پژوهشی تحلیلی در زندگی
پیامبر اسلام

مولف: داود نارونی

رسـول خاتم

پژوهشی تحلیلی در زندگی پیامبر اسلام ﷺ

(جلد اول)

داود ناروئی

ناروئی، داود، ۱۳۵۹

رسول خاتم پژوهشی تحلیلی در زندگی پیامبر ﷺ اسلام/ داود نارویی.

تهران: احسان، ۱۳۹۱

۲ جلد مصور ٦٦٤ ص.

ISBN: 978-964-356-813-9 جلد اول

ISBN: 978-964-356-815-3 دوره

فیپا

محمد ﷺ ، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق.— سرگذشتنامه

۱۳۹۱ ۵ر۲ن/BP۲۹۷ ۲۹۷/۹۳

کتابخانه ملی ایران ۲۲۷۵۰٤٤

■

رسول خاتم جلد اول

✦مؤلف: داود ناروئی

✦ناشر: نشر احسان

✦تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

✦چاپخانه: مهارت

✦نوبت چاپ: اول ـ ۱۳۹۱

✦قیمت دوره دو جلدی (شمیز): ۲۵۰۰۰ تومان

✦قیمت دوره دو جلدی (جلدسازی): ۳۵۰۰۰ تومان

✦شابک جلد اول: ۹-۸۱۳-۳۵۶-۹۶۴-۹۷۸

✦شابک دوره: ۳-۸۱۵-۳۵۶-۹۶۴-۹۷۸

فروشگاه :

تهران . خ انقلاب . روبروی دانشگاه.

مجتمع فروزنده . شماره ۲۰۶

تلفن : ۶۶۹۵۲۲۰۲

فهرست

پیش‌گفتار

موضوع سیره‌ی پیامبرﷺ از دلمشغولی‌های دیرین بنده است و از روزگار نوجوانی که با کتاب و مطالعه انس گرفتم، کتاب‌های مرتبط با سیره را با اشتیاق مطالعه می‌کردم. اما در آن هنگام کتاب‌های اندکی در این باره به زبان فارسی وجود داشت و اغلب کتاب‌های مهم قدیم و جدید به زبان عربی بود. این امر انگیزه‌ای شد تا بعدها در صدد تألیف کتابی در این موضوع برآیم. این کتاب حاصل پژوهش‌های بسیاری است که به تفاریق در فرصت‌های گوناگون انجام شده است. در تدوین آن به چهار گونه از منابع تکیه داشتم.

نخست، منابع مختص به سیره‌ی نبوی است. جای تردید نیست که در این بخش سیره‌ی ابن هشام در جایگاه نخست قرار دارد. سیره‌ی ابن هشام باز پرداختی از سیره‌ی مبسوط محمد بن اسحاق (۱۵۳-۸۰ هـ ق.) است. ابن اسحاق کتاب خود را در سه بخش قصص انبیا، مبعث و مغازی تدوین کرده بود و در گرد آوری مطالب آن بسیار کوشیده بود و از بسیاری از دانشوران و آگاهان روزگار خود دانش فرا گرفته بود. وی درباره‌ی مسایل و رخدادهای مرتبط با اهل کتاب در زمان پیامبرﷺ، از آنان اطلاعات مهمی به دست می‌آورد و از یهود زادگانی که مسلمان شده بودند، رخدادهای خیبر، بنی قریظه، بنی نضیر و امثال آن را فرا

می‌گرفت[1] و این نکته بر اهمیت کـتاب او از لحـاظ نـقل داده‌هـا از زبـان طرف‌های مختلف می‌افزاید. عبدالملک بن هشام (م۱۸۳ هـ ق.)تـنها بـا یک واسطه از طریق زیاد بکایی، شاگرد محمدبن اسحاق، سیره‌ی ابـن اسحاق را فرا گرفت و باز پرداختی از آن ارائه کرد. وی در باز پرداخت خود بخش نخست سیره‌ی ابن اسحاق را که درباره‌ی قـصص انـبیا بـود کـاملاً حذف کرد و مطالبی را از آن کاست و مطالبی دیگر به آن افزود و واژگان دشواریاب روایات و اشعار را شرح کرد. اکـنون کـه سـیره‌ی ابـن اسـحاق مفقود است، ابن هشام تنها دروازه‌ی ورود ما به آن است و مهم‌ترین اثر در حیطه‌ی سیره‌ی نبوی به شمار می‌رود.

اثر موسی بن عُقبه (م ۱۴۱ هـ ق.)نخستین کتاب در زمینه‌ی مغازی است. کتاب وی با عنوان مغازی، کتابی کم حجم است. اما اغلب روایات آن از نگاه محدثان، صحیح یا مرسل جیّد هستند.[2] مغازی مـوسی بـن عـقبه جزء آثار مفقود است و بخش هایی از آن با عنوان احادیث منتخبة من مغازی موسی بن عقبه با گرد آوری یوسف بن محمد بن عمر بن قاضی شهبه (م ۷۸۹ هـ ق.)باقی مانده و با تحقیق مشهور حسن سلمان به چاپ رسیده است. اما نکته این جاست که مغازی مـوسی بـن عـقبه از مـنابع سـیره نگـاران و تاریخنگاران بعدی بوده و در کتاب‌هایی نظیر دلائل النبوة اثـر احـمد بـن حسین بیهقی (۴۵۸-۳۸۴ هـ ق.) بخش اعظم روایات وی نقل شده است. کتاب بیهقی خود از کتاب‌های مهم در سیره‌ی پیامبرﷺ است و با تکیه بر مراجع تاریخی و حدیثی تدوین شده است. بیهقی که آخرین نسـل از محدثانی است که داده‌ها و اخبار را با تکیه بر سلسله سند نقل می‌کـنند، افزون بر کتاب دلایل، کتابی نیز با عنوان السنن‌الکبری دارد و در آن ابـعاد گوناگون زندگی و شخصیت پیامبرﷺ را با تکیه بر روایات، بیان کـرده

۱- ر.ک: ابن حبان، الثقات، ج ۷، ص ۳۸۲ ۲-ر.ک: سیر أعلام النبلاء، ج ۶، ص ۱۶.

است و در کتاب دلایل النبوة نیز افزون بر بسط تاریخی رخدادها به بیان دلایل عقلی و ماورایی حقانیت نبوت پیامبرﷺ پرداخته است.

کتاب المغازی اثر محمد بن عمر واقدی (۱۳۰-۲۰۷ هـ ق.) مهم‌ترین کتاب در حیطه‌ی مغازی پیامبرﷺ است. واقدی هر چند از نگاه محدثان فردی غیر موثق است، کتاب وی حاوی داده هایی است که تنها در کتاب او آمده و در منابع دیگر وجود ندارد و از قضا همین موضوع باعث شک دیگران بَه روایات او شده است. واقدی روایات نابی از موقعیت جغرافیایی و تاریخ دقیق رخدادها ارائه کرده است. اگر در تاریخ‌های او بتوان تردید کرد، در شرح او از موقعیت رخدادها نباید تردید کرد، زیرا او خود به مکان رخدادها و غزوه‌ها سفر می‌کرد و با پژوهش میدانی مکان دقیق رخدادها و مسیرهایی را که پیامبرﷺ و مسلمانان برای رسیدن به یک مقصد طی کرده‌اند، مشخص کرده است و با قبایل ساکن در آن مکان‌ها گفت و گو می‌کرده و با فرزندان و نوادگان صحابه درباره‌ی زمان و مکان شهادت پدرانشان سخن می‌گفته و از آنان اطلاعات به دست می‌آورده است.[1] در کنار این ویژگی‌ها می‌باید نثر روان و جذاب او را افزود. قلم او بسیار شیوا و رساست و خواننده هنگام مطالعه‌ی کتاب او هیچ گاه دچار خستگی و ملال نمی‌شود.

جز این کتاب‌ها، منابع بسیار دیگری نیز درباره‌ی سیره‌ی پیامبرﷺ وجود دارد که اغلب متکی به منابع پیشین هستند. کتاب‌های عمومی تاریخ اسلام نیز بخش عمده‌ای را به سیره‌ی پیامبرﷺ اختصاص داده‌اند. کتاب تاریخ الرسل و الملوک اثر محمد بن جریر طبری (۲۲۴-۳۱۰ هـ ق.) عمده‌ترین اثر در این موضوع است. اما کتاب‌های دیگر مثل الکامل ابن اثیر، تاریخ ابن خلدون، تاریخ خلیفه بن خیاط (م ۲۴۰ هـ ق.)، المعرفة و التاریخ

۱-ر.ک: ابن عساکر، تاریخ مدینة دمشق، ج ۵۴، ص ۴۴۵.

اثر یعقوب بن سفیان بَسَوی (م ۲۷۷ هـ ق.) و به ویژه کتاب الطبقات الکبری اثر محمد بن سعد (۲۳۰-۱۶۸ هـ ق.) شاگرد واقدی، در بخش سیره در این باره اطلاعات مهمی در بر دارند.

گونه‌ی دوم از منابع، کتاب‌های حدیثی هستند. در این کتاب‌ها، که اغلب به روند تاریخی رخدادها مقید نیستند، بسیاری از رخدادهای دوران پیامبرﷺ با سند صحیح به شیوه‌ی محدثان نقل شده‌اند. در کتاب الجامع الصحیح اثر محمدبن اسماعیل بخاری (۲۵۶-۱۹۴ هـ ق.) احادیث بسیاری به صورت پراکنده درباره‌ی سیره و رخدادهای دوران پیامبرﷺ درج شده‌اند و غزوه‌ها نیز تا حدود بسیاری بر اساس ترتیب زمانی آن‌ها نقل شده‌اند. بخاری در این بخش در برخی موارد دیدگاه‌های نقادانه‌ای ابراز می‌دارد و گاه به تخطئه‌ی برخی از روایات سیره نگاران می‌پردازد. در برخی موارد، مثل غزوه‌ی ذات الرقاع، قراین و شواهد تاریخی بر درست بودن دیدگاه او تاکید دارند. مسلم بن حجاج نیشابوری نیز در کتاب الجامع الصحیح، به ویژه در کتاب الجهاد، رخدادها و غزوه‌های دوران پیامبرﷺ را ذکر کرده، اما روایات وی در مقایسه با بخاری، اندک‌اند و او در عین حال از دیدگاه‌های نقادانه‌ی امام بخاری، برخوردار نیست. در کتاب‌های سنن و نیز در المسند اثر امام احمد بن حنبل (۲۴۱-۱۶۴ هـ ق.) به تفاریق در مسندِ برخی از اصحاب، روایات و اطلاعات ارزنده‌ای در این باره وجود دارد. اما بی‌گمان کتاب المصنف اثر حافظ ابوبکر بن ابی شیبه (۲۲۵-۱۵۹ هـ ق.) در کتاب المغازی و نیز تا حدودی المصنف اثر عبدالرزاق بن همّام صنعانی (۲۱۱-۱۲۶ هـ ق.) در کتاب الجهاد و کتاب المغازی از جامعیت بیشتری بر خوردارند و اطلاعات بیشتری به خواننده می‌دهند.

سومین گونه از منابع مربوط به کتاب‌های تفسیر قرآن است. جای تردید نیست که در قرآن کریم به بسیاری از رخدادهای مهم روزگار نزول، اشاره شده است. بسیاری از این آیات با درک درست شأن نزول آن‌ها فهم

پذیراند. کتاب‌های جامع البیان عن تأویل آی القرآن معروف به تفسیر طبری اثر محمد بن جریر طبری (۳۱۰-۲۲۴ هـ ق.)، تفسیر عبدالرحمن بن ابی حاتم (م ۳۲۷ هـ ق.) با عنوان تفسیر القرآن العظیم و تفسیر حافظ اسماعیل بن کثیر دمشقی (م ۷۷۴ هـ ق.) که از منابع عمده‌ی تفسیر روایی (تفسیر بالمأثور) به شمار می‌روند، روایات و اطلاعات مبسوطی در این باره در خود جای داده‌اند، اما تفسیر متأخرِ الدرّ المنثور فی التفسیر بالمأثور، اثرنویسنده‌ی پرکار، جلال الدین سیوطی (۹۱۱-۸۴۹ هـ ق.) بیشتر روایات تفاسیر متقدم را در خود جای داده است. درباره‌ی شأن نزول آیات به کرّات به آن مراجعه کرده‌ام. نیاز به گفتن نیست که بسیاری از شأن نزول‌ها با سند ضعیف یا مجعول نقل شده‌اند. اما در رخدادهای تاریخی می‌توان از آن‌ها الهام گرفت و با استناد به آن‌ها تصویر دقیق‌تری از برخی وقایع ارائه کرد.

چهارمین گونه، مربوط به پژوهش‌های معاصر است. در دوران اخیر پژوهش‌های بسیاری هم به صورت کلی و هم به شکل موردی درباره‌ی سیره‌ی پیامبرﷺ صورت پذیرفته‌اند. در این پژوهش‌ها برخی از ابعاد تاریک دوران پیامبرﷺ تجزیه و تحلیل شده‌اند و تبیین تازه‌ای یافته‌اند. در کتاب‌هایی که درباره‌ی اطلس سیره نوشته شده‌اند، موقعیت جغرافیایی اماکنی که در سیره از آن‌ها نام برده شده، با تکیه بر دانش و امکانات نو روشن شده است. کتاب اطلس السیرة النبویه اثر شوقی ابو خلیل از جدیدترین آثار در این زمینه است. در این کتاب، که با کیفیتی مرغوب و رنگی چاپ شده است، نقشه‌ی اماکن و رخدادها ارائه و شرح کوتاهی از هر واقعه ارائه شده است. کتاب اطلس تاریخ اسلام اثر حسین مونس نقشه‌های مهمی از دوران پیامبرﷺ ارائه کرده، اما این اثر در مقایسه با اطلس السیرة، در بخش سیره بسیار مختصر است.

اما به نظر من مهم‌ترین کتاب در این زمینه، اثر پروفسور محمد حمید الله با عنوان رسول اکرم در میدان جنگ است. هر چند بیش از پنجاه سال از زمان تألیف این کتاب سپری شده، اما هم‌چنان اطلاعات آن جدیداند و شرح قانع کننده‌ای از اماکن و رخدادها ارائه کرده است. نویسنده خود به محل رخدادها سفر کرده و سپس به پشتوانه‌ی اطلاعات تاریخی خود، به شرح موقعیت اماکن و رخدادها پرداخته است. کتاب‌های دیگری نیز به صورت موردی برخی از اجزای سیره را مورد پژوهش قرار داده‌اند. برخی از این پژوهندگان مثل احمد باشمیل برخی از غزوه‌ها را جدا گانه در یک کتاب تحلیل و بررسی کرده‌اند. کتاب مهم دیگری از سوی سومین کنفرانس بین المللی سیره و سنت نبوی با عنوان البحوث و الدراسات المقدمة للمؤتمر به چاپ رسیده که مجموعه‌ای از بزرگ‌ترین نویسندگان و روشنفکران دنیای اسلام در تدوین مقالات آن شرکت داشته‌اند. در برخی از این مقالات پاره‌ای از موضوعات سیره به صورت موردی مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته‌اند و گاه دیدگاه‌های بدیعی ارائه شده است. من در پدید آوردن این اثر به تمام این منابع مراجعه کرده‌ام و از خوان آن‌ها بهره‌ها برده‌ام. این نکته را باید یاد آور شوم که مبنای کتاب بر تسلسل تاریخی رخدادها استوار است و از ولادت پیامبرﷺ آغاز می‌شود و با رحلت ایشان پایان می‌یابد. اما کوشیده‌ام در هر واقعه‌ای ارزیابی خود را ارائه کنم و تا حد توان بی نقد و نظری از کنار رخدادها و وقایع نگذرم. بی گمان خوانندگان و پژوهندگان ژرفنگر،کاستی‌ها و ایرادهایی در این نوشتار خواهند دید و در صورت یاد آوری خواهم کوشید که در چاپ‌های بعدی به رفع و اصلاح آن‌ها بپردازم.

داود ناروئی

تهران

۲۰۱۰/۱/۲۰ - ۱۳۸۸/۱۰/۳۰

۱

عرب و عربستان

تاریخ کهن عرب، تا حد زیادی ناشناخته است. پراکندگی سیاسی، جغرافیایی، دشمنی‌ها و جنگ‌های طولانی، فقدان تمرکز قدرت در یک فرد یا یک نهاد و رواج بیسوادی و بی دانشی، از جمله عواملی هستند که منجر به ناشناخته ماندن تاریخ کهن عرب شده‌اند. تنها در اواخر دوران حکومت بنی‌امیه بود که رخدادهای گوناگون تدوین شدند و در مجموعه‌هایی به صورت مکتوب باقی ماندند.

درباره‌ی این که واژه‌ی «عرب» دارای چه معنایی است و از چه ماده‌ای اقتباس شده، اتفاق نظر وجود ندارد. نولدکه که دیدگاه‌های مختلف را نقل کرده، ترجیح می‌دهد معنای حقیقی «عرب»، «صحرا» یا «بیابان» باشد. از آن جا که صحرای جزیرةالعرب را «عرب» می‌گویند و از دیر هنگام مردم بادیه‌نشین را «اعراب» می‌گویند، این نظر بعید به نظر نمی‌رسد.

عرب ها از اقوام سامی به شمار می‌روند. سامی‌ها به اقوامی گفته می‌شود که به زبان‌های عربی، عبری، سریانی و حبشی صحبت می‌کنند. اقوامی که به زبان‌های فینیقی، آشوری و آرامی صحبت می‌کرده‌اند، نیز از سامی‌ها بوده‌اند.[1] درباره‌ی این که سرزمین اصلی سامی‌ها کجاست، نیز دیدگاه یکسانی وجود ندارد. روشن نیست که آنان از جزیرةالعرب هستند؟ یا از آفریقا به آن جا کوچیده‌اند؟ یا به طور کلی از جایی دیگر هستند؟

۱- ر.ک: وجدی، فرید، *دائرة معارف القرن العشرین*، ج ۶، ص ۲۳۱.

تاکنون دیدگاه قاطعی در این زمینه ابراز نشده است. برخـی پـژوهندگان احتمال داده‌اند که آن‌ها در گذشته‌های دور از حوزه‌ی مدیترانه یا مابین النهرین (میان رودان) مهاجرت کـرده‌انـد و در نـهایت در شـبه جـزیره‌ی عربستان ساکن شده‌اند. [۱]

واژه‌ی ساراسن‌ها (Saracens) هم بر عربان اطلاق شده است. به ظـاهر اقوام و قبایل دیگر و به ویژه بیزانسی‌های مجاور سرزمین‌های عرب، کـه مدام در معرض یـورش‌های عـربان قـرار داشـته‌انـد، ایـن واژه را بـر آنـان اطلاق کرده‌اند. اما رفته‌رفته، این واژه بر همه‌ی عربان و سپس بر همه‌ی مسلمانان و در نهایت بر همه‌ی شرقیان اطلاق شده است.

* * *

سرزمین عـرب‌ها، کـه در بـخش جـنوب غـربی آسـیا قـرار دارد، شـبه جزیره‌ای است که از سه سو با آب احاطه شده: دریای سرخ، اقیانوس هند و خلیج فارس. مجموعه سرزمین‌های این بـخش «جـزیرةالعـرب» نـامیده می‌شود. جزیرةالعرب، در مجموع یک صحرا به شمار می‌رود. امّا با سـایر بـیابان‌هایی کـه خـلنگزار هسـتند و آب و زراعت در آن‌هـا وجـود نـدارد، متفاوت است. سطح این بیابان از اجزای مختلفی تشکیل شده است. در برخی بخش‌ها، با توده‌های ریگ پوشانده شده است و برخـی بـخش‌های دیگر زیر پوشش کـوه‌ها و تـپه‌ها قـرار گـرفته‌انـد. بـخش‌های دیگـر آن را زمین‌هایی هموار و جلگه‌ای تشکیل می‌دهند که در برخی نـقاط پـست و در برخی دیگر بلند هستند.

شبه جـزیره‌ی عـربستان، بـزرگ‌ترین شـبه جـزیره‌ی جـهان است. در بخش شرقی آن خلیج فارس و در جنوب آن، اقیانوس هند واقع است. اما در ناحیه‌ی غربی آن دریای سرخ [۲] قرار دارد.

۱ـ ر.ک: *الموسوعة العربیة العالمیة*، ج ۱۶، ص ۲۹۷.
۲ـ دریای سرخ در گذشته «دریای قلزم» نامیده می‌شده است.

شبه جزیره‌ی عربستان به پنج بخش تقسیم می‌شود:

۱ـ تهامه: این بخش دارای سرزمین‌های پست و همواری است که در سواحل دریای سرخ، از ینبع گرفته تا نجرانِ یمن، امتداد یافته است. هوای این بخش گرم و سوزان است.

۲ـ حجاز: این بخش در شمال یمن و شرق تهامه قرار دارد و از چندین دره تشکیل می‌شود. این دره‌ها میان سلسله کوه‌هایی که از شام تا نجران در یمن امتداد یافته‌اند، قرار دارند. حجاز منطقه‌ای است کوهستانی و دارای ریگزار که در منطقه‌یِ میانی ناحیه‌ی معتدل شمالی در جهت دریای سرخ قرار دارد. حجاز دارای دره‌های بسیاری است که در اثر باران سیل‌آسا جاری می‌شوند و به دریا می‌ریزند. آب دره‌ها چندان زیاد نیست. برخی نقاط حجاز، مانند طایف، هوای معتدلی دارد. اما هوای بیشتر نقاط آن گرم و سوزان است. اهمیت حجاز از آن جا ناشی می‌شود که در راه تجاری یمن و شمال قرار دارد. پیش از اسلام، یهود به این سرزمین هجرت کرده‌اند و در خیبر، مدینه و جاهای دیگر، مستعمره‌هایی به وجود آورده‌اند. معروف‌ترین شهر حجاز، مکه است که در دره‌ای غیر قابل کشت واقع است و طول آن در حدود دو میل از شمال به جنوب‌است. عرض آن نیز از شرق به غرب حدود یک میل است. یثرب (مدینه) شهر مهم دیگر حجاز است که نخلستان‌های بسیاری دارد.[1]

۳ـ نجد: سرزمین مرتفع و بلندی است که در جنوب آن یمن و شمال آن، بیابان سماوه، عروض و بخش‌هایی از عراق قرار دارد. در این سرزمین، بیابان‌ها و کوههای بسیاری وجود دارد. به سبب بلند بودن سرزمین آن، «نجد» نامیده می‌شود. زمین‌های نجد، قابل کشت هستند و از لحاظ هوا، بهترین نقطه شبه جزیره به شمار می‌رند.

۱ـر.ک: امین، احمد، فجر الاسلام، صص ۳-۲.

۴ـ یمن: از نجد آغاز می‌شود و در جنوب به اقیانوس هند، در غرب به دریای سرخ و در شرق به حضرموت و عمان متصل می‌شود. یمن و حضرموت، عرصه‌ی جنگ‌های داخلی و آشوب‌های خانگی بوده است. یمن در گذشته، معروف به سرسبزی و حاصل خیزی بوده است. صنعا معروف ترین شهر یمن به شمار می‌رود که در گذشته مقر پادشاهان بوده است. کاخ معروف غمدان نزدیک صنعا قرار داشته است. شهر مأرب، سکونت گاه سبأ در جنوب شرقی آن قرار داشته است. ساکنان یمن در گذشته با هند [۱] و خاور نزدیک، ارتباط داشته‌اند.

۵ـ عروض: این بخش شامل یمامه، عمان و بحرین است. حجاز در غرب این سرزمین قرار دارد. عمان و بحرین به دو علت از سایر سرزمین‌های عرب جدا بوده‌اند. علت نخست به اوضاع طبیعی و آب و هوایی منطقه بازمی‌گردد. بیابان‌ها، خلنگزارها و صحراهای پهناور و خشک، این منطقه را از سایر سرزمین‌های عرب جدا می‌کرده است. علت دوم به مسایل سیاسی بازمی‌گردد؛ چون این بخش زیر فرمان ایرانیان بوده است.

در این جا باید یادآور شد که جغرافی دانان یونانی، تقسیم‌بندی دیگری از عربستان داشته‌اند. در این تقسیم‌بندی، شبه جزیره‌ی عربستان به سه بخش: ۱ ـ عربستان خوشبخت (Arabia felix) ۲ ـ عربستان بیابانی (Arabia deserta) و ۳ ـ عربستان صخره‌ای (Arabia petreae) معرفی شده است. تقسیم‌بندی نویسندگان عرب، همه در بخش عربستان خوشبخت می‌گنجد. از عربستان بیابانی اغلب بادیه‌ی شام و گاه بادیه‌ی سماوه مراد بوده است. مرکز عربستان صخره‌ای نیز سینا و سرزمین نبطی‌ها بوده و پایتخت آن پتره بوده است.[۲]

۱ـر.ک: فجر الاسلام، ص ۳.

۲ـر.ک: مهران، محمد بیومی، تاریخ العرب القدیم، مصر، دارالمعرفة الجامعیة، چاپ ۲، ۱۴۲۷، صص ۸۵-۸۲.

شبه جزیره‌ی عربستان، عموماً به عنوان منطقه‌ای بیابانی شناخته می‌شود. با وجود این، در این منطقه، زمین‌های سرسبز و مزارع حاصلخیزی وجود دارد. این سرزمین‌ها، بیشتر ساحلی‌اند. در جنوب غرب، یمن قرار دارد. در جنوب، حضرموت واقع است. در شرق هم احساست، که جز بخش اندکی از آن، مابقی همه حاصلخیز است. البته سواحل غربی، سنگلاخ‌اند و تپه‌ها و ریگزارهای بسیاری در آن به چشم می‌خورد. با وجود این، چراگاه‌های زیبا و چشم نوازی دارد. سرزمین نجد به سبب کوه‌های مرتفع آن، که جای جای پراکنده‌اند، زمینه‌ی مناسبی برای پرورش اسب بوده است. اسب‌های این منطقه بسیار مشهور بوده‌اند. نجد به علاوه‌ی یمامه که در جنوب شرق واقع است، غلات و حبوبات عربان را تأمین می‌کرده‌اند.

در مجموع هوای شبه جزیره‌ی عربستان بسیار گرم است. در تابستان، هوای مناطق مرتفع، در شب‌ها معتدل است و در زمستان، آب یخ می‌بندد. بادهای شرقی، بهترین باد این سرزمین است که در اشعار شاعران عرب، بازتاب یافته است. بهار نیز بهترین و خوش هواترین روزها را تشکیل می‌دهد. بهار پس از فصل باران است که در اثر آن سبزه‌زارها و گیاهان می‌رویند و شتران و حیوانات به چرا می‌پردازند.[1]

به سبب واقع بودن بیشتر شهرهای عرب و از جمله مکه و مدینه در حجاز، این منطقه از جاذبه‌های خاصی برخوردار شده است.

در شبه جزیره‌ی عربستان، دره‌هایی میان کوه‌ها وجود دارد. آبادانی بیشتر در کنار این دره‌هاست. زمین‌هایی که از این دره‌ها فاصله دارند، بیشتر خلنگزار و خشک و غیر قابل سکونت‌اند. با وجود این، از آب این دره‌ها چندان استفاده نمی‌شده است؛ چون بیشتر آب‌ها زیر ریگزارها فرو می‌رفته‌اند. از آن جا که بهره‌برداری از آبِ این دره‌ها نیاز را برطرف

۱-ر.ک: فجر الاسلام، ص۴.

نمی‌کرده، خشکی بر این سرزمین حاکم شده است. تنها مـردم سـرزمین یمن بودند که پی بردند با ساختن سد (سد مشهور مأرب) می‌توانند آب‌های این دره‌ها را ذخیره کنند و در صورت لزوم از آن‌ها بهره برداری کنند.

با این که شبه جزیره‌ی عربستان، خشک و بیابانی است، زندگی در آن امکان‌پذیر است، چرا که افراد نـیرومند و تـوانـا و از نظر جسـمی سـالم، می‌توانند مشکلات طبیعی این مناطق را تـاب بـیاورند و بـا وجـود بـاران اندک، زندگی خویش را ادامه دهند.[1]

* * *

عـموم نسب شـناسان و اخـباریون عـرب، عـربان را بـه دو دسـته‌ی عرب‌های بایده و عرب‌های موجود تقسیم‌بندی می‌کنند. این تقسیم‌بندی عناوین گوناگونی دارد. اما پیش از آن که به شرح آن بپردازیم، لازم است نکاتی درباره‌ی آن یادآور شویم. این تقسیم‌بندی، از چند لحاظ جای نقد و ایراد دارد. پیش از هر چیز بـاید یـادآور شـد کـه ایـن تـقسیم‌بندی، در روزگار عـربان دیـرین صـورت نـپذیرفته، بـلکه در دوران اسـلامی صـورت پذیرفته است. هیچ متنی وجود ندارد که مربوط به پیش از اسلام باشد و از این تقسیم‌بندی سخن گفته باشد. افزون بر آن، این تقسیم‌بندی تنها در متون عربی آمده و متون یهودی، یونانی، لاتـین و سـریانی از چـنین تقسیماتی سخن نگفته‌اند.

از این رو نه تنها نباید درستی این تقسیم‌بندی را پذیرفت، بلکه باید به ساختگی بودن آن اعتراف کرد. دلایل بسیاری در این باره وجود دارد. نـخست آن کـه قـرآن کـریم عـرب‌های قـحطانی و عـدنانی را از هـم جـدا نساخته است، بلکه پدر همه‌ی آنان را یک کس، یـعنی ابـراهـیم، مـعرفی

۱-ر.ک: حسن، حسن ابراهیم، تاریخ الاسـلام السیاسی و الدینی و الثقافی والاجتماعی، ج ۱، ص۵.

کرده است (حج/۷۸). پیامبرﷺ نیز همه‌ی عربان را از فرزندان اسماعیل بن ابراهیم معرفی کرده است.[۱] این نکته را نیز نباید فراموش کرد که اخباریون به هنگام نوشتن انساب عربان، تا حد زیادی به شجره نامه‌ی ثبت شده در تورات تکیه کرده‌اند. از این رو می‌بینیم که به قحطانی‌ها منزلتی بالا داده‌اند و آنان را جزو عربان غیر خالص (مستعربه/ عرب شده) قرار داده‌اند. به این صورت جایگاه فرزندان اسماعیل در مقایسه با قبیله‌های جنوب شبه جزیره‌ی عربستان از منزلت پایین‌تری برخوردار شده‌اند. نویسندگان مسلمان نا آگاهانه مروج نظر تورات در زمینه‌ی انساب بوده‌اند و نمی‌دانسته‌اند که این شجره نامه از آن رو به این شکل در تورات نوشته شده که جایگاه فرزندان اسحاق را از فرزندان اسماعیل برتر قرار دهد.

در شعر جاهلی نیز سخن از تقسیم بندی عربان به قحطانی و عدنانی به میان نیامده است. اینتر بیولوژیست‌ها نیز تفاوتی میان عدنانی‌ها و قحطانی‌ها مشاهده نکرده‌اند. مطالعات اینتر بیولوژیک در قبیله‌های جنوبی عربستان نشان داده که تفاوت هایی میان افراد خود آن قبیله‌ها دیده می‌شود. افزون بر آن، جمجمه‌هایی که از دوران پیش از اسلام یافت شده به این نکته اشاره دارند که نژادهای گوناگونی میان آنان وجود داشته است. این تحقیقات اگر صحت داشته باشد، علت تنوع به این عامل باز می‌گردد که در این قبیله‌ها، نژادهای مختلف وجود داشته و در اثر مهاجرت و جابجایی، این مسئله تشدید شده است.

بنابراین نباید به این تقسیم‌بندی اعتماد داشت. اما چرا چنین تقسیم بندی شکل گرفته است؟ این مسئله به شرایط سیاسی باز می‌گردد. امویان تعصب شدید عربی داشتند و به بهانه‌های گوناگون، قبیله‌ها را به جان یک دیگر می‌انداختند و این گونه، سیطره‌ی خود را حفظ می‌کردند. گاه این مسائل باعث توهین به قبیله‌های جنوبی و جریحه دار

۱–ر.ک: ابن سعد،الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۳۴

کـردن احسـاسات آنـان مـی‌شد. هـنگامی کـه عـباسیان سـرکار آمـدند، قبیله‌های جنوبی از فرصت بـهره بـرداری کـردند و اخـباریون جـنوبی بـه نوشتن درباره‌ی نسب‌ها و تاریخ کهن عرب پرداختند. ایراد کار این جا بود که هنگام نوشتن این نسب نامه‌ها، آنان در بصره و کوفه مـی‌زیستند. بـه این سبب، هیچ منبعی در اختیار نداشتند. تورات به وفور در دسترس آنان بود. مطالبی را که در تورات درباره‌ی قحطان، اسماعیل، هاجر، سبأ و برخی قبیله‌های جـنوب بـود، نـقل کـردند و در ایـن کـار از دخـیل کـردن تعصبات جنوبی خود نیز خودداری نکردند.[۱]

با این مقدمه به تقسیم بندی رایج نسب شناسان و اخـباریون عـرب می‌پردازیم. تاریخ نگاران و نسب شناسان عموماً عـرب‌ها را بـه دو دسـته تقسیم‌بندی می‌کنند. دسته‌ی نخست، عرب‌های بایده نـامیده مـی‌شوند. این‌ها همان عرب‌های کهن هستند که منقرض شده‌اند و بی آن که اثر یا تـاریخی از آنـان بـماند، از بـین رفـته‌انـد. البـته بـخش بسـیار انـدکی از سـرگذشت‌شان در کـتاب‌های آسـمانی و اشـعار عـرب آمـده است. مشهورترین قبایل این دسته عبارت‌اند از: عاد، ثـمود، طَسْم، جـدیس و جرهمِ نخستین. برخی پژوهشگران بر این باورند که میان عرب‌های بایده و مصریان قدیم، ارتباطی وجود دارد. آنان برای نظر خود به تشابه زبـان مصریان قدیم و زبان عربی، استناد می‌کنند، زیرا هر دو زبان از ویژگی‌های زبا ن‌های سامی برخوردارند. به سبب این تشابه میان دو زبان، گفته‌اند که برخی از قبایل عـرب‌های بـایده و جـز آن‌هـا، در گـذشته‌ی دور بـه مـصر هجرت کرده‌اند.[۲]

دسته‌ی دوم، عرب‌هایی هستند که اکنون وجود دارند. این دسته باز به دو دسته‌ی دیگر تقسیم‌بندی می‌شود. به دسته‌ی نخست، عرب‌های عاربه

۱- ر.ک: تاریخ العرب القدیم، صص ۱۴۳-۱۳۷.
۲- ر.ک: الموسوعة العربية العالمية، ج ۱۶، ص۱۹۸.

گفته می‌شود، یعنی عرب‌های خالص و اصیل. این دسته از تبار قحطان‌اند و زیست گاه اصلی آنان، جنوب شبه جزیره‌ی عربستان بود. اما بسیاری از قبیله‌های قحطان، در اثر عوامل گوناگون، نظیر خشک سالی، فروریزی سد مأرب و جستن مکان بهتر، به مناطق گوناگون شبه جزیره هجرت کردند. معروف‌ترین قبایل این دسته عبارت‌اند از: جرهم و یعرب. از یعرب دو تیره‌ی بزرگ به نام‌های کهلان و حِمیَر منشعب شده است. معروف‌ترین تیره‌ی حِمیَر، قضاعه است که تیره‌های «بلی»، «جُهَینه»، «کلب»، «بهراء»، «بنی‌نهد» و «جرم» از آن جدا شده‌اند.

تیره‌هایی که از کهلان جدا شده‌اند، عبارت‌اند از: "ازد". اوس و خزرج از ازد هستند. غسانی‌هایی که بر شام حکومت می‌کردند، نیز از «ازد» هستند. طیء، (جُدَیله، نبهان، بحتر، زبید و ثعلبه، به «طیء» باز می‌گردند.) مُذحج، همدان، کنده، مراد، انمار، جذام و لخم.

زمانی که تمدن در یمن شکل پذیرفت، چندین مرکز قدرت، مثل «معین»، «سبأ»، «حمیر» و... در آن جا پدید آمد. بیشترین و قوی‌ترین عامل این تمدن، همان سد مأرب بود. زمانی که این سد فرو ریخت و یمنی‌ها نتوانستند آن را ترمیم کنند، سرزمین‌های این منطقه زیر آب فرو رفتند و مردم «سبأ» در گوشه‌های مختلف جزیره‌ی عرب، پراکنده شدند.

دسته‌ی دوم، عرب‌های مُسْتَعْرَب نامیده می‌شوند. ریشه‌ی این دسته به ابراهیم پیامبر بازمی‌گردد. عرب‌های مستعرب، عدنانی، نزاری و معدی نیز نامیده می‌شوند. قبیله‌های قریش، عبس، فزاره، ربیعه، مُضَر و غیره از عرب‌های مستعرب به شمار می‌روند. ابراهیم در اصل از عراق، شهری به نام «اور» واقع در ساحل غربی رود فرات، نزدیک کوفه است. ابراهیم و فرزندش اسماعیل به زبان عبری یا سریانی صحبت می‌کردند. ابراهیم پس از ماجراهای مشهور، به حران و از آن جا به فلسطین رفت. مدتی نیز

به مصر رفت. در مصر، فرعون آن کشور به ساره، همسر ابراهیم، کنیزی به نام هاجر[1] بخشید. ساره نیز هاجر را به عقد ابراهیم در آورد.

ابراهیم دوباره به فلسطین بازگشت. در فلسطین صاحب فرزندی شد به نام اسماعیل. مادر اسماعیل، هاجر بود، نه ساره. ابراهیم با فرزندش اسماعیل و همسرش هاجر، از فلسطین به حجاز رفت و درست کنار چاه زمزم، زن و فرزندش را گذاشت. در آن زمان کسی در آن جا وجود نداشت. آب و آبادی هم نبود. ابراهیم مقداری خرما و آب برای زن و فرزندش گذاشت و خودش به فلسطین بازگشت. چند روز گذشت. آب و خرما تمام شدند. بر اساس متون دینی، این جا بود که به لطف خداوند، چشمه‌ی زمزم برجوشید.

با برجوشیدن چشمه‌ی زمزم، حومه‌ی مکه‌ی کنونی آباد شد. پس از چندی تیره‌ای از قبیله‌ی قحطان، به نام جُرهُم، به آن جا آمدند و با اسماعیل و هاجر همسایه شدند.[2] اسماعیل رفته رفته از همسایگان جدید خود، زبان عربی آموخت. قبیله‌ی جُرهُم نیز که اسماعیل را جوان رشید و دانایی یافتند، یکی از دختران خود را به عقد او در آوردند. این البته روایت اخباریون عرب است که اسماعیل با زنی جرهمی (یمنی تبار) ازدواج کرد. اما کتاب مقدس می‌گوید که وی با زنی مصری ازدواج کرد.[3] ابراهیم گه گاه از فلسطین به مکه می‌آمد و به زن و فرزندش سر می‌زد. ابراهیم سه یا چهار بار به مکه آمد. طی یکی از همین سفرها، پدر و فرزند، خانه‌ی کعبه را ساختند. پس از چندی اسماعیل از زن نخست‌اش

۱ـ بنا به روایت مشهور، هاجر یک کنیز بوده؛ اما براساس تحقیقات قاضی محمد سلیمان منصور پوری در کتاب رحمةللعالمین، ج ۲، صص ۳۷ ـ ۳۶ وی زنی آزاده بوده است. ر.ک: الرحیق المختوم، ص ۱۲.

۲ـ براساس برخی روایات دیگر، پیش از آمدن ابراهیم، این قبیله در دره‌ی مکه ساکن بوده است. ندوی، السیرة النبویة ص ۷۴؛ تاریخ الاسلام، ج ۱، ص ۴۵.

۳ـ ر.ک: تورات، کتاب پیدایش ۲۱/۲۱.

جدا شد و این بار با دختر مضاض بن عمرو، رییس قبیله‌ی جرهم، ازدواج کرد. فرزندان اسماعیل به عربی صحبت می‌کردند. اما خود اسماعیل عرب نبود. به این جهت به فرزندان و تبارش عرب‌های «مستعرب» می‌گویند. فرزندان اسماعیل در بخش مرکزی جزیره‌ی عرب سکونت می‌کردند و تا بادیه‌ی شام، در حجاز پراکنده بودند. پس از شکستن سد مأرب، عرب‌های یمن با آنان در آمیختند.

فرزندان اسماعیل دوازده تن بودند. از این دوازده فرزند، دوازده تیره یا دوازده قبیله پدید آمد. هر تیره‌ای شامل فرزندان بسیار می‌شد. بدین سان، رفته رفته نسل ابراهیم و اسماعیل در شبه جزیره‌ی عربستان بیشتر و بیشتر شد. یکی از نوادگان ابراهیم، عدنان بود. به احتمال قوی، بین او و ابراهیم، چهل نسل وجود دارد.[1]

عدنان فرزندی به نام معد داشت. نسل عدنان از همین فرزندش باقی مانده است. معد چهار فرزند به نام‌های ایاد، نزار، قنص و انمار داشت. از میان فرزندان معد، نزار به فرمانروایی مکه رسید. ربیعه و مُضَر دو شاخه‌ی بزرگ عدنان بودند که خود به دو شاخه تقسیم شدند: قیس عیلان بن مُضَر، و ایاس بن مضر. قبایل بنی سُلَیم، هوازن، غطفان، از قیس عیلان بودند. قبیله‌ی قیس عیلان از چنان شهرتی برخوردار بود که گاه تمام غیر یمنی‌ها را قیس عیلان می‌نامیدند. بنی سُلَیم و هوازن دربخش غربی نجد ساکن بودند. غطفان به دو تیره‌ی معروف عبس و ذُبیان تقسیم می‌شد. این دو تیره همواره با یک دیگر دشمنی و جنگ داشتند. جنگ داحس و غبراء، از معروف‌ترین جنگ‌های این دو قبیله است.[2] قبایل تمیم بن مُرّه،

۱ـ میان پیامبر ﷺ و عدنان، بیست و یک جد وجود دارد. در روایت آمده که پیامبر ﷺ نسب خود را تا عدنان برمی‌شمرد و آن گاه دست نگه می‌داشت و می‌گفت: "نسب‌شناسان دروغ گفته‌اند." پیامبر ﷺ از عدنان به بالا، نسب رایج میان عربان را قبول نداشت. با وجود این، برخی از دانشوران بر این باورند که میان عدنان و ابراهیم، چهل نیا وجود دارد... الرحیق المختوم، ص ۱۴.

۲–ر.ک: فجرالاسلام، ص ۸.

هُذَیل بن مدرکه، بنی اسد بن خُزَیمه و تیره‌های کنانه بن خزیمه، از ایاس بـن مُـضَر بـودند. تـمیم در بـیابان بـصره مـی‌زیستند. هُـذیل نـیز در کوهستان‌های نزدیک مکه ساکن بودند. اعضای ایـن قـبیله بسـیار شـعر می‌سرودند و سبک شعری آنان نیز بسیار عالی بود. کنانه نـیز در جـنوب حجاز سکونت می‌کردند. میان دو شاخه‌ی بزرگ عـدنان، یـعنی ربـیعه و مُضَر، دشمنی دیرینه‌ای وجود داشت. این دشمنی تا چندین سده ادامه داشت. قبیله‌ی ربیعه در بیشتر مواقع علیه مضری‌ها با یمنی‌ها هم پیمان می‌شد. قریش ـ که از فرزندان فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بودند ـ خود را از کنانه می‌دانستند.

قریش خود به تیره‌ها و قبایل بسیاری تقسیم می‌شد. مشهورترین این تیره‌ها و قبایل عبارت بودند از: جمح، سهم، عدی، مخزوم، تیم و زهـره. قریش، یعنی فرزندان فِهر، در حومه‌ی مکه به سـر مـی‌بردند. امـا پس از چندی، قُصَیّ بن کلاب، آنان را وارد حرم کرد.

قُـصَیّ فـرزندان بسـیاری داشت. عـبدمناف یکـی از آنـان بـود. نـوفل، عـبدشمس (جـدامـویان)، مـطلب و هـاشم فـرزندان عـبدمناف بـودند. پیامبر ﷺ از تبار هاشم بود و عـباسیان (سـلسله‌ی خـلفای عـباسی) از فـرزندان عـباس بـن عـبدالمـطلب بـودند. پس از اسـلام، پـیامبر ﷺ می‌فرمود: «خداوند از میان فرزندان ابراهیم، اسماعیل را برگزید. از میان فـرزندان اسـماعیل، کـنانه را بـرگزید. از مـیان فـرزندان کـنانه، قـریش را برگزید. از میان قریش، فرزندان هاشم را برگزید؛ و مرا از مـیان فـرزندان هاشم برگزید.»[1]

* * *

۱ـ صـحیح مسـلم ،بـاب فـضل نسب النـبی ﷺ؛ تـرمذی، کـتاب المـناقب، بـاب فـی فـضل النبی ﷺ شماره ۳۶۰۵.

فرزندان عدنان، بیشتر و بیشتر شدند. سرزمینی که در آن به سر می‌بردند، رفته رفته برایشان تنگ و تنگ‌تر شد. کم‌کم خود را ناچار دیدند که کوچ کنند. این بود که به جست و جوی جاهایی پرداختند که سرسبز و حاصلخیز بود و در آن باران می‌بارید. قبایل عبدالقیس و تیره‌هایی از بکربن وائل و تمیم به بحرین کوچیدند. بنی حنیفه به یمامه رفتند و در حِجر، مرکز یمامه، منزل کردند. بقیه‌ی بکربن وائل از یمامه گرفته تا بحرین، دریا، گوشه‌های سرزمین عراق، ابله و هیت پراکنده شدند. زمان ظهور اسلام، منذربن ساوه‌ی تمیمی، فرمانروای این مناطق از سوی ایرانیان بود. تغلب در جزیره‌ی فرات ساکن شدند. تیره‌هایی از آن نیز با بکر در یک منطقه به سر می‌بردند. بنی تمیم نیز در بادیه‌ی بصره ساکن شدند.

بنی سُلَیم در سرزمین‌های پهناورِ واقع میان وادی القری، خیبر و شرق مدینه، پراکنده شدند. خنساء شاعره‌ی مشهور و فرزندش عباس بن مرداس از همین قبیله بودند. ثقیف به طایف کوچیدند. هوازن نیز در شرق مکه در اطراف اوطاس [۱]، در امتداد راه مکه و بصره سکونت گزیدند. بنی‌اسد در شرق تیما و غرب کوفه ساکن شدند. ذبیان نیز نزدیک تیما تا حوران منزل کردند. تیره‌هایی از کنانه نیز در تهامه ماندند. تیره‌های مختلف قریش هم در مکه و اطراف آن سکونت کردند. این تیره‌ها پراکنده بودند و هیچ رشته و مکانی آنان را با هم پیوند نمی‌داد. زمانی که قُصَیّ قیام کرد، بر خزاعه (که پیش از این کعبه را در اختیار داشتند) چیره شد و میان قریش اتحادی پدید آورد. بدین سان، قبایل پراکنده‌ی قریش، منسجم شدند و رفته رفته به سبب موقعیت مکه، نام و آوازه پیدا کردند. [۲]

* * *

۱ـ اوطاس نام دره‌ای است که در آن غزوه‌ی مشهور حُنَین، میان پیامبر ﷺ و هوازن رخ داد.
۲ـ ر.ک: محاضرات تاریخ الامم الاسلامیة، ج ۱، صص ۱۹ـ۱۷؛ تاریخ الاسلام، ج ۱، صص ۲۱ـ۱۹؛ الرحیق المختوم، ص ۱۵.

شاید بد نباشد که دوباره نگاهی به قحطان بیندازیم. این نگاه دوم ما را به ترسیم دقیق‌تر شبه جزیره‌ی عـربستان کـمک مـی‌کند. قـحطانی‌ها، عرب‌های خـالص‌انـد و سـرزمین اصـلی‌شان یـمن است. تـیره‌ها و قـبایل گوناگون قحطان از سبأ بن یشجب جدا شده‌اند. تیره‌های فراوان حِمیَر از جمله زیدالجمهور، قضاعه و سکاسک از سبأ بـودند. تـیره‌های بـی شـمار کهلان مثل همدان، انمار، طیء، مُذحِج، کنده، لخم، جذام و ازد (نیای اوس و خزرج) نیز از سبأ جدا شده‌اند. شاهان قدیمی به این اندیشیده بـودند کـه از سیلاب‌های جاری در دره‌ها بهره برداری کنند، زیرا این سیلاب‌های ناشی از بـاران و چشـمه‌ها، در دره‌هـا جـاری مـی‌شدند و انـدکی بـعد در دل زمـین می‌خشکیدند، یا به دریا مـی‌ریختند. ایـن بود کـه در مأرب سـدی سـاختند. سیلاب‌ها میان سه کوه مـی‌ریختند و تـنها از یک سـو، بـیرون مـی‌رفتند. آن دهانه را بستند. آب‌ها پشت آن جمع می‌شدند. مردم در فصل‌های گوناگـون سال برای زراعت و کشاورزی از این آب‌ها استفاده می‌کردند.

رفته رفته و به مرور زمان، مـردم بـه سـد بـی تـوجهی کـردند. سـد از گوشه‌های گـوناگـون تـرک بـرداشت. ایـن بـود کـه دیگـر تـوان نگـهداریِ سیلاب‌ها و مقاومت در برابر سـیل‌ها را از دست داد. پس از چـندی سـد شکست و آب، دهکده‌ها و مزارع اطراف را نابود کرد. این حادثه در حدود سال ۱۲۰ قبل از میلاد رخ داده است. این جا بود که مـردمِ مأرب نـاچار شدند از آن جا بکوچند. این کوچ علت‌های دیگری هم داشت. یکی رقابت مـیان تـیره‌های گـوناگـون کـهلانِ حـمیر بـود. افـزون بـر ایـن، تـجارت و دادوستدشان رونق خود را از دست داده بود. رومی‌ها هـم پس از اشـغال مصر و شام، بر راه‌های دریایی چیره شده بودند و راه‌های خشکی را ناامن کرده بودند. این عوامل، منجر به بی رونق شدن تجارت آنـان شـده بـود. حمیری‌ها در سرزمین خود ماندند و کهلانی‌ها در نواحی گـوناگـون شـبه جزیره‌ی عربستان پراکنده شدند.

ازدی‌ها به فرمان رییس خود، عمران بن عمرو، از آن جا کوچیدند. آنان مرتب از جایی به جای دیگر می‌رفتند، تا این که سرانجام به شمال رفتند. ثعلبه بن عمرو ازدی به حجاز رفت و بین ثعلبیه و ذی‌قار اقامت گزید. هنگامی که فرزندش، حارثه، بزرگ و تنومند شد و قدرت گرفت، راهیِ مدینه شد و در آن جا منزل کرد. اوس و خزرج دو تن از فرزندان حارثه بن ثعلبه‌ی ازدی بودند. حارثه بن عمرو ازدی، نیای خزاعه، در مرّالظهران منزل کرد. پس از چندی او به کمک فرزندان‌اش، وارد حرم شدند و در مکه سکونت کردند و بدین سان، ساکنان اصلی آن یعنی جرهمی‌ها را از آن جا آواره ساختند. عمران بن عمرو ازدی با فرزندان‌اش به عمان رفت و در آن جا اقامت کرد. تیره‌های بی شمار نصربن ازد به تهامه رفتند، که بعدها به «ازدشنوئه» مشهور شدند. جفنه بن عمرو ازدی با فرزندان‌اش به شام رفت و در آن جا منزل کرد. جفنه نیای شاهان غسانی است. آن‌ها از آن رو به غسانی مشهور شدند که پیش از این در حجاز کنار آبی به نام غسان منزل کرده بودند. لخم و جذام از تیره‌های کهلان به حیره رفتند. نصربن ربیعه، نیای شاهان منذری با لخمی‌ها همراه بود.

بنی طیء یکی دیگر از تیره‌های مهاجر کهلان، پس از ازدی‌ها به شمال رفتند و میان دو کوه «أجا» و «سلمیٰ» منزل کردند. این دو کوه بعدها به کوه‌های طیء مشهور شدند.

تیره‌های کِنده نخست به بحرین رفتند. اما پس از چندی ناچار به ترک آن شدند و به حضرموت رفتند و در آن جا منزل کردند. ولی پس از چندی آن جا را ترک کردند و به نجد رفتند. در نجد، دولت قدرتمند و پهناوری تشکیل دادند. اما دیری نپایید که این دولت منقرض شد و آثار آن از بین رفت.

قضاعه ـ که به احتمال قوی از حمیر بوده‌اند ـ نیز از آن جا کوچیدند و در بلندی‌های عراق، در بادیه‌ی سماوه، ساکن شدند.[1]

۱ـ ر.ک: الرحیق المختوم، صص ۱۱ـ۱۰؛ تاریخ الاسلام، ج ۱، صص ۹ـ۸؛ محاضرات تاریخ الامم الاسلامیه، ج ۱، صص ۱۵ـ۱۴.

۲ جغرافیایی برای حکومت

جزیره‌ی عرب، سرزمین پهناوری بود. در گوشه گوشه‌ی آن، فرمانروایانی بودند که بر مردم قلمرو خود حکومت می‌کردند. در این اواخر، زمانی که کم‌کم آفتاب اسلام رو به تابیدن می‌گذاشت، دو گونه از این فرمانروایان وجود داشتند: یک دسته، شاهانی بودند که تاج و تخت داشتند. البته این تاج و تخت همیشه از آنِ خودشان نبود. گاه خودشان مستقل، مالک تاج و تخت خود بودند. گاه نیز به طفیل دیگران این تاج و تخت را در اختیار داشتند. گاه ایرانیان، با زور و قدرت خود، فرمانروایانی را می‌گماردند. گاه نیز رومیان، سلسله‌ای را خلع و سلسله‌ای دیگر را به جای آن می‌نشاندند.

دسته‌ی دیگر، رؤسای قبایل و عشایر بودند. البته این رؤسا، قدرت و اختیارات شاهان را نداشتند و هیچ گاه تاج بر سر نمی‌گذاشتند و روی تخت نمی‌نشستند. در عوض از استقلال کامل برخوردار بودند. گاه نیز برخی از این رؤسا، تابع یکی از شاهانِ صاحبِ تاج و تخت می‌شدند. شاهان یمن، حیره و خاندان غسان، تاج و تخت داشتند [1]. اکنون به تفکیک، نیم نگاهی به تاریخ و جغرافیای نظام‌های حکومتی شبه جزیره‌ی عربستان می‌اندازیم.

* * *

۱ـ ر.ک: تاریخ الاسلام، ج ۱، ص ۲۱؛ الرحیق المختوم، ص ۱۶.

جنوب شبه جزیره‌ی عربستان، مهد کهن‌ترین تمدن‌های شبه جزیره است، زیرا از یک سو، آب و هوای مساعدی داشته است و از دیگر سو، از هزاره‌ی پیش از میلاد، در امتداد شاهراه بازرگانی و مجاور دریا بوده است. مردم این سرزمین، شهرنشین و متمدن بوده‌اند. نظام اجتماعی‌شان تا حدودی شبیه فئودالیته بوده است و با نظام اجتماعیِ بابلی‌های قدیم، شباهت داشته است. این مردم به زبان‌های مختلف، ولی بسیار نزدیک به هم - و به عبارت دقیق‌تر، به لهجه‌های مختلفِ یک زبان - سخن می‌گفته‌اند.

خط مشترکی داشته‌اند؛ از نوع خط فینیقی، ولی با چند حرف بیش از آن. از نظر شکل و رسم الخط، شیوه‌ی مخصوص به خود را داشته‌اند. حروف را مقطع می‌نوشته‌اند و میان کلمات با خط عمودی ممیز می‌گذاشته‌اند. سطرها را به صورت متوالی از راست به چپ و از چپ به راست می‌نوشته‌اند.

در این سرزمین، دولت‌ها و فرمانروایان بی شماری وجود داشته‌اند. در دوره‌های کهن‌تر، فرمانروایی کشورها به دست کاهنان، یعنی سران روحانی بوده است. در برخی اقوام آن‌ها را مکرب [1]، و در برخی دیگر مزواد می‌نامیده‌اند، مانند پاتسی‌های کلده، در دوره‌های متأخرتر، کار فرمانروایی به پادشاهان رسیده است و کاهنان به امور مذهبی محدود شده‌اند. [2]

در منابع کنونی، نام چندین دولت جنوبی به دست آمده است: معین، حضرموت، قتبان، جبا، اوسان، سبا و حمیر. کهن‌ترینِ این دولت‌ها معین بوده که در ناحیه‌ی جوف جنوبی در شرق صنعا، بین نجران و حضرموت قرار داشته و پایتخت آن، قرن (قرنا)، در شمال مأرب بوده است. معین باغستان‌ها، گیاهان و چراگاه‌های معروفی داشته که از آب‌های رود

۱- تلفظ کلمه به درستی معلوم نیست؛ چون در خطشان اعراب وجود نداشته است. ر.ک: فیاض، علی اکبر، تاریخ اسلام، ص ۱۸.
۲- پیشین، صص ۱۹-۱۸.

«خاردن» و آب باران مشروب می‌شده است. از سه سو با کوه‌ها محاصره شده و به این طریق مأمنی طبیعی به دست آورده است. این عوامل طبیعی سبب شده‌اند تا منطقه‌ی جوف، در یمن قدیم، مرکز مهمی برای تمدن و فرهنگ باشد.[۱] از معین در کتاب‌های عربی یاد نشده است. کتیبه‌هایی که به تازگی کشف شده‌اند، در این باره اطلاعاتی به ما منتقل کرده‌اند. در تورات و نوشته‌های قدیم یهود، نیز از آن سخن رفته است. هم چنین در کتاب استرابون، تاریخ‌نگار یونانیِ سده‌ی نخستِ پیش از میلاد، یادی از معین به میان آمده است.

معین دولت قوی و مقتدری بوده است و تاریخ و فرهنگ کهنی داشته است. نام حدود بیست و شش تن از پادشاهان معینی از کتیبه‌ها به دست آمده است. آن‌ها چند خانواده بوده‌اند و پادشاهی به صورت ارثی از یکی به دیگری منتقل می‌شده است. با این وصف، میان پژوهشگران و تاریخ نگاران، درباره‌ی شمار دقیق پادشاهان معین، اختلاف نظر فاحشی وجود دارد. فریتز هومن شمار آنان را چهارده تن، کلیمان هوارت بیست و دو تن و ویلیام البرایت بیست و یک تن دانسته است. این اختلاف نظرها به عوامل گوناگونی بازمی‌گردد. کتیبه‌های معینی بر اساس تاریخ معینی نوشته نشده‌اند و مقطع زمانی حکومت پادشاهان را ثبت نکرده‌اند. افزون بر آن، این کتیبه‌ها، بیش از آن که سیاسی باشند، شخصی‌اند. از این رو، دانشوران و پژوهشگران نتوانسته‌اند درباره‌ی فهرستی ثابت و درست از پادشاهان معین و مدت زمان فرمانروایی آنان به اتفاق نظر برسند.[۲] در کتیبه‌هایی که تاکنون به دست آمده، همه جا نام پادشاهان است و از حکومت مزوادها (کاهنان یا روحانیان) خبری نیست. احتمال می‌رود که دوره‌ی حکومت مزوادها از مدت‌ها پیش منقرض شده بوده است. هر

۱- ر.ک: عثمان، زیدبن علی، تاریخ الیمن القدیم، ص ۹۵، به نقل از مهران، محمد بیومی، تاریخ العرب القدیم، مصر، دارالمعرفة الجامعیة، ۱۴۲۷ هـ، ص ۱۸۹.

۲- ر.ک: مهران، محمد بیومی، تاریخ العرب القدیم، صص ۱۹۹-۱۹۸.

ولایتی یک والی به نـام «کـبیر» داشـته است کـه از سـوی شـاه و ریـیس روحانی هر دو، برای مدتی معین، منصوب می‌شده است. از کتیبه‌ها و نیز از آن چه در تورات و نوشته‌های جهانگردان و تاریخ‌نگاران یـونانی آمـده، چنین استنباط می‌شود که معینی‌ها در هزاره‌ی دوم پیش از میلاد بـین سال‌های ۱۳۰۰ تا ۶۵۰ پیش از میلاد می‌زیسته‌اند. با این وصف، در این باره اتفاق نظر چندانی میان تاریخ نگـاران وجـود نـدارد. بـرخـی از آنـان تاریخ بالا را ثبت کرده‌اند. اما شـماری دیگـر، تـاریخ‌های دیگـری را ارائـه کرده‌اند. فریتز هومن آغـاز دولت مـعین را بـین ۱۵۰۰ تـا ۱۲۰۰ پـیش از میلاد و پایان آن را حدود ۷۰۰ پیش از میلاد دانسته و فیلبی (J.B.philby) به طور دقیق ۱۱۲۰ تا ۶۳۰ پیش از میلاد را زمان شکوفایی دولت معین تـعیین کـرده است. امـا کسـانی چـون هـالیوی، مـوللر، مـوردتمن، مـایر، اسپرنگر ولیدز بارسکی، بر این باورند که پیدایش دولت معین نـمی‌توانـد پیش از هزاره‌ی نخست پیش از میلاد باشد.[1]

قدرت دولت معین از یک سو تا سواحل خلیج فارس و از دیگر سو تا مـدیترانـه کشـیده شـده بـوده است. مـعینی‌ها در بـخش شـمالیِ شـاهراه تجاریِ یمن به فلسطین و بندر غزه، مهاجرنشین‌ها و پادگان‌های نظامی داشته‌اند، مـانند العـلاء، مـدین، مـعان، تـیما و شـاید مکـه و یـثرب نـیز. معینی‌ها به زراعت و تجارت می‌پرداختند و بخور را از جنوب جـزیره بـه شمال می‌بردند. بعدها سبأیی‌ها نیز برای مـعابد مـصری مـثل مـعینی‌ها، انواع بخورات می‌بردند. برخی از مردم معین نیز به دامداری می‌پرداختـند و در جای ثابتی نمی‌زیستند. از زمین‌های حاصلخیز خـود بـهره بـرداری مـی‌کردند و بـرای اسـتفاده از آب‌هـای بـاران و سـیل و رود خـاردن و شاخه‌های آن، طرح‌های آبیاری ویژه‌ای داشتند. بلینی، جهانگرد رومـی، زمـین‌های مـعین را سـرسبز و حـاصل‌خیز دانسـته و گـفته کـه در آن‌ها

۱-ر.ک: مهران، محمد بیومی، تاریخ العرب القدیم، صص ۱۹۸-۱۹۴.

درخت، نخلستان و تاکستان فراوانی وجود دارد. از تجارت و زراعت مالیات می‌گرفتند و بخشی از آن را به خزانه‌ی عمومی و بخشی را نیز به خزانه‌ی ویژه‌ی پادشاه و اشراف و روحانیون واریز می‌کردند. مالیات‌ها در راه امور خیر، مانند ساختن برج و باروی شهر، پناهگاه، برج قلعه و تأسیسات دیگر دولت صرف می‌شدند. مردم معین روابط تجاری گسترده‌ای با جهان آن روز داشتند. پای بازرگانان معینی به یونان نیز رسیده بود و حتا در جزیره‌ی دبلوس یونان، نقشی معینی یافت شده که تاریخ آن به نیمه دوم سده‌ی دو پیش از میلاد بازمی‌گردد. در نزدیک جزیره‌ی مصر نیز نقشی یافت شده که بر تابوتی چوبی حک شده و به تاجری معینی تعلق داشته است و تاریخ آن نیز تقریباً به سده‌ی ۲ پیش از میلاد بازمی‌گردد. این نشان می‌دهد که دامنه‌ی تجارت معینی‌ها تا چه حد گسترده بوده است.[۱] از شباهتی که بین معینی‌ها و بابلی‌ها در نام‌های شخصی و خدایان و سایر اوضاع سیاسی و اجتماعی دیده می‌شود، برخی احتمال داده‌اند که معینی‌ها از آرامی‌های عراق بوده‌اند و از آن جا به این جا هجرت کرده‌اند.

هم زمان با دولت معینی، دو دولت جنوبی دیگر بوده‌اند به نام‌های حضرموت و قتبان. دولت حضرموت در محلی که امروزه هم به این نام است، قرار داشته، ولی قلمرو آن بیش از وسعت فعلی آن بوده است. نظام حکومتی حضرموت به این شکل بود که پادشاه، قدرت خود را حق الهی می‌دانست. با این وصف، سرزمین خود را بر اساس قانون اداره می‌کرد و در کنارش شورای عمومی وجود داشت. شهرها را نیز حکومت‌های محلی اداره می‌کردند. ملت نیز در مجموع اریستوکرات بود و به نظام طبقاتی و برده‌داری اعتقاد داشت. تا حدودی نیز اهل تسامح و رواداری بود و به

۱-ر.ک: حموده، عبدالحمید حسین، تاریخ العرب قبل الاسلام، مصر، قاهره، الدار الثقافیة للنشر، ۱۴۲۷هـ/ ۲۰۰۶ م. صص ۵۲-۵۱

زن و نـظام خـانواده احـترام مـی‌گذاشت.[۱] از کـتیبه‌های حـضرموتی، نـام هیجده پادشاه و یک مکرب به دست آمـده است. انـقراض ایـن دولت در حدود سال ۱۱۵ م. بوده است. مملکت قتبان در جنوب غربی یـمن و در مجاورت حـضرموت بـوده است و پـایتخت آن، تـمنع، در جـنوب شـرقی مأرب قـرار داشـته است. بـا چشـم فـروبستن از تـاریخ پـیدایش، شـمار پادشاهان و مدت زمان وجود فرمانروایی قتبان، تاریخ آن را می‌توان به سـه بخش تنظیم کرد. در بـخش نـخست، پـادشاه مـهمی بـه نـام یـدع اب ذبـیان حکومت می‌کرده است. وی در دوران فرمانروایی خود، چندین بار با سبأ درگیر و بر آن پیروز شد و بر منطقه‌ی مراد چیره شد. شاهراه مهم مبلقه را ایجاد و شهرهای مملکت‌اش را با هم متصل کرد و ساختمان‌های بسیاری ساخت.

در بخش دوم، خاندانی به مدت یک سده از سال ۳۵۰ تا ۲۵۰ پیش از میلاد حکومت می‌کرد. کتیبه‌های بسیاری از دوران حکومت شهر غیلان، از پادشاهان این خاندان در شهر تمنع بر جـا مـانده است. شـهر یـجیل، پادشاه دیگر این خاندان، به سال ۳۰۰ پیش از میلاد به قدرت رسید و در دره‌ی لبخ و شهر ذوغیل، معبدهایی برای الهه‌ی عم ساخت. ستون سنگی هرمی شکلی از دوران شهر هلال یوهنعم کشف شده است.

بخش سوم از ۱۰۰ تا ۲۵ پـیش از مـیلاد دوام داشـته و یک خـاندان حکومت می‌کرده است.[۲] این دولت نیز هـم زمـان بـا حـضرموت مـنقرض شده است. در حوزه‌ی قتبان دو قوم به نام ریدان و حمیر ساکن بوده‌اند که بعدها در تشکیل امپراتوری سبأ نقش مهمی داشته‌اند.[۳]

* * *

۱-ر.ک: حموده، تاریخ العرب قبل الاسلام، ص ۵۶.

۲-ر.ک: حـموده، تـاریخ العـرب قـبل الاسـلام، صـص ۵۹-۵۸ ؛ تـاریخ العـرب القـدیم، صـص ۲۲۱-۲۳۰.

۳ـ ر.ک: تاریخ اسلام، صص ۲۱ـ۱۹؛ تاریخ الاسلام السیاسی، ج ۱، صص ۲۴ـ۲۲.

حکومت سبأ از آوازه‌ی فراوانی برخوردار است. این آوازه به شکوفایی و شوکتی بازمی‌گردد که حکومت سبأ داشته است. از آغاز شکل‌گیری این حکومت چیز چندانی نمی‌دانیم. به احتمال قوی آغاز تشکیل دولت سبأ در سده‌ی ششم پیش از میلاد بوده و دنباله‌اش، که حکومت حِمیَر بوده، تا سده‌ی ششم میلادی یعنی تا نزدیکی‌های ظهور اسلام امتداد یافته است. اقوام سبأ بین معین و قتبان مسکن داشتند. در آغاز کار، دولت سبأ امارت‌نشینی کوچک اما جوان و با نشاط بود و در همان حال، دو دولت معین و قتبان که در مجاورت آن قرار داشتند، گرفتار پیری و انحطاط بودند. این بود که پس از چندی، جای خود را به سبأیی‌های جوان و پرنیرو دادند. فرمانروایِی هزار و چهارصد ساله‌ی سبأ، سرگذشت نسبتاً مفصلی از جنگ‌های داخلی و خارجی دارد. با وجود این، از فرمانروایی سبأ، آثار اندکی درباره‌ی جنگ و کشورگشایی وجود دارد. شاید به این سبب که این دولت بیشتر به تجارت و بازرگانی اهمیت می‌داد، تا چیزهای دیگر.

آوازه‌ی سبأ به دو چیز بازمی‌گردد. نخست، ملکه‌ی این سرزمین به نام بلقیس، که سرگذشت آن در قرآن و تورات آمده است [1]. دوم، سد مأرب، که با هدف نگهداری آب و جلوگیری از راه افتادن سیلاب، ساخته شده بود. در این جا باید این نکته را یادآور شد که در منابع اسلامی آشفتگی خاصی درباره‌ی سبأ وجود دارد و افسانه‌ها و اباطیل فراوانی درباره‌ی این قوم و پادشاهان و زیستگاه آنان نقل شده است. اتکای ما در این پژوهش، بیشتر به کتیبه‌ها و نقوشی است که اخیراً باستان‌شناسان طی کاوش‌ها و حفاری‌های خود از جنوب شبه‌جزیره‌ی عربستان، در منطقه‌ی جوف، زیستگاه سبأ، به دست آورده‌اند. باید دانست که سبأ نام منطقه یا شخص نیست، بلکه نام قومی است که در جنوب شبه جزیره حکومت می‌کرده‌اند.

۱ـ ر.ک: سوره‌ی نمل، آیات ۴۴ـ۲۰.

در قرآن کریم سوره‌ای بنام سبأ وجود دارد که طی آن درباره‌ی وضعیت رفاهی و برخورداری این قوم مطالبی آمده است:

«بی گمان برای (قوم) سبأ در زیستگاه آنان نشانه‌ای (عبرتناک) وجود داشت. دو باغ از راست و چپ. از روزی پروردگارتان بخورید و برای او سپاسگزاری کنید. شهری پاکیزه و پروردگاری آمرزنده (دارید). پس روی برتافتند. ما نیز سیل ویرانگر را بر آنان فرستادیم و دو باغشان را به دو باغ (دیگر) با میوه‌های بد مزه و درخت گز و چیزی اندک از درخت کنار جایگزین کردیم. این سزا را به سبب آن که ناسپاسی کردند، به آنان دادیم و جز به ناسپاس سزا نمی‌دهیم. و میان آنان و آبادی هایی که در آن برکت نهادیم، آبادی هایی پیوسته به هم قرار دادیم و در آن جا رفت و آمد مقرر کردیم (و گفتیم:) در آن جا شب‌ها و روزها در امان بگردید. پس گفتند: پروردگارا، بین سفرهایمان فاصله بگذار و به خود ستم کردند. پس آنان را افسانه ساختیم و کاملاً آنان را پراکنده کردیم. بی گمان در این (امر) برای هر شکیبای سپاسگزاری، نشانه‌هایی (عبرتناک) است.» (سبأ / ۱۹-۱۵)

در سوره‌ی نمل نیز داستان ملکه‌ی سبأ و سلیمان آمده است. در تورات نیز از قوم سبأ یاد شده است. اما یک بار از تبار حامی‌ها دانسته شده‌اند[1] و بار دیگر از سامی‌ها[2]. این آشفتگی در روایت کتاب مقدس وجود دارد. داستان ملکه‌ی سبأ و سلیمان نیز در کتاب مقدس به تفصیل آمده است[3] و با روایت قرآن، تفاوت بسیار دارد. در انجیل نیز اشاره‌ای به داستان ملکه‌ی سبأ و سلیمان شده است.[4]

با آن که داستان ملکه‌ی سبأ و سلیمان به تفصیل در کتاب‌های مقدس آمده، اما در فهرست نام پادشاهان سبأیی که از طریق کاوش‌های

۱-ر.ک: کتاب پیدایش ۶/۱۰؛ کتاب اول تواریخ ایام ۹/۱.
۲-ر.ک: کتاب پیدایش ۲۸/۱۰.
۳-ر.ک: اول پادشاهان ۱۴/۱۰-۱۰.
۴-ر.ک: انجیل متی ۴۲/۱۲.

باستان‌شناسی به دست آمده، نام ملکه وجود ندارد. پژوهشگران احتمال داده‌اند که این نام در اصل یونانی بوده و سپس به عبری منتقل شده و به معنای «کنیز» است. احتمالاً به مرور شکل آن تغییر یافته است.[۱] این فرمانروایی بزرگ چهار مرحله را پشت سر گذاشته و چند پایتخت عوض کرده است.

دوره‌ی نخست از آغاز تشکیل دولت سبأیی تا حدود ۵۰ پیش از میلاد یا مانند آن امتداد داشته است. در این دوره، فرمانروایی به دست مکرب‌ها و پایتخت در شهر صرواح (در شرق صنعای کنونی) بوده است. با آن که تلفّظ دقیق عنوان مکرب روشن نیست، اما معنای مقرّب و واسطه بودن میان خدایان و مردم را می‌رساند. در این مرحله، ویژگی دینداری بر فرمانروایان سبأ غالب بود. آغاز فرمانروایی مکرب‌ها به صورت دقیق روشن نیست. برخی پژوهندگان آغاز آن را سده‌ی دهم یا نهم پیش از میلاد می‌دانند. برخی دیگر نیز سال ۸۰۰ پیش از میلاد را آغاز آن می‌دانند و می‌گویند که به مدت دو و نیم سده تا ۶۵۰ پیش از میلاد تداوم داشته است. دسته‌ای دیگر مدت زمان فرمانروایی مکرب‌ها را سه سده، یعنی از ۷۵۰ تا ۴۵۰ پیش از میلاد می‌دانند.[۲] از کتیبه‌ها نام پانزده مکرب به دست آمده که پشت در پشت حکومت کرده‌اند. یکی از این‌ها که در اواخر سده‌ی هشت پیش از میلاد بوده، سد معروف مأرب را ساخت، یا بنای آن را که پدرش آغاز کرده بود، به اتمام رساند. این سد که در قرآن نیز به آن اشاره شده، در آن روزگار شاهکار بزرگی به شمار می‌آمده و ناحیه‌ی مأرب را ـ که امروزه شوره‌زاری بیش نیست ـ آباد و ثروتمند کرده است.

۱-ر.ک: سلیم، احمد امین، جوانب من تاریخ و حضارة العرب، دارالمعرفة الجامعیة، مصر، ۱۹۹۷، ص ۱۲۳.

۲-ر.ک: جوانب من تاریخ و حضارة العرب فی العصور القدیمة، ص ۱۲۱؛ تاریخ العرب القدیم، ص ۲۴۱.

ملکه‌ی سبأ، بلقیس، در دوران فرمانروایی مکرب‌ها می‌زیسته است، زیرا طبق روایت کتب مقدس، وی با سلیمان دیدار کرده است. سلیمان ﷺ نیز در مقطع ۹۶۰-۹۲۲[1] پیش از میلاد سلطنت می‌کرده است.

از آن جا که نام مکرب‌ها با دیانت گره خورده بود، عنایتی ویژه به ساخت معبد برای معبودان خود داشتند. از کتیبه‌ها و نقوش برجا مانده، نام چندین معبد که در دوره‌ی چندین مکرب ساخته شده، به دست آمده است. این معبدها در صرواح، مأرب و جاهای دیگر قرار دارند. مکرب یدع ایل ذریح ۸۰۰-۸۲۰ پیش از میلاد، معبد معروف اوام را برای الهه ی مقه ساخت. این معبد اکنون به محرم بلقیس معروف است و در چهار کیلومتری جنوب شرق مأرب کنونی واقع است. در این معبد به مدت هزار سال عبادت انجام می‌شده است. مکرب یدع ایل ذریح هم چنین در صرواح معبدی ساخت. اما پس از چندی، کار بری معبد تغییر یافت و طی سده‌های میانه برای اهداف نظامی به عنوان قلعه مورد استفاده قرار می‌گرفت.[2] عثتر (عشتر) خدای عرب‌های جنوبی، نزد سبأیی‌ها به عنوان خدای مذکر و نماد ستاره‌ی زهره، پرستش می‌شد.[3]

مکرب‌ها هم چنین به زراعت و کشاورزی بهای بسیار می‌دادند. به همین جهت برای جلوگیری از هدر رفتن آب‌های باران و جاری شدن سیلاب و بهره برداری بهینه و بیشتر از زمین‌های کشاورزی، به فکر سدسازی افتادند. مهم‌ترین سدّی که در دوره‌ی مکرب‌ها ساخته شده، سد معروف مأرب است. این سد در دوران قدیم بزرگ‌ترین کوشش هندسی در شبه جزیره‌ی عربستان به شمار می‌رود. طبق نقوش و

۱-هرچند درباره‌ی تاریخ بالا میان تاریخ نگاران اتفاق نظر وجود ندارد، اما در این باره اتفاق نظر وجود دارد که وی در سده‌ی ۱۰ پیش از میلاد فرمانروایی می‌کرده است.

۲-ر.ک: جوانب من تاریخ و حضارة العرب فی العصور القدیمة، صص۱۲۴-۱۲۲؛ تاریخ العرب القدیم، صص ۲۴۳-۲۴۲.

۳-ر.ک: تاریخ العرب القدیم، ص ۲۴۱.

کتیبه‌های به دست آمده از مأرب، این سد در دوران مکرب سمه علی نیف (۶۶۰-۶۸۰ پیش از میلاد) ساخته شده است. در اخبار و اشعار عرب درباره‌ی این سد بسیار سخن رفته است. اما سخنان مفسران درباره‌ی سازندگان سد و عوامل ویران شدن آن بسیار خیالی و افسانه‌ای است و نتایج کاوش‌ها و حفاری‌های اخیر باستان شناسان کاملاً با آن‌ها تناقض دارند. سد مأرب در سده‌ی ۳ م. به دست شمریهرعش کامل‌تر شد. داستان ویران شدن سد مأرب در قرآن کریم آمده است. از کتیبه‌های به دست آمده چنین استنباط می‌شود که سد به یک باره خراب نشده، بلکه به تدریج طی چندین سده، منهدم شده است. تَرَک‌ها و فرسودگی‌های سد در اواسط سده‌ی ۴ م. به دست تاران بن یهنعم و پسرش ملکی کرب یهأمن به مدت سه ماه ترمیم شد. بین سال‌های ۴۵۰-۴۴۹ م. در دوران شرحبیل یعفربن‌ابی‌کرب‌اسعد با کارتوان فرسای بیست هزار کارگر به مدت پنج ماه دوباره ترمیم شد. از کتیبه‌ای که از دوران نجاشی، فرمانروای حبشی یمن، به دست آمده، معلوم می‌شود که سد برای سومین بار حدود سال ۵۴۳ م. ترمیم و بازسازی شده است. این بازسازی با مشارکت جمع بزرگی از مردم حدود یک سال به درازا کشید. زمان دقیق انهدام نهایی سد مأرب روشن نیست. اما پژوهشگران نیمه‌ی دوم سده‌ی ۶ م. یعنی پس از سال ۵۵۰ م. را زمان انهدام سد می‌دانند که اندکی پیش از تولد پیامبرﷺ بوده است.[1]

پس از این مرحله، دوره‌ی پادشاهان آغاز می‌شود. نخستین پادشاه کرب ایل وتر نام دارد. پایتخت از صرواح به شهر بزرگ مأرب انتقال می‌یابد. با وجود این، حکومت فاقد مرکزیت است. امرای محلی هر یک در ناحیه‌ی خود دستگاهی دارند. حکومت مرکزی نیز مدعیانی پیدا کرده

۱- ر.ک: جوانب من تاریخ و حضارة العرب، صص ۱۳۰-۱۲۴.

است، هم از درون خاندان سلطنتی و هم از بیرون، به گونه‌ای که مدت‌ها چندین پادشاه با عموزادگان خود، هر یک در نقطه‌ای، به طور هم زمان به سلطنت مشغول‌اند. در این میان، سرکرده‌ی قبیله‌ی همدان، یکی از قبایل بزرگ کشور، به داعیه‌ی پادشاهی بر ضد خاندان اصلی قیام می‌کند و با استمداد از حبشی‌های یمن و حضرموتی‌ها بر تخت فرمانروایی می‌نشیند و خاک قتبان را که اقوامی به نام ریدان در آن ساکن بوده‌اند، به قلمرو خود می‌افزاید و خود را «پادشاه سبأ و ذوریدان» می‌نامد. سلسله‌ی شاهان اصلی پس از مرگ پادشاه حضرموت، پسر او را با خود نزدیک می‌کنند و همدانی‌ها را در هم می‌کوبند و نام «پادشاه سبأ و ذوریدان» را به خود اختصاص می‌دهند.

درباره‌ی آغاز و فرجام این مرحله، اتفاق نظر وجود ندارد. هرچند پایان آن را ۱۱۵ پیش از میلاد دانسته‌اند، اما برخی آغاز آن را ۶۵۰ و برخی دیگر ۶۲۰ پیش از میلاد دانسته‌اند. در مرحله‌ی پادشاهی، سبأ پاره‌ای از عناصر تمدن و القاب را پذیرا شد و از اعتقادات همسایگان خود اثر پذیرفت. سبأ، ناو بزرگ تجاری داشت که برای معابد مصر، از یمن بخور و عطر خوشبو و از هند، ابریشم و ادویه می‌بردند. سبأیی‌ها در دریانوردی دست درازی داشتند.[1]

در دوره‌ی سوم (از حدود ۱۱۵ پیش از میلاد تا حدود ۲۵۰ م. یا ۳۰۰ م.) هنوز عنوان دولت، «سبأ و ذوریدان» است، ولی فرمانروایی کم‌کم از سبأیی‌ها سلب می‌شود و به دست حمیری‌ها می‌افتد. پایتخت نیز از مأرب به ظفار (مرکز قبایل حمیری وریدان سابق) انتقال می‌یابد. در این دوره، لشکرکشی روم به جنوب عربستان صورت می‌پذیرد. دولت توسعه‌طلب روم، که پس از اشغال سوریه، فلسطین و مصر در نیمه‌ی سده‌ی نخست پیش از میلاد با شبه جزیره‌ی عربستان همسایه شده بود،

۱-ر.ک: تاریخ العرب قبل الاسلام، صص ۷۶-۷۵.

به طمع تصرف یمنِ حاصلخیز و تسخیر راه‌های تجاری، لشکری در مصر فراهم کرد و به فرماندهی الیوس گالوس، والی رومی مصر، با کشتی از دریای سرخ روانه‌ی شبه جزیره‌ی عربستان کرد (۲۵ پیش از میلاد). این لشکر وارد خاک شبه جزیره‌ی عربستان شد و از راه حجاز به یمن رفت و پس از تصرف چند شهر به مأرب رسید و آن جا را محاصره کرد. ولی به سبب نبود آب، پس از شش روز، از محاصره دست کشید و شبه جزیره‌ی عربستان را به کلی ترک کرد و به مصر بازگشت.[۱]

این دوره از تاریخ سبأ از دشوارترین ادوار تاریخ یمن به شمار می‌رود، زیرا با وجود کثرت کتیبه‌ها و نقوش بر جای مانده، ابهامات بسیاری هنوز ناگشوده باقی مانده است. از این رو، درباره‌ی این دوره، میان پژوهشگران اختلاف نظرهای فراوانی به چشم می‌خورد. با حفاری‌ها و کاوش‌های بیشتر شاید ابهامات این دوره کاهش یابند. در این دوره، ناآرامی‌ها و اضطرابات و جنگ‌های داخلی رو به افزایش بودند. شهرها و روستاها ویران شدند و سدها و وسایل آبیاری مورد اهمال قرار گرفتند. این امر موجب شد زمین‌های زراعی، تبدیل به صحرای خشک و بی آب و علف شوند. نقوش به دست آمده نشان می‌دهد که مردم به خدایان خود متوسل می‌شدند تا آرامش و امنیت نصیب آنان کنند. شرح یحضب از شاهان مطرح این دوره، آدمی جنگ طلب بود و در دوره‌ی خود چندین جنگ به راه انداخت. در ضمن او بود که کاخ معروف غمدان را در صنعا ساخت. ساخت این قصر باعث رونق بیشتر شهر صنعا شد.[۲]

در دوره‌ی چهارم (از حدود ۲۵۰م. تا ۲۳۰م.) دولت حضرموت به دست پادشاه حِمیَری منقرض و جزء امپراتوری حمیری شد. از این پس فرمانروای حمیری، خود را «پادشاه سبأ و ذوریدان و حضرموت و یمنات»

۱ـ ر.ک: تاریخ اسلام، صص ۲۳ـ۲۱.
۲ـ ر.ک: جوانب من تاریخ و حضارة العرب فی العصور القدیمة، صص ۱۴۰-۱۳۹؛ تاریخ العرب قبل الاسلام، ص ۲۹۱.

نامید. البته این یمنات غیر از یمن معروف است. مقصود از آن، به ظاهر نواحی شرق حضرموت تا عمان بوده است. این پادشاهان دوره‌ی چهارم هستند که در روایات و تواریخ عرب به تُبَّع (تبابعه) [۱] معروف شده‌اند. قدرت این دولت در شمال نیز تا یثرب امتداد داشته است. حمیری‌ها شهر ریدان را، که بعدها به ظفار معروف شد، مقر فرمانروایی خود قرار دادند. رفته رفته این شهر رشد کرد و جای مأرب، پایتخت سبأیی‌ها را گرفت. حِمیَری‌ها فرهنگ و تجارتِ سبأیی‌ها و معینی‌ها را به ارث بردند. زبانشان نیز درست همان زبان سبایی‌ها و معینی‌های قبلی بود. حمیری‌ها یک فرق عمده با سبایی‌ها داشتند. سبایی‌ها بیشتر به دادوستد و آبادانی می‌پرداختند. حمیری‌ها درست برعکس، به فتوحات و کشورگشایی رو آوردند. شمریهرعش یکی از نامدارترین شاهان حمیری است. گفته می‌شود او برای جنگ، سرزمین ایران، عراق، خراسان و... را زیر پا گذاشت و با قدرت تمام آن‌ها را گشود. شهر سمرقند را همین شاه بنیان‌گذارد. [۲]

پیداست که این سخنان، گزافه‌ای بیش نیست، زیرا کتیبه‌ها و نقوش برجای مانده از خاور نزدیک چنین رخدادهایی را تأیید نمی‌کنند. علت این گزافه گوییِ اخباری‌های عرب، به اقدام این پادشاه به چندین حمله و به دست آوردن پیروزی در جنوب شبه جزیره‌ی عربستان از سدی باز می‌گردد. [۳]

یوسف ذونواس نیز از همین سلسله بود. سرزمین نجران که مردم‌اش مسیحی بودند، زیر فرمانروایی او بود. ذونواس در اواخر عمر خود به کیش یهود در آمد و به سال ۵۳۴ م. به شکنجه و آزار مسیحیان پرداخت و آنان را کشت.

۱ـ تبع واژه‌ای حبشی به معنای تواناست. حمیر نیز ریشه‌ای حبشی دارد و به معنای تیره رنگ است؛ ر.ک: فیاض، علی اکبر، تاریخ اسلام، ص ۲۳.
۲ـ کتاب التیجان فی ملوک حمیر، ص ۴۴۲.
۳ـ ر.ک: جوانب من تاریخ و حضارة العرب، ص ۱۴۱.

برخی تاریخ نگاران بر این باورند که داستان اصحاب اخدود که در قرآن آمده مربوط به همین واقعه است. این ماجرا به قلم کشیشی مجهول حدود سال ۵۳۵ م. در کتابی به نام شهیدان‌حمیری به زبان سریانی به نگارش در آمده است. در قرآن درباره‌ی علت این شکنجه‌گری و کشتار آمده است: «و به آن کینه نورزیدند جز بدان جهت که به خدای پیروزِ ستوده ایمان داشتند.» (بروج /). اما پذیرش این نظر دشوار است، زیرا یهود و مسیحیان هردو به خدای «پیروز ستوده» ایمان دارند.[1] به احتمال بسیار ماجرایی که در قرآن آمده، با ماجرای یوسف ذونواس تفاوت داشته باشد.

از کتیبه‌ای که از دوران پادشاهی نسف اسار یا یوسف اسار یثأر (که شکل دیگر آن در نوشته‌های مسلمانان، یوسف ذونواس است) به جا مانده، ثابت می‌شود که علت حمله‌ی حبشی‌ها به یمن، انگیزه‌های اقتصادی بوده نه دینی.[2]

دولت حمیری در کنار خود دشمن خطرناکی داشت. دولت حبشه در هر فرصتی به جنوب عربستان دست‌درازی می‌کرد، چون خیال به دست آوردن یمنِ زرخیز و سرسبز را در سر می‌پروراند. هنگامی که ذونواس آن برخورد را با مسیحیان کرد، بهانه برای لشکرکشی فراهم شد. دولت حبشه آیین مسیحی داشت. دولت بیزانس نیز مروّج مسیحیت بود. این جا بود که کستینیان امپراتور بیزانس، حبشی‌ها را که انگیزه‌ی اقتصادی زیادی برای تصرف یمن داشتند، برای حمله به یمن تشویق کرد. پادشاه حبشه به سال ۵۲۶م. لشکری به سرداری ارياط، با کشتی‌های رومی به یمن فرستاد. ذونواس در جنگ کشته شد و حبشی‌ها، سمیفع را به تخت شاهی یمن نشاندند. در کنار ارياط، سردار دیگری به نام ابرهه نیز وجود داشت. پس از چندی ابرهه‌ی زیردست، بر سردار خود شورید. سمیفع را از میان برداشت و خود فرمانروای یمن شد. این جا بود که نجاشی، پادشاه

۱-ر.ک: فجرالاسلام، صص ۲۷-۲۶.

۲-ر.ک: تاریخ العرب قبل الاسلام، ص ۸۷.

حبشه نیز به فرمانروایی ابرهه بر یمن تن در داد و او را به رسمیت شناخت. این همان ابرهه است که در داستان اصحاب فیل نام‌اش آمده است. نخستین کاری که ابرهه کرد این بود که معبدی در صنعا ساخت، تا حاجیان را از رفتن به مکه باز دارد. او هم چنین به مکه لشکرکشی کرد؛ اما ناکام بازگشت.

* * *

پس از ابرهه دو پسرش به نام‌های یکسوم و سروق بر یمن فرمانروایی کردند، اما رفتارشان با مردم یمن بسیار بد و ناخوشایند بود. این بود که سیف بن ذی یزن حمیری به امپراتور روم پناه برد و از او خواست که حبشی‌ها را از یمن بیرون براند. اما امپراتور پیشنهاد او را نپذیرفت. سپس به حیره نزد منذربن ماء السماءِ رفت و از او خواست وی را نزد خسرو انوشیروان بفرستد. پادشاه ایران به درخواست این شاهزاده‌ی حمیری پاسخ مثبت داد.

خسرو ایران لشکری مرکب از ۸۰۰ جنگجو ـ که عموماً زندانی بودند ـ با سرداری به نام وهریز (بهروز) همراه با سیف بن ذی یزن به یمن فرستاد. مردم حبشه نیز که از شکنجه و اختناق حبشی‌ها رنج می‌بردند، از لشکر ایرانی استقبال کردند. جنگ در گرفت. سروق، شاهِ حبشی کشته شد و در کنار او بسیاری از حبشی‌ها کشته شدند. اما دیری نگذشت که سیف بن ذی یزن به دست برده‌ی حبشی خود کشته شد. از آن پس یمن یکراست به دست ایرانیان افتاد و فرمانروایان ایرانی با همکاری رؤسای محلی (قیل‌ها) آن جا را اداره می‌کردند. آخرین فرمانروای ایرانی باذان بود. او تا زمان پیامبرﷺ می‌زیست و پس از دریافت نامه‌ی پیامبرﷺ به اتفاق قوم‌اش، اسلام را پذیرفت.

از اختلاط ایرانیان با نژاد بومی یمن، نسلی پدید آمد که آن‌ها را «ابناء» می‌نامیدند. در اواخر حکومت حبشی‌ها، بزرگ‌ترین بدبختی بر یمن

وارد شد. این بدبختی عبارت بود از خرابی سد مأرب. این سد که بارها شکسته و تعمیر شده بود، پس از نیمه‌ی دوم سده‌ی ۶م. بر اثر سیل بزرگ (سیل العرم) به طور نهایی خراب شد. با خراب شدن سد، ناحیه‌ی بزرگی از یمن تبدیل به ویرانه گردید. این بود که مردم آن جا ناچار شدند به جاهای دیگر بکوچند. خرابه‌های این سد هنوز باقی است.

* * *

برخی از قبایل عرب، بر سر راه بازرگانی شمال ساکن شده بودند. این قبایل از مهاجران جنوبی بودند که به هوای بازرگانی به شمال رفته بودند و در آن جا دو دولت لخمی و غسانی را بنیاد نهاده بودند. این دو دولت هم‌مرز با دو دولت ایران و روم بودند. بدین جهت ایرانیان و رومیان برای رسیدن به اهداف سیاسی خود، از این قبیله‌ها کمک می‌گرفتند. لخمی‌ها تابع ایران و غسانی‌ها تابع روم بودند. در جنگ‌های میان ایران و روم، لخمی‌ها و غسانی‌ها به یاری دولت متبوع خود می‌شتافتند. لخمی‌ها و غسانی‌ها می‌کوشیدند از تمدن و فرهنگ ایران و روم پیروی کنند. این بود که شاه حیره دربار خود را درست مثل دربار ایران، و شاه غسانی نیز دربار خود را درست مثل دربار روم شرقی در آورده بودند. دولت حیره هم چنان که هنگام جنگ با رومی‌ها به داد ایرانیان می‌رسید، هنگام تهاجم اعراب به ایران، نیز حایلی میان ایران و این تهاجم‌ها بود. دولت غسانی نیز درست همین نقش را برای امپراتوری روم ایفا می‌کرد.

پایتخت دولت لخمی در حیره بود، شهری در جنوب کوفه‌ی کنونی و ساحل دریاچه‌ی نجف. حیره در زبان سریانی به معنای قلعه و حصار است. این ناحیه، حایلی بود میان کشور عراق و بادیه‌ی عربستان و محل تلاقی دو زندگانی شهری و بدوی. ساکنان آن جا از قبایل مختلف عرب بودند، از شمالی و جنوبی (عدنانی و قحطانی). تاریخ دولت حیره به

سده‌ی سوم میلادی باز می‌گردد و تا زمان ظهور اسلام تداوم می‌یابد. این دولت در دوران شـاپور اول، پـادشاه ایـران، حـدود سـال ۲۴۰ م. بـنیاد گذاشته شد و عمروبن عدی بر تخت فرمانروایی آن نشست. نظام رایج در این دولت از این قرار بود که عرب‌های حیره از پادشاه ایران فرمانبرداری می‌کردند و او نیز کسی را به فرمانروایی آنان می‌گمارد. وظیفه‌ی عرب‌های حیره آن بود که ایران را از هر سوی خـود از تـهاجم دشـمنان مـحافظت کنند. در عوض ایرانیان ار آنان باج نمی‌گرفتند.

عرب‌های حیره از استقلا ل نسبی برخوردار بودند. ارتباطشان با ایران به توافق نامه‌ای کـه دو طـرف پـذیرفته بـودند، مـحمدود مـی‌شد. اغـلب، پادشاه ایران، کسی را از قبیله‌ی لخـم (کـه دارای تـبار یـمنی بـودند) بـه فرمانروایی می‌گمارد. هرگاه او می‌مرد، کسی را از خاندان همان فرمانروا، به جانشینی تعیین می‌کرد.[1] مردم حیره نقش مهمی در شکل‌گیری تمدن عرب داشتند. مردمی تاجر بـودند و هـمه‌ی جـزیره را بـا اهـداف تـجاری می‌گشتند و در عین حال، به آموزش خـوانـدن و نـوشتن مـی‌پرداخـتند. بدین سان بود که مردم حیره حلقه‌ی واسطی بـودند در تـرویج آگـاهی و معرفت در جزیره. از آن هنگام عرب‌های حیره، در رفاه و آسایش به سر می‌بردند. سرسبزی و حاصل خیزی سرزمین آنان، باعث حسـادت دیگـر عربان می‌شد. آنان حلقه‌ی واسط مـیان ایـران و عـرب‌های شـبه جـزیره بـودند. کـالاهای تـجاری ایـران را د رمـناطق شـبه جـزیره بـه فـروش می‌رساندند و در همان حال برای تمدن ایران تبلیغ می‌کردند.

امرؤالقیس از پادشاهان خاندان لخمی است. قبر او در نماره در حوران شرقی پیدا شده است. بر سنگ قبرش کتیبه‌ای است که از لحاظ تاریخ و نیز از لحاظ خط و زبان، سند مهمی به شمار مـی‌رود. نـعمان اول، پسـر همین امرؤالقیس یکی دیگر از پادشاهان این خاندان است. او در اوایـل

۱-ر.ک: فجرالاسلام، ص ۱۶.

سده‌ی ۵ م. قدرت را به دست گرفت. این نعمان صاحب کاخ معروف خَوَرنق بوده و افسانه‌ی معروف سِنِمّار متعلق به اوست. گفته می‌شود که یزدگرد اول ساسانی پسرش بهرام گور را از کودکی به نعمان سپرد تا او را تربیت کند. نعمان این کاخ را برای اقامت این شاهزاده‌ی ایرانی ساخت و بهرام در آن بزرگ شد و تربیت عربی یافت. هنگامی که بهرام به قدرت رسید، لطف عرب‌های حیره را فراموش نکرد و آنان را نواخت و جایگاهشان را بالا برد.

نعمان در حق عرب‌ها بسیار سخت‌گیر بود. گفته می‌شود که وی در آخر عمر به کیش مسیحیت در آمد و راه عبادت و قدیسی در پیش گرفت.

یکی دیگر از شاهان نامدار این خاندان منذر سوم معروف به ابن ماء السماء است که در اوایل سده‌ی ششم میلادی (۵۲۰ م.) قدرت را به دست گرفت. وی با خسرو انوشیروان، شاه ایران و کستینیان امپراتور روم، هم روزگار بوده است. منذر به هواداری از ایران با رومیان و غسانیان دست نشانده‌ی‌شان در شام جنگید. هنگامی که به سال ۵۲۲ م. میان ایران و روم، پیمان صلح بسته شد، یکی از شرایط آن بود که رومی‌ها، مبلغی مال به پادشاه ایرانی و منذر بدهند. قباد ساسانی در اواخر روزگار سلطنت خود این منذر را از امارت برکنار کرد و جای او را به پادشاه کندی حارث بن عمرو سپرد. ولی این مدت بسیار کوتاه بود، چون قباد به زودی مُرد و جانشین او انوشیروان دوباره منذر را به تخت‌اش بازگرداند. گفته می‌شود رنجش قباد از منذر بدان جهت بود که قباد به کیش مزدک در آمده بود و منذر در این باره با او مخالفت کرده بود. قباد نیز حارث کندی را که به کیش مزدک گرایش داشت، به جای او گماشت.

دیگر سستی و چند دستگی در فرمانروایی لخمی‌ها کاملاً دیده می‌شد. به ویژه که منذر کشته شد و پس از او پسرش نیز به دست غسانیان به قتل رسید. این اواخر نعمان بن منذر پنجم هرچند به سال ۵۸۰ م. به

تخت نشست و اندکی اوضاع را سر و سامان داد، اما او باز هم از دسیسه‌ها و نیرنگ‌های دربار ساسانیان در امان نماند. شاید نزدیک به سال ۶۰۲ م. بود که خسروپرویز پادشاه ایران، نعمان را به دربار خود احضار کرد و او را به زندان انداخت، و اندکی بعد او را در پای پیل کشت. قصه‌های متعلق به نعمان در گزارش‌های عرب فراوان دیده می‌شوند. شعرایی که به دربار او رفت و آمد داشته‌اند، نام او را ماندگار کرده‌اند.

پس از او، خسرو، فردی دیگر از قبیله‌ی طیء را به نام ایاس بن قُبَیصه همراه با یک ناظر ایرانی، به فرمانروایی حیره گماشت. برکنار کردن نعمان از فرمانروایی حیره، به ضعف دستگاه حکومت انجامید. در زمان ایاس جنگی به نام «ذی قار» بین لخمی‌ها که از سوی ایرانیان حمایت می‌شدند و بین عرب‌ها در گرفت. در این جنگ عرب‌ها پیروز شدند. اندکی بعد، حیره به کلی ضمیمه‌ی خاک ایران شد و شخصی به نام آزاد، حدود هفده سال بر آن فرمانروایی کرد. پس از او تنها هیجده ماه از فرمانرواییِ منذربن نعمان می‌گذشت که خالدبن ولید با سپاهی گران از راه رسید (سال ۱۲ هـ) [۱]

عرب‌های حیره، نسبت به دیگر عرب‌های شبه جزیره‌ی عربستان، عقلانیت و تمدن پیشرفته‌تری داشتند. این پیشرفت در اثر مجاورت با تمدن بزرگ ایرانیان و داشتن روابط نزدیک با آنان، پدید آمده بود. برخی از عرب‌های حیره به درستی زبان فارسی را بلد بودند. عدی بن زید حیری، از مترجمان خسرو پرویز بود. پدرش زید نیز سخنوری توانا بود و کتاب‌های عربی و فارسی را مطالعه می‌کرد. روشن است که آشنایی برخی از مردم حیره با زبان ایرانیان، سبب شده بود آنان فرهنگ و تمدن ایرانیان را به عربان منتقل کنند.

۱ـ تاریخ الاسلام، ج ۱، صص ۳۹ـ۳۲؛ موسوعة التاریخ الاسلامی، ج ۱، صص ۱۰۸ـ۱۰۷؛ تاریخ اسلام، صص ۳۹ـ۳۶.

بخشی از فرهنگ و علوم یونانیان نیز میان عرب‌های حیره راه یافته بود. حکومت ایران در دوران سلطنت هرمز اول، مستعمره‌هایی برای اسیران جنگی رومی ساخته بود. میان اسیران کسانی بودند که حامل دانش و فرهنگ یونانی بودند. برخی از آنان نیز در هنر، هندسه و پزشکی، از ایرانیان مهارت بیشتری داشتند. شماری از اسیران نیز در حیره ساکن بودند. حتا نظر برخی از پژوهشگران بر آن است که این گروه از اسیران، منبع ترویج مسیحیت در حیره بوده‌اند. هند، زن نعمان بن منذر پنجم، از طریق این اسیران به مسیحیت گروید و دیری ساخت که به دیر هند معروف شد.

عرب‌های حیره، فرمانروایان و تاریخ آنان، تأثیری بزرگ در ادبیات عرب و عقلانیت تمام عربان داشته‌اند. سخنان جذیمه‌ی ابرش و افسانه‌های زباء (پیش از تأسیس فرمانروایی حیره)، خَوَرنَق، و مثل‌هایی که در این باره گفته‌اند، حکایات روزگار فرخندگی و نگون بختی نعمان، این‌ها همه بخش بزرگی از ادبیات عرب را به خود اختصاص داده‌اند و همه نیز متعلق به عرب‌های حیره و طرز زیست آنان است. حتا ابن رُستَه در الاعلاق النفیسة یادآور شده که مردم حیره در جاهلیت به قریش زندقه (بی دینی) آموختند و در صدر اسلام، نوشتن.

فرمانروایان حیره، کعبه‌ی آمال شاعران بزرگ شبه جزیره‌ی عربستان بودند. آنان به شاعران اموال فراوان می‌بخشیدند تا میان اعراب بدوی و گوشه و کنار شبه جزیره آنان را بستایند. دیوان نابغه‌ی ذبیانی، آکنده از اشعاری است که در ستایش نعمان، پوزش خواهی از او و امثال آن سروده شده‌اند.[۱]

* * *

در همان زمان که عربان یمن به عراق رفتند، قبایلی از قضاعه هم به شام رفتند. بنی ضجعم که بعدها به ضجاعمه معروف شدند، از تیره‌های

۱-ر.ک: فجرالاسلام، صص ۱۸-۱۶.

قضاعه بودند. رومیان به پشتیبانی از این قبیله پرداختند، تا بدین سان بتوانند از حملات عربان و ایرانیان جلوگیری کنند. این قبیله تا مدت‌ها به نمایندگی از رومیان در این نواحی حکومت می‌کرد. نامدارترین پادشاه این خاندان، زیادبن هبوله نام دارد.

در این اواخر تیره‌ای از ازدی‌های یمن به نام بنی جفنه به شام آمدند و کناره‌ی آبی به نام غسان ساکن شدند. این جفنی‌ها که بعدها به غسانی معروف شدند، از ضعفی که بر ضجاعمه حاکم بود، استفاده کردند و با براندازی آن‌ها دولت خود را برپا کردند. رومیان نیز از غسانیان حمایت و دولت‌شان را تأیید کردند. پادشاهان غسانی از سوی دولت روم، عنوان فیلارک و لقب پاتریکیوس (بطریق) دریافت داشتند و سالانه از آن دولت مواجب می‌گرفتند.

فرمانروایی غسانی‌ها در شام به فرمانروایی لخمی‌ها در حیره می‌مانست. قلمرو فرمانروایی آنان چنان گسترش یافت که شامل تمام حوران و بلقا می‌شد. چنین استنباط می‌شود که پایتخت ثابتی نداشته‌اند. گاه از اشعار شاعران چنین بر می‌آید که جولان و جابیه پایتخت آنان بوده و گاه نیز در اشعار می‌خوانیم که جِلّق در نزدیکی دمشق، پایتخت آنان بوده است. تاریخ غسانیان در شام، در مجموع در تاریخ عرب پیچیده و ناروشن است. هنگامی که رویات تاریخی را که درباره‌ی فرمانروایان غسانی و فرمانرایان حیره نقل شده‌اند، مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم روایات مرتبط با فرمانروایان حیره بسیار مفصل و گویا هستند و روایات مرتبط با غسانی‌ها نارسا و پر تناقض. در برخی منابع شمار پادشاهان غسانی، سی و یک تن و در برخی دیگر تنها ده یا یازده تن ذکر شده است. البته پژوهش‌های جدید غربیان و نیز منابع یونانی و سریانیِ هم روزگار با غسانیان، ده تن را تأیید می‌کنند. منابع عربی، مدت زمان فرمانروایی

حارث بن جبله‌ی غسانی را ده سال و منابع تاریخیِ یونانیِ هم روزگار با فرمانروایی حارث، آن را چهل سال می‌دانند.[۱]

نخستین کسی که به تخت پادشاهی نشست، جفنه بن عمرو بود. پس از او این منصب در خاندان‌اش به صورت موروثی باقی ماند. نامدارترین پادشاه غسانیان حارث بن جبله بود. او مدت نسبتاً درازی پادشاهی کرد و با سردار معروف رومی، بلیزاریوس، در لشکرکشی‌هایش به ایران همراه بود. چند بار نیز با پادشاه حیره به سختی جنگید. بدین جهت بین قبیله‌های عرب، نام‌اش معروف بود. شاعران از او و رخدادهای زمان او در اشعار خود یاد کرده‌اند. از جمله در معلقه‌ی حارث بن حلزه در معلقات سبع درباره‌ی او آمده است.

پس از حارث، منذر به مدت سیزده سال پادشاهی کرد. اما در نهایت رومیان به او بدگمان شدند. بدین جهت او را گرفتند و به جزیره‌ی سیسیل تبعید کردند. وی تا زمان مرگ در آن جا بود. پس از منذر، چهار پسر او به ریاست نعمان برادر ارشدشان بر ضد رومیان قیام کردند. مرکز خود را از شهر به بادیه انتقال دادند و از آن جا بنای تاخت و تاز به قلمرو رومیان را گذاشتند. اما رومی‌ها از راه فریب وارد شدند و با دسیسه او را دستگیر کردند و در قسطنطنیه زیر نظر قرار دادند. از این به بعد کار عربان سوریه به چند دستگی انجامید. این جا بود که هر قبیله‌ای برای خود امیری انتخاب کرد و برخی نیز به ایرانیان پیوستند.[۲]

۱-ر.ک: فجرالاسلام، صص ۱۹-۱۸.

۲ـ علی اکبر فیاض می‌گوید: "از این هنگام به بعد در نوشته‌های رومیان ذکری از غسانی‌ها دیده نمی‌شود. ولی قصایدی از بعضی شاعران عرب هست که تاریخ انشای آن‌ها پس از سقوط نعمان است و در آن قصاید نام امرایی است از غسانيِ‌ها. این هم معلوم است که خسروپرویز در سال ۶۱۴م. سوریه و فلسطین را فتح کرد و تا ۶۲۹م. آن جا را در دست داشت. بنابراین اگر واقعاً پس از نعمان هنوز دولت غسانی‌ای وجود داشته است، در این لشکرکشیِ ایران باید از میان رفته باشد. پس از ۶۲۹م. که رومی‌ها دوباره سوریه و فلسطین را از ایران پس گرفتند، معلوم نیست که آیا دولت غسانی را از نو برقرار کردند یا نه. در اخبار فتوح اسلامی از یک امیر غسانی به نام جبلة‌بن الایهم ←

چـنین اسـتنباط مـی‌شود کـه غسـانی‌ها حـتا از عـرب‌های حـیره نـیز، اندیشه و عقلانیت مترقی‌تری داشته‌اند، زیرا پیوند نزدیک‌تری با فرهنگ یونانی و تـمدن رومـی داشـته‌انـد. شـاعران عـرب نـیز بـه نـزد آنـان سـفر می‌کردند. غسانی‌ها نیز به گرمی از آنان استقبال می‌کردند. تـا جـایی کـه می‌دانیم نابغه‌ی ذبیانی، اعشی، مرقّش بزرگ و علقمه‌ی فحل، به نزد آنان سفر کرده‌اند.

اشعاری از حسان بن ثابت در وصف غسانی‌ها به دست ما رسیده است. ادبیات عرب نیز آکنده از داستان‌ها، افسانه‌ها و امثالی است که درباره‌ی غسانی‌ها گفته شده‌اند.[۱]

* * *

پادشاهی بنی کنده در دومةالجندل تشکـیل شـده بـود. کـندی‌ها نـیز مانند لخمی‌ها و غسانی‌ها از مهاجران جنوبی و از تیره‌های قحطان بودند. آنان نخست در حدود حضرموت در جنوب می‌زیستند. اما سپس به سبب فشار حضرموتی‌ها یا به خاطر آن که پادشاه حـمیری یـمن، فـرمانروایـی برخی از قبیله‌های شمال را به امیر بنی کنده واگذار کرده بود، به شمال کوچیدند و در نقطه‌ای به نام بطن عاقل در نجد ساکن شدند. این دولت دست نشانده‌ی دولت حمیریِ یمن بود. بـنیانگذار دولت کـندی حـجربن عمرو ملقب به آکل المُرار بود. درباره‌ی سیاستمداری و کامیابی‌هایش در جنگ با لخمی‌ها، در تاریخ از او سخن رفته است.

سخن رفته است که در لشکر روم بود و با مسلمانان جنگید و بعد مسلمان شد و باز به مسیحیت بازگشت. و نیز از جنگ خالدولید با امیر غسانی‌ای به نام حارث ایهم خبری هست. ولی هیچ یک از این دو تن شناخته نشده‌اند. احتمال آن است که دولت غسانی پس از نعمان سابق الذکر از میان رفته و امرای کوچکی درگوشه و کنار از آن طایفه وجود داشته‌اند. بنا به قول ابن العبری غسانی‌ها پس از زوال دولتشان دسته دسته شدند و به اطراف رفتند و عده‌ای از آن‌ها در دره‌های موصل و عراق تا زمان ابن العبری (سده‌ی هـفتم هـجری) بـوده‌انـد کـه بـر مـذهب یـعقوبی (شـاخه‌ای از مسیحیت) ثابت مانده بودند.» تاریخ اسلام، ص ۴۱.

۱-ر.ک: فجرالاسلام، ص ۲۰.

حارث بزرگ‌ترین و آخرین پادشاه این دولت به شمار می‌رود. سرگذشت او با تاریخ ایران پیوند دارد. او به سبب تمایل به آیین مزدک، مدتی از جانب قباد، به شاهی حیره رسید، اما سپس انوشیروان او را برکنار کرد. حارث به میان قبایل گریخت و پس از چندی در دیار کلب جان باخت. اما منذر شمار بسیاری از خویشاوندان‌اش را به قتل رساند. چهار پسر حارث هم به جان هم افتادند و سرانجام کشته شدند و بدین سان خاندان حارث منقرض شد.

واپسین فرد این خانواده امرؤالقیس نوه‌ی حارث بوده، شاعر معروف عرب، که مدتی در آرزوی ملکِ از دست رفته و انتقام خون پدر خود، در قبایل به جست و جوی یاری می‌گشت. سرانجام نیز نزد امپراتور روم رفت و چون راه به جایی نبرد، بازگشت و در میانه‌ی راه جان باخت. پس از انقراض حارثی‌ها، فرمانروایيِ بنی کنده به دست خاندان‌های دیگری از آن قبیله افتاد که تا ظهور اسلام بودند و در نهایت در حوزه‌ی خلافت ذوب شدند.[۱]

دولت کندی‌ها در سده‌ی پنجم بنیان گذارده شد و با مرگ امرؤ القیس به سال ۵۶۰م. انقراض یافت. در کتیبه‌ها و نقوش به دست آمده نامی از دولت کنده و پادشاهان آن نیامده است. برخی از تاریخ نگاران کلاسیک و بیزانسی، اشاراتی در این باره دارند. منبع اصلی تاریخ نگاران و ادیبان مسلمان در این باره کتاب‌های مفقود ملوک کنده، الکلاب الاول و الکلاب الثانی، اثر هشام بن محمد کلبی و نوشته‌های ابو عبیده، اصمعی و عمربن شبه هستند.[۲]

۱ـ ر.ک: تاریخ اسلام، صص ۴۲ـ۴۱.

۲ـ ر.ک: تاریخ العرب قبل الاسلام، ص ۱۴۹.

۳

اوضاع عام

سرزمین حجاز از گذشته‌های دور، استقلال و آزادی‌اش را حفظ کرده بود و به پادشاهان و جنگجویان اجازه نداده بود که با سرنوشت و آزادی‌اش بازی کنند. کوروش، کامبیز، اسکندر و... آمدند و رفتند؛ اما حجازی‌ها هم چنان در صحرای آزاده، آزادانه می‌گشتند. این آزادی و استقلال، خصلت‌های بارزی را در مردم آن جا پرورانده بود: شرافت، نجابت، عشق به آزادی، آزادی مطلق، مبارزه با هر کسی که بخواهد این آزادی را از آنان بگیرد. [1]

بخش اعظم سرزمین عرب دین و عقیده‌ی مشترکی داشت. مرکز دینی این سرزمین مکه بود: دره‌ای تنگ، خشک و عریان در کناره‌ی چاه زمزم. تا زمانی که اسماعیل زنده بود، رهبری و فرمانروایی مکه را در دست داشت. هنگامی که اسماعیل درگذشت، براساس روایت کتاب مقدس دوازده فرزند از خود به جا گذاشت.[2] در این میان دو فرزند به نام‌های نبایوت و قیدار از همه سرامدتر بودند. پس از پدر، این دو فرزند به صورت متناوب کار مکه را به دست گرفتند. پس از این دو، کار مکه به جدشان مضاض بن عمرو جرهمی بازگشت. از این جا بود که فرمانروایی مکه به

۱ـ ر.ک: السیرةالنبویة، ص ۶۹؛ تاریخ الاسلام السیاسی، ج ۱، ص ۴۵.
۲ـ ر.ک: تورات، کتاب پیدایش ۲۵/۱۶-۱۴.

دست جرهمی‌ها افتاد. فرزندان اسماعیل نزد مردم جایگاه مهمی داشتند، چون پدرشان خانه‌ی کعبه را ساخته بود؛ اما در قدرت و حکومت هیچ سهمی نداشتند.

سال‌ها گذشت. کار فرزندان اسماعیل هم چنان ضعیف بود. جرهمی‌ها سرانجام به فساد و زورگویی رو آوردند. سرمایه‌ی کعبه را تصاحب کردند و به کسانی که از بیرون به مکه می‌آمدند، فشار می‌آوردند. اما اندکی پیش از بخت نصر، کار جرهمی‌ها رو به سستی گذاشت و ستاره‌ی سیاسی عدنانی‌ها در آسمان مکه تابیدن گرفت، چون در جنگ با بخت نصر، فرمانده‌ی عرب‌ها، از جُرهُم نبود. پس از جنگ دومِ بخت‌نصر، عدنانی‌ها از مکه پراکنده شدند. در این میان قبیله‌ی خزاعه پس از خراب شدن سد مأرب به حجاز آمد و در مرالظهران منزل کرد. هنگامی که خزاعی‌ها، دشمنی عدنانی‌ها و جرهمی‌ها را دیدند، از آن بهره‌برداری کردند و به کمک تیره‌هایی از عدنان (بنی بکربن عبد مناف بن کنانه) به جنگ با جرهم پرداختند و سرانجام جرهمی‌ها را از مکه آواره کردند و در نیمه‌های سده‌ی دوم میلادی قدرت را در مکه به دست گرفتند. سرکرده‌ی خزاعه در این زمان فردی به نام عمروبن لُحَی بود. خزاعی‌ها حدود سه سده بر مکه حکومت کردند. در این فاصله خرافات و عقاید شرکی فراوانی در مکه پدید آوردند. به ویژه پرستش بت هُبَل را ترویج کردند.[۱]

در زمان قدرت خزاعی‌ها، عدنانی‌ها در نجد، بحرین و گوشه و کنار عراق پراکنده شدند. تنها چند تیره از قریش در مکه باقی ماند. اما در کار مکه و کعبه هیچ نقشی نداشتند. فِهر از نسل عدنان بود. فرزندان فهر «قریش» نامیده شدند. این نام بر بقیه‌ی نام‌ها چیره شد و این قبیله به

۱ـ ر.ک: تاریخ الاسلام السیاسی، ج ۱، ص ۴۵؛ الرحیق المختوم، ص ۲۰.

«قریش» معروف شدند. قریش هم چنان ضعیف بودند، تا این که قُصَیّ بن کلاب در میانشان پیدا شد. هنگامی که قُصَیّ نوزادی بیش نبود، پدرش مُرد. مادرش با مردی از بنی عذره ازدواج کرد و ناچار با شوهرش به شام رفت. هنگامی که قُصیِ کوچک، پا به جوانی گذاشت، به مکه بازگشت. در این زمان بزرگ مکه، شخصی از خزاعه به نام حُلَیل بن حُبْشِیّه بود. قُصَیّ از دخترش حُبّا خواستگاری و با او ازدواج کرد. پس از مرگ حُلَیل، بین خزاعه و قریش جنگ در گرفت. در نهایت قصی که در قریش آدمی توانا و با قدرت بود، خزاعه را شکست داد و کار مکه را به دست گرفت. تسلط قُصَیّ بر کعبه در میانه‌ی سده‌ی پنجم میلادی (۴۴۰ م.) انجام گرفت. عرب‌ها از تمام عربستان هنگام موسم حج، این خانه را آهنگ می‌کردند. اکنون قصی، رییس دینیِ خانه‌ی کعبه به شمار می‌رفت. قصی در بخش شمالی کعبه، «دارالندوه» را تأسیس کرد. در این جا قریش گرد می‌آمدند و مسایل مهم را بررسی و حل و فصل می‌کردند. قصی چندین پست داشت: ریاست دارالندوه، در این جا درباره‌ی مسایل مهم مشورت می‌کردند و حتا دخترانشان را در آن جا عقد می‌کردند. پرچم‌داری، هر جا که جنگی می‌شد، پرچم‌اش در دست قصی بود. پرده‌داری (حجابت)، درِ کعبه را تنها او باز می‌کرد و خدمت خانه‌ی کعبه را او انجام می‌داد. سقایت حاجیان، هنگام موسم حج، قُصَی حوضچه‌هایی را پر از آب می‌کرد و در آن‌ها مقداری خرما و مویز حل می‌کرد. مردمی که به مکه می‌آمدند، از آب و شربت آن حوضچه‌ها می‌نوشیدند. رفادت حاجیان، زمان حج، برای حاجیان خوراک تهیه می‌کرد. طبق دستور قصی، قریش بایستی مبلغی هزینه می‌کردند و در موسم حج به قصی می‌دادند، تا وی برای حاجیان خوراک تدارک ببینند. [۱]

۱ـ منابع پیشین.

پس از قصی ریاست بـه پسـرش عـبدمناف مـنتقل شـد. پس از عـبد مناف، رقابت میان فرزندان وی و پسر عـموهایشان آغـاز شـد. جـنگ در آستانه‌ی رخ دادن بود، که به ناگاه در اندیشه‌ی صلح افـتادند. سـقایت و رفادت به فرزندان عبد مناف واگذار و ریـاست دارالنـدوه، پـرچـمداری و پرده‌داری به فرزندان عبدالدار واگذار شد. میان فرزندان عبدمناف، قرعه به نام هاشم افتاد و این پست‌ها به او واگذار شدند. پس از هاشم فرزندش عبدالمطلب این پست‌ها را در اختیار گرفت. زمانی که اسلام ظـهور کـرد، این پست‌ها از پدر به فرزندش عباس‌بن عبدالمطلب به ارث رسیده بودند.

* * *

پیش از این بـا دولت‌هـای جـنوبی آشـنا شـدیم. دیـدیم کـه در یـمن، حکومت به چه شکل بود. در حیره و شام هم دیدیم که دولت‌های دست نشانده‌ی ایـران و روم، چگـونه حکـومت مـی‌کردند. اوضـاع سـیاسی ایـن مناطق، به طور کلی از جانب بیگانگان رقم می‌خورد. در شمال و به ویژه در حجاز، وضعیت کاملاً فرق می‌کرد. در این مناطق بافت قبیله‌ای حاکم بود. قبیله‌ها برای اداره و قضاوت هیچ برنامه‌ای نداشتند. هر قبیله‌ای یک گروه کاملاً مستقل تلقی می‌شد و از دیگر قبیله‌ها بـه کـلی جـدا بـود. در داخل قبیله رهبری از آنِ بزرگ قبیله بود که سیاست‌ها را تعیین می‌کرد. چارچوب قبیله حکومتی کوچک امـا مسـتقل بـه شـمار مـی‌آمد. وحـدت عصبیت، منافع متقابل در حفظ زمین، جلوگیری از تجاوز مـهاجمان و... اساس این دولت را تشکیل می‌داد. مقام و موقعیت رؤسـای ایـن قـبایل، بسته به توانایی و نفوذشان، بـا هـم فـرق مـی‌کرد. بـخشندگی، شـجاعت، بی‌باکی، مدبر و کاردان بودن و... خصلت‌هایی بودند که ریاست یک شخص را بر یک قبیله می‌قبولاندند. اعضای قبیله در جنگ و صلح، پیرو رییس قبیله

بودند. هنگامی که رییس خشمگین می‌شد، هزاران شمشیر با او برمی‌آشفتند، بی آن که از سبب خشم رییس بپرسند یا چیزی از آن بدانند.

رییس قبیله از اختیاراتی هم برخوردار بود. هنگامی که در جنگ پیروز می‌شدند، یک چهارم غنایم (مرباع) به وی اختصاص داشت. او هم چنین می‌توانست پیش از تقسیم غنایم، چیزی را برای خود برگزیند (صفی). هر چه در راه به دست می‌آمد از آن رییس بود (که آن را نشیطه می‌نامیدند). از غنایم هرچه تقسیم‌پذیر نبود، نیز به رییس می‌رسید (فضول):

لک المرباع فینا و الصفایا   و حکمک و النشیطة و الفضول [1]

با وجود این امتیازات، مسئولیت رییس بی نهایت سنگین بود. برای انتخاب رییس ملاک خاصی وجود نداشت. سن، نفوذ، ثروت و مهارت در کسب احترام مردم، این ملاک‌ها ناگزیر بایستی در رییس قبیله وجود می‌داشتند. در درون چارچوب قبیله، فرد از آزادی مطلق برخوردار بود. جز سنت‌های محلی و اجتماعی که فرد را محدود می‌کردند، هیچ سیاستی برای محدود کردن آزادی وی وجود نداشت.

در قبیله‌های شمالی رسمِ ریاستِ زنان رایج بوده است. این امر در تاریخ جنوب به ندرت یافت می‌شود. نام چندین ملکه‌ی عرب که در شمال بوده‌اند، از کتیبه‌های آشوری به دست آمده است. در تاریخ لشکرکشی‌های زمان پیامبر، داستان زنی به نام ام قرفه به عنوان ملکه‌ی قبیله دیده می‌شود. خروج سجاح (پیامبر دروغین در زمان ابوبکر صدیق) و فرماندهی عایشه رضی الله عنها بر لشکر جمل نیز بی شباهت به این رسم دیرینه‌ی بدوی نیست. [2]

درگیری بین قبیله‌های عرب، همواره وجود داشت. علت این درگیری‌ها متفاوت بود. گاه برای سیادت و رهبری، گاه برای به دست آوردن آبگیرها و گاه نیز برای گرفتن زمین‌ها و جلگه‌های سرسبز، درگیری

۱ـ الرحیق المختوم، ص ۲۵.

۲ـ تاریخ اسلام، ص ۴۵.

و نزاع صورت می‌پذیرفت. این درگیری‌ها در تاریخ بـه ایـام عـرب مـعروف شده‌اند. نام‌های بسوس، داحس و غبراء و فجار جـزو ایـام عـرب شـمرده می‌شوند. جنگی که به سبب شتری متعلق به زنی به نام بسـوس بـین دو قبیله‌ی بکـر و تـغلب رخ داد و چـهل سـال بـه درازا کشـید، بـه «بسـوس» معروف شـد. جـنگی هـم کـه بـین دو قـبیله‌ی عـبس و ذبـیان بـه خـاطر مسابقه‌ی دو اسب نر و ماده به نام‌های داحس و غبراء درگرفت و تا چهل سال به درازا کشید، نیز به نام‌های این دو اسب معروف شد. ایام فجار هم به سلسله جنگ‌هایی گفته می‌شود که در ماه‌های حرام بین چند قبیله‌ی حجاز رخ داد. واپسین جنگ فجار کـه بـین قـریش و کـنانه از یک سـو و هوازن از دیگر سو به وقوع پیوست، درست بیست و شش سـال پـیش از بعثت پیامبرﷺ بود. پیامبر در این زمان چهارده ساله بود و در صحنه‌ی جنگ به دست عموهایش تیر می‌داد. [1]

* * *

دادوستد در یمن از رونقی چشمگیر برخوردار بود. دادوستد بـخورات که بیشتر در معبدهای مصر، حبشه و... کـاربرد داشـتند، بـرای یـمنی‌ها، ثـروتی هـنگفت بـه هـمراه داشت. کـاروان‌هـای سـبایی ایـن کـالاها را از سـرزمین خـود بـه مـناطق شـمالی مـی‌بردند. افـزون بـر ایـن، در یـمن بندرگاه‌هایی وجود داشت که آن را با دیگر کشورها متصل می‌کرد.

کشاورزی، صنایع، معادن و دادوستد که منبع ثروت هستند در شـبه جـزیره‌ی عـربستان وجـود داشـتند. بـاران‌هـای مـوسمی و غـیر مـوسمی کشاورزی را رونق می‌دادند. منسوجات و بافندگی نیز نوعی هنر به حساب می‌آمد. معادن اگرچه آن زمان ناشناخته بودند، اما اکنون فرآورده‌های آن کاملاً دیده می‌شوند. اما بیشترین منبع ثروت، دادوستد بود.

۱ـ ر.ک: تاریخ الاسلام السیاسی، ج ۱، ۶۱-۵۳.

زمین‌های مکه همه سنگلاخی بودند. آب و کشاورزی در آن به ندرت یافت می‌شد. از این رو مردم مکه در کار دادوستد و تجارت، نام و آوازه‌ای بهم زده بودند. به ویژه که مکه مرکزی دینی هم بود و برای مردم مکه حرمتی بزرگ به بار آورده بود. از نظر جغرافیایی نیز مکه حالتی مرکزی داشت و در آن روزگار میان یمن، شام و حبشه مرکزی برای دادوستد و مبادله‌ی کالا به شمار می‌آمد. کاروان‌های قریش برای مردم آن روزگار کاملاً شناخته شده بودند. از آن جا که قریش ساکنان و حامیان کعبه بودند، کاروان‌هایشان از امنیتی وصف‌ناپذیر برخوردار بودند. مکه از نظر مسافت در میانه‌ی یمن (در جنوب) و شام (در شمال) قرار دارد. کاروان‌های قریش از بازارهای صنعا و بندرهای عمان و یمن، عطر و بخورات بار می‌زدند. هم چنین منسوجات ابریشمی، پوست، سلاح و دیگر کالاهای مرغوب و قیمتی را که از هند، چین و دیگر کشورهای شرقی می‌آمدند، خریداری می‌کردند. از بازارهای بُصرا و دمشق، صنایع، روغن زیتون، حبوبات، عود، ابریشم و گندم می‌خریدند؛ از حبشه، ادویه‌جات و از مصر پارچه‌های معروف به قباطی را خریداری می‌کردند.

قریش در سال دو سفر تجاری داشتند: یکی در زمستان به یمن و دیگری در تابستان به شام. خداوند در قرآن در سوره‌ی ایلاف به این موضوع اشاره کرده است.[1] راه‌های شبه جزیره‌ی عربستان ناهموار و سنگلاخی بودند. شناخت راه‌های ایمن برای دیگران مقدور نبود. مردم شام، حبشه و دیگران نمی‌توانستند از این بیابان‌ها و صحراهای خشک و

۱ـ سوره‌ی ایلاف: لإِيلاف قريش. إيلافهم رحلة الشتاء و الصيف. فليعبدوا رب هذا البيت. الذى أطعمهم من جوع و آمنهم من خوف...
یعنی: به خاطر الفت قریش؛ به خاطر الفت آنان به کوچ زمستانه و تابستانه، بایستی پروردگار این خانه را بپرستند؛ پروردگاری که از گرسنگی آنان را رهانیده و خوراکشان داده است و از ترس و هراس آنان را ایمن ساخته است. آیات ۴ـ۱.

خطرناک عبور کنند. از این رو تجارت یمن، شام و جاهای دیگر و انتقال کالاهای این کشورها به جاهای دیگر، به قریش و مـردم مکـه اخـتصاص داشت. نتیجه‌ی این وضعیت آن شد که مردم مکه بسیار ثروتمند شدند. شماری از ثروتمندان مثل ابوسفیان، ولید بن مُغیره و عبدالله بن جدعان موقعیت مهمی به دست آوردند. حتا عبداللهبن جدعان در جنگ فجار صد تن را با پول خود مسلح کرد.[1]

دادوستد و روابط تجاری همواره با سیاست پیوند دارد. مردم قـریش می‌کوشیدند از روابط دو جانبه‌ی ایـران و روم، و یـمن و حـبشه، آگـاهی داشته باشند. این آگاهی برای تجارت و کاروان‌های تجاری‌شان از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود. دادوستدهای قریش، درست به سان مدرسه‌ای بود که افراد در آن عملاً آموزش سیاسی می‌دیدند. گذشته از این، آگاهی از محاسبات تجاری و شناخت وزن‌ها و پیمانه‌ها، برای دادوستد و رونق آن امری حیاتی است. قریش به این موضوع هم کاملاً اهتمام داشتند.

قریش از طریق دادوستدهای خود، سودهای هنگفتی به دست آورده بودند. این سودها هم چنان که مادی بودند، معنوی نیز بودند. دادوستد و سفرهای مداوم به شام، حبشه، مصر و جاهای دیگر و برخورد با ملیت‌ها و فرهنگ‌های گوناگون، به قریش در شناخت وضعیت سیاسی، اجتماعی و فرهنگی آن‌ها، سخت کمک کرده بود. از این جا بود کـه فـهم و درکشـان نسبت به بقیه‌ی بدوی‌ها و واحـه‌نشینان، بسـیار بـالا رفـته بـود. قـریش، خواندن، نوشتن و حساب بلد بودند. از اوضاع سیاسی، اجتماعی اقتصادی و فرهنگی کشورها و مردمان مجاور آگاهی کامل داشتند. آثار این آگاهی بعدها در فتوحات مسلمانان خود را نشان داد. با توجه به هـمه‌ی ایـن‌ها

۱ـ ر.ک: تاریخ الاسلام السیاسی، ج ۱، صـص ۶۴ـ۶۱؛ مـوسوعة التـاریخ الاسـلامی، ج ۱، صص ۱۲۲ـ۱۲۷.

بود که کارهای کعبه را به خوبی اداره می‌کردند. برای مردم و زایران امکانات را فراهم می‌آوردند و زمینه‌ی آمدن و سرازیر شدنِ مردم را به سوی حج، آماده می‌کردند.[۱]

* * *

عرب‌ها از نژاد سامی بودند. این نژاد مشترک با زبان واحدی که داشتند (زبان عربی) آن‌ها را به یک دین مشترک (بت‌پرستی) کشانده بود. عرب‌ها از نظر جغرافیایی از سایر جهان تا حدودی دور بودند. این دورافتادگی سبب شده بود تا نژاد سامی میان آنان سالم بماند. بدوی و شهری (حضری) دو نامی است که بر دو گونه از زیستن اطلاق می‌شود. کسی که در صحرا زندگی می‌کند، هم چنان که بدوی نامیده می‌شود، خصوصیات ویژه‌ی خود را دارد. عموماً به شترچرانی می‌پردازد. به جنگ عشق می‌ورزد. گاه نیز به همدیگر شبیخون می‌زنند. بدوی، زندگی خشن و ستبری دارد. این خشونت و ستبریِ زندگی را شاید از شتر آموخته باشد، که به آن سخت عشق می‌ورزد و در همه جا آن را با خود به همراه دارد. بدوی در حقیقت «انگل شتر» است، درست همان گونه که «شتر کشتی بیابان» است.[۲] خشونت صحرا و کمبود امکانات و تنگدستی سخت، از عوامل دیگر این زندگی خشن بوده‌اند.

بدوی هم چنان که از جامعه‌ی شهری به دور افتاده بود، تاریخ نیز او را نمی‌شناخت. هیچ گردشگری به دل صحرا نمی‌زد تا ببیند آن جا چه می‌گذرد. برای شهری‌ها هم صحرا جاذبه نداشت، یا آن قدر خطرناک بود که رفتن به آن جا ارزش خطر کردن آن را نداشت. این محمد پیامبر خدا ﷺ بود که با دعوت خود بدوی‌ها را با همان چشمی نگریست که

۱ـ تاریخ الاسلام السیاسی، ج ۱، صص ۶۴ـ۶۳.
۲ـ تاریخ اسلام دانشگاه کمبریج، ص ۳۳.

شهری‌ها را می‌نگریست. این بود که بدویِ ناشناخته وارد متن تاریخ شد و جهان او را شناخت. افزون بر این، دورافتادگی صحرا فایده‌ی دیگری هم داشت. شهری‌ها به سبب اختلاطی که با غیر عربان داشـتند، زبـانشان را آلوده کرده بودند؛ اما زبان عرب بدوی سالم و دست نخورده بود. این بود که عرب شهری اگر می‌خواست عربی فصیح را بیاموزد، بایستی کودک‌اش را به مدرسه‌ی صحرا می‌فرستاد.

عرب شهری وضعیت دیگری داشت. در شهر می‌زیست. زمین را کشت می‌کرد. به دادوستد می‌پرداخت و تمام کوشش خود را در بهم زدن ثروت صرف می‌کرد. بدین جهت زندگی مرفه و آسوده‌ای داشت.

عرب ـ چه شهری چه بدوی ـ به زن عشق می‌ورزید. با ازدواج آشنا بود. زن یا خانواده‌اش کـه راضـی مـی‌شد، بـا مـرد دلخـواهش ازدواج مـی‌کرد. بسـیاری از عـربان هـنگام ازدواج بـا دخـترشان مشـورت مـی‌کردند. ایـن ازدواج، ازدواج مشروع بود. فرزندی که از این طـریق بـه دنـیا مـی‌آمد از اصالت نسب بالایی برخـوردار بـود. راه‌هـای دیگـری هـم بـرای نـزدیکی و ثـبوت نسب وجـود داشت. گـاه مـی‌شد کـه زنـی شـوهر داشت؛ شـوهر او می‌گفت هرگاه از عادت ماهانه‌ات پاک شدی، به دنبال فلانی بفرست و با او همبستر شو. هدف از این کار نجابت فـرزند بـود. سـپس تـا زمـانی کـه معلوم می‌شد زن باردار شده یا نه، شوهر با او همبستر نمی‌شد. گـاه نـیز گروهی کمتر از ده مرد با زنی همبستر می‌شدند. اگر زن بـاردار مـی‌شد، پس از وضع حمل کسی به دنبال آنان می‌فرستاد. همه می‌آمدند و هـیچ یک از آمدن خودداری نمی‌کرد. زن می‌گفت: «می‌دانید که چه کار کردید! من اکنون بچه‌ای زاده‌ام.» آن گاه از بین آنان یک تن را انتخاب می‌کرد و می‌گفت فلانی این فرزند تو است. مرد هم می‌پذیرفت. نـوع دیگـری هـم بود. زنانی روسپی بودند که بر درِ خانه‌هایشان پرچمی نصب می‌کردند. هر کس اجازه داشت بر آنان وارد شود و با آنان همبستر شود. هرگاه یکی از

این روسپی‌ها وضع حمل می‌کرد، همه‌ی کسانی که با او همبستر شده بودند، گرد می‌آمدند، یک قیافه‌شناس می‌آمد و فرزند را به یکی از آن‌ها ملحق می‌کرد. از آن پس، کودک فرزند آن مرد بود. [۱]

اما این شیوه‌های دیگر را عموم عرب‌ها نمی‌پسندیدند. می‌دانیم و در تاریخ عرب بسیار خوانده‌ایم که عرب‌ها نسبت به خانواده و حفظ شرف چه غیرتی داشته‌اند. بیشتر دختران بسیار زود شوهر می‌کردند. اگر بیوه می‌شدند، راه برای ازدواج بعدی باز بود. به ندرت زنی بدون شوهر یافت می‌شد. عرب‌ها با نظام طلاق هم آشنا بودند. طلاق در دست مرد بود. با وجود این، بودند زنانی که پیش از ازدواج شرط می‌گذاشتند که حق جدایی در اختیارشان باشد. در بین عرب‌ها رد پاهای سستی هم در برخورد با زن دیده می‌شود. گاه از حقوق‌اش محروم می‌شد. سهم ارث‌اش را بالا می‌کشیدند. اگر از شوهر طلاق می‌گرفت یا شوهر می‌مرد، از ازدواج با مرد مورد علاقه‌اش باز داشته می‌شد. [۲] و درست مثل کالا یا حیوان، پس از مرگ شوهر به ارث می‌رسید. [۳] اگر پدر می‌مرد، پسر نسبت به زن پدر اولویت داشت. پسر می‌توانست زن پدر را نگه دارد، تا او با مهریه‌اش خود را رها سازد، یا بمیرد و پسر اموال‌اش را تصاحب کند. گاه می‌شد که کسی می‌مرد، اگر وارثِ مرده زود از راه می‌رسید و روی زن‌اش پارچه‌ای می‌انداخت، زن از آن او بود، با مهریه‌ی قبلی با او ازدواج می‌کرد، یا او را به عقد کسی دیگر در می‌آورد و مهریه‌اش را به جیب خود می‌زد، و اگر خویشاوندان زن پیش‌دستی می‌کردند و روی زن لباس می‌انداختند، او

۱ـ صحیح بخاری، کتاب النکاح، باب من قال لانکاح إلابولی، شماره‌ی ۵۱۲۷. گونه‌های دیگری از ازدواج و ثبوت نسبت هم در بین عرب وجود داشته است. این نوع ازدواج را نکاح بدل می‌نامیده‌اند. در جاهلیت زنانِ خود را مبادله می‌کردند. این یکی زن‌اش را به دیگری می‌داد و از او می‌خواست که زن‌اش را به وی بدهد. این مطلب را دارقطنی ذکر کرده و ابن حجر پس از ذکر آن گفته است: سند آن ضعیف است. فتح الباری، ج ۹، ص ۹۰.

۲ـ سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۲۳۲.

۳ـ سوره‌ی نساء، آیه‌ی ۱۳۹.

آزاد بود و تصمیم با خودش بود. [۱] گاه می‌شد که زن از شوهرش بی مهری می‌دید و تا مدت‌ها معلق می‌ماند، نه شوهر با او تماس می‌گرفت و نه هم او را طلاق می‌داد.[۲] برخی از خوردنی‌ها بودند که به مردان اختصاص داشتند و برای زنان حرام بودند. [۳] مرد می‌توانست با هر تعداد زن که بخواهد ازدواج کند و حد و مرزی در کار نبود.

زنده به گور کردن دختران میان برخی از قبیله‌ها مثل بنی اسد و بنی تمیم رایج بود. این کار به سبب ترس از تنگدستی و بیم از ذلت و ننگ صورت می‌گرفت. اگر دختری سیاه‌پوست، لنگ یا مبتلا به پیسی به دنیا می‌آمد، وی را زنده به گور می‌کردند. این زنده به گور کردن درست در زمانی انجام می‌شد که نوزاد تازه به دنیا می‌آمد. گاه نیز می‌شد که به علت مسافرت یا مشغولیت پدر، زنده به گور کردن دختر به تأخیر می‌افتاد و زمانی وی را زنده به گور می‌کردند که بزرگ شده بود و همه چیز را می‌دانست. در این باره داستان‌های تلخ و غم‌انگیزی نقل شده است. برخی بودند که با این سنت فرسوده مخالفت می‌کردند؛ از صعصعه بن ناجیه نقل است که: "هنگامی که اسلام آمد، من سیصد دختر را خونبها دادم و خریدم و از زنده به گور کردن نجاتشان دادم." اسلام که آمد این سنت شوم را برچید و زنده به گور کردن دختران را کاری زشت و ناپسند اعلام کرد. [۴]

عربان برای کعبه و حج اهمیت و حرمت بالایی قایل بودند. هنگام موسم حج از هر سو به جانب مکه سرازیر می‌شدند. از سوی دیگر، خون عرب با جنگ سرشته شده بود. هم حج، هم تجارت و هم جنگ چگونه

۱ـ تفسیر طبری، ج ۴، ۳،۸، به نقل از ندوی، ماذا خسر العالم بانحطاط المسلمین، ص ۶۸.
۲ـ سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۲۳۱.
۳ـ سوره‌ی نساء، آیه‌ی ۱۳۹.
۴ـ ر.ک: ندوی، ماذا خسرالعالم بانحطاط المسلمین، صص ۷ـ۶۹؛ تاریخ الاسلام السیاسی، ج ۱، ص ۶۵. قرآن در این باره فرموده است: «و آن گاه که از دختر زنده به گور شده پرسیده شود که به چه گناهی کشته شده است.» سوره‌ی تکویر، آیات ۹-۸.

می‌توانستند کنار هم جمع شوند. برای این منظور با هم قرار داد بسته بودند در چهار ماه از سال نجنگند: ذی‌قعده، ذی‌حجه و محرم که در آن‌ها حج انجام می‌شد، و ماه رجب که بیشتر در آن عمره گزارده می‌شد. این چهار ماه را «ماه حرام» نامیدند. اما تا سه ماه پیاپی نجنگیدن و غارت نکردن، برای عربِ جنگجو و غارتگر تحمل‌ناپذیر بود. از این رو گه گاه به جای محرم، ماه صفر را حرام قرار می‌دادند و در آن نمی‌جنگیدند. در عوض، ماه محرم جزو ماه‌های حرام نبود. این عملِ به تأخیر انداختن ماه‌های حرام، «نسییء» نامیده می‌شد. برخی قبیله‌های عرب به خود می‌بالیدند که می‌توانند ماه های حرام را به تأخیر بیندازند.

ألسنا الناسئين إلى معد   شهور الحل نجعلها حراماً

«مگر ما نیستیم که ماه‌های حرام را برای معد به عقب می‌اندازیم و ماه‌های حلال را حرام می‌گردانیم؟!»

قرآن این سنت ناپسند را نکوهش کرد.[1]

گروهی بودند که خود را «جوانان» می‌نامیدند. سرکرده‌ی شان عُروه بن وَرد، آنان را «اخوان/ برادران» می‌نامید. اما در تاریخ به «صعالیک/ بینوایان» معروف شدند. صعالیک یا جوانان از یک قبیله نبودند. هر کدام بنا به علتی قبیله‌اش را ترک کرده بود، یا قبیله وی را از خود رانده بود. از مجموع این کسان گروهی تشکیل شد که هیچ رابطه‌ی خونی آن‌ها را با هم جمع نمی‌کرد. شورش، تمرد و دست یافتن به اهداف اجتماعی و اقتصادی خاص، آنان را با هم پیوند داده بود. کسانی که بر قانون قبیله شوریده بود «خلیع» یا «شاذ» نامیده می‌شدند، چون قبیله آنان را از خود

۱ـ سوره‌ی توبه، آیه ۳۷. "براستی که به تأخیر انداختن ماه‌های حرام، فزونی در کفر است." از جمله‌ی: "تا با آن چه «خدا حرام» ساخته هماهنگ شوند و آن چه را «خدا حرام» کرده، حلال کنند." معلوم می‌شود که حرمت این ماه‌ها از جانب خدا و جزیی از دین ابراهیم بوده است، نه قرارداد اعراب. برای آگاهی بیشتر ر.ک: ابن کثیر تفسیر القرآن العظیم، ج ۲، صص ۳۴۲ـ۳۳۸؛ زمخشری، تفسیر الکشاف، ج ۲، صص ۲۵۸ـ۲۵۶؛ موسوعة التاریخ الاسلامی، ج ۱، صص ۱۵۱.

خلع می‌کرد و از محدوده‌ی خود می‌راند. بدین سان بود که قبیله هیچ جرم و جنایتی از وی را به گردن نمی‌گرفت و اگر دیگران در حق وی مرتکب جرمی می‌شدند، انتقام‌اش را نمی‌گرفت. عربان با کنیزان خود ـ که عموماً سیاه‌پوست بودند ـ مقاربت می‌کردند. اگر فرزندی که به دنیا می‌آمد، مثل مادر سیاهپوست بود، پدر از پذیرفتن نسب وی خودداری می‌کرد، چون خون این فرزند، خون خالص نبود و با خون بیگانه آمیخته بود. تَأَبَّطَ شرّاً، شنفری و سلیک بن مسلکه جزو این دسته بوده‌اند. دسته‌ای دیگر بینوا و تنگدست بودند و در اثر اوضاع دشوار اقتصادی دچار تنگدستی شده بودند. از این رو بر جامعه‌ی خود شوریده بودند. عروه بن ورد در رأس این دسته بود. دسته‌های صعالیک از این نوع آدم‌ها تشکیل شده بودند.

صعالیک افرادی شجاع، بیباک و توانا بودند و از مرگ هیچ هراسی نداشتند، چرا که مرگ را از زیستنِ توأم با تنگدستی و بینوایی بهتر می‌دانستند. صعالیک گروهی منسجم و سخت‌کوش بودند. از قدرتمندان، حق بیچارگان را می‌گرفتند. با تهیدستان کاری نداشتند؛ با ثروتمندان بخشنده نیز کاری نداشتند. آنان تنها دنبال ثروتمندان خوشگذران و بخیل بودند. هرچه را به زور از این دسته می‌گرفتند، برای خود حلال می‌دانستند. بخشندگی و کرم، خصلت اصلی صعالیک بود. عروه بن ورد، سرکرده‌ی‌شان، در بخشندگی و کرم مثل حاتم طایی بود. نقل است که روزی عبدالملک بن مروان گفت: «کسی که خیال کند حاتم از همه بخشنده‌تر بوده، به عروه بن ورد ستم کرده است.» [1]

* * *

۱ـ برای آگاهی بیشتر ر.ک: موسوعة التاریخ الاسلامی، ج ۱، ۱۳۹-۱۳۳.

شعر جاهلی، بنیادی‌ترین منبع شناخت ما از شیوه‌ی زیست و اندیشه‌ی عربان در دوران پیش از اسلام به شمار می‌رود. پژوهشگران بخش عمده‌ای از اشعاری را که درگذشته و حال به عنوان شعر جاهلی شناخته می‌شدند، مورد نقادی و تردید قرار داده‌اند و بسیاری از آن‌ها را جعلی و ساخته‌ی دوره‌ی پس از اسلام دانسته‌اند. با این وصف، تمام شعر جاهلی به طور کامل مورد تردید و انکار واقع نشده است. اشعاری که از لحاظ سند و محتوا مورد خدشه واقع نشده‌اند، ناگزیر پذیرفته شده‌اند و برای تبیین شکل زیست عقلی و فکری مردم دوران جاهلی، مورد استناد قرا گرفته‌اند. حتا آن بخش از شعر جاهلی که جعلی تلقی شده، در صورتی که جعل کننده خود فردی آگاه به سبک‌های شعر بوده، برای شناخت طرز تفکر و عقلانیت دوران جاهلی، مورد استناد واقع شده است.

واژگان و اصطلاحاتی که پس از اسلام از دوره‌ی جاهلی باقی مانده‌اند، اندک و محدودند. با این وصف، نشان دهنده‌ی غنای این زبان در قلمروی به جا مانده است. زبان عربی در محدوده‌ای که محیط برایشان ترسیم کرده، از غنای بسیاری برخوردار است. مثل مسایل مربوط به صحرا و شتر... اما در خارج از این محدوده، قوت و غنای چندانی ندارد، مثل دریا و مسایل گوناگون زندگی مرفه که عموماً در اماکن متمدن وجود دارد. زبان عربی در دوران جاهلی با نظام قبیله‌ای به درستی آشناست و برای اشکال گوناگون آن نام‌های ویژه‌ای دارد، زیرا در چارچوب این نظام زندگی می‌کند، ولی با اشکال حکومت‌ها و دیوان‌ها و ادارات آشنایی ندارد و طبعاً هیچ عنوانی برای آن‌ها وضع نکرده‌اند.

شاعران عرب در دوران جاهلی از نخبگان و عالمان جامعه‌ی خود به شمار می‌آمدند. در کنار شاعران، طبقه‌ی داوران که در منازعات قبایل به داوری می‌پرداختند، مثل اکثم بن صیفی، حاجب بن زراره، اقرع بن حابس و عامربن ظرب، از دانش و فضل و خرد بالایی برخوردار بودند.

اشعاری که از شاعران جاهلی به جا مـانده نشـان دهـنده‌ی خـردمندی و آگـاهی بـالای آنـان است. افـزون بـر آن، شـاعران دوران جـاهلی، از ارجمندترین و بخشنده‌ترین کسان قبیله‌ی خود به شمار می‌رفتند، زیـرا جـایگاه شـاعر از ایـن قـرار بـود کـه مـناقب قـبیله‌ی خـود را بسـتاید، دشمنان‌اش را هجو کند و برای درگـذشتگان‌اش مـرثیه بسـرایـد. بـا ایـن وصف، شعر جاهلی آن قدر که در تعبیر ماهرانه و گـفتار زیـبا، از تـنوع و گستردگی برخوردار است، در تخیل گسترده و وصف عواطف و احساسات از غنای چندانی برخوردار نیست.[1]

مکه هم چنان که مرکز دینی بود، مرکز ادبی نـیز بـود. در زمـان حـج عرب‌ها از هر گوشه و کرانه‌ای به سوی مکه سرازیر می‌شدند. در حج هـم چنان که به کرنش و نیایش می‌پرداختند، تمام اشعار حماسی و... خود را در برابر انبوه جمعیت می‌سرودند. عُکاظ نام جایی بود میان نخله و طایف. ذوالمجاز و مجنه هم کنار عرفات واقع بودند. این‌ها بازارهای عرب بودند که بیشتر زمان حـج کـالاهای خـود را در آن مـی‌فروختند. ایـن خـرید و فروش بهانه‌ای بیش نبود. تمام ادیبان و شاعران در آن جا گرد می‌آمدند و جـدیدترین سـروده‌هایشان را بـرای مـردم مـی‌خوانـدند. جـمع شـدن شاعران در این بازارها آثار ژرفی در زندگی ادبی عربان داشت. در این جا بـود کـه اسـتعدادهـا و تـوانـایی‌های نـو شکـوفا مـی‌شدند و بـه بـر و بـار می‌نشستند. کودکانی که به سروده‌های شاعران بزرگ گـوش مـی‌سپردند، یاد می‌گرفتند که از این پس بایستی جای آن شاعران پیر و سالخورده را بگیرند. نسل بعدی، آنان هستند و بـاید بـرای آیـنده، خـودشان را آمـاده کنند. شعر هم چنان که یک هنر بود، عاملی مؤثر در زندگی نیز بود. یک قصیده‌ی شعری می‌توانست یک ارزش را به ضد آن بدل کند؛ هم چنان

۱-ر.ک: فجرالاسلام، صص ۶۰-۵۰.

بازارهای معروف عرب در جاهلیت
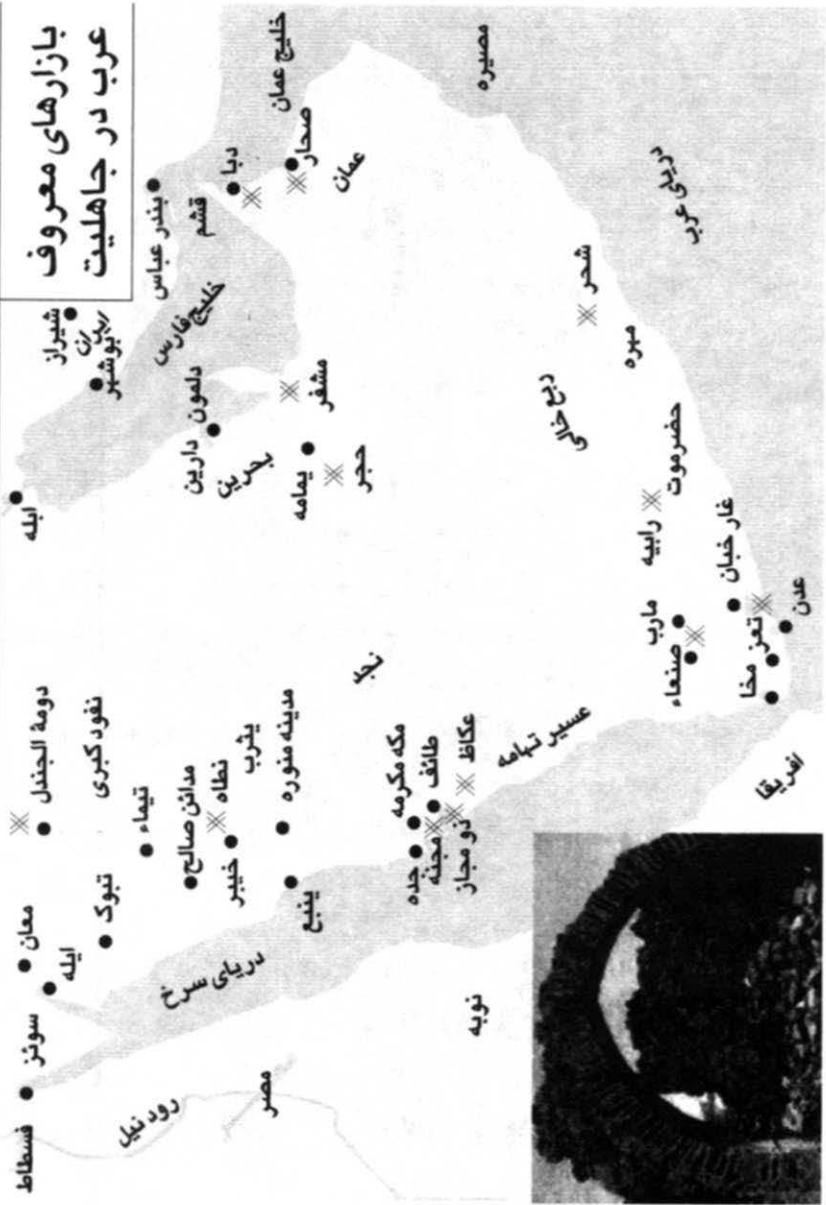
که می‌توانست یک ضد ارزش را تبدیل به یک ارزش کند. گفته می‌شود که نیای قبیله‌ی بنی تمیم، «انف الناقة / بینی شتر» نام داشته است. قبیله‌ی بنی تمیم از این لقب نیای خود زجر می‌کشیده‌اند. این بوده که خود را به پدرِ انف الناقة یعنی قریع بن عوف منسوب می‌کرده‌اند. زمانی حُطَیئه به دیدار قبیله‌ی بنی تمیم می‌رود. قبیله او را گرامی می‌دارد و از وی به خوبی پذیرایی می‌کند. حُطَیئه طی قصیده‌ای می‌گوید:

قوم هم الأنف و الأذناب غیرهم و من یسوی بأنف النّاقة الذنبا؟

« آن‌ها بینی هستند و دم (و دنباله)، دیگران‌اند؛ راستی، چه کسی بینی شتر را با دم آن برابر می‌داند؟»[1]

از آن پس عربان به بنی تمیم به دیده‌ی احترام می‌نگرند و بنی تمیم نیز به نیای خود، انف الناقة می‌بالند و مباهات می‌کنند. شرم و زجر پیشین تبدیل به فخر و مباهات می‌شود.

عربان با آموزش و خواندن و نوشتن چندان آشنایی نداشتند، چون با دانش سر و کار نداشتند و به آموزش کودکان اهتمام نمی‌کردند. اگر شخص خود احساس نیاز می‌کرد، خواندن و نوشتن یاد می‌گرفت. پیامبر ﷺ نخستین کس بود که میان عربان به خواندن و نوشتن اهمیت داد. نخستین آیه‌ای که نازل شد درباره‌ی خواندن بود [2]. در نخستین جنگ بزرگ (جنگ بدر) به اسیران دشمن دستور داد هر کدام ده تن از کودکان مسلمان را خواندن و نوشتن بیاموزد.

عربان در قدم‌شناسی مهارت داشتند. از روی رد پا به درستی راهرو را می‌شناختند. صحرای ریگزاری که دل عربستان را پوشانده بود، به عربان در این باره بیشتر کمک می‌کرد. چون رد پا روی ریگزار زود نقش می‌بندد و می‌ماند. در تبارشناسی (علم الانساب) نیز مهارت داشتند. در یک نظام

۱- ر.ک: الاغانی، ج۲، ص ۵۰.

۲- «بخوان به نام پروردگارت که آفرید.» سوره‌ی علق، آیه‌ی ۱.

قبیله‌ای، آگاهی از این دانش امری اجتناب‌ناپذیر است. قبیله‌های گوناگون در شبه جزیره‌ی عربستان می‌زیستند. این قبیله‌ها گاه با هم می‌جنگیدند و گاه نیز با هم پیمان می‌بستند. برای شناخت دوست از دشمن، تبارشناسی امری ناگزیر بود.[۱]

* * *

مکه شهری دور افتاده بود. از هر سو کوه‌های خشک و عریان محاصره‌اش کرده بودند. خانه‌ی کعبه در دل این شهر، استوار ایستاده بود. وجود کعبه از مکه یک شهر با سیمایی کاملاً دینی ساخته بود. مردم از هر سوی شهر به سوی خانه‌ی کعبه روان بودند. با تقدیم نذر و نذورات به کاهنان و بت‌ها و انجام چند طواف در گرداگردِ خانه، خدایانشان را از خود خشنود می‌کردند.

چندین سده پیش بود که ابراهیم به مکه آمد. مکه در بندی خالی از سکنه بود. به کمک پسرش اسماعیل خانه‌ی کعبه را ساخت. رفته رفته ـ با پیدایش آب ـ کار مکه رونق گرفت و مردم از هر سو به سوی مکه سرازیر شدند. کسانی که به مکه آمده بودند، روحشان با آموزش‌های آسمانی ابراهیم و اسماعیل سیراب شده بود. از این رو بود که خدا را به تنهایی می‌پرستیدند، به زندگی پس از مرگ باور داشتند و مرگ را مساوی با خاکستر شدن و نابود شدن نمی‌دانستند، از شریک قرار دادن چیزی با خدا بیمناک بودند، حل مشکلاتشان را به تنهایی از خدا می‌خواستند و دوست نداشتند کسی را میان خود و خدا واسطه قرار دهند. چندین سده گذشت. فاصله‌ی مردم با آموزش‌های ابراهیم زیاد شد؛ اساس باورهایشان سست گشت؛ دیگر چندان به یگانگی خدا و زندگی پس از مرگ نمی‌اندیشیدند.

۱ـ ر.ک: تاریخ الاسلام السیاسی، ج ۱، صص ۶۹ـ۶۶؛ موسوعة التاریخ الاسلامی، ج ۱، صص ۱۵۴ـ۱۶۰.

شعایر و عباداتی که از ابراهیم فرا گرفته بودند، روح خود را از دست داده بودند و اکنون به مشتی از حرکات مرده و بی روح تبدیل شده بودند.

بر اساس منابع عربی، سرانجام کار مکه به عمروبن لُحَیّ، رییس قبیله‌ی خزاعه، واگذار شده بود.[۱] او به ظاهر آدمی صادق، دیندار و نیک بود. مردم نیز دوستش می‌داشتند، چون خیال می‌کردند او از علمای بزرگ و اولیای خداست. از این رو هرچه او می‌گفت می‌پذیرفتند. پس از چندی عمرو به شام سفر کرد. در شام[۲] با مردمی بت‌پرست روبه رو شد که با پرستش بت‌ها و تقدیم نذورات به خیال خود، خویش را به خدا بیشتر نزدیک می‌کردند. عمرو شیفته‌ی بت‌ها شد. از این رو بت هُبَل را با خود به مکه آورد و در دل خانه‌ی کعبه گذاشت. از مردم نیز خواست که هُبَل را بپرستند. مردم با اعتمادی که به وی داشتند سخن‌اش را پذیرفتند. این جا بود که شرک در مکه رواج یافت. دیری نگذشت که مردمِ تمام حجاز از اهالی مکه پیروی کردند، زیرا مکی‌ها پرده‌داران کعبه و صاحبان حرم بودند. هر فهمی که آنان از دین ارائه می‌کردند، از جانب تمام مردم پذیرفته می‌شد. بدین سان بود که شرک از مکه آغاز شد و به تمام حجاز سرایت کرد.

پژوهشگران در این باره تا حدودی اتفاق نظر دارند که عربان یک روزه به بت‌پرستی روی نیاورده‌اند، بلکه نخست آن‌ها را سمبل و نماد خدا تلقی کرده‌اند و سپس به تدریج به پرستش آن‌ها پرداخته‌اند. کهن‌ترین

۱ـ عمروبن لُحَیّ تقریباً چهار و نیم سده پیش از اسلام می‌زیسته است. جد عمرو پیش از وی آخرین سرپرست مکه بوده است. پس از او بود که کار مکه به عمرو واگذاشته شد. ر.ک: ندوی، السیرة النبویة، ص ۷۶. برای آگاهی بیشتر درباره‌ی عمرو بن لُحَیّ ر.ک: کتاب الاصنام، صص ۱۰۵-۱۰۴، ترجمه محمد رضا جلالی نائینی.

۲ـ وی در مسیر شام از پتره عبور کرده است. پتره اکنون در جنوب اردن واقع است. مردم این منطقه از نظر تمدن و صنعت پیشرفت‌های چشمگیری داشته‌اند. شاعران، پزشکان و بازرگانان بزرگ و ماهری در آن جا می‌زیسته‌اند. با وجود این، مردم‌اش بت‌پرست بوده‌اند. گفته می‌شود که بت لات در رأس بت‌هایی بوده که شمالی‌ها می‌پرستیده‌اند. این بت را از پتره وارد کرده‌اند. ر.ک: ندوی، السیرة النبویة، ص ۷۷-۷۶.

منبع درباره‌ی بت‌پرستی، کتاب الاصنام اثر هشام بن محمد کلبی است. در این کتاب از دو گونه معبود سخن رفته است: بت‌ها و سنگ‌هایی که روی هم قرار می‌گیرند. روش پرستش این دو نیز با هم متفاوت است. آن چه از کتاب الاصنام بر می‌آید این که پرستش سنگ‌ها از حجاز آمده است. سنت پرستش آن‌ها نیز عبارت از طواف در پیرامون سنگ‌های نصب شده بود. ولی پرستش بت‌ها از طریق نیایش در برابر آن‌ها و تقدیم قربانی و نذر و نذور انجام می‌شد.[۱]

کهن‌ترین بت «مناة» نام داشت. این بت در «مُشَلَّل» در ساحل دریای سرخ، نزدیک قدید قرار داشت. این بت الهه‌ی اصلی نبطی‌ها بوده است و در کتیبه‌های نبطی در سده‌ی نخست از آن سخن رفته است. بت لات را در طایف و عُزّاً را در وادی نخله گذاشته بودند. این سه بت، بزرگ‌ترین بت‌های حجاز بودند. در پرستش بت‌ها از سنت‌های ویژه‌ای پیروی می‌کردند. بیشتر این سنت‌ها ساخته و پرداخته‌ی عمروبن لُحَیّ بودند. کارهای عمروبن لحی را بدعت حسنه به شمار می‌آوردند و آن‌ها را هماهنگ با دین ابراهیم می‌دیدند. به بت‌ها پناه می‌بردند، مدام آن‌ها را عبادت می‌کردند، در سختی‌ها از آن‌ها کمک می‌خواستند، برای برآوردن نیازها و خواسته‌های خود آن‌ها را می‌خواندند؛ چون باور داشتند که این بت‌ها برایشان پیش خدا سفارش می‌کنند و خواسته‌هایشان را برآورده می‌سازند. در گرداگرد بت‌ها طواف می‌کردند و کنارشان کرنش و برایشان سجده می‌کردند. یکی از مقاصد حج، زیارت بت‌ها بود.

انواع نذورات را به بت‌ها تقدیم می‌کردند. برای بت‌ها و به نام بت‌ها قربانی می‌کردند. بخشی از خوردنی و آشامیدنی خود را به بت‌ها تخصیص می‌دادند. از مزارع و حیوانات خود نیز مقداری را به نام بت‌ها نذر

۱-ر.ک: جوانب من تاریخ و حضارة العرب فی العصور القدیمة، ص ۲۴۰.

می‌کردند. بخشی را نیز برای خدا اختصاص می‌دادند. بسا می‌شد کـه آن چه را برای خدا اختصاص داده‌اند، به بت‌هایشان منتقل کنند، ولی هیچ گاه نمی‌شد آن چه را برای بت‌هایشان اختصاص داده‌اند، به خدا منتقل کنند.[1] بحیره، سائبه، وصیله و حامی نام انواع حیواناتی بود که نذر شده بودند. سائبه به شتری گفته می‌شد که پشت سر هم ده ماده زاییده بود. از این پس، این شتر را نه کسی سوار می‌شد، نه کرک‌هایش راکسی می‌چید و نه هم ـ به جز مهمان ـ کسی شیرهایش را می‌توانست بنوشد. از این پس هر ماده‌ای که می‌زایید، مثل مادرش رها مـی‌شد و کسـی حـق نـداشت سوارش شود، کرک‌هایش را بچینند، یا شیرهایش را بنوشد. به ایـن یکـی بحیره می‌گفتند. وصیله به گوسفندی گفته می‌شد که در پنج شکم، پشت سر هم، ده ماده زاییده باشد. پس از این، هر چه آن گوسفند می‌زایید به پسرانشان اختصاص داشت و به دخترانشان نمی‌رسید. البته اگر یکـی از آن‌ها می‌مُرد، در خوردن‌اش مردان و زنان شریک می‌شدند. حامی به شتر نری گفته می‌شد که ماده‌اش پشت سـر هـم ده شـتر بـچه‌ی مـاده آورده باشد. این شتر را هم کسی حق نداشت سوار شود و کرک‌هایش را بچینند. در میان ماده شتران رهایش می‌کردند و دیگر از آن کار نمی‌گرفتند.[2]

عربان برای تیرک‌های فال ارزش بسیاری قایل بودند. تمام برنامه‌ها و تصمیم‌گیری‌های زندگی‌شان بایستی از کانال این تیرک‌ها انجام مـی‌شد. اگر ازدواج، مسافرت یا چیزی مثل این‌ها صورت مـی‌گرفت، بـایستی بـه تیرک‌ها مراجعه می‌کردند. ماجرای تیرک‌ها از این قرار بـود کـه روی یک گونه‌ی آن‌ها نوشته بود «آری» و روی دیگری نوشته بود «نه». هنگامی که

۱ـ آیه‌ی ۱۳۸ سوره‌ی انعام به همین نکته اشاره دارد: و جعلوا لله مما ذرأ مـن الحـرث و الانـعام نصیباً، فقالوا هذا لله بزعمهم و هذا لشرکائنا، فما کان شرکائهم فلا یصل الی الله، و ما کان‌لله فهو یصل إلی شرکائهم، ساء ما یحکمون.

۲ـ ر.ک: الرحیق المختوم، صص ۲۹-۲۷؛ ابن هشام، ج ۱،صص ۹۳-۹۱، درباره‌ی سائبه و غیره در آیه‌ی ۱۰۳، سوره‌ی مائده سخن رفته است.

تیرک را بیرون می‌آوردند، اگر روی آن نوشته بود «آری»، کار مورد نظر را انجام می‌دادند. اگر تیرکی بیرون می‌آمد که روی آن نوشته بود «نه»، از انجام کار خودداری می‌کردند.[۱]

* * *

در این هوای آشفته و تاریک روح‌های سرگردانی بودند که برای یافتن روزنه‌ی امیدی تقلا می‌کردند، از بت‌پرستی بیزار بودند، زنده به گور کردنِ دختران را ننگ می‌دانستند، میخوارگی و قماربازی را از آن رو بد می‌دانستند که با غیرت و هوشیاری جور در نمی‌آمد. این روح‌های سرگردان به ارزش‌های پوسیده‌ی جامعه‌ی خود پشتِ‌پا زده بودند؛ اما نمی‌دانستند برای آن‌ها چه جایگزینی پیشنهاد کنند. زیدبن عمرو یکی از همین روح‌های آشفته و درمانده بود. اسماء دختر ابوبکر صدیق به یاد می‌آورد که: روزی زید به کعبه تکیه داده بود و می‌گفت: «ای قریش، سوگند به کسی که جانم در دست اوست، جز من هیچ یک از شما به دین ابراهیم پایبند نیست... خدایا، اگر می‌دانستم کدام صورت نزد تو محبوب‌تر است، از طریق او تو را می‌پرستیدم. ولی نمی‌دانم.» آن‌گاه بر سواری خود سجده می‌کرد و می‌گفت: «خدای من، خدای ابراهیم و دین من دین ابراهیم است.»[۲]

این دسته که خود را از جامعه کنار زده بودند، حنفا نامیده می‌شدند. شاید بدین سان خواسته‌اند نسبتِ این دسته با دین حنیف ابراهیم محکم‌تر جلوه کند.[۳] اُمَیَّه بن ابی صلت شاعر معروف ثقیف نیز از همین

۱ـ ر.ک: الرحیق المختوم، ص۲۹؛ تاریخ الاسلام السیاسی، ج ۱، ص ۶۹.

۲ـ ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۲، صص ۲۲۶ـ۲۲۱.

۳ـ خداوند درباره‌ی ابراهیم می‌فرماید: "اما او (ابراهیم) به دور از شرک (حنیف) ومسلمان بود." سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی ۶۷.
در جایی دیگر می‌فرماید: إنی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفاً و ما أنا من المشرکین: «من (ابراهیم) روی خویش را به سوی کسی متوجه کرده‌ام که آسمان‌ها و زمین را آفریده است؛ من بدور از شرکم و من از مشرکان نیستم.» سوره‌ی انعام، آیه‌ی ۷۹.

دسته بود. امیه درضمن دوست ابوسفیان بن حرب نیز بود. بهترین منبع برای شناخت افکار امیه، ماجراهایی است که از زبان ابوسفیان نقل شده است.[۱] زمانی که پیامبر ﷺ مبعوث شد، اُمَیّه زنده بود. اما از روی حسادت ایـمان نـیاورد. وَرَقـه بـن نـوفل، پسـرعموی خـدیجه بـا ایـن‌که در نـهایت بـه مسیحیت گرایید، امـا در آغـاز بـه سـبب نـفرت و گـریزی که از اسکـلت بـهم ریخته‌ی جامعه‌ی خود داشت، به هر دری زد تا راهی بیابد و خود را پیدا کند. وَرَقه آغاز بعثت پیامبر را دید و چون شرح برخورد پیامبر با فرشته‌ی وحی را دید، گفت اگر در آن روز زنده بودم، با قدرت از تو پشتیبانی خواهم کرد.[۲]

قس بن ساعده‌ی ایادی مردی سخنور و خطیب بود و در بین عربان در قضاوت و داوری اسم و رسمی داشت. پیامبر ﷺ او را دیده بـود کـه در بازار عکاظ بر پشت شتر نشسته و از عرب‌ها می‌خواهد کـه از سـنت‌ها و عادات بد و ناپسند دست بردارند.[۳]

لبیدبن ربیعه‌ی عامری، شاعر معروف دوران جاهلی و سراینده‌ی یکی از مـعلقات، نـیز از ایـن دسـته بـود. اشـعار وی چـنان تـوحیدی بـود کـه پیامبر ﷺ به یکی از آن‌ها استناد کرده و فرموده بود: راست‌ترین سخنی که شاعری گفته این سخن لبید است: هان، همه چیز جز خدا پوچ است.[۴] وی سپس مسلمان شد و در دوران خلافت عثمان بن عفان دیده از جهان فروبست. شمار دیگری از عربان نیز در این زمره قرار دارند. نام برخـی از آنان از این قرار است: ارباب بن رئاب جهنی، زهیربن ابـی سـلمی شـاعر، عبدالله قضاعی، عبیدبن ابرص اسدی، کـعب بـن لؤی قـریشی از اجـداد پیامبر ﷺ، عثمان بن حُوَیرِث، عبدالمطلب جد پیامبر ﷺ.[۵]

۱ـ ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۲، صص ۲۱۳ـ۲۰۵.

۲ـ ر.ک: صحیح بـخاری، کـتاب بـدءالوحی، شـماره‌ی ۳؛ صـحیح مسلم، کتاب الایـمان، بـاب بدءالوحی الی رسول الله، شماره‌ی ۱۶۰.

۳ـ ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۲، صص ۲۲۰ـ۲۱۴.

۴ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب ایام الجاهلیة، شماره ۳۸۴۱؛ صحیح مسـلم، کتاب الشعر، شماره ۲۲۵۶.

۵ـ ر.ک: السیرة النبویة فی ضوء المصادر الاصلیة، ص۷۷.

خاستگاه پیدایش افکار یکتاپرستی و میل به دین ابراهیم در این عده هرچه بوده، در این باره تردیدی نیست که علت اصلی همان گریز از بت‌پرستی و بهم ریختگی معنای زندگی در بین عرب‌ها بود. اگر گاه خود را به دامن مسیحیت می‌انداختند و گاه خود را با یهود نزدیک می‌کردند، از آن رو بود که از وضع موجود ناخرسند بودند. اندیشه‌های این عده هرچند تبدیل به جریانی عمومی نشد و نتوانست در جامعه تحول ایجاد کند، با وجود این زنگ خطری بود برای نهادها و چارچوب‌های رسمی جامعه، و این که اکنون زمان وابستگی به آیین پدران و نان خوردن از این طریق به سر رسیده است. می‌باید خود را برای یک تغییر در ریشه‌ها آماده کرد. تغییری که با گذشته هیچ پیوندی ندارد و هرگز نمی‌خواهد به آن باز گردد.

۴ مکه، شهر آسمانی

تردید نباید کرد که مکه مهم‌ترین نقطه‌ی شهری در سرزمین حجاز به شمار می‌رود. پیدایش آن نیز به دوران ابراهیم و اسماعیل بازمی‌گردد. ساکنان‌اش نیز فرزندان اسماعیل به همراه شماری از قبیله‌های عرب بوده‌اند. درباره‌ی این قبیله‌ها که از عمالیق، جرهم و خزاعه بوده‌اند، اطلاعات دقیقی در دست نداریم. مردم مکه همه به زبان عربی سخن می‌گفته‌اند. پیش از اسلام رسم الخط ویژه‌ای مثل رسم الخط مسند در جنوب، نداشتند و چه بسا طبیعت مردم مکه با نوشتن دمخور نبود. از این رو، هیچ کتیبه‌ای از آن دوران نمانده است. اما در حجاز از غیر فرزندان اسماعیل کتیبه‌هایی به دست آمده است.[1]

درباره‌ی نام مکه و ریشه‌ی آن اختلاف نظر فراوان وجود دارد. اخباریونِ مسلمان تفسیرهای گوناگونی از آن ارائه کرده‌اند. اما این اخباریون در دورانی بسیار متأخر از پیدایش مکه و نام آن می‌زیسته‌اند. بنابراین، تفسیرهای آنان بیشتر براساس حدس و گمان و متکی بر شنیده‌هاست. افزون بر فرزندان اسماعیل، عربان دیگری از جنوب نیز در مکه می‌زیسته‌اند. برخی از پژوهشگران جدید احتمال داده‌اند که نام آن

۱-ر.ک: تاریخ العرب القدیم، ص ۳۴۹.

از زبان عربی جنوب اقتباس شده باشد. به نظر آنان، مکه در اصل مکرب بوده است. مکرب واژه‌ای یمنی است و از دو بخش «مک» و «رب» تشکیل شده است. «مک» یعنی خانه و «رب» یعنی خدا یا پروردگار. بنابراین معنای مکرب یا مکه، خانه‌ی رب خواهد بود. مکه -یا بکـه طـبق قـواعـد عـرب‌های جنوب در تغییر میم به ب - از این واژه‌ی مکرب گرفته شده است.[۱]

در نـوشته‌های دوران جـاهلی، نـامی از مکـه بـه مـیان نـیامده است. کهن‌ترین یادی که از این شهر در متون گذشته آمده، مربوط به سده ۲ م. است. جغرافـی دان یـونانی، بـطلیموس (۱۶۵-۱۳۸ م.) از شـهری بـه نـام مکربة یا ماکورابا (macoraba) سخن گفته است. پژوهشگران بر این بـاورند که این شهر همان مکه است.[۲] با این وصف، تاریخ شهر مکه به مـدت‌ها پیش از زمان بطلیموس باز می‌گردد. حتا برخی بر این باورند که پیش از زمـان نـوشتن اسـفار عـهد قـدیم (تـورات) وجـود داشـته است. در کـتاب پیدایش با عنوان «میشا»[۳] از مکه یاد شده است. جهانگرد معروف، برتون، نیز با همین نام، میشا، از مکه یادکرده و گفته که مردمانی از هند برای عبادت بـه مکـه مـی‌آمدند. صـابی‌ها کـه ۱۰ سـده پـیش از مـیلاد در جـنوب عـراق می‌زیستند نیز به گفته‌ی جهانگردان شرقی، برای عبادت به مکه می‌آمدند.[۴]

ارجح آن است که تاریخ پیدایش مکه به نیمه‌ی دوم سده‌ی ۱۹ پیش از میلاد باز می‌گردد. از لحاظ تاریخی و دینی می‌دانیم که ابراهیم(ع) بـا همسرش هاجر و پسرش اسماعیل از فلسطین به مکه رفت و زن و فرزندش را در آن جا اسکان داد. قرآن در این باره از زبان ابراهیم می‌فرماید:

۱-ر.ک: کارل برو کلمان، تاریخ الشعوب الاسلامیة، ج ۱، ص ۳۳، به نقل از: جوانب من تاریخ و حضارة العرب قبل الاسلام، ص ۱۴۶.

۲-ر.ک: ptolemy, geographia, VI, 1, 32 به نقل از: جوانب من تاریخ و حضارة العرب قبل الاسلام، ص ۱۴۵.

۳-ر.ک: تورات، کتاب پیدایش، ۳۰/۱۰.

۴-ر.ک: عقاد، عباس محمود، مطلع النور، م. آ. ص ۸۵۶.

«پروردگارا، من ذریه‌ام را در دره‌ای بدون زراعت، کنار خانه‌ی حرام تو اسکان دادم. پروردگارا، (این کار را) برای آن (کردم) که نماز را برپا دارند. پروردگارا، دل‌های مردمانی را چنان کن که به سوی آنان مایل شوند و از میوه‌ها به آنان روزی بده، باشد که تو را سپاس گزارند.» (ابراهیم / ۳۷)

ابراهیم در مقطع زمانی ۱۷۶۵-۱۹۴۰ پیش از میلاد می‌زیسته است. د رهشتاد و هشت سالگی صاحب فرزندش اسماعیل شده است.[1] بنابراین اسماعیل حدود سال ۱۸۵۴ پیش از میلاد دیده به جهان گشوده است. اسماعیل ۱۳۷ سال زیسته[2] و حدود سال ۱۷۱۷ پیش از میلاد دیده از جهان فرو بسته است. پس وی در مقطع زمانی ۱۷۱۷-۱۸۵۴ پیش از میلاد می‌زیسته است. اگر این نظر تاریخ نگاران درست باشد که وی در سی سالگی در کنار پدرش به ساخت کعبه پرداخته، پس ساخت کعبه حدود سال ۱۸۲۴ پیش از میلاد آباد شده است. این تاریخ کهن باعث خواهد شد مکه از کهن‌ترین شهرهای جنوب و شمال شبه جزیره‌ی عربستان باشد.[3]

* * *

پیامبر در مکه دیده به جهان گشود و به پیامبری رسید. مکه یک شهر بود، با تمام لوازم، نیازها و امکاناتی که باید داشته باشد. آداب، سنت‌ها، افکار و تصورات فراوان زندگی همه حکایت از آن دارند که مکه در این اواخر به دوره‌ی ابتداییِ شهرنشینی رسیده بود. از این رو است که قرآن، مکه را «ام القری» [4] نامیده است. واژه‌ی شهر نیز در مورد مکه به کار رفته

۱-ر.ک: تورات، کتاب پیدایش ۱۶/۱۶. ۲-ر.ک: کتاب پیدایش ۱۷/۲۵.
۳-ر.ک: تاریخ العرب القدیم، صص ۳۵۶-۳۵۵.
۴ـ سوره‌ی شورا، آیه‌ی ۷. «و بدین سان بر تو قرآنی عربی وحی کردیم تا مردم ام القری و کسانی را که پیرامون‌اش هستند بترسانی».

است.[1] مکه در اواسط سده‌ی ۵ م. تن به نظامی داده بود که براساس نوعی قرارداد اجتماعی استوار بود. طبق این قرارداد، کارها و مسئولیت‌ها تقسیم شده بودند. با این وصف، مکه در این دوره به مرحله‌ی تمدن گام نهاده بود. قُصَیّ بن کلاب نیای پنجم پیامبر بیشترین نقش را در این جابجایی و ورود به دنیای نو داشت.[2]

شهر مکه از لحاظ جغرافیایی میان دو کوهِ ابو قُبَیس و احمر قرار داشت. کوه ابوقُبَیس بر صفا مشرف بود؛ در حالی که کوه «احمر» بر قُعَیقَعان اشراف داشت. به این سبب مکه از آبادانی بسیار اندکی برخوردار بود. منتها از آن جا که کعبه در این وادی قرار داشت و همسایگان و پرده‌داران کعبه از عزت و نام و آوازه‌ی بسیاری برخوردار بودند، مکه برای بسیاری از قبیله‌ها هوس‌انگیز بود.

هوای دره‌ی مکه بسیار خشک و گرم بود. آب آن از چاه‌هایی تأمین می‌شد که از باران‌های موسمی مایه می‌گرفت. این باران‌ها گاه رگبارهای شدیدی بود که به فاصله‌ی چند لحظه سیلاب‌های بزرگ و ویرانگری تشکیل می‌داد. این سیلاب‌ها از کوه‌های پیرامون به درون دره سرازیر می‌شدند و شهر را به ویرانی تهدید می‌کردند. بدین جهت برای حفظ کعبه که مدام در معرض آسیب سیل قرار می‌گرفت، از گذشته سیل‌برها در کوه کشیده‌اند که آثارش وجود دارد. تهِ دره را بطحا می‌نامند. خانه‌ی کعبه در همین دره است. پیرامون کعبه مسجدالحرام است و سپس خانه‌های اهالی تا دامنه‌ی کوه‌ها.[3]

خانه‌های مکه را با سنگ یا با گل و سنگ می‌ساختند. در آغاز به حرمت کعبه خانه‌ها را مربع شکل نمی‌ساختند. اما سپس رفته رفته در این کار اشکالی ندیدند. با وجود این خانه‌ها را از کعبه بلندتر نمی‌ساختند.

۱ـ وَالتِّینِ وَالزَّیتُونِ وَ طُورِ سِینینَ. وَ هَذَا البَلَدِ الأَمین: «سوگند به انجیر، و به زیتون، و به کوه طور و به این شهر امن.» التین: ۳ـ۱.

۲ـ ر.ک: ندوی، السیرة النبویة، ص ۸۴.

۳ـ تاریخ اسلام، ص ۵۵

خانه‌ها به شکلِ مدوّر بودند. گفته می‌شود نخستین کسی که خانه‌ای مربع شکل ساخت، حمیدبن زهیر بود. قریش در آغاز، کارِ او را نادرست دانستند. خانه‌های ثروتمندان و اشراف از سنگ ساخته می‌شدند. در هر منزل چند اتاق وجود داشت؛ هر کدام از اتاق‌ها دو در داشت که روبه روی همدیگر بودند. اگر مهمانی می‌آمد، زنان به راحتی می‌توانستند از درِ دیگر بیرون روند.

شکل و مهندسيِ جدیدِ مکه که تا زمان پیدایش اسلام رایج بود، به دست قُصَیّ بن کلاب ریخته شد. او قریش را گردآورد و در مکه اسکان داد و برایشان خانه‌هایی در نظر گرفت. برای هر تیره از قریش یک محله مشخص کرد. قُصَیّ همه‌ی پست‌ها را در اختیار داشت. این پست‌ها بیشتر جنبه‌ی مذهبی و تشریفاتی داشتند، تا جنبه‌ی دولتی و سیاسی. پرده‌داری کعبه، سقایت [۱]، رفادت [۲]، شورای ندوه و پرچمداری در جنگ‌ها در اختیار او بود.

قُصَیّ برای نخستین بار «دارالندوه» را کنار مسجدالحرام پایه گذاشت. در اصل دارالندوه خانه‌ی خود قصی بود. دروازه‌اش به داخل مسجد باز می‌شد. مشورت و رایزنی، قضاوت و حکومت و همایش‌ها و سمینارهای مردم مکه در همین دارالندوه انجام می‌شدند. هر زنی که می‌خواست ازدواج کند یا هر مردی که می‌خواست زن بگیرد و نیز اگر شیپور جنگ را می‌نواختند و پرچم نبرد را می‌بستند، این کارها در دارالندوه صورت می‌گرفت. دختران هنگامی که به بلوغ می‌رسیدند و جامه‌ی بلوغ به تن می‌کردند، نخست در دارالندوه جامه را به تن می‌کردند و سپس پیش

۱ـ سقایت عبارت از این بود که مردمِ مکه زیر نظر قُصَیّ حوض انبارها را پر از آب می‌کردند و در داخلِ آب‌ها مقداری خرما و مویز می‌انداختند. مردمی که برای حج به مکه می‌آمدند از آن می‌نوشیدند.

۲ـ رفادت عبارت از خوراکی بود که به عنوانِ مهمانی برای حاجیان تدارک می‌دیدند. قریش با پرداختِ هزینه‌ی سالانه‌ی این خوراک به قُصَیّ کمک می‌کردند.

خانواده می‌رفتند. تنها فرزندان قُصَیّ در هر سنی می‌توانستند وارد دارالندوه شوند. دیگران بایستی دست کم چهل سال از سن‌شان می‌گذشت تا اجازه‌ی ورود به دارالندوه را بیابند. دارالندوه به این تیره‌ها اختصاص داشت: هاشم، اُمَیّه، مخزوم، جمح، سهم، تَیم، عدی، اسد، نوفل و زهره.

قُصَیّ که مُرد پست‌ها تقسیم شدند. سقایت را بنی هاشم به دست گرفتند و پرچمداری در اختیار بنی اُمَیّه بود. کارِ رفادت را بنی نوفل انجام می‌دادند. بنی عبدالدار نیز پرده‌دار بودند. شورا و مشورت هم از آنِ بنی اسد بود. هر کاری که می‌کردند یا هر تصمیمی که می‌گرفتند، نظر نهایی از آنِ بنی اسد بود. تا آن‌ها توافق نمی‌کردند هیچ تصمیمی گرفته نمی‌شد.

آن دسته از مردانِ قریش که دارای عقل و شعورِ بالایی بودند، پست‌های کلیدی دیگر را در دست داشتند. ابوبکرِ صدیق از قبیله‌ی تَیم مسئول پرداخت خونبها و تاوان‌ها بود. خونبها یا تاوانی را که او به عهده می‌گرفت، قریش ناچار آن را می‌پرداختند. خالدبن ولید از قبیله‌ی بنی مخزوم فرمانده جنگیِ قریش بود. عمربن خطاب از قبیله‌ی بنی‌عدی کار سفارت را انجام می‌داد. در جنگ‌هایی که میان قریش و دیگران در می‌گرفت، عمربن خطاب را به عنوان سفیر می‌فرستادند. صفوان بن اُمَیّه که از قبیله‌ی بنی جمح بود، تیرک‌های فال را در دست داشت. حارث بن قیس نیز داوری و دارایی‌های وقفی خدایان را در اختیار داشت. این پست‌ها به صورت ارثی از پدران به فرزندان منتقل می‌شدند.

* * *

در گذشته اهمیت مکه از آن رو بوده که بر سرِ راه بازرگانی قرار داشته است. این راه از یمن به شام و فلسطین و مصر می‌رفته است. قریش سالانه دو سفر تجاری داشتند. یکی در تابستان به شام و دیگری در زمستان به یمن. ماه‌های حج جزء ماه‌های حرام بودند. در این ماه‌ها

بازارهای تجاری‌شان را در کنار خانه‌ی کعبه و در درونِ محدوده‌ی حرم برپا می‌داشتند. مردم از گوشه و کنارِ شبه جزیره‌ی عربستان راهی این بازارهای موسمی می‌شدند. در مکه بازارچه‌های گوناگونی وجود داشت. هر صنفی بازارچه‌ی خاصی داشت. بازارچه‌ی عطرفروشان، بازارچه‌ی تره‌بار، بازارچه‌ی خرمافروشان، بازارچه‌ی کفاشان، بازارچه‌ی پارچه‌فروشان. جاهای مخصوصی هم برای حجامت‌گران و آرایشگران وجود داشت. در میدانی فراخ نیز گندم، روغن، عسل و حبوبات به فروش می‌رسید. این محصولات را کاروان‌ها از بیرون می‌آوردند.

مردم مکه تفریحگاه نیز داشتند. هنگامی که گرمای مکه به اوج خود می‌رسید، اشراف و ثروتمندان به آن جا می‌رفتند. تابستان را در طایف به سر می‌بردند و در زمستان در خود مکه می‌ماندند.

فعالیت‌های تجاری مکه از رونق خاصی برخوردار بود. بازرگانان مکه به کشورهای مختلف آسیا و آفریقا رفت و آمد می‌کردند. از آفریقا صمغ، عاج، شمشِ طلا، چوبِ آبنوس، از یمن پوست، بخور، پارچه، از عراق ادویه‌جات، از هند طلا، قلع، سنگِ قیمتی، عاج، چوبِ صندل، ادویه، زعفران، از مصر و شام روغن، حبوبات، سلاح، ابریشم و شراب وارد می‌کردند. افزون بر مردان، میان زنان نیز کسانی بودند که در تجارت و راه انداختن کاروان‌های تجاری به شام و جاهای دیگر نام و آوازه‌ی بسیاری به دست آورده بودند. خدیجه دختر خُوَیلد و حنظلیه مادر ابوجهل از این زنان بودند.

مردمِ مکه در دادوستد خود پولِ رومِ شرقی و ایران دوره‌ی ساسانیان را مبادله می‌کردند. درهم و دینارِ رایج در آن زمان و پس از اسلام در عربستان ساخته نمی‌شدند. درهم که از نقره بود، هم نقش ایران را داشت و هم نقش روم را. نوعی که از ایران می‌آمد، «بغلیه» و «سرداءدامیه» نامیده می‌شد. درهم‌های ضرب روم «طبریه» و «بیزانسی» نامیده می‌شدند. این

سکه‌های نقره اوزان متفاوتی داشتند. از این رو بود که مردم مکه براساس وزن، آن‌ها را مبادله می‌کردند. سکه‌های دینار که از طلا بودند، فقط در روم ضرب می‌شدند و بدین جهت عکس پادشاه روم را داشتند. وزن یک دینار برابر با یک مثقال بود و ارزشی برابر با ده درهم داشت.

ثروت‌های کلانی که برخی از تجار و بازرگانان حرفه‌ای مکـه بـهم زده بودند، سبب شده بود تا نوعی رفاه‌طلبی و تجمل‌گرایی در میانشان پدید آید. ثروتمندانی مثل ولیدبن مغیره، ابولهب، ابواُحَیحه بن سعید بن عاص بن ربیعه‌ی مخزومی و... با ثروت‌های کلان خود گاه و بیگاه مجالس عیش و نوش تشکیل می‌دادند. شاعران و ادیبان مـاهر و چیره‌دست را دعوت می‌کردند تا به محافلشان رونق دهند. کـنیزان آوازه‌خـوان و رقـاصه را بـه پایکوبی و رقصیدن وامی‌داشتند. این مجالس بیشتر کـنار کـعبه تشکـیل می‌شدند و شاعران بزرگی مثل لبیدبن ربیعه ـ سراینده‌ی معروفِ یکی از معلقات ـ به شعرخوانی می‌پرداختند.

با این که مردم مکه به صنعت چندان بها نمی‌دادند و این کار را بیشتر به بیگانگان و غیرِ عرب‌ها واگذار می‌کردند، منتها برخی از صنایعِ ناگزیر مثل شمشیرسازی برایشان بسیار مهم بود. خـوانـدن و نـوشتن بـرایشـان چندان اهمیت نداشت، ولی در زبان و شعرسرایی سرآمدِ دیگـران بـودند. لهجه‌ی مردمِ قریش در تمام شبه جزیره‌ی عربستان یگانه و بی نظیر بود. بدین جهت قرآن به همین لهجه نازل شد.

کار اصلی مردم مکه تجارت و بـازرگانی بـود. از ایـن رو اگـر بـه حـال خودشان رها می‌شدند، هیچ گاه بـه جـنگ و خـونریزی نـمی‌انـدیشیدند. همزیستیِ مسالمت‌آمیز اصلی اساسی بود که از رونقِ بازارها، گردشِ پول و حرکتِ کاروان‌های تجاری آموخته بودند. با وجود این نیروی جـنگی و نظامیِ قریش آن قدر بالا بود که تمام مردمِ شبه جزیره‌ی عربستان برایش حساب خاصی باز کرده بود. اصطلاحِ «خشم مُضَری» در آن زمان حکایت

از قدرت و شوکتِ بی نظیری داشت که مردم مکه از آن برخوردار بودند. تیره‌های گوناگون عرب که در پیرامون مکه می‌زیستند مثل کنانه، خُزَیمه، خزاعه و... در برابر جنگ‌ها و تجاوزها، هم‌پیمانانِ مقتدری برای قریش به شمار می‌آمدند. این هم‌پیمانان که نیروی پشتیبانی قریش بودند، «احابیش» نامیده می‌شدند.

آداب، سنت‌ها، ارزش‌ها و باورهای مردم مکه آمیزه‌ای از دینداری ابراهیمی و سنت‌های عربی بودند. فاصله با دین ابراهیم هرچه بیشتر می‌شد، بازار بزه‌های اجتماعی و ناهنجاری‌های اخلاقی داغ‌تر می‌شد. شراب‌خواری، قماربازی، فحشا، زنا و عیاشی از رونق بالایی برخوردار بودند.

مکه در آستانه‌ی بعثتِ پیامبر ﷺ چنین وضعیتی داشت. برای تابیدنِ آفتاب اسلام افقی تاریک‌تر از مکه نبود. می‌بایست ستاره‌ای می‌درخشید و سیاهی شب را می‌شکست.[1]

۱- برای آگاهی بیشتر در این باره ر.ک: ندوی، السیرة النبویة، صص ۹۸-۸۳.

۵ خاندان

هاشم پدرِ عبدالمطلب بود. در آغاز وی را عَمرو می‌نامیدند. زمانی قحطیِ سختی دامنگیر قریش شد. هاشم که به حسب وظیفه‌ی خویش بایستی به حاجیان نان می‌داد (رفادت)، همه‌ی دارایی‌اش را به شام برد، از شام آذوقه خرید، در مکه همه‌ی آن‌ها را ریزه ریزه (هشم) کرد و به حاجیان داد. از آن پس وی را هاشم (ریزکننده) نامیدند.[1] سفر زمستانی و تابستانی را هم هاشم مرسوم کرد. به این معنا که در زمستان کاروان‌های تجاری مکه بایستی به یمن می‌رفتند و در تابستان به شام. افزون بر این، هاشم با دولت روم و فرمانروایانِ غسانی قراردادهایی بسته بود. براساسِ این قراردادها، کاروان‌های تجاری قریش در عبور و مرور خویش از امنیت و تسهیلات برخوردار بودند.

هاشم برادری دیگر به نام عبدشمس داشت که توأمان او بود. این برادر پسری داشت به نام اُمَیّه. اُمَیّه مردی ثروتمند و توانگر بود. مقام و جایگاهِ هاشم سبب می‌شد که گه‌گاه حسادتِ اُمَیّه تحریک شود. شماتتِ قریش سبب می‌شد تا حسادت وی به کینه و دشمنی تبدیل شود. روزی اُمَیّه به تحریک دیگران خشمگین شد و گفت: «هاشم دیگر کیست؟»

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص۱۴۳؛ سهیلی، الروض الانف، ج۲، ص۸۴.

او بنای فخرجویی در سر داشت. اما هاشم که سن و سالی از او گذشته بود، حاضر نشد با برادرزاده‌اش به فخرجویی برخیزد. ولی تحریک و ترغیبِ قریش او را آرام نگذاشت. این بود که آماده شد و گفت:

«بر سر پنجاه شترِ سیاه چشم مفاخره می‌کنم که در دلِ مکه بکشیم و ده سال از مکه دور شویم.»

امیه پذیرفت. کاهنی از خزاعه را به داوری برگزیدند. داور، هاشم را برتر اعلام کرد. این بود که هاشم پنجاه شتر را سر برید و به مردم داد. امیه نیز از مکه بیرون شد و به شام رفت و ده سال در شام ماندگار شد.[۱] حسادت و کینه‌ی اُمیّه و برتری هاشم سرآغازِ عداوتی شد که تا پس از اسلام امتداد یافت.

سرانجام هاشم همراهِ کاروانی که کالای بازرگانی داشت، از مکه بیرون رفت. راه کاروان از مدینه بود. در بازار نَبَطْ فرود آمدند. به بازاری رسید که در سال تنها یک بار برپا می‌شد. به خرید و فروش کالا پرداختند. در آن جا زنی را دید که مشرف بر بازار نشسته است. نگاه هاشم درست در لحظه‌ای به وی افتاد که داشت درباره‌ی خرید و فروش کالاهای خود دستوراتی می‌داد. هاشم او را زنی دوراندیش، زرنگ، چابک و زیبارو دید. این بود که کنجکاو شد و از مردم پرسید که:

"بیوه است یا همسر دارد؟"

گفتند: «بیوه است. قبلاً همسرِ اُحَیحَه بن جُلاح بوده است. دو پسر به نام‌های عمرو و مَعبَد را برایش زاییده است. اکنون از شوهرش طلاق گرفته است.»

این زن به سبب مقام و شرفی که میان قومِ خود داشت حاضر به همسری با مردی نبود، مگر آن که این شرطاش را بپذیرد که کارهایش را خود انجام دهد و اگر از آن مرد خوشش نیامد، بتواند از او جدا شود.

۱ـ تاریخ طبری، ج ۳، ص ۸۰۳.

این زن، سَلْما دختر عمروبن زید از قبیله‌ی بنی‌نجار بود. هاشم که او را زنی مناسب و دلخواه دید، بیدرنگ به خواستگاری‌اش رفت. سَلْمٰی که تحقیق کرد و از نسب و شرافت هاشم آگاهی یافت با خواستگاریِ وی موافقت کرد. ازدواج صورت گرفت. پس از ازدواج هاشم چند روزی در مدینه ماند. سَلْمٰی حامله شد؛ حامله‌ی فرزندی که بعدها به عبدالمطلب نام و آوازه پیدا کرد. هاشم زن حامله‌اش را تنها گذاشت و با همراهان‌اش راهی شام شد. در غَزّه بود که بناگاه مرگ به سراغ‌اش آمد. بیست یا بیست و پنج ساله بود که در مرزِ شام و مصر (در غزه) دیده از جهان فرو بست.[۱]

* * *

نوزادی که پس از مرگِ هاشم در یثرب به دنیا آمد، به خاطر موهای سفیدی که در سر داشت شَیبه (سپیدموی) نامیده شد.[۲] شَیبه بدون سایه‌ی پدر در کنارِ عشق و مهرِ مادر، زاده و پرورده شد. چند سالی گذشت. کودک در کنارِ خویشانِ مادر، بزرگ و بزرگ‌تر شد. یثرب بود و آبادی‌های پیرامون‌اش و مرغزارها و چمنزارها و نخلستان‌های زیبایش و یهودیانی که آن سوتر قلعه‌ها و برج‌هایی ساخته بودند و با پول و ثروتی که بهم زده بودند و فرهنگ و تمدنی که از تورات به ارث برده بودند، خود را آقا و قیّم عرب‌های یثرب می‌دانستند. شیبه در این فضا پا به سن هفت سالگی گذاشت. با این که سن و سال زیادی از او نگذشته بود، اما تنومند بود و استخوانبندی محکمی داشت. در همین سن به خوبی تیر می‌انداخت و هر بار که تیر می‌زد درست به هدف می‌خورد. در یکی از

۱- ر.ک: نهایة الارب فی فنون الادب، ج ۱، ص ۴۹؛ ابن هشام، ج ۱،صص ۱۴۴-۱۴۵. درباره‌ی نحوه‌ی ازدواج هاشم و سَلمٰی و ترتیب رخدادهای آن، روایات تاریخی دیگری هم وجود دارد. در این باره ر.ک: نوَیری، نهایة الارب، ج ۱، ص ۵۰.

۲- برخی دیگر وی را عامر نامیده‌اند. ر.ک: نویری، نهایة الارب، ج ۱، ص۵۲؛ ابن قتیبه، المعارف، ص۳۳.

همین روزها بود که شیبه در کنار کودکانِ دیگر تیر می‌انداخت. مردی از دور نظاره می‌کرد؛ مردی مسافر که تازه به مدینه آمده بود. شیبه هر بار که تیر را به هدف می‌زد می‌گفت:

«من پسر هاشم، و پسر سالارِ بطحا هستم.»

آن مرد که تاکنون تنها برای وقت‌کشی و تماشا ایستاده بود، دیگر حسّ کنجکاوی‌اش بیشتر تحریک شد. پاورچین پاورچین چند قدمی جلو آمد، کنارِ کودک ایستاد و پرسید:

"تو کیستی؟"

گفت: "من شیبه پسرِ هاشم بن عبدمناف‌ام.»

مرد یکراست راهِ مکه را در پیش گرفت. در مکه، پس از هاشم، برادرش مُطّلِب جای او را گرفته بود. دو پستِ سقایت و رفادت در اختیار مطلب بود. مطلب آدمی شریف و با نفوذ بود. مردم از او پیروی می‌کردند. از بس بذل و بخشش می‌کرد، مردم او را "فیاض" می‌نامیدند. آن مرد به مکه آمد. مطلب در حِجْر (حجر اسماعیل، کنارِ کعبه) نشسته بود. مرد گفت:

«ابوحارث، من برادرزاده‌ات پسر هاشم را در مدینه دیدم.»

مُطّلِب برخاست. برق امیدی در چشمان‌اش درخشید. مرد ادامه داد:

«درست نیست که او را رها کنی.»

مُطّلِب گفت: "به خدا سوگند، تا او را نیاورده‌ام به خانه‌ام نخواهم رفت.»

مرد شترش را به مطّلِب داد و گفت:

«شترِ من آماده است، سوار شو و برو.»

مطلب بر پشت شتر نشست. هر گامی که شتر برمی‌داشت و هر مساحتی که طی می‌کرد، مُطّلِب خود را به آرزویش نزدیک‌تر می‌دید. اما انگار راه هر چه طی می‌شد، رسیدن به مقصد دشوارتر و سخت‌تر می‌شد. شب بود و سکوت یثرب تازه از تب و تاب و تقلای روز دمی آسوده بود.

شب چادر سیاهش را بر دخمه‌ها و کلبه‌های یثرب انداخته بود. مُطَّلِب به یثرب داخل شد و یکراست به سراغ محله‌ی بنی نجار رفت. چشم‌اش به کودکانی افتاد که با گوی بازی می‌کردند. میان کودکان نگاهِ نافذ، چهره‌ی سپید و قامتِ بلندِ شیبه توجه او را به خود جلب کرد. مطلب او را شناخت و بی درنگ گفت:

«این پسر هاشم نیست؟»

گفتند: «چرا.»

خبر به گوش مادرِ شیبه رسید که مطلب آمده تا شیبه را ببرد. سَلْمیٰ گفت:

«به خدا سوگند، اگر به اندازه‌ی کوهِ احد طلا داشته باشی، هرگز او را به تو نخواهم داد.»

مطلب گفت: «من از جای خود تکان نمی‌خورم تا او را با خود ببرم. برادرزاده‌ام بزرگ شده و از خویشاوندانِ خود دور افتاده و غریب است.»

سرانجام مادر رضایت داد. مطلب با شیبه راهیِ مکه شد. ظهر تفتیده بود و گرمای داغ ریگستان‌های پیرامون مکه. وارد شهر شدند. بر شتر دو ترکه سوار بودند. مردم در انجمن‌ها و دکان‌های خود نشسته بودند. به مطلب خوشامد گفتند و پرسیدند:

«این کیست که همراه تو است؟ این کیست که پشت سرت نشسته است؟»

مطلب گفت: «بنده‌ی من است.»

این بود که نام عبدالمُطَّلِب (بنده‌ی مطلب) بر شیبه ماند. شیبه را به خانه‌اش پیش زنِ خود خدیجه دختر سعید، برد. از بازار جامه‌ای گرانبها برای شیبه خرید و هنگام غروب او را به مجلس فرزندان عبد مناف برد و به آنان اعلام کرد که او برادرزاده‌اش است.

عبدالمُطَّلِب از این پس در کنار عمویش مطلب بود. سال‌ها می‌گذشتند و عبدالمطلب بزرگ و تنومند می‌شد. سرانجام به سن بلوغ رسید. عمویش مطلب برای بازرگانی به یمن رفت و در رَدْمان که بخشی از سرزمین یمن بود، درگذشت. [1]

* * *

عبدالمطلب مردی تنومند، سپید چهره، خوش سیما، بلندقامت و زبان آور بود. هر کس او را می‌دید، دوست‌اش می‌داشت. پس از مرگِ عمو، عبدالمطلب عهده‌دارِ سقایت و پذیرایی حاجیان شد و تا زنده بود این دو شغل را داشت. پس از مرگِ مطلب، عموی دیگرش نوفل زمینی از مالِ عبدالمطلب را غصب کرد. عبدالمطلب از قریش کمک خواست. اما آنان گفتند:

«ما میانِ تو و عمویت دخالت نمی‌کنیم.»

این جا بود که نامه‌ای برای دایی‌هایش نوشت و به یثرب فرستاد. ابوسعدبن عدَی نجّاری با هشتاد سوار به مکه آمد. به ابطح که رسید، عبدالمطلب خبر شد و به پیشوازش رفت و گفت: «دایی، به منزل برویم.»

ابواسعد گفت: «مادام که نوفل را ندیده‌ام به منزل‌ات نخواهم آمد.»

نوفل به همراه چند تن از بزرگان قریش در حجر نشسته بود. ابواسعد آمد، بالای سرِ نوفل ایستاد، شمشیر کشید و گفت:

«سوگند به خدای این خانه، اگر مال خواهرزاده‌ام را بازنگردانی، این شمشیر را در تو فرو خواهم برد.»

نوفل گفت: «مال‌اش را به او بازمی‌گردانم.»

بزرگانی را که آن جا نشسته بودند، شاهد گرفت. وظیفه‌اش را که انجام داد و آرام گرفت به خانه‌ی عبدالمطلب رفت. سه روز نزد عبدالمطلب

۱ـ ر.ک: تاریخ طبری، ج ۳، صص ۸۰۱ـ۷۹۸؛ نهایة الارب، ج ۱، صص ۵۵ـ۵۲؛ ابن قتیبه، المعارف، ص ۳۳.

ماند، مناسک عمره را بجا آورد و به یثرب بازگشت. پس از این رخداد بود که نوفل، در مقابل بنی هاشم، با بنی عبدشمس هم‌پیمان شد. قبیله‌ی خزاعه که دیدند بنی نجار، عبدالمطلب را کمک کرده‌اند، رگِ غیرتشان به حرکت آمد. به دارالندوه رفتند و علیه بنی عبدشمس و نوفل، با بنی هاشم هم‌پیمان شدند. همین پیمان بود که سپس منجر به فتح مکه شد.[1]

با این اتفاق، کار عبدالمطلب رونق گرفت و نوفل ناگزیر از انزوا و سکوت شد. عهده‌دار شدنِ دو پست مهم و کلیدیِ سقایت و رفادت بر نام و آوازه‌ی عبدالمطلب افزود. رخدادهای بعدی هر کدام بر نام و جایگاه عبدالمطلب می‌افزودند. زمانی دست به کار شد تا چاه زمزم را دوباره حفر کند. جست و جو را آغاز و محل چاه را پیدا کرد و به حفر چاه پرداخت. دفینه‌هایی را که جرهمی‌ها هنگام آوارگی در آن پنهان کرده بودند، پیدا کرد. دو آهوی طلا، شمشیرها و زره‌های طلایی. از شمشیرها دری برای کعبه ساخت. دو آهوی طلا را ورق کرد و زینتِ در قرار داد و کار آب دادنِ حاجیان از زمزم را دایر کرد.[2]

* * *

ستاره‌ی بخت عبدالمطلب هر روز بهتر و پرفروغ‌تر می‌تابید. هر حادثه‌ای که پیش می‌آمد و هر اتفاقی که می‌افتاد، نام عبدالمطلب را بیشتر بر زبان‌ها می‌انداخت. قصه‌ی ابرهه و فیل‌ها و حمله به کعبه، برگ دیگری بود که در زندگی عبدالمطلب ورق می‌خورد و فصل تازه‌ای را برایش می‌گشود. ابرهه، کارگزار نجاشی در یمن، گاه و بیگاه می‌شنید که عربان همواره به مکه می‌روند. در مکه خانه‌ای دارند که می‌گویند ابراهیمِ

۱ـ ر.ک: تاریخ طبری، ج ۳، صص ۸۰۲ـ۸۰۱؛ الرحیق المختوم، ص ۴۱؛ مختصر سیرة‌الرسول، صص ۴۲ـ۴۱.

۲ـ ر.ک: تاریخ طبری، ج ۳، ص۸۰۳؛ الرحیق المختوم، ص ۴۱؛ نهایة الارب، ج ۱، صص۵۸ـ۵۶؛ البدایة و النهایة، ج ۲، صص ۲۳۰ـ۲۲۷؛ ابن هشام، ج ۱، صص۱۵۵ـ۱۵۰.

پیامبر آن را ساخته است. این خانه نزد عربان از حرمت و تقدّس بالایی برخوردار است. ابرهه‌ی حبشه از آفریقا آمده بود و در کنارِ هوس‌های استعماری و نقشه‌هایی که بایستی از جانب رومیان مسیحی اجرا می‌کرد، از حسِّ مذهبی و احساساتِ دینی نیرومندی برخوردار بود. این بود که درصدد برآمد که در یمن کلیسایی بسازد و نگاه مردم را به سوی آن جلب کند. در صورتِ موفقیتِ این نقشه و رونق گرفتنِ کارِ کلیسا و سرازیر شدن مردم به سوی یمن، دستاوردهای مالی و اقتصادیِ بسیاری برای استعمارگرانِ حبشی به همراه داشت.

ابرهه دست به کار شد. کلیسای بزرگی در صنعا ساخت و از مردم خواست که به جای مکه به این کلیسا برای حج بروند. مردی از قبیله‌ی کنانه شنید که ابرهه در صنعا کلیسایی ساخته است. عشق و علاقه‌ای که به کعبه داشت وادارش کرد تا دست به کاری بزند. به صنعا رفت، شب هنگام وارد کلیسا شد و با مدفوع و نجاست کلیسا را آلوده کرد. ابرهه که باخبر شد سخت خشمناک شد و سوگند خورد که کعبه را ویران خواهد کرد. با شصت هزار سرباز راهی مکه شد. نه یا سیزده فیل با خود همراه داشت، خودش نیز بر فیل بزرگ سوار شد. به مُغَمَّس که رسید سپاهش را تجهیز و فیل‌اش را آماده کرد تا واردِ مکه شود. به وادی مُحسِّر میان مُزدَلِفَه و منا که رسیدند، فیل خوابید. هر کاری کردند تا حرکت کند راه به جایی نبردند. به هر سو که روی فیل را برمی‌گرداندند، به شمال، جنوب یا شرق، برمی‌خاست و می‌دوید، به سوی کعبه که رویش را می‌گرداندند می‌خوابید و از حرکت باز می‌ایستاد.

رسیدن تا مُغَمَّس برای ابرهه و سربازان‌اش کار آسانی نبود. در راه چندین مانع را پشتِ سر گذاشته بودند. در همان آغاز راه، در یمن، یک برخورد سخت و خشن میان او و هوادارانِ کعبه رخ داده بود.

مردی از اشراف و سران یمن چون می‌شنود که ابرهه درصدد چه کاری است، به جمع‌آوری نیرو می‌پردازد. هدف وی این بود که با ابرهه بجنگد و جلوی او را از رفتن به مکه و ویران کردن کعبه بگیرد. در جایی با ابرهه و سپاهش درگیر شدند. اما افراد و نیروهای آن مرد یمنی که «ذونفر» نامیده می‌شد، شکست خوردند و خود «ذونفر» نیز به اسارت درآمد. به سرزمین خثعم که رسیدند، نُفَیل بن حبیب خثعمی با قومِ خود در برابرِ ابرهه ظاهر شد. جنگی سخت درگرفت و ابرهه پیروز شد و نُفَیل دستگیر. به طایف که رسیدند مردم قبیله‌ی ثقیف به استقبال ابرهه بیرون آمدند. بت ثقیف به نام «لات» در یمن بوذ و ثقفی‌ها بیمناک بودند که اگر در برابر ابرهه بایستند، مبادا به بت و خدایشان آسیب برساند. از این رو با او مدارا کردند. افزون بر این، فردی به نام ابورغان را به عنوان راهنما با او همراه کردند.[1]

با پشت سر گذاشتنِ این همه مانع سرانجام به مُغَمَّس رسیدند. این رخدادها نشان می‌داد که عرب‌ها چه عشقی نسبت به کعبه در دل دارند. افزون بر این، شکست‌های مداوم نیز حکایت از آن داشت که خداوند برای کعبه قصه‌ای دیگر، ماجرایی دیگر، آینده‌ای دیگر و برای ابرهه برنامه‌ای دیگر و فرجامی دیگر در نظر دارد.

به مُغَمّس رسیدند. آن سوی کوه کعبه بود و قریش. سربازان که اتراق کردند، بی‌درنگ شتران و رمه‌های مردم مکه را غارت کردند. دویست شتر از عبدالمطلب را هم ربودند. ابرهه فردی به نام حناطه‌ی حِمیَری را به مکه فرستاد تا سران قریش را پیش او بیاورد. حناطه به مکه رفت. انگشتان مردم همه عبدالمطلب را اشاره می‌رفت. حناطه پیش عبدالمطلب رفت. عبدالمطلب گفت:

۱ـ ر.ک: ابن کثیر، تفسیرالقرآن العظیم، ج ۴، صص ۵۵۲ـ۵۵۳؛ ابن هشام، ج ۱، ص ۴۷.

«به خدا سوگند، نه ما می‌خواهیم با او بجنگیم و نه توان‌اش را داریم. این خانه و حرم خدا، خانه‌ی ابراهیم خلیل است. اگر خدا جلوی ابرهه را بگیرد، در برابر خانه و حرم خود جلویش را گرفته است، و اگـر او را آزاد بگذارد که با کعبه هر چه می‌خواهد بکند، به خدا سوگند ما توان دفاع و مقابله نداریم.»

حناطه گفت: «پس با من پیش ابرهه بیا.»

رفتند. ابرهه تا نگاهش به عبدالمطلب افتاد، از تخت خود پایین آمد و در کنارِ عبدالمطلب روی فرش نشست و به عبدالمطلب گفت:

«چه می‌خواهی؟»

عبدالمطلب گفت: «دویست شترم را می‌خواهم.»

ابرهه گفت: «هنگامی که تو را دیدم شیفته‌ات شدم. اما اکنون کـه بـه سخن گفتن پرداخـتی، از تـو چـندش‌ام شـد. تـو دربـاره‌ی دویست شـتر صحبت می‌کنی و درباره‌ی خانه‌ای که برابر با دین تو و دین پدران تو است و من آمده‌ام تا ویران‌اش کنم، چیزی نمی‌گویی؟»

عبدالمطلب گفت: «من صاحب شترم. خانه صاحبی دارد که از آن دفاع می‌کند.»

ابرهه: «کسی نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد.»

عبدالمطلب: «این تو و این خانه.»

گفته می‌شود چند تن از سران و اشـرافِ قـریش بـه ابـرهه پـیشنهاد کردند یک سوم دارایيِ تـهامه را بـردارد و بـازگردد. امـا ابـرهه نـپذیرفت. شترانِ عبدالمطلب را به او برگرداند. به مکه رفتند. عبدالمطلب نزد قریش رفت و از آنان خـواست کـه مکـه را تـرک کـنند و بـر سـرِ کـوه‌ها و قـله‌ها متحصن شوند، تا مبادا از سپاهِ ابرهه آسـیب بـبینند. خـودش رفت کـنار کعبه و به همراهِ چند تن از سرانِ قریش حلقه‌ی درِ کعبه را گرفت. هـمه

دعا می‌کردند، نیایش مـی‌کردند و از خـدا پـیروزی و مـدد مـی‌طلبیدند.[1] حلقه‌های در را رها کردند و همه به قله‌ی کوهها پناه بردند. از آن جا نظاره می‌کردند که چون ابرهه به مکه در آید چه می‌کند.

ابرهه فیل‌اش را آماده کرد. محمودا اسم فیلی بود که ابـرهه سـوارش می‌شد. فیل‌ها را از آن رو آورده بودند کـه بـه سـتون‌ها و پـایه‌های کـعبه طناب‌هایی ببندند و سپس به گردن فیل‌ها، طناب‌ها را گره بزنند و آن‌گاه فیل‌ها را هی کنند تا دیوار خانه یکباره فرو بیفتد.[2] راه افتادند. فیل ابرهه که در جلوی سپاه بود بنای رفتن نداشت، خوابید. به هر سو که رویش را برمی‌گرداندند، راه می‌افتاد، اما به سوی مکه نمی‌رفت و می‌خوابید. فـیل را می‌زدند، آزار می‌دادند، باز هم حرکت نمی‌کرد. به سوی یمن می‌دوید. به سوی مشرق و شمال هم می‌دوید. تنها به سوی مکه نـمی‌رفت. انگـار دستوری غیبی دریافته بود تا به مکه نرود. ابـرهه مـی‌دید کـه تـیرش بـه سنگ خورد و همه‌ی نقشه‌هایش بر باد رفت. مردم مکه نیز به صحنه خیره بودند. نگاهشان یکباره به پرندگانی افتاد که از دور پیدا بودند. پرندگانی که از دوردست‌ها پر گشوده بودند و به سوی مکه می‌آمدند؛ پرندگانی مثل پرستو و بوتیمار. هر پرنده‌ای سه سنگ با خود به همراه داشت:

«مگر ندیدی کـه خـدایت بـا صـاحبان فـیل چـه کـرد؟ مگـر مکـر و نیرنگشان را گمراه و بی حاصل نساخت؟ و پرندگان را دسته دسته بر آنان فرو نفرستاد؟ [آن پرندگان] آن‌ها را با سنگ و گل می‌زدند؟ و بدین سان خداوند آنان را مثل علف آفت‌زده (نابود) کرد.»[3]

۱ـ از جمله عبدالمطلب این بیت را می‌خواند:
لاهم إن العبدیمـ   ـنع رَحله فامنع حِلالک
لا یغلبن صلیبهـم   و محالهم غدواً محالک
ر.ک: ابن هشام، ج ۱، ص ۵۲.

۲ـ ر.ک: ابن کثیر، تفسیر القرآن العظیم، ج ۴، ص ۵۵۳.

۳ـ سوره‌ی فیل، درباره‌ی معنای واژه‌ی سجیل، بخاری از ابن عباس به صورت معلق نقل کرده که گفته: سجیل همان سنگ و گل است. درباره‌ی معنای واژه‌ی ابابیل هم از مجاهد نقل کرده که گفته: ابابیل یعنی پیوسته و دستجمعی. ر.ک: صحیح بخاری، کتاب التفسیر، سورة الم ترکیف...

باد تندی وزیدن گرفت. پرندگان از میان باد دسته دسته پیدا شدند. سنگ‌ها را از میان نوک‌ها و پنجه‌های خود رها کردند. هر سنگی به هدف می‌خورد و به هر کسی که می‌خورد مثل تیر در تن‌اش فرو می‌رفت. گروه مهاجم آشفته و سراسیمه شدند. لاشه‌هایی این جا و آن جا روی زمین افتاده بودند. هر لاشه‌ای درست به علف‌هایی می‌مانست که حیوانی قسمت‌های قابل استفاده‌اش را خورده و بقیه‌ی قسمت‌ها را رها کرده است. کسانی که هنوز سالم بودند دنبال راهی می‌گشتند که از آن آمده بودند. در راه به هر کس سنگی می‌خورد، لاشه‌اش می‌افتاد. به ابرهه نیز سنگریزه‌ای اصابت کرد. نیروهای باقی مانده لاشه‌اش را برداشتند و به سوی یمن دویدند. به یمن که رسیدند ابرهه مُرد.[۱]

این پرندگان چه بودند و با خود چه حمل می‌کردند که ابرهه و سربازان‌اش را این چنین سراسیمه و آشفته، سوراخ سوراخ و تکه پاره به یمن بازگرداندند؟ روایات تاریخی در تبیین دسته‌های پرندگان و شکل و حجم آن‌ها و نوع و حجم سنگ‌هایی که با خود به همراه داشتند، از وضوح و هماهنگی لازم برخوردار نیستند. جز آن چه در قرآن آمده، روایت صحیحی در این باره در دست نداریم که درباره‌اش به قضاوت بپردازیم.[۲] برخی با استناد به گفته‌ها و دیدگاه‌های کسانی که در دوره‌ی اسلام به سر می‌برده‌اند، گفته‌اند که آن پرندگان میکروب بیماری آبله را با خود به همراه داشته‌اند و بر سر هر کسی که می‌ریخته‌اند مبتلا به آبله می‌شده و جان می‌داده است.[۳] حتا پرندگان را نیز گفته‌اند که از جنس پشه‌ها و مگس‌ها بوده‌اند، چون هر چه پرواز کند طَیر (پرنده) نامیده می‌شود.[۴]

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۵۶ـ۵۴؛ ابن کثیر، تفسیر القرآن العظیم، ج ۴، ص ۵۵۳.
۲ـ فقدان روایت صحیح در این باره تا جایی است که بخاری هنگام تفسیر سوره‌ی فیل جز چند روایت معلق درباره‌ی معنای برخی از واژگان، چیز دیگری در خصوص بسط جریانات و حوادث تاریخی نیافته و قابل استناد ندانسته است.
۳ـ ر.ک: ابوزهره، خاتم پیامبران، ج ۱، ص ۱۹۱؛ محمد عبده، تفسیر جزء عم، تفسیر سوره‌ی فیل.
۴ـ ر.ک: محمد عبده، تفسیر جزء عم، سوره‌ی فیل.

آن سنگریزه‌ها هر چه بوده باشند و پرندگان را هر چیز دیگری بنامیم، آن چه مسلّم است این که در این رخداد، قدرت بزرگ خداوند و مقام و شوکت بیکران کعبه تجلی یافته است. قریش که در آن سوتر ایستاده بودند و نظاره می‌کردند، از این بلای بزرگ در امان ماندند و هیچ آسیبی ندیدند. در این سوی کوه‌ها ابرهه و دارودسته‌اش زیر آماج پرندگان و رگبار سنگریزه‌ها سوراخ سوراخ می‌شدند و می‌مردند. این پرندگان (یا به گفته‌ی برخی کسان: این موجودات حامل میکروب) کجا بودند که به یکباره آن هم درست هنگامی که ابرهه درصدد حمله به کعبه بود، پیدا شدند و بی آن که به کسی دیگر آسیبی برسانند، تنها ابرهه و سپاهش را از پای درآوردند؟ براستی که دست خدا و قدرت بیکرانِ او در این رخداد بزرگ دخالت داشت. حادثه‌ای رخ داده بود، آن هم از نوعِ رخدادهایی که مردم با آن‌ها آشنا نبودند، از نوعِ خارقِ عادات. هرچند هر روزه ما با پدیده‌ها و رخدادهایی روبه‌رو می‌شویم که عقل و اندیشه‌ی ما به تجزیه و تحلیل و درک و فهم آن‌ها قادر نیست. هر روزه می‌بینیم که خورشید از شرق طلوع می‌کند و به مغرب برای غروب می‌رود. مکانیسم و دستگاه پیچیده‌ی آدمی را می‌بینیم که هنوز هم «ناشناخته» [1] مانده است. این‌ها همه پدیده‌های خارق عادت و خارج از قدرت درک بشر هستند. در آن روز و در آن جا در کنار کعبه و در برابر چشمان خیره و وارفته‌ی قریش، پرندگان با لاشه‌های سربازانِ ابرهه کاری خارق‌العاده می‌کردند. کاری که نه در توان قریش بود و نه اسباب و امکانات‌اش را در اختیار داشتند. چیزی فراتر از نیروی قریش و بالاتر از امکانات آنان. براستی که جز دست خدا چیز دیگری نبود که آن پرندگان را بر جانِ هوسرانانِ حبشی انداخته بود.[2]

۱ـ اشاره به کتاب الکسیس کارل، انسان، موجود ناشناخته.
۲ـ ر.ک: فی ظلال القرآن، ج ۶، صص ۳۹۷۹ـ۳۹۷۴.

این رخداد درست پنجاه و پنج روز پیش از به دنیا آمدن محمدﷺ صورت پذیرفت، اواخر فبریه یا اوایل ماه مارس سال ۵۷۱ م. اما راستی چرا خداوند مشرکان و بت‌پرستانِ مکه را بر حبشی‌های اهل کتاب و اهل دین آسمانی، پیروز گرداند؟ مگر نه این است که دینِ توحیدی و آسمانی هر چه باشد و به هر روزی که افتاده باشد، نزد خدا می‌باید بر دین شرک و چندخدایی برتری داشته باشد؟ در این جا می‌بینیم که قضیه وارونه شده است. شرک ـ به ظاهر ـ پیروز شده و دین آسمانی و نمایندگان‌اش دچار شکست شده‌اند. خانه‌ی کعبه هرچند ساخته‌ی دستِ توحیدی ابراهیم است، اما دست کم سیصد و شصت بت در آن نصب است، هر بتی برای قبیله‌ای و برای منظوری. با این وصف، این شرک پیروز می‌شود و آن دین شکست می‌خورد. راستی چه سرّی و چه رازی در این جا نهفته است؟

خدا برای این خانه و مردمِ پیرامونِ آن برنامه‌ای دارد؛ برنامه‌ای که اگر دیگران بر آن چیره شوند، اجرا نخواهد شد. می‌باید این خانه آزاد باشد و این مردم از زورگوییِ استعمارگرانِ به ظاهر دیندار رها باشند. آن برنامه‌ی خدا در صورتی تحقق خواهد یافت و میدان جولان خواهد داشت که کسی در مکه یکه‌تاز نباشد و حرفِ نهایی را او نگوید. همه با هم برابر باشند و کسی به عنوانِ فرمانروا و حاکم و کارگزار بر دیگران برتری نداشته باشد.

افزون بر این، محفوظ ماندنِ خانه به مردمِ جهانِ آن روز این نکته را می‌آموخت که اگر خدا طرحی و برنامه‌ای داشته باشد، نباید از پذیرشِ آن و تن دردادن به آن سرباز زنند؛ زیرا هر چه از ناحیه‌ی این خانه برخیزد، پرتویی از جانب خدا خواهد بود. پس باید که به پرده‌داران خانه حرمت بگذارند و به پیامِ پیام‌آوران‌اش گردن نهند.[1]

۱ـ ر.ک: پیشین، ج ۶، ص ۳۹۸۰؛ الرحیق المختوم، صص ۴۳ـ۴۲.

حمایتِ خانه از جانب خدا و رسوایی دشمن این پندارِ نادرست را در قریش پروراند که دینِ آنان دین صحیح است و آیینی که در پیش گرفته‌اند مورد تأیید خداوند است. حمایتِ خانه و رسوایی دشمن را به مثابه‌ی مهرِ تأییدی تلقی کردند که از جانبِ خدا بر دین و آیین پدری و موروثی‌شان زده شده بود.

شاید همین پندار غلط و آشفته سبب شده بود که بعدها به اشتباه تصور کنند دینِ موروثی‌شان درست است و محمد که ادعای پیامبری می‌کند، سخن به گزاف می‌گوید. همواره چنین بوده که چون ملتی در اوج تأییدها و پیروزی‌ها به سر می‌برده، از انحرافات و اشتباهات خویش غافل شده و اساساً انحرافات و اشتباهات‌اش را نپذیرفته است. در چنین مقاطعی کارِ دعوتگران و اصلاحگرانِ خیرخواه بس دشوار و سنگین بوده است. گاه با زندان‌ها، شکنجه‌ها، طردها و حذف‌های جانکاه و سخت روبه رو شده‌اند و گاه نیز اگر پیروز شده‌اند، با پشتِ سر گذاشتن سختی‌ها و دشواری‌های فراوان همراه بوده است.

* * *

عبدالمطلب ده پسر داشت: حارث، زُبَیر، ابوطالب، عبدالله، حمزه، ابولهب، غَیداق، مقوّم، صفار و عباس. شش تا هم دختر داشت: ام حکیم، بَرّه، عاتکه، صفیه، اَرویٰ و اُمَیمَه. عبدالله زیباروترین و پاکدامن‌ترین پسر عبدالمطلب بود. عبدالمطلب او را بیش از دیگر فرزندان‌اش دوست می‌داشت. زمان کندنِ چاه زمزم پدر نذری کرده بود که در آن رسوبات باورها و اندیشه‌های جاهلی به چشم می‌خورد. نذر کرده بود اگر پسران‌اش به ده تن رسیدند، یکی از آنان را قربانی کند. اینک ده تن بودند. عبدالمطلب موضوع نذر را با پسران‌اش در میان گذاشت. همه در اجرایش موافقت کردند.

کُناربتِ هُبَل رفت. از پسّران‌اش خواست روی تیرک‌ها، نـام‌هایشان را بنویسند. نام هر کس بیرون می‌آمد او باید قربانی می‌شد. تـیرک‌ها را بـه خدمتکار داد و به او گفت قرعه بکش. او قرعه کشید. در همان بار نخست چوبه‌ی تیر عبدالله بیرون آمد. دست‌اش را گرفت و به سوی کشتارگاه راه افتاد. کاردی نـیز در دست داشت. مـردم هـمه، قـریش و فـرزندانِ دیگـر عبدالمطلب یک صدا گفتند که تو نبایستی این کار را بکنی. عبدالمطلب گفت:

«پس با نذرم چه کنم؟»

به عبدالمطلب گفتند که نزد غیبگویی برود و از او راهنمایی بخواهد. نزد غیبگو رفت. غیبگو به عبدالمطلب گفت:

«ده شتر با عبدالله قرعه بکشید. اگر باز هم نامِ عبدالله بیرون آمد، بر شمار شتران بیفزایید، تا سرانجام پروردگارتان خشنود شود. هرگاه قـرعه به نام شتران در آمد، به جای او شتران را بکُشید. چـون در ایـن صـورت پروردگارتان خشنود شده و دوست شما رهایی یافته است.»

قرعه‌کشی را از سر گـرفتند، ولی تـیرک‌های قـرعه هـم چـنان بـه نـام عبدالله در می‌آمد. عبدالمطلب نیز هر بار بر شتران ده ده می‌افزود. تعدادِ شتران به صد که رسید قرعه به نامِ آن‌ها بیرون آمد. عبدالمطلب و مردم تکبیر گفتند. دخترانِ عبدالمطلب برادر خود، عـبدالله، را بـا خـود بـردند. عبدالمطلب هم صد شتر را آورد و میانِ صفا و مروه کشت و آن‌ها را برای مردم و پرندگان و درندگان واگذاشت. خود و فرزندان‌اش از گوشت شتران چیزی برنداشتند و جلوی مردم را هم نگرفتند. هر کسی هر مقدار دل‌اش می‌خواست، برمی‌داشت.[1]

۱ـ ر.ک: نویری، نهایة الارب، ج ۱، صص ۶۶ـ۶۱؛ طبری، ج ۳، صص ۷۹۱ـ۷۹۶؛ ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۱۶۴ـ۱۶۰؛ الرحیق المختوم، صص ۴۴ـ۴۳؛ خاتم پیامبران، ج ۱، صص ۱۷۰ـ۱۶۷.

این رخداد در منابع گوناگون آمده است. اما از لحاظ محتوایی می‌توان در درستی آن تردید کرد، زیرا نذری که قربانی آن آدمیزاد باشد، در سنت عربی پیشینه‌ی معتبری نداشته است. اگر در قرآن و سنت از قربانی اسماعیل سخن رفته، علت آن به دستوری باز می‌گردد که از جانب خدا به ابراهیم داده شده و جایی برای توجیه و تأویل باقی نگذاشته است. این حادثه با حکمت و فلسفه‌ی خود در موردی که داشته، محدود مانده و به عنوان سنت تداوم نیافته است. جامعه‌ی عرب نیز پس از ابراهیم، با شناختی که از ریشه‌های آن ماجرا داشته، به تداوم صوری آن نکوشیده است. منابع نیز از نمونه‌های دیگر با پیشینه‌ی زمانی بیشتر، سخنی به میان نیاورده‌اند. بعید است که عبدالمطلب چنین نذری کرده باشد که در سنت جامعه سابقه نداشته باشد. چه بسا عبدالمطلب تنها صد شتر نذر کرده باشد و سپس ناقلان اخبار، با شاخ و برگ دادن ماجرا، آن را به گونه‌ای که نقل کردیم، سینه به سینه نقل کرده باشند.

عبدالله جوان بود و زیبا. جوانی و زیبایی‌اش، وی را در دلِ همگان دوست داشتنی و جذّاب می‌کرد. هر دختری آرزوی ازدواج با او را در سر می‌پروراند. عفّت و پاکدامنی بر زیبایی‌اش می‌افزود. جوانی که هم زیبا باشد و هم پاکدامن برای هر دختری هوس‌انگیز خواهد بود. دامنی که هرگز به لوث گناه آلوده نشده و شهوت و گناه وی را به خود نکشانده، در هر بازاری خریداران بسیاری دارد. خریدارانی که وی را به بهای گزاف خواهند خرید. عبدالله چنین بود. اکنون که به بیست سالگی یا بالاتر از آن رسیده بود، لازم بود برای خود همسری دلخواه و زیبا دست و پا کند.

* * *

در برخی منابع داستانی دروغین درباره‌ی عبدالله ساخته و پرداخته‌اند و از طریق آن خواسته‌اند شکلی اسطوره‌ای به تولد

پیامبرﷺ بدهند. آن‌ها یادآور شده‌اند که زنی روسپی یا کاهنه که نوری میان چشمان عبداللّه دیده بود، وی را به همخوابگی با خود خواند. اما عبداللّه نپذیرفت و سپس با آمنه نزدیکی کرد و سپس چون نزد آن زن بازگشت، زن مدعی شد که دیگر آن نور وجود ندارد و از پذیرش عبداللّه تن زد.[1] این روایت هم از لحاظ محتوا و هم از لحاظ سند، مخدوش است. روایات گوناگونی که در این باره نقل شده، کاملاً با هم تعارض دارند. در برخی از روایات زن از قبیله‌ی خثعم، در برخی دیگر از بنی اسد و بنام قُتَیله و در برخی از قبیله‌ی بنی عدی بنام لیلی، معرفی شده است. در برخی منابع آمده که لباس عبداللّه گل آلود بود و در برخی دیگر آمده که لباس معمولی به تن داشت. چنین داستانی با این گونه تناقض‌ها، شایسته‌ی پذیرش نیست.[2]

در هر صورت آمنه دختری زیبا و با اصل و نسب بود. پدرش رییس قبیله‌ی بنی زهره بود. کلاب که بنی زهره او را نیای خود می‌داند، نیای پیامبر نیز هست. آمنه از سوی مادر به نیای مشترکی با عبدالله می‌رسید. مادرش بَرّه دختر عبدالعزیز بود. سلسله نسبِ عبدالعزیز در نهایت به قُصَیّ می‌رسد که یکی از اجدادِ عبدالله است.

عبدالمطلب پس از آن ماجرا و رهایی عبدالله از قربانگاه، بی‌درنگ به خانه‌ی وهب پدرِ آمنه رفت و آمنه را برای عبدالله خواستگاری کرد. پدر موافقت کرد و ازدواج صورت پذیرفت. در همان مجلس عبدالمطلب، هاله دختر وُهَیب را برای خود خواستگاری کرد که بعدها حمزه و صفیه را برایش به دنیا آورد.[3] آمنه و هاله دختر عمو بودند.

۱–ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۱، ص ۸۷؛ ابونعیم، دلائل النبوة، ص ۱۳۰، شماره ۷۲؛ المعجم الکبیر، ج ۳، ص۱۴۹؛ الطبقات الکبری، ج ۱، صص ۷۷–۷۵؛ المستدرک، ج ۲، ص ۶۰۱.

۲–ر.ک: السیرة النبویة الصحیحة، صص ۹۵–۹۴.

۳ـ ر.ک: نویری، نهایة الارب، ج ۱، ص۶۶؛ طبری، ج ۳، ص۷۹۶؛ ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص۱۶۴؛ ابوزهره، خاتم پیامبران، ج ۱، صص۱۷۵ـ۱۷۳.

آمنه زنی صبور و بردبار بود. در بین قریش سرآمدِ همه زنان به شمار می‌رفت. حاصل ازدواج او با عبدالله فرزندی بود که بعدها نه تنها مسیرِ تاریخِ عربستان بلکه مسیرِ تاریخ جهان را دگرگون ساخت. آمنه در شکم آبستنِ محمد بود. درست مثل مریم که در شکم آبستنِ عیسی شد. عیسی روحِ خدا بود. آبستن شدنِ مریم با دمیدن روح در او بود و آبستن شدنِ آمنه با در آمیختن با عبدالله. تا زمانی که آمنه آبستنِ محمد بود، هیچ گاه احساسِ سختی و سنگینی نمی‌کرد. حتا متوجه نبود که حامله است. سنگینی و بدحالی را که زنانِ دیگر زمانِ حاملگی دارند او در خود احساس نمی‌کرد. آمنه درست برعکسِ مریم، در دورانِ بارداری هیچ گاه گرفتاری و دشواری ندید. همه دوست‌اش داشتند؛ شوهر که به همین زودی‌ها برای همیشه از او جدا شد، عبدالمطلب که در انتظار به دنیا آمدنِ نوه‌ی خود نشسته بود، همه این عروس نو را دوست داشتند. دیری نگذشت، چند روز یا چند ماه، که عبدالله همراه با یکی از کاروان‌های بازرگانی قریش به شام رفت. خرید و فروش که به پایان رسید، به مدینه بازگشتند. عبدالله بیمار بود. به همراهان‌اش گفت من پیش دایی‌هایم که از خاندانِ بنی عدی بن نجاراند، باقی می‌مانم. عبدالله یک ماه در مدینه با بیماری دست و پنجه نرم می‌کرد. سرانجام در مدینه درگذشت. او را در خانه‌ی نابغه‌ی جعدی به خاک سپردند. همراهان‌اش که به مکه بازگشتند، عبدالمطلب درباره‌ی عبدالله پرسید. گفتند:

«او بیمار بود و ما او را پیش دایی‌هایش گذاشتیم.»

عبدالمطلب یکی از پسران‌اش را به مدینه فرستاد. آن جا که رسید دید عبدالله مرده است. پیش پدر بازگشت و او را خبردار کرد.[1] همه بی‌تابی می‌کردند؛ از همه بیشتر عبدالمطلب و آمنه. آمنه تازه عروس بود

۱ـ ر.ک: نویری، نهایة الارب، ج ۱، ص۷۳؛ خاتم پیامبران، ج ۱، ص ۱۷۸.

و چند روزی بیشتر از ازدواج‌اش نگذشته بود. تازگی‌ها حامله هم شده بود. این بود که مرگِ عبدالله بر او سخت گران آمد. در رثای عبدالله شعری تلخ و غم‌انگیز گفت:

عفا جانب البطحاء من ابن هاشم — و جاور لحداً خارجاً فی الغماغم

دعته المنایا دعوة فأجابها — و ما ترکت فی الناس مثل ابن هاشم

عشیة راحوا یحملون سریره — تعاوره اصحابه فی التزاحم

فإن تک غالته المنایا وریبها — فقد کان معطاءً کثیر التراحم

«کناره‌ی بطحا از پسرِ هاشم پاک شد و در بیرون، در غماغم، با لحدی مجاور شد. مرگ او را فرا خواند و او نیز اجابت‌اش کرد. مرگ در بین مردم کسی مثل پسرِ هاشم باقی نگذاشت. شامگاهی که رفتند و تخت (و تابوت‌اش) را بر دوش گرفتند، یاران‌اش (از بس زیاد بودند) با فشار و ازدحام او را دست به دست می‌کردند. اگر مرگ و حوادثِ روزگار او را ربودند (اما این مسلم است که) او بسیار بخشنده بود و فراوان خوبی می‌کرد.» [1]

میراث عبدالله کنیزی بود به نام ام أَیمَن که نام اصلی‌اش بَرَکه است، و پنج شتر نر و چند گوسفند. [2]

۱ـ ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۱، ص۶۲.　۲ـ ر.ک: نویری، نهایة الارب، ج ۱، ص۷۴.

۶ ازکودکی تا پختگی

صبح بود. خورشید روز دوشنبه تازه داشت از درزها و شکاف‌های کوه‌های مکه بیرون می‌آمد. تازه چند روزی از حمله‌ی ناکامِ ابرهه به کعبه گذشته بود. روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول عام الفیل[1] و بیستم یا بیست و دوم ماه آوریل ۵۷۱ م. بود. در محله‌ی بنی هاشم جنب و جوش خاصی دیده می‌شد. زنان تند و چالاک به خانه‌ی عبدالمطلب می‌آمدند. مردان با عبدالمطلب چشم انتظارِ آمدنِ «کسی» نشسته بودند. مکه چشم به راه آمدن «کسی» بود. چه می‌گویم؟ جهان در انتظار آمدن «کسی» بود.

کنیزِ آمنه از دور پیدا بود. دوان دوان پیش عبدالمطلب می‌آمد. انگار خبری می‌آورد؛ خبری که به انتظارش نشسته بودند. کنیز نزدیک شد. کنار عبدالمطلب که رسید نفس‌اش بند آمده بود، گفت:

«برایت پسری به دنیا آمده است. بیا نگاهش کن.»

عبدالمطلب بی‌درنگ نزد آمنه رفت. نوزاد را برداشت و یکراست به کعبه رفت. به داخل کعبه رفت. مقداری دعا و نیایش کرد و همان جا نام‌اش را «محمد» گذاشت. نامی ناآشنا برای عرب‌ها امّا پر محتوا پیشِ

۱-ر.ک: المستدرک، ج ۲، ص ۷۰۸، شماره ۴۲۳۹؛ مسند احمد، ج ۱۳، ص ۵۳۸، شماره ۱۷۸۱۷؛ ترمذی، ابواب المناقب، باب ماجاء فی میلاد النبی ﷺ، شماره ۳۶۹۸. در برخی دیگر از منابع آمده که ده سال، بیست و سه سال و چهل سال پس از واقعه‌ی فیل به دنیا آمده است. ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۱، صص ۷۹-۷۸. اما روایات این منابع همه مخدوش‌اند.

خدا. پیش از این به کار بردنِ این نام میان عرب‌ها رسم نبود. از این رو از عبدالمطلب پرسیدند:

«چرا از نام‌های خانواده‌اش رو برگرداندی؟»

گفت: «می‌خواستم آفریدگار در آسمان و آفریدگان در زمین از او ستایش کنند.»[1]

روز هفتم عبدالمطلب نوه‌اش را طبق رسم عرب‌ها ختنه کرد. قریش را دعوت کرد وسوری برپا کرد. [2]

گفته می‌شود: هنگام تولدِ محمد چهارده ستون از ستون‌های کاخ خسرو شکاف برداشت و فرو ریخت، آتش مقدس مجوسیان خاموش شد، معبدها و کلیساهای پیرامونِ دریاچه‌ی ساوه فرو ریختند و آبِ دریاچه فروکش کرد. [3]

طبق معیارهای حدیث شناسان این رخدادها را به ندرت می‌توان مستند دانست. فرو ریختنِ کنگره‌های کاخِ خسرو و... از قدرتِ خدا بیرون نیست. ولی برای بزرگ و با شکوه جلوه دادنِ یک کس یا یک چیز، چنگ زدن به این گونه داستان‌ها که بیشتر به افسانه‌ها و اسطوره‌ها شباهت دارند، ضرورت ندارد، چرا که چنین اموری از حیطه‌ی قدرت و اختیارِ آدمی بیرون‌اند. روی دادنِ آن‌ها بیش از هر چیز حکایت از قدرت و شوکتِ بیکران و لایزالِ خداوند دارد. شکوه و عظمتِ یک فرد بیش از هر چیز منوط به آن است که او با امکانات و وسایل موجود چه کرده است و در زندگی چه تغییر و تحوّلی پدید آورده است. تولدِ محمد و تکان خوردن و ترک برداشتن کاخ‌های ستمگران روزی بود که وی در غارِ حرا به پیام سروشِ غیبی گوش سپرد و سپس با آن پیام به میدانِ زندگی قدم گذاشت و بت‌ها، سنگ‌ها، اندیشه‌های فرسوده، نظام‌های پوسیده، طاغوت‌های

۱ـ ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۲، ص۲۴۷. ۲ـ پیشین.

۳ـ ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۲، صص۲۵۳ـ۲۴۸.

جبار و زورگویانِ ستمگر را ـ با تکیه بر آن پیام ـ درهم کوفت و فرو ریخت. پس می‌باید تولدِ محمد را از این روز دانست و سرآغاز چالشِ بزرگِ او را در آن حادثه‌ی شگفت دید.

محمدﷺ به دنیا آمد. به محضِ تولد، پدربزرگ به پیشوازش رفت. پدر نبود. پدر مدت‌ها پیش به سفر رفته بود و از آن سفر به جای خودش خبرِ مرگ او را برای عبدالمطلب و آمنه به ارمغان آورده بودند. کودک بایستی یتیم بزرگ می‌شد. زیر سایه‌ی مادر و پدربزرگ. سایه‌ی پدر نبود تا او را بنوازد و در برابرِ سختی‌ها، فشارها و آسیب‌ها در پناهِ خود نگاهش دارد. بایستی طعمِ یتیمی و بی‌کسی را می‌چشید. بایستی می‌دید که فقر و بی‌کسی با فقیران و بی‌کسان چه می‌کنند. بایستی این دردها را می‌چشید تا بعدها که رسالت و پیام‌اش را به دوش می‌گرفت بداند که چگونه بی‌کسان، یتیمان و فقیران را بنوازد و در آغوش پر لطف و کرم خود بگیرد.

راستی، اگر پدر می‌بود چه می‌کرد؟ آیا می‌توانست او را به پیامبری برساند؟ آیا می‌توانست او را برگزیده‌ی خدا و رهبر یک امت بگرداند؟ قطعاً چنین نبود. پدر یکی از هزاران عنصری است که آینده و زندگیِ کودک را جهت می‌دهد. یعقوبِ پیامبر زنده بود؛ سالخورده‌ای کارآزموده و آگاه که برای خدا در تب و تاب بود. روزی چشم گشود و یوسف را در کنارِ خود نیافت. یوسف را در حساس‌ترین دوره‌ی زندگی از دست داد. سال‌ها گذشت. یوسف بدونِ سایه‌ی پدر، آن هم در محیطی منحط و ناهنجار بزرگ و بزرگ‌تر شد. روزی پیامِ خدا به سراغ‌اش آمد و او پیامبر شد. درست مثلِ شمع، دلِ تاریک شب را شکافت. پس از مدت‌ها جدایی، زمانی که پدر و فرزند به هم رسیدند، یوسف یک پیامبر بود.[1] یعقوب

۱ـ ر.ک: غزالی، محمد، فقه السیرة، ص ۸۴.

نتوانست یوسف را از شرِ بدخواهان پاس بدارد، تا چه رسد به این که او را به پیامبری برساند. پس بگذار محمد یتیم بماند و هیچ گاه سایه‌ی پدر را بالا سرِ خود نبیند.

* * *

ام ایمن، کنیزی که از پدر به او به ارث رسیده بود، از کودک پرستاری می‌کرد. بعدها که پیامبر بزرگ شد آزادش کرد و او را به عقدِ زیدبن حارثه در آورد که اسامه را به دنیا آورد. ثُوَیبَه، کنیز ابولهب، نخستین کس بود که شیرش داد. او حمزه و ابوسلمه را هم شیر داد. [۱]

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند. آمنه چشم انتظارِ زنان بادیه‌نشینی بود که گه‌گاه به مکه می‌آمدند تا کودکان اشراف و ثروتمندان را به دلِ صحرا ببرند، در آن جا دوران خردسالی را سپری کنند و در دامنِ طبیعتِ بی‌کران و در آغوش صحرای آزاد بزرگ و بزرگ‌تر شوند. عرب‌های شهرنشین همین رسم را داشتند، زیرا صحرا و طبیعتِ آزاد می‌توانست هم در رشدِ سالمِ کودکان کمک کند و هم در فراگیریِ زبانِ روان و رسای عربی به آنان یاری رساند.

سرانجام چند زنِ شیرده با شوهرانشان به مکه آمدند. هر زنی رفت و نوزادی برای خود دست و پا کرد. محمدِ کوچک را به هر زنی که پیشنهاد می‌کردند نمی‌پذیرفت. آخر پدرش مرده بود و زنانِ شیرده به امیدِ دست یافتن به نوایی از پدر کودک، دست به این کار می‌زدند. پدرِ محمد مرده بود. مادرِ تنگدست و بینوا و پدربزرگِ سالخورده چه می‌توانند بکنند و به زن شیرده چه می‌توانند بدهند؟ حلیمه‌ی سعدیه نیز با شوهرش به مکه آمده بود و کودک شیر خوار می‌جست. محمد را که به او دادند، چون از

۱ـ ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الرضاع، باب تحریم ابنة الأخ من الرضاعة، شماره ۱۴۴۸، و باب تحریم الربیبة و أخت المرأة، شماره ۱۴۴۹؛ صحیح بخاری، کتاب النکاح، باب وربائبکم اللاتی فی حجورکم، شماره ۵۱۰۶؛ البدایة و النهایة، ج ۲، ص۲۵۳.

یتیم بودن‌اش با خبر شد، از پذیرش وی تن زد. اما هر چه تقلا کرد شیرخواره‌ای نیافت تا با خود ببرد. آن روزها روزهای قحطی بود. شب را از گرسنگی نخوابیده بودند. کودکانِ حلیمه از بس گرسنه بودند شب را تا صبح جیغ و داد می‌کشیدند. پستان‌های حلیمه خشکِ خشک بودند. ماده خرِ خاکستری‌شان از پا در آمده بود. از پستانِ شترشان یک قطره شیر هم نمی‌چکید. هنگامی که نوازد شیر خوره‌ای نیافت نومید و سراسیمه شد. شوهرش حارث نیز نگران و آشفته شد. از قبیله‌ی بنی‌سعد آمده بودند تا شیرخواری با خود ببرند. اکنون می‌دیدند همه همراهانشان نوزاد در بغل دارند و حلیمه دست خالی به این در و آن در می‌زند. سرانجام رو به شوهرش گفت:

«می‌روم و این نوزاد را می‌گیرم. دوست ندارم دست خالی بازگردم. می‌روم و آن یتیم را می‌گیرم.»

گفت: «حتماً این کار را بکن. شاید خدا او را برای ما مایه‌ی برکت قرار دهد.»

حلیمه رفت. نوزاد را گرفت و به محل اثاثیه‌اش بازگشت. نوک پستان‌اش را نومیدانه بر دهان کودک گذاشت. یکباره شیر روان شد. سینه‌های خشکیده، از شیر لبریز شدند. نوزاد مکید و سیر شد. پسرِ دیگرِ حلیمه هم خورد و سیر شد. شوهرش حارث به سراغِ شتر رفت. دید پستان‌هایش مالامال از شیراند. دوشید و نوشید. حلیمه نیز نوشید. همه سیر شدند. شب بود. سر را بر بستر گذاشتند و خوابیدند. تاکنون چنین خواب آسوده و چنین شبِ خوش و زیبایی ندیده بودند. از مدت‌ها پیش شب را با گرسنگی به صبح می‌رساندند. صبح که شد حارث رو به حلیمه گفت:

«حلیمه، احساس می‌کنم چیز با برکت و فرخنده‌ای برداشته‌ای. مگر نمی‌بینی از لحظه‌ای که او را برداشته‌ایم، شب را چقدر خوب و آسوده سپری کرده‌ایم؟!»

راه افتادند. راه قبیله‌ی بنی سعد را در پیش گرفتند. آن خرِ از پا افتاده اکنون چهار نعل می‌دوید. خرانِ همراهان‌اش همه عقب ماندند. می‌گفتند:

«حلیمه، این همان خری است که با آن آمده بودی؟»

حلیمه می‌گفت: «آری، این همان خر است.»

به سرزمین قبیله‌ی بنی سعد رسیدند. آن روزها سرزمین قبیله از همه جـا خشک‌تـر و مـحروم‌تر بـود. در روز چـوپان‌ها گـوسفندان را بـه چـرا مـی‌بردند. شب کـه بـازمی‌گشتند گـرسنه‌تر بـودند. زمـین‌ها و کـوهپایه‌ها خشک بودند. گـیاهی نـبود کـه رمـه‌ها بـچرند. تـنها گـوسفندانِ حـلیمه و شوهرش بودند که سیر و پر شـیر بـازمی‌گشتند. مـحمدِ کـوچک در بـیان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. از شیرِ حلیمه می‌خورد و از هوای بیابان استنشاق می‌کرد. از یک سو سینه‌های حلیمه را می‌مکید و سیر می‌شد و از سوی دیگر ریه‌هایش هوای پاک صحرا را تنفس می‌کردند. روح و مغزش در دلِ صحرا زیرِ تـابشِ نـابِ آفـتاب مـی‌پرورد و فـراخ و تـنومند مـی‌شد. گـویی کوچه‌ها و خانه‌های تنگ و به هم چسبیده‌ی شهر را رها کرده بود و به این صحرای فراخ و پاک آمده بود تا روح و دل‌اش از تنگی و سستی رها شود و به فراخی و پاکی صحرا برسد. خواهرِ شیری‌اش، شیما، هر روز او را به آغـوش مـی‌گرفت، از خـانه و مـحله بـیرون مـی‌برد و در دلِ صـحرا، زیـرِ درختان و دامنه‌ی کوه‌ها تن و روح‌اش را رها و آزاد می‌گذاشت.

دو سال گذشت. در این دو سال بزرگ و قوی هیکل شده بود. حلیمه او را برداشت و به مکه برد. زمـانِ شـیرخـوارگـی سـپری شـده بـود و کـودک بایستی پیشِ مادرش بازمی‌گشت. حلیمه در دل آرزو می‌کرد کاش می‌شد چند سالی دیگر پـیشِ مـا بـماند. بـه خـانه‌ی آمـنه رفت. آمـنه از دیدنِ کودک‌اش بسیار خوشحال شد. حلیمه گفت:

«بگذار امسال او را با خود ببرم، چون از وبای مکه بر او بیمناکم.»

حلیمه اصرار کرد. سرانجام آمنه راضی شد. حلیمه دوباره با کودک به محله‌ی قبیله بازگشت. محمد چند سالی در قبیله‌ی بنی سعد ماند. گاه روزها با دیگر برادرانِ شیری‌اش به بیابان می‌رفت و گوسفندان را برای چرا می‌برد. چهار پنج ساله شده بود که روزی جبرییل به سراغ‌اش آمد، پنج کودک کنارش بازی می‌کردند، جبرییل محمد را گرفت و خواباند، سینه‌اش را شکافت و از قلب‌اش تکه خونی بیرون آورد و گفت:

«این بهره‌ی شیطان است در تو.»

قلب‌اش را با آب زمزم در ظرفی طلایی شست و دوباره سر جایش گذاشت. کودکان دوان دوان پیش مادرش رفتند و گفتند:

«محمد کشته شد.»

مادر و پدر سراسیمه و هراسان پیش محمد آمدند. دیدند کودک ایستاده است. رنگ‌اش پریده و کسی پیرامون‌اش نیست.[۱]

سینه‌ی محمد شکافته شد و بهره‌ی شیطان از آن بیرون آورده شد. پیداست که آن چه حظ و بهره‌ی شیطان دانسته می‌شود، نمی‌تواند مثل غده در تن آدمی وجود داشته باشد. اگر چنین می‌بود با یک عملِ جراحی می‌شد یک آدم بد را به یک آدم خوب تبدیل کرد. خوب و بد بودن امری درونی و معنوی است و به هیچ وجه نمی‌توان برایش شکل محسوس و مادی تصور کرد. درست است که برای هر خصلتی ژنی وجود دارد و آن ژن سببِ پیدایش آن خصلت در آدمی می‌شود، اما تا کنون کسی نتوانسته با جابجا کردن ژن‌ها رفتار و کردار آدم‌ها را تغییر دهد. حادثه‌ی شکافتنِ سینه‌ی پیامبر هرچند شکلِ محسوس به خود گرفته، ولی هدف از آن تطهیرِ معنوی پیامبر بوده است.

۱ـ صحیح مسلم، کتاب الایمان، باب الاسراء برسول الله إلی السماوات، شماره ۱۶۲. ابن هشام حادثه‌ی شقّ صدر را با اندکی تفاوت ذکر کرده است. ر.ک: السیرة النبویة، ج ۱، ص۱۷۳؛ البدایة و النهایة، ج ۲، ص ۲۵۴-۲۵۵.

درکودکی این حادثه رخ داده تا محمد را برای دریافت پیام و پذیرفتن مسئولیت آماده کند. مثل همین حادثه بعدها هم رخ داده است، زمانی که محمد به پیامبری رسیده بود. خودش می‌گوید:

> «در مکه بودم. جبرییل آمـد، سـینه‌ام را شکـافت، قـلب‌ام را بـا آب زمزم شست. سپس تشتی طلایی کـه مـالامال از ایـمان و حکـمت بود، آورد و در سینه‌ام ریخت. پس از آن سینه‌ام را بست.»[۱]

ایمان و حکمت نمی‌تواند پدیده‌ای حسّی باشد. انـتقال آن هـرچـند شکل حسی به خود گرفته، ولی مسلماً غیر مادی بودنِ آن نمی‌تواند انکار شود. انتقال حسّی امـورِ مـعنوی و غـیر مـادی امـری است کـه در تـاریخِ پیامبران همواره تکرار می‌شده است. وحی با حضورِ حسی فرشته صورت می‌گرفته است. خلقتِ آدم شکـلِ حسـی داشـته است و حـتا پـیدایش و شکل‌گیری عیسی مسیح در شکل محسوس انجام شـده است. ایـن امـر بدان جهت بوده تا خودِ کسانی که با آن پدیده روبه‌رو بـوده‌انـد، غـافلگیر نشوند و قدرتِ پذیرش‌اش را به دست آورند.[۲]

* * *

حلیمه و شوهرش سراسیمه و نگران راهی مکه شدند. از آن بـیمناک بودند که به محمد آسیبی برسد و بدخواهی یا موجودی نـاشناخته بـه او گزندی برساند و این خانواده در برابر عبدالمطلب و بنی هاشم سرافکنده شود. کودک را به آمنه تحویل دادند و به سرزمین خود بازگشتند. از ایـن پس محمد بایستی در دامنِ مادر بزرگ می‌شد؛ مادری که هـنگام دیـدنِ کودک برق شادی از چشمان‌اش می‌درخشید. مهر و عشقی کـه مـادر بـر

۱ـ ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الایمان، باب الاسراء برسول الله إلی السماوات، شماره ۱۶۳.
۲ـ برای آگاهی بیشتر ر.ک: غزالی، محمد، فقه السیرة، ص ۸۶؛ بوطی، فقه السیرة، صص ۶۳ـ۶۲. ابوزهره روایاتِ متعلق به شقّ صدر را مضطرب می‌داند. ر.ک: خاتم پیامبران، ج ۱، ص۲۲۲.

روح و قلبِ محمد می‌ریخت، سرآغازِ ایمانی بود که بعدها تمامِ وجودش را آکنده ساخت. از این پس مادر از محبتِ کودک و کودک از عشقِ مادر سیراب می‌شدند. روزها یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند. آفتابِ داغ و سوزانِ مکه و شب‌های مطبوعِ آسمانِ مکه در روحِ کودک تعادلی ایجاد می‌کرد. کودک شش ساله شد. مادر به یادِ شوهرِ از دست رفته، هوای رفتن به یثرب را در سر داشت. روزی باروبنه‌اش را آماده کرد، کودک را برداشت و به همراه ام‌ایمَن راهی یثرب شد. در یثرب دایی‌های کودک نیز بودند. نیای بزرگ‌اش هاشم از همان جا زن گرفته بود. خویشان مادر در محله‌ی بنی نجار زندگی می‌کردند. کودک بایستی می‌رفت تا با خویشانِ خود آشنا شود. به مدینه رسیدند. آمنه نخست کنار قبرِ شوهرش عبدالله رفت. اشک ریخت و عقده‌های درونی را خالی کرد. پس از آن به کوشکِ بنی نجار رفتند. قصری با شکوه که به سان دژ روی یکی از تپه‌های بلندِ پیرامونِ مدینه ساخته شده بود و در شهر از شهرتی برخوردار بود.

آمنه با کودک‌اش محمد یک ماه در مدینه ماند. در این یک ماه آن قدر فرصت بود تا در ذهنِ کودک تصاویری شکل بگیرد که بعدها آن‌ها را به یاد آورَد و شاخ و برگ دهد. بعدها به محله‌ی بنی نجار می‌نگریست و می‌گفت:

«این جا مادرم با من منزل کرد.» [1]

آهنگِ بازگشت کردند. از مدینه راه افتادند. به میانه‌ی راه که رسیدند آمنه بیمار شد. اجل مهلت‌اش نداد. چند لحظه بعد کودک با چشمانِ حیرت‌زده به لاشه‌ی سردِ مادرش می‌نگریست که ام اَیمَن جابجایش می‌کرد. به مکه رسیدند. مادر نبود. او را در ابواء به خاک سپرده بودند. تازه داشت نگاهِ محمد معنای چیزها را درک می‌کرد. هنوز نتوانسته بود برای هر چیزی تفسیری بیابد. در آغازِ راه بود و در آغاز کودکی نیز، پدر در مدینه خوابیده بود و مادر در میانه‌ی راه مدینه. شاید پیوند مرگ پدر و

۱ـ ر.ک: خاتم پیامبران، ج ۱، ص ۲۲۲.

مادر با شهر مدینه اشاره‌ای بود به نقش و میدانی که این شهر در آیـنده برای زندگی و رسالتِ محمدﷺ داشت؛ تا جایی که پیکرِ خودِ او نیز در همین شهر آرام گرفت.

مادر که مُرد، عبدالمـطلب بـی‌درنگ کـودک‌اش را از دسـتانِ ام اَیـمَن ربود. کودک برای عبدالمطلب جای خالی پدر و مادرش را پر مـی‌کرد. در سایه‌ی کعبه هر روز برای عبدالمطلب بستری می‌گستراندند. پسـران‌اش همه می‌آمدند و کنار بستر می‌نشستند.

پس از چندی عبدالمطلب با کمرِ خمیده پـیدا مـی‌شد. عـصایی در دست داشت. ابرِ پیری بر پیشانی‌اش ریخته بـود. آرام آرام مـی‌آمد و روی بسـترش می‌نشست. هیچ یک از پسران‌اش روی بستر پدر نمی‌نشست. به پاسِ حرمتِ عبدالمطلب از او پایین‌تر می‌نشستند. تـنها مـحمد بـود کـه حـق داشت کـنارِ پدربزرگ روی بستر بنشیند. هرگاه محمد می‌آمد تا روی بستر بنشیند، عموها بر او نهیب می‌زدند تا از بستر دورش کنند. عبدالمطلب که می‌دید می‌گفت: «بگذارید پسرم را.»

سپس کودک را کنارِ خود روی بستر می‌نشاند. هنگامی که عبدالمطلب با خود خلوت می‌کرد، تنها محمد بـود کـه مـی‌توانست خـلوت‌اش را بـهم بزند. اگر خواب بود نـیز تـنها او مـی‌توانست خـواب‌اش را آشـفته سـازد. عبدالمطلب بی نهایت نوه‌اش را دوست می‌داشت. در این سال‌های پیری و ناتوانی تنها محمد بود که برقِ امید را در دلِ او می‌تاباند. جز محمد چیز دیگری نبود که او را به زندگی وابسته کند. دو سال در کنار عـبدالمـطلب سپری شد. محمد هشت ساله شده بود کـه عـبدالمـطلب در بسـترِ مـرگ افتاد. پیش از مرگ به ابوطالب سفارش کرد پس از او سرپرستی محمد را به عهده بگیرد. عبدالمطلب دیده از جهان فرو بست.[1]

* * *

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص۱۸۹؛ البدایة و النهایة، ج ۲، صص۲۶۲ـ۲۶۱.

عبدالمطلب که مُرد جوان‌ترین پسرش، عباس، جای او را گرفت. امورِ مربوط به زمزم و سقایت از آن پس در اختیار عباس بود. ابوطالب که برادرِ تنی عبدالله بود کفالت محمد را به عهده گرفت. ابوطالب سخت تنگدست و بی چیز بود. محمد را سخت دوست می‌داشت و هیچ گاه از او جدا نمی‌شد. به او خوراک خوب می‌داد. در کنارِ خود او را می‌خواباند. هر جا که می‌رفت او را با خود می‌برد. هرگاه می‌خواستند نهار یا شام بخورند اگر محمد نبود می‌گفت صبر کنید تا پسرم بیاید. کودکان صبح‌ها، که از خواب برمی‌خاستند چشمانشان چرک گرفته بود و موهایشان ژولیده و آشفته بود. اما محمد چنین نبود. از خواب که برمی‌خاست گویی چشمان‌اش را سرمه کشیده و موهایش را شانه کرده و روغن زده است. [1]

محمد دوازده ساله شد. قریش بنابر نیاز هر ساله کاروان تجاری تشکیل می‌دادند و به یمن و شام برای تجارت می‌رفتند. این بار ابوطالب هم درصدد رفتن به سفر برآمد. هنگامِ حرکت محمد ایستاده بود و به حرکتِ شتابناک گام‌های عمویش خیره شده بود. ابوطالب که کودک را دید دل‌اش سوخت. این بود که گفت:

«به خدا سوگند، او را با خود می‌برم. نباید من از او جدا شوم و او از من.»

محمد را با خود برد. در این جا می‌گویند که چون به بُصرا رسیدند با راهبی بحیرا نام برخوردند. او محمد را شناخت و ابوطالب را وادار کرد تا هر چه زودتر وی را به مکه بازگرداند. چون اگر یهود به وجود او پی ببرند نابودش می‌کنند. این داستان با همه‌ی طول و تفصیل‌ها و شاخ و برگ‌هایش از سوی محققان و نویسندگان سیره نقد و رد شده است. [2]

۱ـ ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۲، ص۲۶۲؛ نهایة الارب، ج ۱، صص۹۷ـ۹۶.

۲ـ این داستان جز کتاب‌های تاریخ و سیره در: سنن ترمذی، کتاب المناقب، باب ماجاء فی بدءنبوةالنبی، شماره ۳۶۹۸، مستدرک حاکم، ج ۲، ص ۶۱۵؛ ابن ابی شیبه، خرائطی، بیهقی و ابونُعَیم نیز آمده است. داستان را از ترمذی نقل می‌کنم و سپس نظرِ محققان را ذکر می‌کنم. در ترمذی از ابوموسی اشعری نقل شده که گفت: ابوطالب به همراه پیامبر و تنی چند از بزرگان قریش←

به شام رفت. چون به محل راهب نزدیک شدند، راهب از دیر خود پایین آمد. مردم اثاثیه‌ی خود را باز کردند. راهب پیشِ آن‌ها آمد، پیش از این مردم از کنارش می‌گذشتند، اما او پیشِ آنان نمی‌رفت و به آنان توجه نمی‌کرد. در همان حال که اثاثیه‌شان را می‌گشودند، راهب به وسطِ آن‌ها آمد و دستِ پیامبر خداﷺ را گرفت و گفت: «این سرورِ جهانیان است. او فرستاده‌ی پروردگارِ جهانیان است. خدا او را به عنوانِ رحمت برای جهانیان برمی‌انگیزد.» بزرگانِ قریش گفتند: «از کجا می‌دانی؟» گفت: «هنگامی که شما از گردنه پیدا شدید، تمام سنگ‌ها و درختان به سجده افتادند. در حالی که سنگ‌ها و درختان جز برای پیامبران به سجده نمی‌افتند. من او را از طریقِ مهرِ نبوّت که زیرِ غضروفِ شانه‌اش مثلِ سیب قرار دارد می‌شناسم.» راهب به دیر خود برگشت و برایشان غذا تدارک دید. هنگامی که قریش برای خوردن آمدند محمد کنارِ شتران مانده بود. راهب گفت: «دنبال‌اش بفرستید.» محمدﷺ آمد. ابری بر او سایه انداخته بود. نزدیک که شد دید بقیه جلوتر آمده‌اند و در سایه‌ی درخت نشسته‌اند، چون نشست سایه‌ی درخت بر سر او خم شد. راهب گفت: «به سایه‌ی درخت نگاه کنید که بر سرِ او مایل شد.»
راهب ایستاده بود و سوگندشان می‌داد که او را به سرزمین روم نبرند. چون اگر رومی‌ها او را ببینند از طریق صفات‌اش او را می‌شناسند و می‌کشند.
در همین حال به پشت نگاه کرد. ناگهان دید هفت تن از رومیان دارند می‌آیند. راهب به پیشوازشان رفت و گفت: «چرا آمده‌اید؟» گفتند: «برای این آمده‌ایم که پیامبرِ (آخرِ زمان) در این ماه بیرون می‌شود و در تمام راه‌ها مردمانی را فرستاده‌اند (تا او را بیابند). ما درباره‌ی او خبر شده‌ایم و به این جا که تو هستی آمده‌ایم.» راهب گفت: «آیا پشتِ سرتان کسی هست که از شما بهتر باشد؟» گفتند: «ما خبر شده‌ایم در این راه که تو هستی او می‌آید.» گفت: «به من بگویید آیا کاری که خدا خواسته فیصله کند، کسی می‌تواند جلویش را بگیرد؟» گفتند: نه. سپس با او بیعت کردند و در کنارش ماندند.
راهب رو به قریش گفت: «کدام یک از شما سرپرستِ اوست؟» گفتند: ابوطالب. راهب آن قدر او را سوگند داد تا این که سرانجام ابوطالب او را بازگرداند. ابوبکر نیز بلال را با او فرستاد. راهب هم مقداری کیک و روغن به او داد.
این متنِ ماجراست که در ترمذی و منابع دیگر آمده است. ترمذی درباره‌اش گفته: «این حدیث حسن غریب است و جز از این طریق نیامده است.»
روایت را از نظرِ سند صحیح دانسته‌اند، ولی از نظرِ متن نقد کرده‌اند. در پایان روایت آمده که ابوبکر بلال را با او همراه کرد. پیداست که پیامبر در آن زمان دوازده ساله بوده، ابوبکر نیز نه یا ده ساله بوده است. بلال اساساً معلوم نیست در آن زمان متولد بوده یا نه. ذهبی در مورد یکی از راویان‌اش به نام عبدالرحمن بن غزوان گفته است: او روایات منکر را نقل می‌کند. منکرترین روایت وی حدیثی است که از ابوموسی درباره‌ی سفر پیامبر به شام و ماجرای بحیرا نقل کرده است. ر.ک: میزان الاعتدال، ج ۲، ص ۵۸۱، زندگی نامه‌ی ۴۹۳۴. ذهبی در کتاب تاریخ الاسلام نیز این ماجرا را منکر دانسته و گفته است: راستی، ابوبکر کجا بوده است؟ او ده ساله بود... بلال در آن زمان کجا بوده است؟ ابوبکر او را پس از بعثت خریداری کرده است. او تا آن زمان هنوز متولد نشده بود. گذشته از این، ما ندیده‌ایم که هیچ گاه پیامبر، ابوطالب را به یادِ آن سخنِ راهب انداخته باشد. در ضمن آن را برای قریش نیز ذکر نکرده است. بزرگان قریش نیز از آن یاد نکرده‌اند، با این که بهانه و زمینه فراهم بوده تا چنین ماجرایی را نقل کنند. اگر چنین حادثه‌ای رخ داده بود حتماً بین آن‌ها زبانزد می‌شد. برای پیامبر نیز احساسی از نبوت باقی می‌ماند و زمانِ آمدنِ وحی در غارِ حرا انکارش نمی‌کرد و هراسان نزدِ خدیجه نمی‌آمد. راستی، اگر ترس از این واقعه در ابوطالب اثر ←

* * *

محمد در کنارِ ابوطالب کم‌کم داشت بزرگ می‌شد. هم چنان که تن‌اش آرام آرام بزرگ و تنومند می‌شد، روح و اندیشه‌اش نیز پروبال می‌گشود. از اوضاع شرک‌آلود پیرامون رنج می‌برد، از بیماری‌ها و فسادهایِ اجتماعی می‌نالید. کسی نبود که ناله‌اش را بشنود یا به رنج‌اش پی برد. ناله و رنج‌اش همه در دل بود. دل‌اش به حالِ مردم می‌سوخت. از خود مردانگی نشان می‌داد و در برخورد با دیگران اخلاق کریمانه‌اش را بروز می‌داد. هیچ گاه دروغ نمی‌گفت. اگر امانتی به او می‌سپردند، تا جان داشت از آن محافظت می‌کرد. به همین جهت بعدها وی را «محمد امین» نامیدند. پرخاش نمی‌کرد. به کسی ناسزا نمی‌گفت.[1] نرم و آهسته صحبت می‌کرد و دلِ کسی را نمی‌رنجاند.

در کودکی، هنگامی که با حلیمه بود، با برادرانِ شیری‌اش چوپانی می‌کرد. به مکه که آمد و جوان‌تر شد باز هم به چوپانی پرداخت. گوسفندانِ مردمِ مکه را به صحرا برای چرا می‌برد و در برابر مزد می‌گرفت. فراخی دشت‌ها و استواری کوه‌ها دل او را فراخ و باشکوه می‌کردند. از دلِ بیابان تجربه‌های بزرگی برمی‌گرفت. بعدها که به پیامبری رسید و مقام‌اش بالا رفت، به این کار افتخار می‌کرد و می‌گفت که همه‌ی پیامبران چوپانی کرده‌اند.[2]

اکنون پانزده ساله بود. بزرگ و تنومند شده بود. ناگهان جنگی در گرفت. در یک سوی آن قریش و هم‌پیمانانشان بودند و در سوی دیگر

می‌گذاشت، چگونه بعداً به پیامبر اجازه می‌داد تا با کالای خدیجه به شام سفر کند؟ ر.ک: تاریخ الاسلام، السیرة النبویة، ص ۵۷. برای آگاهی بیشتر ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۲، صص ۲۶۵-۲۶۴، گذشته از این علامه شبلی نعمانی در شش مورد روایتِ فوق را نقد کرده است. ر.ک: فروغ جاویدان، ج ۱، صص ۱۷۰-۱۶۷.

۱- البدایة و النهایة، ج ۲، ص ۲۶۶.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الاجاره، باب رعی الغنم علی قراریط؛ ابن ماجه، کتاب التجارات، باب الصناعات، شماره ۲۱۴۹؛ صحیح مسلم، کتاب الاشربة، باب فضیلة الاسود من الکباث.

قیس عیلان قرار داشتند. فرمانده‌ی قریش، حَرب بن اُمَیّه بود. جنگ به خاطرِ مسئله‌ای کوچک و بی اهمیت آغاز شده بود. فردی به نام عروة‌الرحال از هوازن به کاروان تجاری نعمان بن منذر پناه می‌دهد، تا در پناه و مسئولیت او کارش را انجام دهد. فردی دیگر به نام براض از کنانه (هم پیمان قریش) برمی‌آشوبد که چرا عروه کاروان را در پناه خود در آورده است. براض، عروه را ناگهانی می‌کشد. این جاست که کنانه و قریش در یک سو و قیس عیلان در سوی دیگر در برابر همدیگر صف‌آرایی می‌کنند. جنگ چهار روز ادامه می‌یابد. در این چهار روز حرم و حرمت‌اش را زیر پا می‌گذارند. این است که به «حرب الفجار» معروف می‌گردد. محمدﷺ در جنگ شرکت می‌کند و در کنارِ عموهایش می‌ایستد. تیرهایی که از سوی دشمن پرتاپ می‌شوند، محمد آن‌ها را پس می‌زند. سرانجام جنگ به نفعِ قریش پایان می‌یابد.[1]

تازه از جنگ بازگشته بودند. چند ماهی گذشته بود که قریش میانِ خود پیمانی بستند. این پیمان به «پیمان فضول» معروف شد. محمد در این پیمان شرکت داشت. می‌گویند مردی از قبیله‌ی زبید به مکه آمد تا کالاهایش را بفروشد. عاص بن وائل بخشی از کالاهایش را خرید ؛ اما هنگامِ پرداختِ قیمت تعلل کرد. آن مرد به هر دری زد تا بتواند قیمت کالایش را بگیرد، اما کسی به دادش نرسید. روزی به دامنه‌ی کوه ابوقُبَیس رفت. قریش همه کنارِ کعبه نشسته بودند. مرد اشعاری تحریک کننده و سوزناک خواند. قبیله‌های بنی هاشم، بنی زهره، بنی امیّه و بنی مخزوم[2] در خانه‌ی عبدالله بن جُدعان گرد آمدند و با هم پیمان بستند که برای همیشه در کنارِ مظلوم خواهند ماند و حق وی را از ظالم باز خواهند

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱،صص ۱۹۸ـ۱۹۵؛ ابن کثیر، البدایة و النهایة، ج ۲، صص ۲۷۰ـ۲۶۸؛ نُوَیری، نهایة الارب، ج ۱، ص ۱۰۰؛ الرحیق المختوم، ص ۴۹.
۲ـ ر.ک: بیهقی، السنن الکبری، ج ۶، ص ۳۶۶.

ستاند. سپس همه راه افتادند و یکراست به خانه‌ی عاص بن وائل رفتند و کالای آن مرد را از او گرفتند و به صاحب‌اش بازگرداندند. محمدﷺ در این پیمان حضور داشت. بعدها می‌گفت:

«اگر به من شتران سرخ موی می‌دادند دوست نداشتم پیمانی را که در خانه‌ی ابن جُدعان بسته شد و من در آن حضور داشتم، بشکنم.»[1]

پیمان بسته شد. محمدِ جوان با احساس و غرورِ تمام در آن شرکت کرد. پیش از آن جنگ فجار دست کم چهار سال به طول انجامیده بود و در نهایت با میانجیگری عتبه بن ربیعه پایان یافته بود. اکنون پیمان فضول شکل گرفته بود. براساس این پیمان اگر به کسی از مردم مکه یا به کسی که از بیرون مکه می‌آمد، ستمی می‌شد، اعضای پیمان وظیفه‌ی خود می‌دانستند تا از آن ستمدیده دفاع کنند و حق وی را از ستمگر باز پس گیرند. محمد در آن جنگ و این پیمان بیباکانه شرکت کرد. محمد در هر کاری اجتماعی یا هر قضیه‌ی عمومی که در آن سودی حقیقی به مردم و نیازمندان می‌رسید، شرکت می‌کرد. هرچند از خرافات و اوهامِ موجود در جامعه خود را دور می‌کشید، ولی در کارهای سودمند با تمامِ وجود مشارکت می‌کرد. پیامبرﷺ در این هنگام بیست ساله بود.

* * *

جوانیِ محمد اکنون داشت به دوره‌ی پختگی و کمال نزدیک می‌شد. این پختگی و کمال نه از طریق درس و مدرسه و هم‌نشینی با دانشمندان و اهل فضل به دست می‌آمد، که از کانالِ تجاربِ گرانبها، پرورشِ عقل و خرد، همگامی با طبیعتِ خشن پیرامونِ مکه، فرو رفتن در ژرفای هستی بیکران و اندیشیدن در فضای ملکوتی آسمانِ مکه حاصل می‌شد. محمد

۱ـ ر.ک: مسنداحمد، ج ۲، صص ۳۰۱-۳۰۰، شماره ۱۶۵۵.

به خدا می‌اندیشید، به هستی و جهانی می‌اندیشید که آفردگار یکتا آن را آفریده بود. او از کانالِ دیدنِ هستی بیکران، قدرتِ لایتناهی خالق در هستی، نشانه‌های بزرگ و ژرفِ او در آسمان و زمین، تماشای منظره‌های بدیعِ هستی و کوه‌های استوار پیرامون، به وجود و قدرت ذاتی یگانه و بی همتا پی می‌برد. این جا بود که روح‌اش در برابر شکوه بی نهایتِ او به کرنش می‌پرداخت و قلب‌اش با از دیدنِ این همه قدرت و شوکت می‌تپید و زبان‌اش ناگهان آکنده از نیایش می‌شد. بعدها که به پیامبری رسید، نیمه‌های شب از خواب برمی‌خاست، از خانه بیرون می‌رفت، به آسمانِ نیلی چشم می‌دوخت و زمزمه می‌کرد:

> «براستی که در آفرینشِ آسمان‌ها و زمین و گردشِ شب و روز برای صاحبان خرد نشانه‌هایی وجود دارد. همان‌ها که ایستاده و نشسته و به پهلو خوابیده خدا را یاد می‌کنند و در آفرینشِ آسمان‌ها و زمین می‌اندیشند (و می‌گویند:) پروردگارا، این‌ها را بیهوده نیافریده‌ای. تو پاکی. ما را از عذاب جهنم برهان.» [1]

با این افکار و اندیشه‌ها محمد پا به بیست و پنج سالگی گذاشت. هنوز ازدواج نکرده بود. در مکه به پاکی و درستکاری شهره شده بود. همه می‌دانستند که محمد چشم به مال و ناموس کسی ندوخته است. نزد محمد می‌آمدند و دارایی و اجناس مرغوبِ خود را پیش او به امانت می‌گذاشتند. خدیجه زنی عاقل و ثروتمند بود. او زمانی به خود آمد که دید محمد در کار و زندگی‌اش حضوری پر رنگ دارد. او زنی تاجر بود. از ثروت و نام و آوازه بهره‌ی کامل داشت. کسانی را که در کارِ دادوستد خبره بودند استخدام می‌کرد تا ثروت‌اش را به کار اندازند و از مکه کالا بخرند و

۱ـ سوره‌ی آل‌عمران، آیات ۱۹۱ـ۱۹۰. روایت در بخاری، کتاب الوتر، باب ماجاء فی الوتر، شماره ۹۹۲؛ صحیح مسلم، کتاب صلاةالمسافرین و قصرها، باب الدعاء فی صلاة اللیل و قیامه، شماره ۷۶۳ آمده است.

به جاهای دیگر ببرند و بفروشند و از جاهای دیگر جنس خریداری کنند و به مکه بیاورند و بفروشند. هرچه عاید می‌شد میانشان نصف می‌شد.

خدیجه دو بار شوهر کرده بود. نخستین بار با ابوهاله‌ی تمیمی و بار دوم با عتیق بن عائذ مخزومی.[۱] اکنون تنها زندگی می‌کرد و پا به سن چهل سالگی گذاشته بود.[۲] خدیجه شنیده بود که محمد جوانی درستکار و پاک است. غریزه‌اش او را واداشت تا به محمد پیغام بفرستد که حاضر است ثروتِ خود را در اختیارِ او بگذارد تا با آن برای تجارت به شام برود. خدیجه هم چنین پیشنهاد کرد که اگر در این سفر سودی عاید شد، بیش از دیگران به او بدهد. محمد پذیرفت. مَیسَرَه، برده‌ی خدیجه، با او همراه شد. شاید بدین سبب تا از نزدیک ببیند که محمد چگونه آدمی است و سپس مو به مو هر چه دیده به خدیجه گزارش کند.

کوله‌بار سفر آماده شد. رفتند به سفر. هنگامی که بازگشتند دو برابر سود کرده بودند. محمد ﷺ با اموال تجاری خدیجه دوبار به جُرَش[۳] از توابع یمن یا حُباشه[۴] بازار تهامه در حومه‌ی مکه یا شام،[۵] سفر کرد. این جا بود که خدیجه احساس کرد گمشده‌اش را یافته است. مهرِ محمد در دلِ خدیجه نشست. رازش را با نفیسه دختر منبه در میان گذاشت. نفیسه نیز یکراست پیش محمد رفت و پیشنهادِ خدیجه را با او در میان گذاشت. محمد نیز پذیرفت. اما در کار خدیجه یک گره کور وجود داشت. پدرش

۱ـ ر.ک: الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۶: ۲۸۱، شماره ۳۳۵، برخی گفته‌اند نخست با عتیق و سپس با ابوهاله ازدواج کرده است. همان.

۲- چهل ساله بودن خدیجه به هنگام ازدواج با پیامبر ﷺ بر اساس روایتی است که از واقدی نقل شده است. ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۰۹، ولی روایت ابن اسحاق حاکی از آن است که خدیجه در آن هنگام بیست و هشت ساله بوده است. ر.ک: المستدرک، ج ۳، ص ۲۱۷، شماره ۴۹۰۳.

۳- ر.ک: المستداک، ج ۳، ص ۲۱۷، شماره ۴۹۰۰.

۴- ر.ک: مصنف عبدالرزاق، ج ۵، صص ۳۲۱-۳۱۹.

۵- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۰۹.

خُوَیلد با ازدواج دختر خود مخالف بود.[۱] خدیجه میهمانی ترتیب داد. همراه پدر چند تن از قریش را نیز دعوت کرد. آمدند و همه خوردند و آن قدر شراب نوشیدند که نشئه و مست شدند. این جا بود که خدیجه تیرش را رها کرد. از پدر خواست که او را به عقد محمد در بیاورد. پدر نیز بی آن که بفهمد، با ازدواج او موافقت کرد. روز بعد که حال‌اش بجا آمد می‌خواست همه چیز را بهم بزند، اما مهارت و زیرکی خدیجه سبب شد تا پدر خود را در برابرِ عمل انجام شده ببیند و ناگزیر موافقت کند.[۲]

محمد به اتفاق حمزه، ابوطالب و دیگر عموهایش به خانه‌ی خُوَیلد بن اسد رفت. حمزه خدیجه را خواستگاری کرد و ابوطالب خطبه‌ی عقد خواند و در پایان گفت:

> «برادرزاده‌ام محمد با هر مردی مقایسه شود، قطعاً از او سنگین‌تر و برتر خواهد بود. اگر از لحاظ ثروت فقیر است، این را بدانید که مال سایه‌ی زودگذر و چیزی است که دست به دست می‌شود. محمد را به درستی می‌شناسید و قرابت او را می‌دانید. او خدیجه دختر خویلد را خواستگاری می‌کند. کابین او را از آن چه مربوط به حال و آینده است از مالِ من پرداخت می‌کند.»[۳]

مراسم ازدواج پایان یافت. محمد بیست و پنج ساله و خدیجه به گفته‌ی واقدی چهل ساله و به گفته‌ی ابن اسحاق بیست و هشت ساله

۱ـ هرچند گفته شده که خُوَیلد مدت‌ها پیش مرده بوده و اکنون عمروبن اسد ولیّ خدیجه بوده است، ولی در مسند احمد، ج ۱، ص۳۱۲. جریانی که در متن نقل گردید، ذکر شده است. محتمل است که پدرش در کنارِ عموی خدیجه هر دو در ازدواج او نقش داشته‌اند.

۲ـ مسند احمد بن حنبل، ج ۳، ص۲۶۲، شماره ۲۸۵۱.

۳ـ قسمت اخیر را امام احمد در مسند، ج ۳، ص ۴۲۵، با سندِ حسن روایت کرده است. ر.ک: البانی، پا نوشت فقه السیرة، ص ۱۱۱. مباحث دیگر در: البدایة و النهایة، ج ۲، صص۲۸۳ـ۲۷۷؛ ذهبی، تاریخ الاسلام، (السیرة النبویة)، صص ۶۸ـ۶۶؛ طبری، ج ۳، صص ۸۴۱ـ۸۳۸؛ نویری، نهایة الارب، ج ۱، صص ۱۱۰ـ۱۰۵؛ ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۱۱ـ۲۰۴؛ غزالی، فقه السیرة، صص ۱۱۳ـ۱۰۹؛ بوطی، فقه السیرة، صص ۷۸ـ۷۳؛ الرحیق المختوم، ص ۵۲ آمده است. در مصنف عبدالرزاق، ج ۵، صص۱۰۳ـ۱۰۲، شماره ۹۱۰۶ نیز با تفصیل بیشتری آمده است. ذهبی روایتِ عبدالرزاق را صحیح دانسته است.

بود. این نخستین ازدواج محمد و آغازین شناخت او از زندگی مشترک بود. خدیجه پیش از این دو بار شوهر کرده بود و بنابراین تجربه‌ای دیرین و شناختی فراوان از زندگی مشترک به دست آورده بود. همه فرزندانِ پیامبر را خدیجه به دنیا آورد. تنها ابراهیم بود که از ماریه به دنیا آمد. قاسم نخستین میوه‌ی این ازدواج فرخنده بود. محمد را پس از تولد قاسم «ابوالقاسم» می‌گفتند. پس از او به ترتیب، زینب، ام‌کلثوم، فاطمه و عبدالله به دنیا آمدند. پسران همه در کودکی درگذشتند. گفته می‌شود قاسم هنگامی که درگذشت پا به سنی گذاشته بود که می‌توانست شترسواری کند.پسران همه در کودکی مردند و دختران همه ماندند تا اسلام را ببینند، به شکوه و ایمانِ پدر چشم بدوزند و به سروش غیب از فراز آسمان‌ها، گوش بسپارند.

ازدواج با خدیجه کانونی گرم و مهربان پدید آورد. چیزی نبود که بتواند گرمی و صفای این کانون را بهم بزند، جز مرگ پسرانِ خردسال، که تازه پا به سن بازیگوشی و کودکی می‌گذاشتند. در بین مردمی که تولّدِ دختر را ننگ می‌دانستند، مرگِ پسران و ماندنِ دختران تاب نیاوردنی بود. با وجود این، خدا برای محمد برنامه‌ای دیگر داشت، برنامه‌ای بالاتر از داشتن دختر یا پسر و مهم‌تر از تداوم یا عدم تداوم نسل. پیامبر پس از ازدواج در خانه‌ی خدیجه ساکن شد و خدیجه تا هنگام مرگ در آن می‌زیست. پیامبر نیز تا هنگام هجرت در همان خانه‌ی خدیجه بود. پس از هجرت، عقیل بن ابی طالب آن را تصاحب کرد.[1]

* * *

سال‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشتند. زندگی به سان رودخانه‌ای در جریان بود. گلبرگ‌های نازک و نرم شکفته می‌شدند و می‌پژمردند. اما زندگی ادامه داشت و انگار پایانی برایش متصوّر نبود. هر سالی که

۱-ر.ک: فاکهی، اخبار مکة، ج ۴، ص ۷.

می‌گذشت برگی از زندگی را در می‌پیچید و در خود فرو می‌برد.ده سال از ازدواج خدیجه و محمد گذشت و وی سی و پنج ساله شده بود. تاریخ به ما اجازه نمی‌دهد در این مدت به خانه‌ی محمد سرک بکشیم و ببینیم در زندگی خصوصی او چه می‌گذرد. یکباره که چشم می‌گشاییم می‌بینیم محمد سی و پنج ساله شده است. از زندگی خصوصی، آرام و بی دغدغه پا بیرون گذاشته و کنارِ مردم سرگرمِ بازسازی کعبه است.

کعبه را نخستین بار ابراهیم به همراهِ پسرش اسماعیل ساخته بود. مدتی پیش سیلی تند آمده بود و بخشی از خانه را خراب کرده بود. به ظاهر آتشی هم در گرفته و پرده و خانه را سوخته بود. در همین ایام - احتمالاً - چند دزد از چاهِ نذورات که درونِ کعبه بود، اموالی برده بودند. همه‌ی این عوامل یا بخشی از آن‌ها سبب شده بود تا قریش درصددِ بازسازیِ آن برآیند.

دیواره‌ی کعبه عبارت از سنگ‌هایی بود که روی هم چیده بودند. سقف نداشت. دیوار نیز به اندازه‌ی قامت یک آدم بود. بنا را بر بازسازیِ کعبه گذاشتند. همه قبیله‌ها گردآمدند. کارها تقسیم شد. برای هر قبیله قسمتی را اختصاص دادند. بایستی دیوارهای قبلی را منهدم می‌کردند و به جای آن بنای نو را می‌ساختند. اما کسی جرأت نمی‌کرد کلنگ اول را بزند. می‌ترسیدند مبادا عذابی فرود آید و نابودشان کند، یا مبادا خدا از این کار ناخرسند باشد. همه کنار کشیدند. ولیدبن مغیره به خود جرأت داد که کلنگ اول را بزند. کلنگ را برداشت. آرام آرام جلو رفت. با این که دلواپس بود و از دلهره داشت می‌مُرد، باز هم بالای دیوار رفت و کلنگ اول را زد. مردم همه در جایی در دور دست ایستاده بودند و منتظر بودند که عذابِ غیبی ولید را ببلعد. آن روز کسی دیگر دست به کار نزد. شب را به انتظار نشستند تا ببینند آیا ولید از این گستاخی جان سالم به در می‌برد یا نه. بامداد روز بعد که برخاستند دیدند اتفاقی نیفتاده است و ولید آرام

در حال کندن سنگ‌های دیوار کعبه است. این جا بود که همه قبیله‌ها دلیر شدند و آمدند و شروع به کندن کردند.

کندن و خراب کردن تمام شد. بنا را بر این گذاشته بودند که در بازسازی کعبه از مال حرام استفاده نکنند، از مال ربوی، از درآمد روسپی‌گری و از پولی که به زور گرفته شده، کار نگیرند. از قضا همین روزها، طوفان، یک کشتی رومی را که حاملِ چوب، آهن و رخام بود، به ساحل کوبیده و آن را شکسته بود. در میان سرنشینانِ کشتی یک بنای رومی به نام باقوم وجود داشت. قریش وجود او را مغتنم شمردند و کار بازسازی را آغاز کردند. پاره سنگ‌های درشت را از کناره‌ی کوهها می‌کندند و می‌آوردند. این سنگ‌ها را در دیوارِ کعبه کار می‌گذاشتند. دیوار بلند و بلندتر شد. بجایی رسید که باید حجرِالاسود را کار می‌گذاشتند. این جا بود که هر قبیله‌ای گردن برافراخت تا افتخارِ گذاشتنِ حجر نصیب او شود. همه قبیله‌ها برآشفتند. جنگ در آستانه‌ی رخ دادن بود. بنی عبدالدار کاسه‌ای پر از خون آوردند و به همراهِ بنی عدی پیمان بستند که تا جان دارند به پای آن بایستند. دستانِ خود را در کاسه‌ی پر از خون فرو بردند و بدین سان پیمان بستند که یا باید افتخارِ گذاشتنِ حجر نصیبِ آنان گردد و یا این که به پای آن کشته شوند. به ویژه که قسمتی که حجر در آن گذاشته می‌شد، از آنِ همین دو قبیله به علاوه‌ی بنی اسد بود.

چهار پنج روز گذشت. جنگ، چنگ و دندان می‌نمود. نکبتی دیگر در انتظارِ قریش بود. می‌خواستند کاری کنند که خدا خشنود شود؛ اما تعصّبِ جاهلی داشت آنان را به فاجعه‌ای هولناک می‌کشاند. در همین روزها همه نگران و آشفته کنارِ کعبه بودند که به ناگاه ابواُمیّه‌ی مخزومی ـ که از همه سالخورده‌تر بود ـ برخاست و گفت:

«نخستین کسی که از درِ مسجد داخل شد، میانِ شما فیصله کند.»

همه پذیرفتند. بناگاه دیدند محمد داخل شد. موجی از شادی همه را فرا گرفت. محمد را می‌شناختند و قضاوت‌هایش را می‌پسندیدند. محمد جلو آمد. پارچه‌ای بزرگ خواست. سنگ را روی پارچه گذاشت. سپس گفت از هر قبیله یک تن بیاید و گوشه‌ی پارچه را بگیرد. از هر قبیله‌ای یک نماینده آمد. پارچه را کنارِ کعبه رساندند. محمد با دستانِ خود سنگ را سرِ جایش گذاشت. غایله خوابید.[۱] نخستین بار بود که محمد در زندگی‌اش چنین کار بزرگی انجام می‌داد. گویی خدا می‌خواست به قریش بفهماند که محمد در آینده کارهایی بس بزرگ‌تر انجام خواهد داد. خون‌های بسیاری را از ریختن باز خواهد داشت. قبیله‌هایی را که بر سرِ کوچک‌ترین مسایل به جانِ هم می‌افتادند و خون‌های فراوانی را می‌ریختند، با هم آشتی خواهد داد و نظامِ قبیله‌ای و خونریزی‌های قبیله‌ای را از بین خواهد برد. درست است که او در این راه بسیار جنگید؛ امّا در همه‌ی جنگ‌هایش تعداد تمامِ کشته‌ها حتا به دو هزار تن هم نرسید. محمد را خدا داشت برای کاری بزرگ و رسالتی بزرگ‌تر آماده می‌کرد.

کارِ ساختن به پایان رسید. بودجه‌ی حلالی که جمع کرده بودند ته کشید. هنوز قسمتی از کار مانده بود. شش ذراع از ناحیه‌ی شمال را از کعبه کم کردند. این قسمت حجروحطیم نامیده می‌شود. درِ کعبه را در قسمتی بالا کار گذاشتند تا هر کسی نتواند به آن داخل شود. در داخل شش ستون گذاشتند و روی آن سقف زدند. هنگامی که کار به پایان رسید کعبه تقریباً به شکل مربع در آمده بود. ارتفاع دیوارش پانزده متر بود. بعدها پیامبر به خاطر آن قسمت که قریش نتوانسته بودند تکمیل‌اش کنند، حسرت می‌خورد و آرزو می‌کرد کاش می‌شد بر همان پایه‌های ابراهیم تکمیل شود. روزی رو به عایشه فرمود:

۱ـ ر.ک: مسند احمد، ج ۳، ص ۴۲۵؛ المستدرک، ج ۳، ص ۴۵۸.

«مگر نمی‌بینی که قوم‌ات بودجه کم آوردند (و نتوانستند کعبه را کامل کنند). اگر گذشته‌ی قوم‌ات با کفر نزدیک نمی‌بود، کعبه را خـــراب مـــی‌کردم، یک دروازه در شـرق و یک دروازه در غـرب می‌گذاشتم و حجر را در کعبه داخل می‌کردم.»[1]

* * *

محمد را دیدیم که پیش از بعثت چگونه می‌زیست. با این که تاریخ کمتر وارد خانه‌ی او می‌شد و کمتر به زندگی خصوصی‌اش می‌پرداخت، باز هم با همان آشنایی‌ها و برخوردهای اندک، می‌توانیم او را بشناسیم. او در جامعه می‌زیست. میان مردم بود. به سان مردم زیست و با مردم حشر و نشر داشت. در دوستی‌ها و دشمنی‌ها شریک می‌شد. اگر جنگی در می‌گرفت، در جنگ شرکت می‌کرد. اگر پیمانی بسته می‌شد، در آن حضور می‌یافت. با وجود این، می‌کوشید از پلیدی‌ها و آلودگی‌های جامعه خود را دور نگه دارد. دینداری و خداپرستیِ خود را نمی‌آلود. با شرک و بت‌پرستی میانه‌ی خوبی نداشت. از همان جوانی خود را از بت‌ها و جشن‌هایی که در کنار بت‌ها برپا می‌شد دور نگه می‌داشت. می‌گویند بُوانه بتی بود که قریش مدام پیش او می‌رفتند. کنارش قربانی می‌کردند و نذر و نذورات را خود را به جا مـی‌آوردند و در سال یک روز کنارش بست مـی‌نشستند. یک بار ابوطالب از محمد خواست که پیش بتِ بُوانه برود. محمد نپذیرفت. صدای عمو بلند شد ؛ باز هم محمد تن در نداد. سرانجام ابوطالب خشمگین شد. عمه‌های محمد هم خشمگین شدند و گفتند:

«از این که از خدایانِ ما دوری می‌کنی، بر تو بیمناک‌ایم.»

سرانجام پس از پافشاری بسیار پذیرفت. رفت و مدتی ناپدید شد. هنگامی که بازگشت سخت سراسیمه و وحشت‌زده بود. گفتند:

۱ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الحج، باب فضل مکة و بنیانها، شماره ۱۵۸۴؛ صحیح مسلم، کتاب الحج، باب نقض الکعبة و بنائها، شماره ۱۳۳۳.

«چه شده است؟»

گفت: «می‌ترسم به من آسیبی رسیده باشد.»

گفتند: «خدا تو را با شیطان دچار نمی‌کند. تو این همه خصلتِ نیک داری. اکنون چه دیده‌ای؟»

گفت: «همین که به بتی نزدیک می‌شدم یک آدم سفید و دراز قامت نمایان می‌شد و فریاد می‌زد: «محمد، دور شو، به او دست نزن.»

از آن پس هیچ‌گاه محمد در جشنِ قریش شرکت نکرد.[1]

روزی به همراهِ زید کنارِ کعبه رفت. میانِ صفا و مروه دو بت به نام اساف و نائله نصب بود. مشرکان هنگامِ طواف آن‌ها را دست می‌کشیدند. محمد و زید هم طواف کردند. زید می‌خواست بت را دست بکشد که ناگهان محمد او را دید و گفت:

«او را لمس نکن.»

زید وسوسه شد و پس از چندی بت را لمس کرد. محمد گفت:

«مگر من تو را منع نکرده بودم.»[2]

محمد پیش از بعثت هم چنان که پیشِ بت‌ها نمی‌رفت و خود را با شرک آلوده نمی‌کرد، به کارهای بیهوده و عبث هم نمی‌پرداخت. خدا او را برای کار و مسئولیت بزرگ‌تری در نظر گرفته بود، پس نباید به کارهای بیهوده رو می‌آورد. روزها و شب‌ها به تأمل می‌پرداخت. به هستی می‌اندیشد؛ اندیشه‌ها و افکارِ ناب و هدفمندِ او برایش ارمغانی بس بزرگ به همراه داشتند ؛ ارمغانی که پس از بعثت به چنگ آورد. گه‌گاه با ثروتی که خدیجه در اختیارش گذاشته بود به دادوستد می‌پرداخت؛ به بازارهایی که گاه و بیگاه برپا می‌شدند می‌رفت و با دادوستدی اندک، سودی به

۱ـ ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص۱۵۸؛ به نقل از ذهبی، السیرة النبویة، صص ۸۱ـ۸۰.

۲ـ ر.ک: مسند ابویعلی، ج ۱۳، صص ۱۷۲-۱۷۰، شماره ۷۲۱۲؛ طبرانی، المعجم الکبیر، ج ۵، صص ۸۷-۸۶، شماره ۴۶۶۳، المستدرک، ج ۳، صص ۲۱۷-۲۱۶. ذهبی این روایت را حسن دانسته است.

چنگ می‌آورد و دوباره به خلوتکده‌ی دل خویش باز می‌گشت. هنگامی که پا به میدان زندگی می‌گذاشت و با مردم در می‌آمیخت، همه او را دوست داشتند. خوش اخلاق بود و مهربان. کسی از او رنجشی در دل احساس نمی‌کرد. دروغ نمی‌گفت و پشتِ سرِ کسی حرف نمی‌زد. این بود که همه دوست‌اش داشتند. به او اعتماد می‌کردند و حتا امانت‌ها و کالاهای گرانبها و اجناسِ مرغوبِ خود را پیشِ او می‌گذاشتند، تا از آن‌ها نگهداری کند.

۷ سروش غیب و دعوت در خفا

محمد چهل ساله شده بود. سه سال بود که مرتب در ماه‌های رمضان به کوهِ نور می‌رفت. در کوه نور ـ که چند میل از مکه فاصله داشت ـ غاری به نامِ حرا وجود داشت. محمد، خانواده‌اش را با خود می‌آورد و نزدیکِ غار اسکان می‌داد. خودش به درون غار می‌رفت و به تأمل و نیایش می‌پرداخت. برای چند شبانه روز از پیشِ خدیجه آذوقه برمی‌داشت و با خود به غار می‌برد. هرگاه آذوقه‌اش تمام می‌شد، بازمی‌گشت، آذوقه برمی‌داشت و دوباره می‌رفت. گه گاه به فقیران و نیازمندانی که از کنارش می‌گذشتند غذا و خوراک می‌داد. بیشتر وقت‌اش را صرفِ عبادت، تأمل و نیایش می‌کرد. عبادت‌اش به شیوه‌ی آیین ابراهیم بود. از جزییات روش عبادت او چیزی نمی‌دانیم. این را هم به درستی نمی‌دانیم که دقیقاً از چه زمانی به خلوت گزینی در غار علاقمند شد. از آیین مشرکان و بدعت‌هایی که در دینِ ابراهیم پدید آورده بودند، بیزار بود. از این رو می‌کوشید در عبادت، خود را به شیوه‌ی ابراهیمِ پیامبر نزدیک کند. در غار از هیاهو، سروصدا، یاوه‌گویی‌ها و سخنانِ باطل و نیش‌دارِ مردم به دور بود. سکوت بود و آرامش؛ محیطی امن و آرام برای اندیشیدن، پرستیدن، نیایش رازآلود، تصفیه‌ی درون، جلا دادنِ قلب و ستردنِ آینه‌ی دل از زنگارهای تعلّق. در آن قله‌ی بلند و دورافتاده، محمد ﷺ با قلبی آکنده از شوق به

خالقِ هستی می‌اندیشید و به قدرتِ بیکرانِ او. او از آن بلندای قله به نظاره‌ی مردم می‌پرداخت که چگونه برای به دست آوردنِ لوثِ دنیا و شهرت و آوازه در تقلا و تکاپو هستند. در آن غارِ هیبتناک، لطیف و پر راز و رمز که پرده‌ی حق بر آن ساتر بود، روحی بس بزرگ و ناآرام موج می‌زد؛ روحی که به نظاره‌ی دنیایی می‌پرداخت که از آشوب، ستم و حرمت‌شکنی موج می‌زد. سپس از حسرت و سرگردانی چون مار گزیده‌ای به خود می‌پیچید؛ چرا که راهِ فرار و روزنه‌ی امید نمی‌دید و برای دردِ کشنده‌اش دارویی نمی‌یافت.[۱]

بی‌گمان هر روح بزرگی که برنامه‌ای در سر دارد، امیدی در دل می‌پروراند، تصمیمی برای آینده‌ی انسان دارد و می‌خواهد تغییری ژرف در هستی پدید آورد، می‌باید لحظه‌هایی را در تنهایی و سکوت به سر برد. می‌باید از هیاهو و آشوب زندگی ببُرد، از تعلقات و دلبستگی‌ها جدا شود و در آن تنهایی و سکوت به اندیشیدن، به پیراستنِ درون، به اصلاحِ کجی‌های خود و به بزرگ هدف و برنامه‌ی خویش تأمل کند.

محمد بایستی در آینده امانتی بس بزرگ را بر دوش می‌گرفت، بایستی چهره‌ی زمین را دگرگون و مسیرِ تاریخ را اصلاح می‌کرد. او پیش از چهل سالگی، سه سالِ پیاپی در آن سکوت و تنهایی با خود خلوت می‌کرد. خلوتی که هیچ فریاد و آشوبی آن را نمی‌آلود. یک ماه در آن تنهایی و سکوت به سر می‌برد. تنها و ساکت به زمزمه‌ی روح آزاد و رهای هستی گوش می‌سپرد. به غیبِ نهفته‌ای که در آن سوی هستی بود، می‌اندیشید تا بدان گاه که هنگامه‌ی رویارویی و گفتگو با آن غیب فرا رسد.[۲]

شش ماه بود که هر چه در خواب می‌دید، درست مثل روشنایی سپیده، در زندگیِ مردم رخ می‌داد. در منابع از محتوای خواب‌ها سخنی به میان نیامده است. گویی در خواب به او وحی می‌شد. این وحی‌ها که در

۱ـ غزالی، محمد، *فقه السیره*، ص ۱۱۸.
۲ـ *الرحیق المختوم*، ص ۵۵؛ *فی ظلال القرآن*، ج ۶، ص ۳۷۴۱.

رؤیا انجام می‌شدند، دستور نبودند، واقعیت بودند. آن چه فردا یا چند روز بعد رخ می‌داد، او در خواب می‌دید. دورانِ نبوّت بیست و سه سال بود. آیا این شش ماه جزیی از وحی و نبوت بوده است؟ پیامبر ﷺ گفته بود که رؤیا بخشی از چهل و شش جزء نبوّت است.[۱] آیا این شش ماه که نیم سال است و بیست و سه سال نبوت، چهل و شش نیم سال است، دارای همین مصداق است؟[۲]

محمد در غار بود. شب بود و سکوت. بیست و یک شب از خلوت‌اش می‌گذشت. شب بیست و یکم ماه رمضان، دهم اگست سال ۶۱۰ م[۳] بناگاه جبرییل بر او ظاهر شد و گفت:

«بخوان.»

محمد گفت: «من خواندن بلد نیستم.»

جبرییل او را گرفت و چنان فشار داد که توان‌اش تمام شد. باز گفت:

«بخوان.»

محمد گفت: «من خواندن بلد نیستم.»

جبرییل او را گرفت و برای بار دوم چنان فشار داد که طاقت‌اش تمام شد. گفت:

«بخوان.»

گفت: «من خواندن بلد نیستم.»

برای بار سوم او را گرفت و فشارش داد. سپس گفت:

۱ـ ر.ک: *صحیح بخاری، کتاب التعبیر، باب الرؤیا الصالحة جزء من ستة و اربعین جزءاً من النبوة*، شماره‌های ۸۹-۸۸-۶۹۸۷

۲ـ این که مدت رؤیا شش ماه بوده، مطلبی است که بیهقی نقل کرده است. به گفته‌ی ابن حجر: ابتدای نبوت از طریق رؤیا در ماهِ تولد پیامبر یعنی ماه ربیع الاول و درست زمانی بوده که پیامبر ﷺ چهل ساله بوده است و آغازِ وحی از طریقِ بیداری در ماهِ رمضان بوده است. ر.ک: *فتح الباری*، ج ۱، ص ۳۶.

۳ـ در این زمان پیامبر ﷺ از لحاظ سالِ قمری دقیقاً چهل سال و شش ماه و دوازده روز داشته است. از لحاظِ شمسی سی و نه سال و سه ماه و دوازده روز داشته است. در این باب به بحث مبسوطی که مبارکپوری در کتاب *الرحیق المختوم*، ص ۵۶ طرح کرده، می‌توانید مراجعه کنید.

«بخوان به نام پروردگارت. همو که آفرید. انسان را از خونِ بسته آفرید. بخوان که پروردگارت گرامی‌ترین است. همو که آموخت. به انسان آن چه را نمی‌دانست آموخت.» (علق/۵-۱)

فرشته رفت و محمد تنها ماند. فرشته رفت بی آن که به او چیزی بگوید و این ماجرا را برایش شرح دهد. محمد نمی‌دانست که او کیست، از کجا آمده، چرا آمده و برای چه این سخنان را به او گفته است. در آن وحی‌های نخستین از خدا، نام خدا، از آفریدگاری خدا و این که خدا به انسان دانش آموخته، سخن رفته بود. نه از رسالت خبری بود، نه توضیحی درباره‌ی وحی داده شده بود و نه از آورنده‌ی آن آیات به او اطلاعاتی داده شده بود. این بود که محمد خود را سر درگم می‌دید. نمی‌دانست که چه شده است. هیچ گاه تصور نمی‌کرد که فرشته به سراغاش خواهد آمد و او پیامبر خواهد شد. [1] محمد آشفته و سراسیمه نزد خدیجه بازگشت، اندکی درنگ کرد و گفت مرا بپوشانید. هنگامی‌که آرام‌گرفت، همه چیز را برای خدیجه باز گفت. خدیجه گفت:

«خدا تو را هیچ گاه خوار نخواهد کرد. تو رابطه‌ی خویشاوندی را برقرار می‌کنی. بار دیگران را بر دوش می‌گیری. چیزهایی که دیگران ندارند به چنگ می‌آوری و به دیگران می‌دهی. میهمان‌نوازی می‌کنی و در برابرِ مشکلاتِ حق کمک می‌کنی.»

۱ـ قرآن در این باره می‌فرماید: «تو امیدوار نبودی (و انتظار نداشتی) که کتاب به تو وحی شود.» (قصص / ۸۶)
با آن چه ذکر شد سردرگمی پیامبرﷺ در آغاز بعثت قابل توجیه است. برخی کوشیده‌اند روایت عایشه و فشارهای فرشته و ناباوری پیامبرﷺ را نقد و رد کنند. به عنوان مثال ر.ک: طباطبایی، خیانت درگزارش تاریخ. این تصور ناشی از آن است که وضعیت پیامبر را قبل و بعد از بعثت یکسان دانسته‌اند. مسلماً حضرتِ محمد قبل از بعثت آدمی مثل سایر آدم‌ها بود، نه انتظار وحی داشت و نه مقوله‌هایی مثل وحی، شعر و... برایش از همدیگر قابلِ تفکیک بودند. به این جهت بود که احساسِ ناباوری می‌کرد و نمی‌توانست برخوردِ فرشته را برای خود توجیه کند. چون هیچ توضیحی به او داده نشده بود که او از این پس پیامبر است و حامل پیام، فرشته‌ای از جانبِ خداست که این پیام را آورده است، تا آن که در نهایت وَرَقه بن نوفل برایش توضیح داد که او همان رازدار است که نزد موسی می‌آمد. زمینه‌های ناباوری و تعجب و سراسیمگی پیامبر کاملاً فراهم بود.

هر دو نزدِ ورقه بن نوفل رفتند. وَرَقَه پسرعموی خدیجه بود. در ادیان تحقیق کرده بود و در نهایت به کیش مسیحیت در آمده بود. اکنون پیر و سالخورده شده بود و بینایی‌اش را از دست داده بود. خدیجه رو به وَرَقَه گفت:
«پسر عمو، بشنو که برادرزاده‌ات چه می‌گوید.»
وَرَقَه گفت: «برادرزاده، چه دیده‌ای؟»
محمدﷺ مو به مو همه چیز را باز گفت. وَرَقَه که از این مسایل آگاهی بسیاری داشت گفت:

«او همان رازدار است که خدا بر موسی فرو فرستاده بود. کاش من جوان بودم. کاش زمانی که مردم بیرون‌ات می‌کنند، من زنده بودم.»

محمدﷺ گفت: «آیا بیرون و آواره‌ام خواهند کرد؟»
ورقه گفت: «آری، هر کس پیامی مثلِ پیامِ تو آورده، با او دشمنی کرده‌اند. اگر در آن روز زنده بودم، با قدرت از تو پشتیبانی خواهم کرد.» [1]
اما دیری نگذشت که ورقه مرد. محمد پس از این که از سراسیمگی بیرون آمد، به غار بازگشت، خلوت‌اش را کامل کرد و پس از آن به مکه بازگشت.
وحی بر محمدﷺ فرود آمد. با نزول وحی، محمدﷺ دوباره تولد یافت. انسان دوباره تولد یافت. با نزول وحی خط تاریخ تغییر کرد. تغییری که هیچ گاه به آن دچار نشده بود و هیچ گاه نیز به آن دچار نخواهد شد. رخدادی بس بزرگ و ژرف؛ با این رخداد انوارِ حق در زمین تابیدند. این انوار هیچ گاه خاموش نخواهد شد. با این انوار وجدانِ انسان و قلبِ انسان دوباره بیدار شد. انسان برداشتی تازه و روشن از هستی، از زندگی و از ارزش‌ها به دست آورد، برداشتی بس روشن، فراخ، گسترده، رها و همگام با زندگی و زندگان.

۱ـ بخاری، همان جا.

با نزولِ وحی بر قلبِ محمد، خط‌فاصلی میانِ حق و باطل و هدایت و گمراهی کشیده شد. رخدادی ناب در آن لحظه‌های ناب؛ رخدادی جهانی و ماورایی که با آن بساطِ یک عصر برچیده شد و نظام عصری نو پا گرفت. گوشه گوشه‌ی زمین این رخداد را ثبت کرد. قلب و وجدانِ بشر آن را در خود گنجاند. براستی که امروز آن قلب و وجدان چقدر نیازمند است که نگاهی دوباره به آن یادواره‌ی بزرگ بیندازد و دیگر هیچ گاه فراموش‌اش نکند. همواره به یاد داشته باشد که آن لحظه تولّدِ دوباره‌ی انسان بود و هیچ گاه باری دیگر در تاریخ تکرار نخواهد شد. [1]

* * *

نخستین کار خدیجه آن بود که پیامبرﷺ را پیش وَرَقه بن نوفل برد. وَرَقه تأیید کرد که جبرییل پیش او آمده است. به احتمال بسیار خدیجه شیوه‌های گوناگونی را در پیش گرفته تا ماهیت کسی را که به سراغ محمد آمده، کشف کند. گفته می‌شود روزی خدیجه به محمدﷺ گفت:
«پسرعمو، هنگامی که دوست‌ات به سراغ تو آمد می‌توانی خبرم کنی؟»
محمدﷺ گفت: «آری.»
کنارِ خدیجه نشسته بود که جبرییل به دیدارش آمد. او به خدیجه گفت:

«خدیجه، این جبرییل است.»
خدیجه گفت: «اکنون او را می‌بینی؟»
گفت: «آری.»
خدیجه گفت: «پس سمتِ راستِ من بنشین.»
محمدﷺ برخاست و سمتِ راستِ خدیجه نشست. خدیجه گفت:
«اکنون او را می‌بینی؟»

۱ـ ر.ک: *فی ظلال القرآن*، ج ۶، ص۳۹۳۸.

گفت: «آری.»

خدیجه گفت: «پس بلند شو و در دامن‌ام بنشین.»

محمد ﷺ بلند شد و در دامن خدیجه نشست. خدیجه گفت:

«اکنون هم او را می‌بینی؟»

گفت: «آری.»

خدیجه شال‌اش را برداشت و سرش را برهنه کرد. محمد ﷺ هم چنان در دامان‌اش نشسته بود. خدیجه گفت:

«اکنون هم او را می‌بینی؟»

گفت: «نه.»

خدیجه گفت: «پسرعمو، او شیطان نیست، فرشته است. استوار باش و مژده‌ات باد!» [1]

* * *

مدتی وحی قطع شد. جز همان آیات نخستین چیز دیگری بر قلب‌اش نازل نشد. این مدت از چند روز تجاوز نمی‌کرد. [2] با وجود این پیامبر ﷺ سخت نگران و غمگین بود و مدام آرزو می‌کرد که فرشته دوباره ظاهر شود. بر اساس روایتی که از سوی منتقدان و حدیث شناسان مورد نقادی قرار گرفته، آمده است که پیامبر ﷺ در اوج اندوه به قله‌ی کوه‌ها می‌رفت. می‌خواست از همان بالا خود را به پایین پرت کند و بدین سان از حیرت و سرگردانی بیرون آید. اما ناگهان جبرییل نمایان می‌شد و می‌گفت:

«محمد، تو به راستی پیامبر خدایی.»

۱ـ روایت بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۱۵۲–۱۵۱؛ ابو نعیم، دلائل النبوة، صص ۲۱۷–۲۱۶، شماره ۱۶۴؛ طبرانی، المعجم الأوسط، ج ۶، صص ۲۸۸–۲۸۷، شماره ۶۴۳۵. این روایت را از لحاظ متن و سند نقد کرده‌اند.

۲ـ برخی گفته‌اند سه سال، برخی دیگر گفته‌اند دو سال و نیم، از ابن عباس نقل شده که وحی تنها چند روز قطع شده است. ر.ک: فتح الباری، ج ۱، صص ۳۷ـ۳۶.

بدین سان رنج و اندوهش کنار می‌رفت و قلب‌اش آرام می‌گرفت. به خانه باز می‌گشت. اما چون نیامدنِ وحی به درازا می‌کشید، باز دوباره به قله‌ی کوهی می‌رفت تا خود را از آن پرت کند، ولی باز جبرییل نمایان می‌شد و پیامبر از تصمیم‌اش دست می‌کشید.[1]

این روایت که از طریق زهری به صورت مرسل نقل شده، هم از لحاظ سند و هم از لحاظ متن نقادی شده است. از لحاظ سند، مرسل است و به صورت موصول نقل نشده است. از سوی دیگر از لحاظ محتوا با عصمت پیامبرﷺ منافات دارد، زیرا سزاوار نیست که پیامبر معصوم بنا بر هر انگیزه‌ای که داشته باشد، درصدد برآید که خود را از بالای کوه پرت کند و خودکشی کند.[2]

فاصله‌ی نیامدنِ وحی هر چه بیشتر و درازتر می‌شد، اشتیاقِ محمد بیشتر و عمیق‌تر می‌شد. آن حیرت و سردرگمی جای خود را به آرامش و سکون می‌داد و عطش وی برای دریافتِ دوباره‌ی آیاتِ وحی آتشین‌تر و سنگین‌تر می‌شد. روزی داشت پرسه می‌زد که ناگهان صدایی شنید؛ سرش را بلند کرد و نگاهی انداخت. بناگاه دید فرشته‌ای که در غارِ حرا آمده بود، میان آسمان و زمین روی صندلی نشسته است. سراسیمه شد و به خانه بازگشت و گفت: «مرا بپوشانید.»

این آیات بر قلبِ وی نازل شدند: «ای جامه به خود پیچیده، برخیز و بترسان. بزرگیِ پروردگارت را بگو. لباس‌هایت را پاک کن. و پلیدی را فرو گذار.»

از آن پس آمدنِ وحی پیوسته شد و آیات یکی پس از دیگری نازل می‌شدند.[3]

۱ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب التعبیر، باب اول مابدیء برسول الله من الوحی الرؤیا الصالحة، شماره ۶۹۸۲.

۲ـ ر.ک: البانی، سلسلة الاحادیث الضعیفة، ج ۱۰، صص ۴۵۸-۴۵۷، شماره ۴۸۵۸.

۳ـ صحیح بخاری، کتاب بدء الوحی، شماره ۴.

هنگامی که وحی نازل می‌شد حالاتِ خاصی به محمدﷺ دست می‌داد. نوع و کیفیت وحی از سه حالتِ کلی خارج نبود. یا خدا مستقیماً با او صحبت می‌کرد (مثلِ رخدادِ معراج) یا از طریقِ وحی بر قلب او، مطالبِ مورد نظر ثبت می‌شد، و یا این که فرشته به سراغ‌اش می‌آمد.[۱] نخستین شکلِ وحی رؤیا بود که در آغاز محمدﷺ با آن دچار می‌شد. فرشته نیز گاه بر قلب وی وحی را القا می‌کرد، بی آن که فرشته را ببیند. گاه نیز فرشته نمایان می‌شد و مثلِ یک آدم محمدﷺ را خطاب می‌کرد. گاه هم به شکلِ صدای زنگوله به سراغ‌اش می‌آمد. این حالت برای محمدﷺ بسیار سخت بود. هنگامِ وحی در روزِ بسیار سرد از پیشانی‌اش عرق می‌چکید. گاه نیز فرشته را به شکلِ اصلی می‌دید. این شکل از وحی دو بار صورت پذیرفته است. خداوند هم گاه بر او وحی می‌کرد. در معراج نمازها بدون وساطتِ جبرییل، با وحی خداوند فرض شدند. گاه نیز خدا مستقیم با او صحبت می‌کرد و به او دستور می‌داد. درباره‌ی موسی این کیفیت از وحی در قرآن ثابت است.[۲]

* * *

دومین گروهِ آیات که بر قلبِ محمدﷺ نشستند بر دوشِ او مسئولیتی بزرگ و باشکوه نهادند. هفت آیه‌ی نخستین، هفت دستورِ کوبنده و استوار با خود به همراه داشتند. نخستین آیه ترسیمی دقیق و تأمل‌انگیز از وضعیت پیامبرﷺ به دست می‌دهد. آدمی که راحت و آسوده در بستری نرم و گرم لم داده است، یکباره دستوری محکم قلب و روح‌اش را تکان می‌دهد: «برخیز.» این برخاستن نباید برای یافتنِ معاش و جستنِ لقمه‌ای باشد: «برخیز و بیم ده.» از چه بیم دهد؟ معلوم نیست. آن چه اکنون مهم است این که برخیزد و هشدار دهد. چه کسانی را

۱ـ سوره‌ی شورا، آیه‌ی ۱۵.

۲ـ ر.ک: زادالمعارد، ج ۱، ص ۱۸.

هشدار دهد و از چه چیز هشدار دهد؟ هنوز مخاطب‌ها و محتوای هشدار تعیین و تـبیین نشـده‌انـد. گـروه‌های بـعدیِ آیات ایـن چـیزها را تـبیین خواهند کرد. اما این امر تبیین شـده است کـه بـاید خـداونـدگارش را بـه بزرگی یاد کند. لازمه‌ی بزرگ دانستن خداوند این است که برای هیچ کس دیگر در روی زمـین بـزرگی و جـبروتی بـاقی نگـذارد. هـمه‌ی بـزرگی‌ها و جـبروت‌های کـاذبِ دیگـران را بشکـند. در کـنارِ بـزرگ دانسـتنِ خـداونـد می‌باید به تطهیر نیز بپردازد: «لباس‌هایت را پاک گردان.» از این پس نباید هیچ لوث و آلودگی دیده شود. می‌باید پـلیدی‌ها و آلودگـی‌های آشکـار و نهان را رها کند. می‌باید بنیان لوثِ شرک، چند خدایی، بت‌ها، تهمت‌ها، زورگـویی‌ها و... را بـرکند. بـا هـمه‌ی ایـن‌ها حـق نـدارد فـعالیت‌ها و کوشش‌هایش را بزرگ و مهم بداند. هر عملی که انجام می‌دهد، در پی آن می‌باید دنبالِ عملی دیگر باشد. وقت، فرصت و هستی خود را قربانِ راهی بگرداند که برای آن از بستر نرم بیرون آورده شده است. این کارها در پی خود دشمنی‌ها، کینه‌ها و سنگ اندازی‌های بدخواهان را به دنبال خواهد داشت. این است که بایستی شکیب داشته باشد، دندان روی جگر بگذارد و از دشمنی‌ها و نفرت‌ها نهراسد.

محمدﷺ به خوبی پیام‌اش را دریافت کرده بود. اکنون بایستی پا به میدان می‌گذاشت و پیامی را که بر قلبِ او نشسته بود، برای مـردم بـازگو می‌کرد. اما چه چیز را باید بازگو مـی‌کرد؟ گـروه‌های بـعدی آیـات بـرایش تبیین کردند که باید یگانگی خداوند را بـینِ مـردم تـبلیغ کـند، از مـردم بخواهد به زندگی پس از مرگ باور داشته باشند و از همه مهم‌تر رسالتِ او را بپذیرند. امّا جامعه‌ای که پیامبرﷺ می‌شناخت حاضر نبود از مواضع و باورهایش حتا یک گام عقب بنشیند. از این رو بایستی کارش را با دقت و احتیاط آغاز می‌کرد و بـی گـدار بـه آب نـمی‌زد. از ایـن رو کـارش را بـا احتیاط آغاز کرد. پیام‌اش را تنها با کسانی مطرح کرد که مورد اعتمادش

بودند. از همه مورد اعتمادتر خدیجه بود. خدیجه در همان روزهای نخست به پیامبرﷺ ایمان آورد. با ایمانِ خدیجه ـ بعدها ـ سختی‌ها و فشارهای بسیاری از دوش پیامبرﷺ سبک شد. مردم پیامبرﷺ را آزار می‌دادند، دروغگو و جادوگرش می‌گفتند و پیام‌اش را به سخره می‌گرفتند. پیشِ خدیجه که می‌آمد همه‌ی فشارها و سختی‌ها با روحِ گرم و گفتارِ آرام‌بخشِ او از دوش پیامبر برداشته می‌شدند. بدین جهت پیامبرﷺ خدیجه را قدر می‌دانست و همواره از او به نیکی و بزرگی یاد می‌کرد.[1]

علی کودکی ده ساله بود. مدت‌ها پیش به خانه‌ی محمدﷺ آمده بود. زمانی قحطیِ سختی دامنگیر قریش شده بود. ابوطالب آدمی عیالوار بود. عباس، جعفر را با خود برد و محمدﷺ علی را، تا مقداری از سختی‌ها و مشکلاتِ ابوطالب را بکاهند. هنگامی که محمدﷺ به پیامبری رسید، علی در خانه‌اش بود. بدین جهت بسیار زود به اسلام پیوست.[2] علی در کنارِ پیامبرﷺ بود. فعالیتِ پیامبر کاملاً سرّی و مخفیانه بود. وضعیت جامعه چنین شیوه‌ای را ایجاب می‌کرد. برای نماز ناچار بود از مکه بیرون برود و در دره‌ها و کوهپایه‌های پیرامون مکه نماز بگزارد. علی با او همراه بود. کسی نمی‌دانست. عموها و خویشاوندان خبر نداشتند. در بیرون مکه نماز می‌گزاردند. شب که می‌شد بازمی‌گشتند. این وضعیت تا مدت‌ها ادامه داشت.

زید هم مسلمان شد. زید را سال‌ها پیش حکیم بن حزام همراه با چند برده‌ی دیگر از شام به مکه آورده بود. حکیم، زید را به عمه‌اش خدیجه و او نیز به شوهرش محمد بخشیده بود. چند سال بعد پدر زید به دنبال‌اش آمده بود، اما او حاضر نشده بود محمد را رها کند و با پدرش بازگردد.

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۵۷.
۲ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۶۲.

محمدﷺ نیز به رسم عرب، او را پسرخوانده‌ی خـود اعـلام کـرده بـود. سال‌ها گذشت، تا این که محمد به پیامبری رسید و زید به او ایمان آورد.[۱]

پیامبرﷺ به تبلیغ اسلام میان بستگان و خویشاوندان خود بسنده نکرد و به ترویج آن در میان افرادِ با نفوذ و برجسته‌ی مکـه پـرداخت. با نگاهی گذرا به ویـژگی‌های شـخصی، اجـتماعی و طـبقاتی افـرادی کـه از دعوت پیامبر ﷺ اثر پذیرفتند و به اسلام رو آوردند، در می‌یابیم که آن حضرتﷺ براس کسانِ شاخصِ مکه جایگاهی ویژه قایل بود و پیوستن آنان را عاملِ گسترش اسلام در لایه‌های گوناگونِ جامعه می‌دانست. افراد نـرمخو، خـوش‌اخـلاق، دانشـور، مـهربان، دوست‌داشـتنی و دارای روابـط اجتماعی قوی، هدف دعوت پیامبر ﷺ بودند. هـم‌چنین کسـانی کـه از اوضاعِ قبایل عرب آگاه بودند و در تبارشناسیِ عرب سرآمد بودند و یا در تجارت و ثروت دستی داشتند، در دیدارهایی که با پیامبرﷺ داشتند، با پیامبر قرآن آشنا می‌شدند و به اسلام در مـی‌آمدند و زمـینه‌های تـرویج اسلام را فراهم می‌کردند.

زُبَیربن عوام، عثمان بن عفّان، طلحه بن عبیدالله، سعدبن ابی وقّاص، عـبدالرحـمن بـن عَـوف و چـند تـن دیگـر از مـحافلِ گـرم ابـوبکر صـدیق دستچین شدند و نزد پیامبرﷺ رفتند. پیامبرﷺ اسـلام را بـرایشـان معرفی کرد، مقداری قرآن خواند و... همه مسلمان شدند.

این چند تن که با هم مسلمان شده بودند، از وضعیت همدیگر آگاهی داشتند. امـا کسـان دیگـر چـنین نـبودند. هـر کس کـه مسـلمان مـی‌شد، نمی‌دانست چند تنِ دیگر مسلمان وجود دارد و گمان می‌برد تنها اوست که اسلام را پذیرفته است. حتا برخی از آنان که جداگانه با ابوبکرؓ پیش پیامبرﷺ رفته بودند، از مسلمان شدنِ دیگران آگاهی نداشتند. ابوبکر

۱ـ ر.ک: ذهبی، تـاریخ الاسـلام (السیرة النبویة)، صـص ۱۳۸ـ۱۳۷؛ نویری، نـهایة الارب، ج ۱، صص ۱۸۲ـ۱۸۰.

سعدبن ابی وقاص را جداگانه پیش پیامبر برده بود. به این سبب بعدها می‌گفت: روزی که من مسلمان شدم کسی دیگر مسلمان نشده بود. هفت روز از مسلمان شدنِ من می‌گذشت و من یک سوم اسلام بودم (یعنی ما سه تن بودیم که اسلام را تشکیل می‌دادیم). [۱]

عمروبن عبسه نیز در همین روزها مسلمان شد. او از بیرون مکه آمده بود و پیامبرﷺ در این روزها هنوز کارش سری بود. عَمرو مخفیانه با پیامبرﷺ تماس گرفت و درباره‌ی اسلام و پیام‌اش پرسش‌هایی طرح کرد. پس از این که اسلام را پذیرفت، پیامبرﷺ از او خواست به قبیله‌اش بپیوندد و همان جا بماند تا اوضاع تغییر کند. عمرو نیز گمان می‌برد که چهارمین تن بوده که اسلام را پذیرفته است. [۲] خفقان و اوضاع پیچیده و ناامنی حاکم بر جامعه پیامبرﷺ را وا می‌داشت که پیروان‌اش را حتا از کسانی که به او ایمان آورده‌اند نیز مخفی نگه دارد، تا اگر کسی لو رفت به دیگران آسیبی وارد نشود.

* * *

روزها و ماه‌ها می‌گذشتند. پیامبرﷺ آرام و بی دغدغه کارش را دنبال می‌کرد. باریکه آبی که راه افتاده بود، کم کم پیرامون‌اش را نمناک می‌کرد. گروه‌های وحی نیز یکی پس از دیگری نازل می‌شدند و دل‌های مؤمنان را استوار می‌ساختند. آیاتی که در این مقطع ـ و در تمام مقطع مکی ـ نازل می‌شدند، دارای بندهایی کوتاه و آهنگی محکم و کوبنده بودند. جَوّی که بر وحی حاکم بود اقتضا می‌کرد دل‌ها مخاطب باشند، جوی که ناچار بایستی در خفا بود و پوشیده و محتاطانه حرکت کرد و گام

۱ـ صحیح بخاری، کتاب فضائل الصحابة، باب مناقب سعدبن ابی وقاص الزهری، شماره ۳۷۲۷.
۲ـ ر.ک: صحیح مسلم، کتاب صلاة المسافرین و قصرها، باب اسلام عمروبن عبسه، شماره ۸۳۲.

برداشت، تا مبادا مشرکان و زورگویان از خوابِ غفلت‌بارِ خود بیدار شوند و رهروان را به ایستادن وادارند.

گروه‌های آیات بیشتر از بهشت و دوزخ سخن می‌گفتند و نعمت‌ها و لذت‌های بهشت و شکنجه‌ها و سختی‌های دوزخ را چنان به تصویر می‌کشیدند که گویی پیش روی مؤمنان قرار دارند و مؤمنان محتاطانه از کنار دوزخ می‌گذرند و آرام پا به دالان‌های فراخ بهشت می‌گذارند. پیراستنِ درون و جلا دادنِ آینه‌ی دل وستردنِ آلودگی‌های نفس کار دیگری بود که گروه‌های آیات انجام می‌دادند. پیروان پیامبرﷺ در فضای آیات وحی زندگی می‌کردند. گویی در آن جامعه‌ی شرک‌آلود و نفرین شده به سر نمی‌بردند و در فضایی ملکوتی، همساز و همنوا با ملایک، انوار غیبی را نظاره می‌کردند.

هنوز نماز ـ به ترتیبی که اکنون وجود دارد ـ فرض نشده بود. مسلمانان دو رکعت بامداد و دو رکعت شامگاه می‌گزاردند و بدین ترتیب خود را با خداوندِ خویش نزدیک می‌کردند. با این که پیامبرﷺ و مسلمانان مخفی‌کاری می‌کردند و می‌کوشیدند کسی از وضعیت و برنامه‌ی جدیدشان آگاهی نیابد، باز هم خبرها و زمزمه‌هایی به گوش قریش می‌رسید. اما تا سه سال پس از بعثت دغدغه‌ی اصلی قریش رویارویی با مسلمانان نبود. شاید می‌پنداشتند محمدﷺ یکی از همان حنفیان است که از خدا و حقوق وی سخن می‌گفتند. از این رو چندان به او توجه نمی‌کردند، امّا از دور مراقب بودند تا ببینند کارش به کجا می‌کشد.[۱]

سه سال سپری شد؛ دعوت هنوز سری و فردی بود.[۲] در این مقطع

۱ـ غزالی، فقه السیرة، ص ۱۳۸.
۲ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۱، ص ۲۰۵؛ الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۶۸. براساس روایت بلاذری در انساب الاشراف، ج ۱، ص ۱۱۶. مدت سرّی بودن دعوت، چهار سال بوده است.

گروهی از مؤمنان شکل گرفتند. پیوند استواری که این گروه را با هم مرتبط می‌ساخت، عشق و محبت بود و برادری و همیاری.[1] این گروه در این فاصله‌ی حساس و دلهره‌آور ساخته می‌شدند، تا در آینده رسالتی بس بزرگ ـ رسالتی هم چون پیامبر ـ را بر دوش بگیرند.

۱ـ الرحیق المختوم، ص ۶۷.

۸ پیکار دعوت

محمد(ص) پیام‌اش را با قدرت و امید دریافته بود؛ پیامی بزرگ با آهنگی باشکوه. گام نخست در انتقالِ پیام آن بود که به نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستان‌اش آن را رساند. اکنون بایستی پا را از محافل دوستانه فراتر می‌نهاد و به خویشاوندان می‌پرداخت. خویشاوندانی که در کنارِ آن‌ها بالیده بود و به حکم نظامِ قبیله‌ای جامعه، عضوی جدایی‌ناپذیر از آن به شمار می‌آمد.

دَین و رشته‌ی خویشاوندی اقتضا می‌کرد که اکنون به آنان بپردازد. به ویژه که برای حمایت و پشتیبانی در برابر آسیب‌ها و گزندهای تلخ آینده، به آنان سخت نیازمند بود. روزی علی را خواست و به او دستور داد که ضیافتی ترتیب دهد و خویشاوندان را فراخواند. علی نیز گوسفندی سر برید و مقداری شیر تدارک دید. همه آمدند و خوردند. بیش از چهل تن بودند. عموهایش: ابوطالب، حمزه، عباس، ابولهب و... نیز حضور داشتند. پس از غذا، پیش از آن که حضرت چیزی بگوید، ابولهب پیش‌دستی کرد و گفت:

«شما را جادو کرد.»

بی آن که نتیجه‌ای به دست آید، همه پراکنده شدند. روز بعد باز همان ضیافت را ترتیب داد؛ اما با همان نتیجه خاتمه یافت. آن روز حضرت پیش‌دستی کرد و پس از صرف غذا رو به خویشاوندان گفت:

«ای فرزندانِ عبدالمطلب، به خدا سوگند، هیچ جوانـی را نـمی‌شناسم که میانِ عرب‌ها چیزی بهتر از من آورده باشد. من موضوعِ دنیا و آخرت را برایتان آورده‌ام.»[1]

* * *

پیامبر راهش را ادامه داد. پیوسته و خستگی‌ناپذیر پیام باشکوهِ خـدا را بــه مــردم مـی‌رساند. روزی خـدا بـه او دسـتور داد کـه: «خـویشاوندانِ نـزدیک‌ات را (از عـواقب شـرک و عـذاب دوزخ) بـیم ده.» (شـعراء/ ۲۱۴). پیامبرﷺ برخاست؛ به دامنه‌ی کوه صفا رفت و تیره‌های قریش را صدا زد:

«ای فرزندانِ فِهر، ای فرزندان عَدی.»

همه گرد آمدند. هر کس که نمی‌توانست خودش بیاید نایبی از جانب خود می‌فرستاد، تا ببیند چـه شـده است. قـریش هـمه آمـدند. ابـولهب، عموی پیامبر نیز میان آنان بود. محمدﷺ صحبت کرد:

«اگر به شما خبر دهم که سوارانی در دره جمع شده‌اند و می‌خواهند بر شما شبیخون زنند، آیا باورم می‌کنید؟»

گفتند: «ما جز راستی چیز دیگری از تو سراغ نداریم.»

گفت: «من پیشاپیش شما را از عذابی سخت بیم می‌دهم.»

ابولهب که به حکم خـویشاوندی بـایستی لب فـرو مـی‌بست و چـیزی نمی‌گفت، یکباره سر بلند کرد و گفت:

«در تمام روز هلاک شوی؛ برای این ما را جمع کرده بودی؟»[2]

۱ـ روایت بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۱۸۰-۱۷۹. در سند آن راوی ناشناخته‌ای وجود دارد. ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، صص ۳۸-۳۷.

۲ـ صحیح بخاری، کتاب التفسیر، بـاب ﴿و أنـذر عشیرتک الأقـربین﴾، شـماره ۴۷۷۰ ؛ صـحیح مسلم، کتاب الایمان، باب فی قوله تعالی: ﴿و أنذر عشیرتک الاقربین﴾، شماره ۲۰۸.

ماجرای فوق و به ویژه سخنان پیامبر به شکلی دیگر هم نقل شده‌اند. این احتمال وجود دارد که پیامبرﷺ آن‌ها را در مکان یا زمانی دیگر گفته باشد. پیامبرﷺ رو به همه گفت:

«ای قریش، خودتان را از آتش برهانید. ای فرزندانِ کعب، خودتان را از آتش برهانید. ای فاطمه دختر محمد، خودت را از آتش برهان. به خدا سوگند، من از جانب خدا نمی‌توانم کاری برایت بکنم.»[1]

سخنان گرم و هدف‌مند پیامبر با واکنش سرد و خشن قریش روبه‌رو شد، چرا که براساس سخنان حضرت، در مقیاس آخرت، روابط خویشاوندی و پیوندهای نسبی، هیچ گونه تأثیری در خوش‌بختی یا شوربختی افراد نخواهد داشت. جامعه‌ای که رگ و ریشه‌اش را این پیوندها و روابط شکل می‌دهند، شنیدن چنین سخنانی را برنمی‌تابد. با وجود این، محمدﷺ اجازه نداد واکنشِ سرد و تند قریش در کار و برنامه‌ی او تأثیر منفی بگذارد. با همان ایمان و امیدِ گذشته راهش را ادامه داد و پیام‌اش را تبلیغ کرد.

در این مدت که محمدﷺ مردم را به سوی پیام خویش می‌خواند، صرفاً به اثبات پیام و حقانیت آن می‌پرداخت. می‌کوشید با خرافات، سنت‌ها، بت‌ها و خدایانِ دروغینِ قریش در نیاویزد. از نکوهش و نفرین خودداری می‌کرد و از بدگویی به خدایان و سنت‌های پدران دوری می‌جست. بدین جهت بود که قریش صرفاً از دور نظاره می‌کرد و به محمد و پیام‌اش چندان اهمیت نمی‌داد. شاید می‌پنداشت که محمد نیز یکی از

۱ـ صحیح مسلم، همان جا، شماره ۲۰۴.
احتمال دارد که این واقعه بیش از یک بار رخ داده باشد. ابن حجر این احتمال را بعید ندانسته است. ر.ک: فتح الباری، ج ۸، ص ۳۶۰. این احتمال زمانی تقویت می‌شود که می‌بینیم این ماجرا با الفاظ گوناگون نقل شده است. اگر تنها یک بار رخ داده باشد، تفاوت الفاظ، ناشی از راویان خواهد بود. به ویژه که حدیث از مراسیل صحابه است؛ یعنی از کسانی از اصحاب نقل شده که خود در صحنه حضور نداشته‌اند مثل ابو هُرَیره، یا آن هنگام هنوز به دنیا نیامده بوده‌اند، آن چه آنان نقل کرده‌اند، قطعاً براساس شنیده‌هایی بوده که از دیگر صحابه داشته‌اند.

همان پاک‌دینان (حنفاء) است که پیش از این آمده‌اند و رفته‌اند. کار و فعالیت و یکتاپرستی آنان، هیچ تأثیری در حرکت یکنواخت و روند ثابت جامعه و پرستش خدایان نداشته است. این بود که چندان با او در نمی‌آویختند.

روال کار محمدﷺ به همین شکل ادامه داشت. با جامعه اندک اصطکاک پیدا می‌کرد و به ندرت کسی با او سر به مخالفت برمی‌داشت. گفته می‌شود که مدت سه سال حضرت کارش را مخفیانه انجام داده ؛ اما کیفیت آن برای ما مشخص نیست. براساس نظر برخی از پژوهندگان معاصر، اساساً امکان دارد که چنین امری به کلی صورت نگرفته باشد؛ یعنی حضرت از همان روزهای نخست کارش را علنی نموده باشد.[1]

هرچه باشد، پیامبرﷺ پس از چندی روال کار را تغییر داد، زیرا خدا به او دستور داد که: «آن چه را که مأمور آنی آشکار بگو و از مشرکان روی برتاب.» (حجر/ ۹۴). از این پس بنای کار را بر آن گذاشت که در کنار دعوت مردم به توحید، از عواقب شرک و بت‌پرستی و دل بستن به اوهام و خرافات، آنان را برحذر دارد. زوال شرک از ریشه، یعنی کندن ریشه‌های چند صد ساله در جامعه‌ای که از دینداری ناب آغاز کرده و اکنون به آیینی کاملاً آلوده و کدر دل بسته است. ناچیز و ناتوان شمردنِ خدایان، نادان و کم خرد شمردنِ نیاکان و به باد تمسخر و ریشخند گرفتن باورها و شعایر شرک‌آلود، نه کاری بود که از دست کسی جز محمد برآید.

* * *

محمدﷺ می‌دانست که تا با مردم و باورهای پوسیده‌ی‌شان به ستیز و رویارویی برخیزد، بی‌درنگ او و دوستان‌اش را به مسلخ مرگ و شکنجه خواهند سپرد. ستیز با باورهایی که چندین سده در زندگی مردم ریشه

۱ـ ر.ک: شامی، صالح احمد، السیرة النبویة ،تربیة أمة و بناء دولة، صص ۲۰ـ۱۷.

دوانده، بدون برخورد، بدون خون و بدون مرگ، نتیجه نخواهد داد. این بود که احتیاط‌های لازم را پیش‌بینی کرد. در همین آغاز کار خانه‌ی یکی از صحابه را برای تجمع اصحاب در نظر گرفت. این خانه از آنِ ارقم بن ابی ارقم بود و در کناره‌ی کوه صفا قرار داشت. فاصله‌اش از مرکز شهر و دید مردمِ کنجکاو زیاد بود. بدین جهت رفت و آمدها و دیدارها برملا نمی‌شدند. خانه‌ی ارقم نقشی فعال و حیاتی در روزهای آغازین دعوت داشت. حدود چهل تن از صحابه در این خانه مسلمان شدند. واپسین فرد، عمربن خطاب بود که در سالِ ششم در این خانه به اسلام پیوست. پس از مسلمان شدنِ عمربن خطاب، دیگر در رخدادهای زندگانی پیامبر، چیزی درباره‌ی آن نمی‌دانیم. شاید به این جهت که با مسلمان شدنِ او، اسلام قدرت یافت و کسی جرأت نکرد که به مسلمانان آزار برساند. عمار و صُهَیب از جمله کسانی بودند که در این خانه، مسلمان شدند. روزی عمار درصدد برمی‌آید که به خانه‌ی ارقم برود و مسلمان شود. جلوی خانه صهیب را می‌بیند که ایستاده و بنا دارد که به داخل خانه برود. حضرت در خانه است. عمار از صهیب می‌پرسد:

«چه می‌خواهی؟»

صُهیب نیز از عمار می‌پرسد:

«تو چه می‌خواهی؟»

عمار می‌گوید: «می‌خواهم داخل بروم و سخنان محمد را بشنوم.»

صهیب می‌گوید: «من هم همین را می‌خواهم.»

هر دو داخل می‌روند. اسلام را می‌پذیرند و به مسلمانان می‌پیوندند. تا شامگاه همان جا می‌مانند. سپس مخفیانه بیرون می‌روند.[1]

خانه‌ی ارقم، مرکز اصلی دیدارهای مسلمانان بود، ولی تنها مکانی نبود که پیامبرﷺ در آن با صحابه گرد می‌آمد و به تربیت آنان

۱ـ ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج۳ ص ۲۲۹.

می‌پرداخت. جاها و خانه‌های دیگری هم بود که پیامبر ﷺ بـه اقـتضای شرایط در آن‌ها با صحابه گرد می‌آمد و با خواندن قرآن و پـاشاندن روح گـرم خود بر دل آنان، نهال ایمان و عشق و صلابت را در درونشان می‌کاشت.

* * *

نخستین کار محمد ﷺ در دعوت این بود که جایگاه خدای یگانه و یکتایی او را با ایمان و قاطعیت تبیین کند. آیاتی که بر او فـرو فـرستاده می‌شدند و تا آخرین لحظه‌های زندگی‌اش ادامه داشتند، پیوسته مـغز و اندیشه‌ی مخاطبان را به یگانگی و بی مانندی خدا هدف قرار می‌دادند.[1] مـحمد ﷺ در پـرتو آیـات وحـی از مـردم مـی‌خواست کـه تـنها خـدا را بپرستند و تنها از او کمک بخواهند ؛ در سختی‌ها، ناخوشی‌ها، ناملایمات، گرفتاری‌ها و... تنها به او روی بیاورند.

حضرت در کنار معرفی و اثباتِ خدای یکتا، خدایان دروغین و بت‌ها را نفی و پرستش آن‌ها را نکوهش می‌کرد. لحن نکوهش نخست نرم بود، ولی رفته رفته تندتر و کوبنده‌تر شد. به ویژه هنگام نقل برخوردِ دیگر پیامبران با اقوام خود، خدایان را دروغ و باطل و پرستش آن‌ها را خرافه و نادانـی معرفی می‌کرد.[2]

در مقابل این خواسته‌ی پیامبر ﷺ جامعه مقاومت کرد و از پذیرش آن سرباز زد. دلیل یا عـلت کـاملاً روشـن بـود. پـدران و نـیاکـان بت‌هـا را پرستیده‌اند. حتماً آن‌ها چیزی می‌دانسته‌اند که دست به این کار زده‌اند. دلیـلی کـه هـمواره در هـر جـامعه‌ای کـه کـار اصـلاحی صـورت گـرفته، از

۱ـ در این باره آیات بیش از آن‌اند که بتوان آن‌ها را ذکر کرد. به هر سوره‌ای که مراجعه شود، اعم از سوره‌های مکی و مدنی، این موضوع در آن دیده می‌شود. مثلاً ملاحظه شود: سوره‌ی بقره، آیات ۱۶۳ و ۲۵۵؛ آل‌عمران، آیات ۲،۶،۱۸ ؛ نساء، آیه‌ی ۷۸؛ انعام، آیات ۱۰۲ و ۱۰۶ ؛ توبه، آیات ۲۹ و ۳۱؛ هود، آیه‌ی ۱۴؛ رعد، آیه‌ی ۳۰؛ طه، آیات ۸ و ۹۸.

۲ـ مثلاً از زبان ابراهیم نقل می‌کرد که به قوم‌اش می‌گفت: «آیا خدایانی برساخته بـه جـای خـدا می‌خواهید؟» صافات، آیه‌ی ۸۶.

مخالفان شنیده شده است. تقدس و ارزش غیر واقعی قایل شدن به نیاکان و باورهایشان.

مقاومت و دلیل مشرکان، محمد ﷺ را به موضع‌گیری جدیدی وادار می‌کرد. اگر قبلاً تنها در برابر بت‌ها و بت‌پرستی‌ها موضع گرفته بود، اکنون می‌باید در برابر پدران و نیاکان و ارزش‌ها و باورهایشان موضع بگیرد. موضع محمد ﷺ کاملاً روشن بود؛ همان موضعی بود که پیامبران پیشین در برابر اقوام خود گرفته بودند: پدران عقل نداشته‌اند، خرد نداشته‌اند، به بیراهه رفته‌اند.[1] بی‌خرد، نادان و گمراه معرفی کردن نیاکان همان و برآشفتن جامعه همان.

* * *

محمد ﷺ تقریباً از همان روزهای نخست همه چیز را روشن و شفاف برای مردم گفت. پس از او ابوبکر، عمار و مادرش سمیه، صهیب، بلال و مقداد از پیشگامان این میدان بودند. [2] فعالیت مسلمانان آشکار و نهان به شدت ادامه داشت. فعالیت‌های مداوم منجر به برخوردهای خشن نیز می‌شد. جامعه نمی‌خواست از ارزش‌های خود دست بکشد. به کسی هم اجازه نمی‌داد آن‌ها را زیر سؤال ببرد. نخستین گام این بود که با عموی محمد ﷺ به گفت‌وگو بنشینند و او را قانع کنند که برادرزاده‌اش را از کارهایی که پیامدهایی ناخوشایند برای او و جامعه دارند، باز دارد. در جوامع سنتیِ گذشته و اکنون، خط‌مشی خانواده‌ها را اعضای بزرگ‌تر تعیین می‌کنند. اندیشه، رفتار و اخلاق بزرگِ خانواده الگویی است برای کوچک‌ترها. کوچک‌ترها که بزرگ می‌شوند، ناچارند از همان الگو پیروی

۱ـ ر.ک: سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۷۰؛ انبیاء، آیات ۵۴ـ۵۳

۲ـ ر.ک: سنن ابن ماجه، المقدمة، فضل سلمان و أبی ذر و المقداد، شماره ۱۵۰؛ مستدرک حاکم، ج ۳، ص ۲۸۴. حاکم و ذهبی این روایت را صحیح دانسته‌اند.

کنند. این است که در چنین جوامعی به ندرت تغییر و تحول پدید می‌آید. سران قریش طبق همین برداشت، انتظار داشتند ابـوطالب بـرادرزاده‌اش را باز دارد و به او اجازه ندهد به پیروی از اندیشه‌ها و افکار خطرناک خود، یک‌دستی و یکنواختی جامعه را برهم زند. چند تـن از سـرانِ قـریش بـه خانه‌ی ابوطالب آمدند و به او گفتند:

«ابـوطالب، بـرادرزاده‌ات خـدایـان مـا را دشـنام مـی‌دهد، از آیـینِ مـا عیب‌جویی می‌کند، پدرانِ ما را گـمراه مـی‌شمارد و خـود مـا را بـی‌خرد و نادان معرفی می‌کند. یا او را باز دار، یا ما را با او تنها بگذار. تو هم آیین ما را داری و با او مخالفی.»

ابوطالب به نرمی با آنان صحبت کرد و به آرامی آنان را به خانه‌هایشان بازگرداند. پیامبر ﷺ هم راهش را ادامه داد و دیـن‌اش را آشکـارا مـیان مردم ترویج و تبلیغ می‌کرد. [۱]

* * *

پیش از آن که به تحولات بعدی دعوت بپردازیم لازم است بدانیم که مکه در این روزها تحت تأثیر چه کسانی است و افراد با نفوذ و مقتدر مکه چه کسانی هستند. ابوسفیان بن حرب پدر معاویه، پدرش حرب در جنگ فجار فرمانده‌ی سپاه قریش بوده است. ابـولهب، عـموی حـضرت، آدمـی سالخورده، لجوج و کـم فکـر بـود. ولیـدبن مـغیره، پـدر خـالدبن ولیـد، از بزرگ‌ترین سـرداران قـریش بـود. ابـوجهل، بـزادرزاده‌ی ولیـدبن مـغیره و سردار قـبیله‌ی خـود بـود. عـاص بـن وائـل سـهمی، پـدر عـمروبن عـاص، شخصیتی قوی، بانفوذ، ثروتمند و فرزندان بسیار داشت. عتبه بن ربیعه، جد مادری معاویة بن ابی سفیان، از اشراف و نجیب‌زادگان مکه بود.

۱ـ ر.ک: تهذیب سیرة ابن هشام، ص ۵۵

جز این کسان، اسودبن مطلب، اسودبن عبدیغوث ،نضربن حارث بن کلده ،اخنس بن شریق ثقفی، اُبَیّ بن خلف و عُقبه بن ابی مُعَیط نیز از شخصیت‌های بانفوذ و برجسته بودند.

سالخورده‌ترین فرد در خاندان بنی هاشم، ابولهب، عموی حضرت بود. بانفوذترین و مقتدرترین فرد قبیله‌ی سهم، عاص بن وائل بود که ثروت و فرزندان بسیاری داشت. سردار بزرگ قریش، حرب بن اُمَیه در جنگ فجار فرمانده و سپهسالار لشکر بود. ولی پس از مرگ حرب، پسرش ابوسفیان قابلیت و استعداد تصاحب منصب بزرگِ پدر را نداشت. این بود که ولیدبن مغیره با لیاقت و نفوذ خود توانست بر کرسی آن منصب بنشیند. ابوسفیان گرچه نتوانست مقام پدر را به دست آورد، ولی سردار بنی امیه شد. ابوجهل برادرزاده‌ی ولید میان قریش از امتیاز و آوازه‌ی بالایی برخوردار بود.

زمام حکومت قریش در دست همین سران و سرداران بود. اینان بودند که در برابر اسلام سرسختانه به ستیز برخاستند. دیگر بزرگان قریش مثل اسودبن مطلب، اسودبن عبدیغوث، نضربن حارث، اُمَیّه بن خَلَف و عقبه بن ابی مُعَیط زیر نفوذ آنان قرار داشتند. [۱]

* * *

در این فضای غم‌آلود و قدرت‌مدار، پیامبرﷺ به فعالیت خود ادامه می‌داد. نام و آوازه‌اش به همه جا رسیده بود. نه تنها مردم مکه، بلکه کسانی از بیرون مکه که نام و پیام او را شنیده بودند، سراغ‌اش را می‌گرفتند و مسلمان می‌شدند. از سوی دیگر محمدﷺ از طریق آیات قرآن، نبردی سخت و بی امان علیه بت‌ها، خدایان و باورهای اجدادی به راه انداخته بود. قریش درمانده و وحشت‌زده، باز به سراغ ابوطالب رفتند:

۱ـ ر.ک: فروغ جاویدان، ج ۱، صص ۲۰۵ـ۲۰۳.

«ابوطالب، تو میان ما هم از نظر سنی بزرگ‌تری و هم جایگاه و مقام تو میان ما بزرگ است. امیدوار بودیم جلوی برادرزاده‌ات را بگیری، اما نکردی. بیش از این نمی‌توانیم دشنام به پدران، عیب‌جویی از خدایان و سبک‌سر و بی‌خرد جلوه دادنِ خودمان را تحمل کنیم؛ یا جلوی او را می‌گیری، یا ما تو و او را به مبارزه فرا می‌خوانیم.»

جدایی از قوم و قبیله بر ابوطالب گران آمد. از سوی دیگر به تحویل دادنِ محمدﷺ نیز راضی نشد. کسی به دنبال پیامبرﷺ فرستاد. محمدﷺ آمد. ابوطالب گفت:

«برادرزاده، مردم نزد من آمدند و چنین و چنان گفتند. آنان به من اعلان جنگ کردند. به من و خودت رحم کن و چیزی که نه من توان‌اش را دارم نه تو، بر دوش من مگذار. از چیزهایی که قومات دوست ندارند، دست نگه دار.»

محمدﷺ خیال کرد که عمو تصمیم دارد او را تحویل دهد، یا از پشتیبانی او دست بکشد. این بود که گفت:

«عمو، اگر خورشید را در دست راست‌ام بگذارند و ماه را در دستِ چپ‌ام، تا متقابلاً این کار را رها کنم، مادام که خدا آن را پیروز نکرده یا من هلاک نشده‌ام، از آن دست نخواهم کشید.»

اشک از چشمان محمدﷺ سرازیر شد و گریست و راه افتاد. عمو دید محمد را با سخنان خود آزرده و رنجانده است، یکباره به خود آمد و محمدﷺ را صدا زد: «برادرزاده، بیا.»

محمدﷺ آمد. ابوطالب گفت:

«کارت را ادامه بده، هرچه دوست داری بکن. به خدا سوگند هیچ گاه تو را به کسی تحویل نمی‌دهم.»[1]

* * *

۱ـ ر.ک: ابن اسحاق، سیرة ابن اسحاق المسماة بکتاب المبتدأ و المبعث و المغازی، تحقیق محمد حمید الله، صص ۱۳۶ـ۱۳۵؛ التاریخ الکبیر، ج ۷، ص ۵۱؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۱۸۷.

سخنان ابوطالب برق امیدی در دل پیامبرﷺ روشن کرد؛ امید به آینده، امید به پیروزی و امید به پشتیبانی، به غم و درد و تنهایی اجازه نداد نیروی اراده‌اش را سست کند. از سوی دیگر قریش نیز از پی‌گیری راه‌های مسالمت‌آمیز ـ و به اصطلاح امروز، راه‌های دیپلماتیک ـ ناامید شدند. این جا بود که رگ غیرتشان به حرکت در آمد. تعصب قومی و قبیله‌ای و غیرت به خاطر نیاکان و آیین پدری به جوش آمد. بنابراین به شکنجه و آزار محمدﷺ و اصحاب او پرداختند. ما نخست به آزارهایی که به محمدﷺ داده‌اند، اشاره می‌کنیم و سپس به شکنجه‌هایی که اصحاب دیده‌اند، خواهیم پرداخت.

قریش نخست به آزار روحی و روانی محمدﷺ روی آوردند. به او گفتند تو دروغگویی، تو شاعری، تو جادوگری، تو کاهنی، تو دیوانه‌ای. دست آخر نیز نادان‌ها و اوباش‌های خود را تحریک کردند، تا حضرت را آزار دهند، سر راه او خار بیندازند و او را با سنگ بزنند. همه‌ی این شکنجه‌ها و آزارها با خشونتی توان‌فرسا ادامه داشتند؛ اما محمدﷺ با اراده‌ای تمام، راهش را و هدف‌اش را دنبال می‌کرد؛ نه پنهان می‌شد و نه از حضور در محافل عمومی خودداری می‌کرد. همه چیز را آشکارا می‌گفت. خدایانشان را به باد تمسخر می‌گرفت و پدران و نیاکانشان را نادان و بی خرد معرفی می‌کرد.[۱]

مشرکان باور داشتند کسی که ادعای پیامبری می‌کند بایستی امتیازات و تفاوت‌های خاصی با سایر مردم داشته باشد. این امتیازات شامل توانایی‌ها و امکاناتی است که دیگر مردم از آن‌ها برخوردار نیستند. بدین جهت از محمدﷺ چیزهایی می‌خواستند که به خیالشان بایستی یک پیامبر آن‌ها را داشته باشد. می‌گفتند:

۱ـ ر.ک: تهذیب سیرة ابن هشام، ص ۵۸

«مادام که برای ما از زمین چشمه‌ای روان نساخته‌ای ،هرگز بـه تـو ایمان نمی‌آوریم، یا این که باغی از نخل و انگور داشته باشی که از میان آن‌ها رودخانه‌ها را جاری ساخته باشی، یا این که ـ هم چنان که خیال کرده‌ای ـ تکه‌هایی از آسمان را بر ما بینداز، یا این که خدا و فرشتگان را روبه روی ما بیاور، یـا ایـن کـه بـاید خـانه‌ای از طـلا داشته باشی، یا به آسمان بالا بـروی. وانگـهی، مـادام کـه بـرای مـا نامه‌ای فرود نیاورده‌ای که آن را بخوانیم (و طی آن نامه شخصاً از ما خواسته شده باشد که ایمان بیاوریم) باز هـم بـه بـالا رفـتنِ تـو ایمان نخواهیم آورد.» (اسراء/ ۹۳-۹۰)

پاسخ پیامبر به تمام این درخواست‌ها کاملاً روشن و بسیار کوتاه بود:

«پروردگار من پاک است، مگر من جز انسانی پیامبر هستم.»
(اسراء/ ۹۳)

رسیدن به مقام پیامبری، نه به معنای برخورداری از امتیازات ویژه و کسب برتری بر دیگر مـردم است، بـلکه بـه مـعنای مسـئولیت، خـدمت، محرومیت، تنهایی و طرد شدن از مـتن جـامعه و دست شسـتن از تـمام امتیازاتـی است کـه هـمواره در گسـتره‌ی تـاریخ مـوجبِ زایشِ جـباریت، خودکامگی، خرافه‌پرستی، افسانه‌سازی و... شده است. پیدا بود که هدف مشرکان از طرح آن درخواست‌ها ایمان آوردن به محمدﷺ نبود، بلکه می‌خواستند با طـرح درخـواست‌هـای نـامعقول، مـحمدﷺ را از لحـاظ روحی و روانی شکنجه کنند.

* * *

با وجود کارشکنی‌های ناجوانمردانه‌ی قـریش، پـیامبرﷺ بـا هـمتی وصف ناشدنی کوشش و فعالیت خویش را بـه پـیش مـی‌برد. مـردم را بـه اسلام می‌خواند. زن و مرد، سیاه و سفید و برده و آزاد، همه مخاطب پیام

او بودند. به همه سر می‌زد و از هر کس امید گوش سپردن می‌برد، به سراغ‌اش می‌رفت و چندی از آیات خدا را بر او می‌خواند. اما پذیرش هدایت، با آن همه تابناکی و روشنی، کار چندان آسانی نبود که هر کس بتواند از آموخته‌ها و دلبستگی‌های پیشین خود دست بشوید و به آن چنگ آویزد. با وجود این، بودند دل‌های زنگارنازده‌ای که با شنیدن سخنان محمدﷺ و آیات قرآن، بی‌درنگ در باورها و دلبستگی‌های موروثی دچار تردید می‌شدند و پس از یک چند دودلی و تردید، سرانجام واپسین رشته‌ی نقرس‌زده‌ی کیش اجدادی را می‌گسستند و دل به محمد و راستی‌اش و قرآن و زلالی‌اش می‌سپردند. گذشته را به یکباره به دور می‌انداختند و آینده‌ای نو را برای خود آغاز می‌کردند. این آینده، با گذشته هیچ پیوندی نداشت. تولدی دوباره بود و آغازی روشن برای آینده‌ای پایان‌ناپذیر؛ آینده‌ای در پیوند با لحظه‌های اکنون و امتداد یافته تا آن سوی زندگی این جهان، تا زندگی پس از مرگ، تا رستاخیز، تا دیدار خدا و جان گرفتن در بهشت برین.

ابوسلمهؓ نیز اسلام را پذیرفت. وی از قبیله‌ی بنی مخزوم بود و قبیله‌اش با ابوجهل یکی بود. ابوسلمهؓ شوهر ام‌سلمه بود که پس از درگذشت‌اش، پیامبرﷺ با وی ازدواج کرد. افزون بر آن، وی برادر شیری و پسر عمه‌ی پیامبرﷺ برّه بنت عبدالمطلب بود.[۱]

عثمان بن مظعون جُمَحی و پسرش سائب و دو برادرش به نام‌های قُدامه و عبدالله نیز اسلام آوردند. سعیدبن زید نیز مسلمان شد. او از بنی عدی بود. پدرش، زید، پیش از اسلام از حنفا بود و پنج سال پیش از بعثت درگذشته بود. سعیدبن زید ناگزیر رهنمودهای پدر را درباره‌ی

۱ـ ر.ک: صلابی، علی محمد، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۱۰۸.

یکتاپرستی، پاکی، راستی و دوری گزینی از شرک و بت‌پرستی شنیده بود. از این رو، چون با پیامبرﷺ دیدار کرد و بـه سـخنان‌اش گـوش سـپرد، بی‌درنگ حس کرد گمشده‌ای را که پدر مدت‌ها دنبال‌اش گشته و نـیافته بود، یافته است [۱] و اسلام آورد. او داماد عمربن خطاب بود و خواهـرش، فاطمه بنت خطاب را به همسری داشت. همسرش فاطمه هم بسیار زود اسلام آورد. مسلمان شدن این دو باعث پدید آمدن دردسرهایی از سوی عمربن خطاب و در نهایت مسلمان شدنِ وی شد.

عُبَیده بن حارث بن مطلب به همراه دو برادرش طُفَیل و حُـصَین نـیز مسلمان شد.[۲] او ده سال از پیامبرﷺ بزرگ‌تر بود و پیامبرﷺ سخت او را گرامی می‌داشت. او در راه اسلام جان فشانی‌ها کرد و در غزوه‌ی بدر، در مبارزه‌ی تن به تن به شهادت رسید. سعدبن ابی وقاص اندکی زودتر، با دعوت ابوبکرؓ مسلمان شده بود و سپس برادرش عُمَیر بن ابی وقـاص زُهری اسلام آورد.[۳]

عبدالله بن مسعود نیز به همراه مادرش اسـلام آورد. پـدرش پـیش از اسلام درگذشته بود و او بیشتر به مادرش ،ام عبد، منسوب می‌شد.[۴] پیش از اسلام آوردن، پیامبرﷺ و ابوبکرؓ نزد او رفته بودند. او جوانـی نـو خط بود که برای عقبه بن ابی مُعَیط چوپانی می‌کرد. در آن جا او سخت از پیامبرﷺ اثر پذیرفته بود. سپس نزد پیامبرﷺ رفته بود و از او قرآن آموخته بود.[۵] از لحاظ جسمی و اخلاقی شباهتی شگرف بـا پـیامبرﷺ داشت.[۶] او و مادرش چنان به پیامبرﷺ وابسته بودند که بیگانگان آن‌ها

۱ـ ر.ک: نعمانی، شبلی، فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۲۰۰.
۲ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۰۱.
۳ـ ابن هشام، ج ۱، ص ۲۰۲.　　۴ـ ر.ک: فتح الباری، ج ۹، ص ۱۲۹.
۵ـ ر.ک: ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، ص ۱۴۲. این مطلب در مسند ابو داود طیالسی و مسند احمد، ج ۱، ص ۲۷۶ نیز آمده است.
۶ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب فضائل الصحابة، باب مناقب عبدالله‌بن مسعودؓ، شماره ۳۷۶۲.

را عضوی از خانواده‌ی پیامبرﷺ می‌پنداشتند.[۱] درباره‌ی کتاب و سنت دانشی ژرف داشت و به ویژه درباره‌ی شأن نزول آیات، دامنه‌ی آگاهی‌اش بس فراخ بود.

اسماء و عایشه، دختران ابوبکر صدیق نیز مسلمان شدند. این دو، سپس در زندگی پیامبرﷺ و تحولات دعوت، نقش مهمی خواهند داشت. در این هنگام عایشه کودک بود، ولی اسماء بزرگ بود و در عقد زبیربن عوام بود.

خباب بن اَرَت، از هم‌پیمانان بنی‌زهره نیز مسلمان شد. خبّاب سپس شکنجه‌های بسیاری دید و حتا نزد پیامبرﷺ نالید و از او خواست که مشرکان را نفرین کند. پیامبرﷺ با گفتن سخنانی، او را آرام کرد. سلیط بن عمرو و برادرش حاطب بن عمرو نیز مسلمان شدند. عباس بن ابی ربیعه‌ی مخزومی با زن‌اش اسماء بنت سلامه‌ی تمیمی نیز مسلمان شدند. خُنَیس بن حُذافه هم مسلمان شد. عامربن ربیعه از قبیله‌ی عنزبن وائل، نیز مسلمان شد. عبدالله‌بن جحش و برادرش ابواحمد بن جحش، از هم‌پیمانان بنی امیه هم مسلمان شدند. پس از هجرت، پیامبرﷺ با خواهرشان زینب بنت جحش ازدواج کرد. جعفربن ابی طالب، برادر علی و پسرعموی پیامبرﷺ به همراه همسرش اسماء بنت عُمَیس، اسلام آورد. جعفر ده سالی از علی بزرگ‌تر بود و نزد پیامبرﷺ سخت محبوب بود. انسانی بخشنده و سخاوتمند بود و تهیدستان و بینوایان را می‌نواخت.[۲] از این رو پیامبرﷺ او را «پدر بینوایان» نامیده بود.[۳] در مباحث هجرت به حبشه درباره‌ی او و همسرش بیشتر سخن خواهیم گفت.

۱ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب فضائل الصحابة، باب مناقب عبدالله‌بن مسعود رضی الله عنه، شماره ۳۷۶۳؛ صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب فضائل عبدالله‌بن مسعود و أمه، شماره ۲۴۶۰.
۲ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب فضائل الصحابة، باب مناقب جعفربن ابی طالب، شماره ۳۷۰۸.
۳ـ ر.ک: ترمذی، کتاب المناقب، باب مناقب جعفربن ابی طالب، شماره ۳۷۶۶.

حاطب بن حارث با زن‌اش فاطمه بنت مُجلّل، برادر حـاطب، حـطاب بن حارث با زن‌اش حُکَیمه بنت یسار و برادر دیگرشان، مَـعْمَربن حـارث نیز مسلمان شدند. مُطّلِب بن اَزْهَر زُهری با زن‌اش رَمْلَه بنت ابی عوف نیز اسلام آورد. نحّام، نُعَیم بن عبدالله عدوی هم اسلام آورد. نـام اصـلی‌اش نعیم بود و او را از آن رو نحّام مـی‌نامیدند کـه پـیامبرﷺ فـرموده بـود: صدایش را در بهشت شنیده است.[۱] عامربن فُهَیره به همراه پدر و مادرش مسلمان شد. او بردهای سیاه‌پوست از آن طُفَیل بن حارث بود. ابوبکرؓ او را خرید و آزاد کرد.[۲]

خالد بن سعید اموی و زن‌اش اُمَیمه بنت خَلَف نـیز مسـلمان شـدند. حاطب بن عمرو و ابوحُذَیفه مَهْشَم بن عتبه بن ربیعه نیز اسلام آوردنـد. واقدبن عبدالله نیز مسلمان شد. پیش از اسلام، قبیله‌ی باهله او را به مکه آورده بودند و به خطاب بن نُفَیل فروخته بودند و خطاب نیز او را به جای برده، پسرخوانده‌ی خویش اعلام کرده بود.[۳] خالد، عامر، عـاقل و ایـاس، فرزندان بُکَیربن عبدیالیل از هم‌پیمانان بنی عدی، نیز اسلام آوردند.

پیامبرﷺ این گروه از مؤمنان را با آموزه‌های قرآن و دم مسیحایی خویش می‌پرورد و می‌ساخت. اینک به بیش از چهل تن رسیده بودند، از همه گونه آدم و از هر طیف و طبقه‌ای. بسیاری از آنان، از اشراف قریش بودند. شـماری نـیز زن بـودند و شـماری هـم بـرده بـودند، یـاازقـبیله‌ای دوردست بودند که پس از ساکن شدن در مکه، با یکی از قـبایل قـریش، هم‌پیمان شده بودند. برخـلاف پـندار بـرخـی از سـیره‌نویسان، ایـن گـروه نـخست از مسـلمانان، تـنها از مسـتضعفان، تـهیدستان و کسـان مـطرود جامعه نبودند که در پیام محمد، روزنه‌ای به آزادی و یافتن اختیار ویژه و

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۰۳.
۲ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۱، ص ۲۰۳؛ صلابی، علی محمد، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۱۰۸.
۳ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۱، ص ۲۰۴.

جایگاه بهتر ببینند. شمار اندکی از آنان، حدود سیزده تن، آدم‌هایی فرودست بودند و دیگران، اگرنه همه، دست کم شمار درخوری از آنان، از فرادستان بودند و در تجارت و دانشِ اندکِ آن زمان، سرآمد بودند و شماری دیگر، موقعیت متوسطی داشتند. پس عاملی که آنان را به اسلام می‌کشاند، نه رؤیاهای دست نیافتنی برای موقعیت بهتر، که عامل ایمان و حق‌جویی بود.[1]

کسانی که به اسلام می‌گرویدند، از یک قبیله‌ی مشخص نبودند، بلکه از تیره‌ها و قبیله‌های گوناگون بودند. به ظاهر چنین پدیده‌ای با زیست قبیله‌ای، ناسازگار می‌نماید، زیرا در نظام قبیله‌ای وضعیت به گونه‌ای دیگر است. این امر موجب شد، از یک سو اسلام، از ساختار قبیله‌ای و نظام عصبیت بهره‌ی کامل نبرد و از سوی دیگر، قبیله‌های گوناگون، از بیم آن که اسلام منافع قبیله‌ی خاصی را ـ که بیشتر پیروان‌اش را تشکیل می‌دهند ـ تأمین می‌کند، در آغاز، علیه آن بسیج نشوند. چه بسا همین گشودگی معتدل در برابر پذیرش اعضای قبیله‌های مختلف، باعث گسترش اسلام در تیره‌های گوناگون قریش شده باشد.[2]

پیامبر ﷺ با شخصیت نیرومندی که داشت، این گروه نخست از اصحاب خویش را می‌پروراند. پیامبر ﷺ از زوایای گوناگونِ روحِ آدمی، شناختی ژرف داشت و می‌دانست روان هر آدمی را که در کنار اوست چگونه مخاطب قرار دهد و از چه راهی در آن نفوذ کند. در تحولات بعدی رسالت و گسترده‌تر شدن دامنه‌ی اسلام، این شناخت و نفوذِ پیامبر ﷺ بیشتر خود را نمایان خواهد ساخت. اما حضرت در همین زمان و با همین گروه کوچک، رسالت بزرگ خویش را آغاز کرد و به پروراندن روح آنان

۱ـ ر.ک: صلابی، علی محمد، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۱۱۰ـ۱۰۹.
۲ـ ر.ک: صلابی، علی محمد، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۱۲۱.

پـرداخت. ایـن گـروه از اصـحاب، در دوران مـدنی و سـپس‌تر در دوران خلافت راشده و گسترش اسلام، جایگاهی ممتاز خواهند داشت. فراموش نکنیم که سه خلیفه از خلفای راشدین از این گروه بودند و عمربن خطاب نیز اندکی سپس‌تر مسلمان خواهد شد و از فضایی کـه ایـنک بـر تـربیت ایمانی مؤمنان حاکم است، بهره‌ها خواهد برد. جز شخصیت پیامبرﷺ، نزول گه‌گاهیِ قرآن و نواختن دل‌های مؤمنان با آیات تروتازه و نورسیده از آسمان، فضای دیگری بود تا شخصیت و هـویت مسـلمانانِ نـخست را سامان بـخشد و بـپروراند. افـزون بـر آن، انـدکی سـپس‌تر، شکـنجه‌های مشـرکان بـه مسـلمانان آغـاز خـواهـند شـد. ایـن شکـنجه‌ها خـود اثـری انکارناپذیر در اسـتوارسـازی ایـمان مـؤمنان و صـلابت و پـایمردی آنـان، خواهند داشت.

* * *

قریش در رویارویی با پیامبر و مسلمانان گام به گام پـیش مـی‌رفتند. نخست مواجهه‌ی کـلامی و گـفت‌وگو بـود، سـپس اتـهام و ریشـخند و در نهایت شکنجه و آزار. در مرحله‌ی گـفت‌وگو هـم بـا ابـوطالب بـه مـذاکـره نشستند و هم یکراست با خود پیامبرﷺ گـفت‌وگو کـردند. گـفت‌وگو در مـراحـل گـوناگـون بـا ابـوطالب ادامـه داشت. بـخشی از آن را در گـذشته خواندیم و بخشی دیگر را در تحولاتِ بعدی دعوت خواهیم دید.

گفت‌وگوهایی که صورت می‌پذیرفت، نتیجه‌های یکسـانی نـداشت. در برخی از آن‌ها طـرف‌های گـفت‌وگویِ پـیامبرﷺ اسـلام مـی‌آوردند. در برخی دیگر، دست کم اثر می‌پذیرفتند و به حقانیت قرآن پـی مـی‌بردند، هرچند مسلمان نمی‌شدند و در برخی دیگر، بی هیچ نتیجه‌ای، گفت‌وگوها پایان می‌پذیرفتند. در یکی از این گفت‌وگوها، همه‌ی سران قریش در یک سو بودند و پیامبرﷺ در سوی دیگر. روزی پس از غروب آفتاب، عتبه

بن ربیعه، شیبه بن ربیعه، ابوسفیان بن حرب، نضربن حارث، ابوالبَختری بن هشام، اسودبن مطلب، زَمَعَه بن اسود، ولیدبن مغیره، ابوجهل بن هشام، عبدالله بن ابی اُمَیّه، عاص بن وائل، نبیه و مُنَبّه فرزندان حجاج سهمی و اُمَیّه بن خَلَف، کنار کعبه گرد آمدند و درباره‌ی محمد ﷺ سخن گفتند و در نهایت تصمیم گرفتند کسی را دنبال پیامبر ﷺ بفرستند تا با او سخن بگویند و اتمام حجت کنند.

پیامبر ﷺ چون شنید که سران قوم به دنبال‌اش فرستاده‌اند، جرقه‌ی امیدی در درون‌اش روشن شد و پنداشت که آنان موضع خود را عوض کرده‌اند و می‌خواهند مسلمان شوند. پیامبر ﷺ سخت مشتاق بود که آنان مسلمان شوند، زیرا سرسختی و دشمنی‌شان بر او دشوار بود. پیامبر ﷺ آمد و کنارشان نشست. گفتند:

«ای محمد، ما به دنبال تو فرستاده‌ایم تا با تو سخن بگوییم. ما هیچ مرد عربی را سراغ نداریم که چنین بلایی که تو بر سر قوم خود آورده‌ای، بر سر قوم خویش آورده باشد. پدران ما را ناسزا گفته‌ای، از کیش ما ایراد گرفته‌ای، خدایان ما را دشنام داده‌ای، خرد ما را نادان شمرده‌ای و جمع ما را پراکنده ساخته‌ای. هر امر ناخوشایندی که هست، میان ما و خودت پدید آورده‌ای. اگر با این سخن [و اعتقاداتی] که آورده‌ای، خواستار مال هستی، ما از اموال خویش چندان برایت جمع می‌کنیم که از همه‌ی ما توانگرتر شوی. اگر از این طریق خواستار شرف و افتخار هستی، ما تو را به ریاست خویش می‌گماریم. اگر با آن قدرت و فرمانروایی می‌خواهی، ما تو را فرمانروای خویش قرار می‌دهیم. اگر آن چه به سراغات می‌آید، جنّی است که بر تو چیره شده است، در جستن درمان‌ات، اموال خویش را هزینه می‌کنیم تا از آن بهبود یابی، یا به عذر تو پی ببریم.»

پیامبر ﷺ خطاب به آنان فرمود:

«آن چه می‌گویید درباره‌ی من مصداق ندارد. از طریق چیزی که آورده‌ام، خواستار اموال و شرف و فرمانروایی بر شما نیستم، بلکه خداوند مرا به پیامبری به نزد شما فرستاده است و بر من کتابی فرو فرستاده است و مرا فرمان داده که بیم‌دهنده و مژده‌رسانِ شما باشم. پیام‌های پروردگارم را به شما رساندم و از سر خیرخواهی شما را اندرز دادم. اگر آن چه را که آورده‌ام از من بپذیرید، موجب بهره‌وری‌تان در این جهان و آن جهان خواهد بود. اگر هم نپذیرید، برای کار خدا شکیبایی می‌ورزم، تا آن که خدا میان من و شما داوری کند.»

گفتند:

«اگر پیشنهادهای ما را نمی‌پذیری، خود نیک می‌دانی که هیچ کس به اندازه‌ی ما در خاک و آب و زندگی در تنگنا نیست. از پروردگاری که تو را فرستاده درخواست کن این کوه‌ها را که جای ما را تنگ کرده‌اند، به جای دیگری ببرد و شهرهای ما را برایمان فراخ گرداند و در آن جویبارهایی به سان جویبارهای شام و عراق روان سازد و نیاکان درگذشته‌ی ما را برایمان زنده کند و در کسانی که برایمان زنده می‌شوند، قُصَیّ بن کِلاب نیز باشد، زیرا او پیری راستگو بود، تا از او درباره‌ی آن چه می‌گویی بپرسیم که آیا حق است یا باطل. اگر آنان تو را تصدیق کردند و چیزهایی را که از تو خواستیم برای ما انجام دادی، تو را تصدیق خواهیم کرد و خواهیم دانست که پیش خدا منزلتی داری و او، هم‌چنان که می‌گویی، تو را به رسالت فرستاده است.»

پیامبرﷺ فرمود:

«من برای این کار مبعوث نشده‌ام. من از جانب خداوند به رسالتی که مرا مبعوث داشته، آمده‌ام. آن چه را که فرمان یافته‌ام، به شما رساندم. اگر آن را بپذیرید، مایه‌ی بهره‌وری‌تان در این جهان و آن جهان خواهد بود و اگر نپذیرید، به فرمان خدا شکیبایی می‌ورزم، تا آن که میان من و شما داوری کند.»

گفتند:

«اگر برای ما چنین نمی‌کنی، برای خودت این کار را بکن. از پروردگارت درخواست کن که با تو فرشته‌ای بفرستد که سخنان‌ات را تصدیق کند و از جانب تو به ما پاسخ دهد. از خدا بخواه که برای تو باغ‌ها، کاخ‌ها و گنج‌هایی از زر و سیم قرار دهد تا تو را از جستن مال بی‌نیاز گرداند، زیرا تو، به سان ما، به بازار می‌روی و در جست‌وجوی معاش هستی، تا بدین‌سان، اگر به راستی پیامبر هستی، جایگاهت را پیش خدای تو بشناسیم.»

پیامبرﷺ فرمود:

«من چنین نخواهم کرد. من از پروردگارم چنین چیزهایی نخواهم خواست. برای چنین چیزی به سوی شما فرستاده نشده‌ام، بلکه خدا مرا بیم‌دهنده و مژده‌رسان مبعوث داشته است. اگر آن چه را آورده‌ام بپذیرید، مایه‌ی بهره‌وری‌تان در این جهان و آن جهان خواهد بود و اگر نپذیرید، به فرمان خدا شکیبایی می‌ورزم، تا آن که خدا میان من و شما داوری کند.»

گفتند:

«پس آسمان را پاره‌پاره بر ما فرو افکن، که می‌پنداری پروردگارت اگر بخواهد چنین می‌کند، زیرا به تو ایمان نمی‌آوریم، مگر آن که این کار را بکنی.»

پیامبرﷺ فرمود:

«این کار به دست خداست. اگر بخواهد با شما چنین کند، بی گمان می‌کند.»

گفتند:

«ای محمد، مگر پروردگارت نمی‌دانست که ما با تو خواهیم نشست و این چیزها را از تو خواهیم پرسید و این خواسته‌ها را با تو مطرح خواهیم کرد؟ پس چرا پیشاپیش به تو نیاموخت که به ما چه پاسخ دهی و در صورت نپذیرفتن رسالت تو از سوی ما، با ما چه خواهد کرد. به ما خبر رسیده که مردی در یمامه به نام رحمان این چیزها را به تو می‌آموزد. به خدا سوگند، ما هرگز به رحمان ایمان نخواهیم آورد. ای محمد، حجت را بر تو تمام کردیم. به خدا سوگند، با کارهایی که در حق ما کرده‌ای، تو را رها نخواهیم کرد تا آن که یا تو را تباه کنیم، یا تو ما را تباه گردانی.»

یکی از آن میان گفت:

«ما فرشتگان را می‌پرستیم. آن‌ها دختران خدا هستند.»

دیگری گفت:

«هرگز به تو ایمان نخواهیم آورد تا آن که خدا و فرشتگان را پیش روی ما بیاوری.»

پس از شنیدن این سخنان، پیامبرﷺ برخاست که برود. عبدالله‌بن ابی امیه‌ی مخزومی، پسرعمه‌ی حضرت ـ پسر عاتکه دختر عبدالمطلب ـ نیز با او برخاست و گفت:

«ای محمد، قوم تو پیشنهادهایی کردند و تو از آنان نپذیرفتی، آن گاه چیزهایی برای خود خواستند تا از طریق آن به منزلت تو پیش خدا پی ببرند و تو را تصدیق کنند و از تو پیروی کنند، باز هم انجام ندادی. سپس از تو خواستند برای خودت چیزهایی بخواهی، تا از طریق آن به جایگاه تو نزد خدا پی ببرند، باز هم انجام ندادی. آن گاه از تو خواستند که پاره‌ای از شکنجه‌هایی را که آنان را از آن‌ها بیم می‌دهی زود هنگام بیاوری، اما باز هم نکردی. به خدا سوگند، هرگز به تو ایمان نخواهم آورد، تا آن که نردبانی برگیری و به آسمان بالا بروی و به تو بنگرم و ببینم که چگونه از آن بالا می‌روی. سپس چهار فرشته با تو همراه آیند که گواهی دهند تو چنانی که می‌گویی. اما به خدا سوگند، اگر چنین کنی، باز هم خیال نمی‌کنم که تو را تصدیق کنم.»

عبدالله‌بن ابی امیه پشت کرد و رفت. پیامبرﷺ اندوهناک و افسرده راهی خانه شد و از آن که امیدش به هدایت قوم، به سنگ خورده بود و فاصله‌ی‌شان بیشتر شده بود، سخت ناراحت شد. پس از رفتن پیامبر خداﷺ ابوجهل میان مردم به سخنرانی پرداخت و گفت:

«ای قریش، چنان که می‌بینید محمد از عیبجوییِ آیین ما، ناسزا گفتن به پدران ما، نادان شمردن خرد ما و دشنام دادنِ خدایان ما، دست‌بردار نیست. من با خدا پیمان می‌بندم که فردا با سنگی بزرگ خواهم نشست و چون در نمازش به سجده رفت، با آن سرش را خواهم کوبید. در آن صورت مرا به بنی عبد مناف تسلیم کنید یا از من دفاع کنید. بنی عبد مناف هر چه خواستند با من بکنند.»

بامداد روز بعد چنین کرد، اما خدا توان این کار را از او ستاند و ابوجهل نتوانست به پیامبرﷺ آسیبی برساند.[1]

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۳۲ـ۲۲۹؛ نُوَیری، نهایة الارب، ج ۱، صص ۲۰۸ـ۲۰۴.

این گفت‌وگو هیچ حاصلی نداشت. محمدﷺ که با امید آمده بود، با نومیدی بازگشت. سران قریش سرِ پذیرش نداشتند و نمی‌خواستند به سخنان پیامبرﷺ با اندیشه گوش بسپارند. آنان سودای اندرزگری داشتند و می‌خواستند هر راهی را بیازمایند تا پیامبرﷺ را از کارش منصرف کنند. آنان اگر دلیل می‌خواستند، نه از آن رو بود که می‌خواستند ایمان آورند، بلکه می‌خواستند محمدﷺ را در تنگنا و فشار اندازند و نشان دهند که در جدال چه توان بالایی دارند. خواسته‌هایشان همه از روی سرکشی بود نه حقجویی و حقیقت‌یابی. پیام محمدﷺ روشن و شفاف بود. به سبب تابناکیِ انکارناپذیری که در حقیقتِ ارائه شده از سوی پیامبرﷺ بود، شماری انبوه مسلمان شده بودند. این حقیقت، قرآن را در مقام دلیل با خود همراه داشت که گمراهان را به راه راست هدایت می‌کرد، شبروان زندگی را به شاهراه هدایت می‌کشاند و فانوسی تابان به دست‌شان می‌داد تا راه را گم نکنند.

سران قریش در پیشنهادهایی که به محمدﷺ کردند طبق معیارهای دنیوی راه به خطا نبردند، اما در شناخت محمدﷺ و حقیقتِ همراهِ او، دچار خطا شدند. آدمیان دیگر، در تکاپوها و کوشش‌های زندگی خویش، جز یکی از خواسته‌هایی را که سران قریش پیش روی محمدﷺ نهادند، نمی‌جویند. یا ثروت می‌جویند، یا قدرت می‌خواهند، یا آن که گرفتار بیماری و پریشان‌حالی‌اند و از سر وسواس و بیماری و بی خواست خود، زندگی را به کام دیگران تلخ می‌کنند و جریان آرام رودخانه‌ی زندگی را تیره و مواج می‌کنند. اما سران قریش در این باره راه به خطا بردند و از محمدﷺ، قرآن و وحی، تصویری نادرست و مطابق با معیارهایی که می‌شناختند، در ذهن خود مجسم کردند. چون دریافتند تصویری که از محمد در ذهن خود ساخته‌اند، با واقعیت سازگار نیست و

پیامبرﷺ دست رد بر سینه‌ی‌شان زد، به یکباره خواسته‌های خویش را عوض کردند و این بار از آمدن فرشته و تغییر وضعیت جغرافیایی و زیستیِ زمینِ مکه و دست آخر، فرو انداختن پاره‌های آسمان و فراز رفتن به آسمان و کتابی با خود آوردن و مردگان را زنده کردن، سخن گفتند. پیدا بود که این چیزها را برای آن نمی‌خواستند که مسلمان شوند، بلکه می‌خواستند پیامبرﷺ را در تنگنا و فشار قرار دهند. کسی که خواهان هدایت است، خواستار فرو انداختنِ پاره‌های آسمان بر سر خویش نیست، زیرا فرو انداختن آن همان و نابود شدن‌اش همان.

عبدالله‌بن ابی امیه‌ی مخزومی این وضعیتِ حق گریزیِ آنان را به درستی روشن ساخت، آن گاه که در پایان، با آن پیشنهاد شگفتِ به آسمان رفتن محمدﷺ، گفت اگر این اتفاق رخ دهد باز هم تصور نمی‌کند که ایمان آورد. از این رو بود که محمدﷺ به خواسته‌های آنان پاسخ مثبت نداد و از خدا نخواست پاره‌ای از خواسته‌های قریش را تأمین کند، زیرا برق ایمان را در چشمانشان نمی‌دید.

اگر در پاره‌ای موارد نپذیرفتن یک حقیقت به سبب ناروشن ماندنِ زوایای کامل آن است، اما سران قریش چنین وضعی نداشتند، برای آن که بارها قرآن را شنیده بودند و تارهای دلشان از آن به لرزه درآمده بود و درباره‌ی باورهای پوسیده و موروثی خود دچار شک و تردید شده بودند. از این رو می‌بینیم نضربن حارث، با وجود سرسختی ودشمنیِ لجوجانه‌اش با پیامبرﷺ، روزی خطاب به قریش گفت:

> «ای قریشیان، به خدا سوگند، موضوعی پیش آمده که تا کنون نتوانسته‌اید برایش چاره‌ای بیندیشید. محمد از آن هنگام که نوجوان بود، میان شما مردمدارتر، راستگوتر و درستکارتر بود. اکنون که در شقیقه‌هایش موی سپید می‌بینید و برایتان آیینی نو

آورده، می‌گویید که جادوگر است. به خدا سوگند، او جادوگر نیست. ما جادوگران و ورد و افسون و گره زدن‌هایشان را دیده‌ایم. گفتید او کاهن است. نه به خدا سوگند، او کاهن نیست. ما کاهنان و جذب و خلسه‌هایشان را دیده‌ایم و سخنان مُسجَّعِ آنان را شنیده‌ایم. باز گفتید او شاعر است. به خدا سوگند، او شاعر نیست. ما گونه‌های شعر را شنیده‌ایم و شعرشناسیم و هزج و رجز آن را می‌شناسیم. گفتید او دیوانه است. نه به خدا سوگند، او دیوانه نیست. ما با دیوانگی آشنا هستیم. خفگی و وسوسه و به هم ریختگیِ حواس در او نیست. ای قریشیان، در کار خود بنگرید. به خدا سوگند، کار بزرگی بر شما سایه افکنده است.»[1]

این نضربن حارث خود از سران اهریمن صفت قریش بود. پیامبر ﷺ را سخت آزار می‌داد و با او دشمنی می‌کرد و قرآن را به ریشخند می‌گرفت. او به حیره سفر کرده بود و آن جا با افسانه‌های رستم و اسفندیار، که میان ایرانیان معروف بودند، آشنا شده بود. پیامبر ﷺ هرجا می‌نشست و برای مردم قرآن می‌خواند و آنان را اندرز می‌داد و از عذابی که اقوام گذشته دچارش شده‌اند، هشدار می‌داد و سپس می‌رفت، این نضر سر جایش می‌نشست و می‌گفت که من از محمد سخنان خوش‌تری می‌دانم. نزد من آیید تا برایتان سخنانی خوش‌تر از سخنان او بگویم. آن گاه از داستان‌های شاهان ایران و افسانه‌های رستم و اسفندیار برایشان می‌گفت. در نهایت می‌گفت که کجای سخنان محمد از من بهتر است؟[2]

او با وجود این خوی شیطانی خود، هنگامی که به خرد و وجدان‌اش مراجعه می‌کرد، نمی‌توانست شباهتی میان دانسته‌های خود و سخنان قرآن بیابد. از این رو در باورهایش دچار تردید می‌شد و ناگزیر به حقانیت

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۳۲؛ نُوَیری، نهایة الارب، ج ۱، ص ۲۱۰.
۲ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۳۳-۲۳۲؛ نهایة الارب، ج ۱، ص ۱۰.

قرآن اعتراف می‌کرد، زیرا نه آن را از نوع افسانه‌های رستم و اسفندیار می‌دانست و نه خود پیامبر را مصداق اتهام‌هایی مثل جادوگری، کاهنی و دیوانگی می‌دانست. از این رو ناچار بود در برابر سران قریش به حقیقت اعتراف کند، هرچند خود از توفیق ایمان آوردن محروم ماند.

* * *

با وجود همه‌ی این مسایل، قرآن چنان کشش شگرفی داشت که آهنگِ آن هر آدم سنگدلی را به خود جذب می‌کرد. قریش از این ویژگی قرآن آگاه بودند و می‌کوشیدند به آن گوش نکنند. گوش سپردن به قرآن‌خوانیِ پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله کاری نکوهیده بود. هر کس دوست داشت قرآن خواندنِ پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را بشنود، بایستی دور از دید دیگران، در نیمه‌های شب، یا در لحظه‌های سکوت و خلوت شدن حرم، به این کار می‌پرداخت، زیرا اگر دیگران او را می‌دیدند، از بیم آزار و ریشخند یا اتهام گرایش به محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله، در امان نمی‌ماند. شگفت این‌جاست که گرایش به گوش سپردن به قرآن، تنها در عامه‌ی مردم نبود، بلکه سران قریش نیز با این کشش در کلنجار بودند و گه‌گاه هوسِ شنیدنِ قرآن به سرشان می‌زد. شبی ابوسفیان، ابوجهل و اخنس بن شریق، به دور از نگاه یک‌دیگر، به حرم آمدند و در گوشه‌ای کز کردند و تا بامداد به نوای قرآن از زبان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله گوش سپردند. هوا که روشن شد، هر کدام راه افتاد تا برود. در راه با یک‌دیگر برخورد کردند و همدیگر را سرزنش کردند که این کار فرجام خوشی ندارد و اگر عامه‌ی مردم آنان را ببینند، دچار تردید می‌شوند و به محمد گرایش می‌یابند. بنابراین، با هم پیمان بستند که دیگر چنین نکنند. اما شب دوم، باز نتوانستند در برابر وسوسه‌ی خود مقاومت کنند و هر کدام به دور از نگاه دیگران راهی حرم شد. بامداد هم‌دیگر را دیدند و به نکوهشِ هم پرداختند و پیمان بستند که دیگر چنین نکنند. اما شب

سوم باز، در سکوت، به حرم آمدند و هر کدام، دور از چشم دیگری، در جایی پنهان شدند. بامداد که هم‌دیگر را دیدند، پیمانی سخت بستند که دیگر چنین نکنند و به پیمان خود وفادار ماندند.[1]

این واقعه نشان می‌دهد که حقانیت قرآن و رسالت پیامبر چقدر برایشان روشن شده بود و چه‌سان زیر نفوذ آن قرار گرفته بودند. اما با وجود آن، از اعتراف به اسلام و رسالت محمد ﷺ تن می‌زدند. پس از این واقعه، بامداد، اخنس بن شریق، عصا به دست به خانه‌ی ابوسفیان رفت و نظرش را درباره‌ی آن چه از محمد شنیده بود، جویا شد. ابوسفیان در پاسخ گفت:

«ای ابوثعلبه، به خدا سوگند، چیزهایی شنیدم که آن‌ها را می‌دانم و از مقصود آن‌ها آگاه‌ام و چیزهایی نیز شنیدم که آن‌ها را نمی‌دانم و از مقصود آن‌ها ناآگاه‌ام.»

اخنس گفت: «من نیز چنین هستم.»

سپس نزد ابوجهل رفت و نظرش را درباره‌ی آن چه از محمد ﷺ شنیده بود، پرسید. ابوجهل پاسخی متفاوت داد که ریشه‌ی اسلام‌گریزی و دشمنی‌اش با محمد را نشان می‌داد. او گفت:

«چه شنیده‌ام! ما و عبدمناف در افتخار با هم رقابت کردیم. آنان به دیگران خوراک دادند، ما نیز خوراک دادیم. آنان بار دیگران را بر دوش گرفتند، ما نیز بر دوش گرفتیم. آنان به دیگران بخشیدند، ما نیز بخشیدیم. تا آن که سرانجام هر دوی ما به زانو نشستیم و به سان دو اسب مسابقه با هم یکسان شدیم. اینک گفتند: در میان ما پیامبری هست که از آسمان نزد او وحی می‌آید. ما کجا چنین چیزی را درمی‌یابیم. به خدا سوگند، هرگز به او ایمان نمی‌آورم و او را تصدیق نمی‌کنم.» اخنس برخاست و رفت.[2]

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۴۷.
۲ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۴۸-۲۴۷.

پاسخ ابوجهل، موضع او و بسیاری از سران قریش را روشن می‌کند، زیرا نشان می‌دهد که مخالفت او با محمدﷺ مبنای عقلانی ندارد و او به سبب فقدان قناعت قلبی، با وی مخالفت نمی‌کند، بلکه رسالت پیامبرﷺ را زنگ خطری برای از بین رفتن جایگاه بنی مخزوم و تثبیت شدن جایگاه بنی هاشم می‌داند. اگر ابوسفیان در پاسخ خود از روشن بودن غایت پیام محمدﷺ سخن می‌گوید و پاره‌ای از سخنانی را که شنیده، برای خود نامفهوم می‌شمارد، اما ابوجهل چنین نیست و به این نمی‌اندیشد که کجای سخنان وحی را از زبان محمد دریافته و کجای آن را درنیافته، بلکه نفس پذیرش رسالت محمد را، جدای از حقانیت یا عدم حقانیتِ آن، خطری برای جایگاه قبیله‌ی خود می‌شمارد، برای آن که اگر در دیگر میدان‌های رقابت، بنی مخزوم می‌توانست پابه‌پای بنی هاشم گام بردارد، اما در میدان وحی و خبر گرفتن از آسمان، نمی‌تواند پابه پای آن حرکت کند و پیامبری از خود داشته باشد. پس ترجیح می‌دهد از همین آغاز با آن سر ناسازگاری بگذارد و از توش و توان خود بهره ببرد تا مگر بتواند آن را از پای درآورد و از بیم بالا رفتن جایگاه بنی هاشم در برابر بنی امیه، خیال‌اش آسوده شود.

این موضع ابوجهل بر کسی پوشیده نبود. او همواره، در هر مناسبتی، این موضع خود را بیان می‌کرد. روزی مغیره بن شعبه از یمن به مکه آمد. پیوندِ دوستیِ دیرینی میان او و ابوجهل برقرار بود. در کوچه‌های مکه راه می‌رفتند که پیامبرﷺ خطاب به ابوجهل فرمود: «ای ابوالحکم، به سوی خدا و پیامبرش بیا. من تو را به سوی خدا فرا می‌خوان‌ام.»

ابوجهل گفت: «ای محمد، آیا تو از ناسزاگویی به خدایان ما باز می‌آیی؟ آیا جز این می‌خواهی که گواهی دهیم تو پیام خدا را رساندی؟ ما گواهی می‌دهیم که تو پیام خدا را رساندی. به خدا سوگند، اگر بدان‌ام آن چه تو می‌گویی حق است، از تو پیروی نمی‌کنم.»

پیامبر ﷺ رفت. ابوجهل رو به مغیره بن شعبه گفت:

«به خدا سوگند، می‌دان‌ام که آن چه می‌گوید حق است، اما بنی قُصَیّ گفتند پرده برداری در ما باشد، گفتیم باشد. گفتند ندوه در ما باشد، گفتیم باشد. گفتند پرچم داری در ما باشد، گفتیم باشد. گفتند سقایت در ما باشد، گفتیم باشد. سپس آنان به حج گزاران خوراک دادند، ما نیز دادیم، تا آن که زانوان ما به یک دیگر خورد و با هم نزدیک شدیم، گفتند پیامبری در ما هست. نه به خدا سوگند، چنین نخواهم کرد.[۱]»

* * *

قریش برای آن که از یک سو، بتوانند از ماهیت رسالت محمد آگاه شوند و بهتر بتوانند با آن مبارزه کنند و از سوی دیگر با طرح پرسش‌های شگفت، محمد را ناتوان جلوه دهند، رو به سوی یهود آوردند و از آنان کمک خواستند، زیرا اهل کتاب بودند و با وحی آشنایی داشتند و چه بسا قریش از کینه‌ای که آنان از محمد ﷺ در دل داشتند، آگاه بودند. پس بهتر می‌توانستند به قریش کمک کنند، برای آن که یهود با رؤیایی بزرگ، که در سالیان دراز نسل اندر نسل آن را به هم دیگر منتقل کرده بودند، در شبه جزیره‌ی عربستان می‌زیستند. رؤیایشان آن بود که در این هنگام و این منطقه پیامبری رهایی‌بخش مبعوث خواهد شد و آنان را، که امیدوار بودند این پیامبر از خودشان باشد، از پراکندگی بیرون آورد. در دوران مکی، در پنجاه سوره از قرآن، درباره‌ی یهود سخن رفته است. در دوران مدنی نیز نقش مهمی خواهند داشت و در مبارزه با محمد ﷺ و اسلام، بسیار خواهند کوشید. آن قدر که در قرآن از یهود به تفصیل سخن رفته، از هیچ قوم و ملتی دیگر سخن نرفته است. این امر نشان می‌دهد که نقش

۱-ر.ک: ابن اسحاق، ص ۱۹۱.

یهود در رویارویی با پیامبرﷺ و هماهنگی با نیروهای مخالف، چقدر مهم بوده است.[۱]

قریش، نضربن حارث و عُقبه بن ابی مُعَیط را نزد دانشوران یهود در مدینه فرستادند و از آن‌ها خواستند که: درباره‌ی محمد بپرسند. اوصاف محمد را برایشان بازگویند و از سخنان‌اش آنان را آگاه کنند. آن دو راهیِ مدینه شدند. چون به آن جا رسیدند یکراست نزد دانشوران یهود رفتند و برایشان درباره‌ی پیامبرﷺ و اوصاف و سخنان او، گفتند. سپس به آنان گفتند که شما تورات دارید. نزد شما آمده‌ایم تا درباره‌ی محمد ما را آگاه کنید. دانشوران یهود گفتند که از او سه چیز بپرسید. اگر درست پاسخ داد، بدانید که فرستاده‌ی خداست و اگر پاسخ نداد، بدانید که آدمی دروغگوست و هر گونه که خواستید درباره‌اش تصمیم بگیرید. از او درباره‌ی جوانانی بپرسید که در روزگاران گذشته، درگذشته‌اند، زیرا داستانی شگفت دارند. هم‌چنین درباره‌ی مرد جهانگردی بپرسید که همه‌ی خاوران و باخترانِ زمین را گشته بود. بگویید که خبر او چیست. باز از او درباره‌ی روح بپرسید که چیست. اگر درباره‌ی این‌ها به شما پاسخ داد، از او پیروی کنید که فرستاده است و اگر چنین نکرد، بدانید که او دروغگوست و با او هر کاری که خواستید بکنید.

نضربن‌حارث و عُقبه‌بن‌ابی‌مُعَیط به مکه بازگشتند و خطاب به قریش گفتند:

> «ای قریشیان، ما چیزی آورده‌ایم که میان شما و محمد داوری می‌کند. دانشوران یهود به ما گفته‌اند که از او درباره‌ی چیزهایی که به ما دستور داده‌اند، بپرسیم. اگر درباره‌ی آن‌ها شما را آگاه کرد، بی گمان او پیامبر است و اگر چنین نکرد، بدانید که او دروغگوست و با او هر چه خواستید بکنید.»

۱ـ ر.ک: صلابی، علی محمد، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۱۶ـ۲۱۵.

آنان سپس نزد پیامبرﷺ رفتند و گفتند:

«ای محمد، درباره‌ی جوانانی ما را باخبر کن که در روزگاران پیشین درگـذشته‌انـد. آنـان داسـتان شگـفتی داشـته‌انـد. دربـاره‌ی مـرد جهانگردی برای ما بگو که خاوران و باخترانِ زمین را گشته بود، و برای ما از روح بگو که چیست؟»

پیامبرﷺ بی آن که ان شاءالله بگوید، اظهار داشت که فـردا پـاسخِ پرسش‌هایتان را خواهم گفت. اما پانزده روز سپری شد، بی آن که وحـی بیاید و از جبرییل خبری شود. به درازا کشیدنِ تأخیرِ وحی، سبب شد که مردم مکه به یاوه‌گویی و شایعه‌پراکنی بپردازند. پیامبرﷺ نـیز سـخت اندوهناک شد و سخنان مردم مکه بر او گران آمد. اما سرانجام جـبرییل آمد و سوره‌ی کهف را با خـود آورد و در آن ضـمن سـرزنش پـیامبرﷺ برای اندوهگین شدن از تأخیر وحی، پاسخ پرسش‌های قریش را نیز داد و به تـفصیل دربـاره‌ی اصـحاب کـهف، ذوالقـرنین و (در سـوره‌ی اسـرا) بـه اختصار از روح سخن گفت.[1]

در صفحات آتی، هنگام سخن گفتن از هجرت به حبشه، پیام‌هایی را که این سوره در بر داشت، تبیین خواهم کرد. اما در این جا تنها به ایـن نکته اشاره می‌کنم که هدف مشرکان از طرح این پـرسش‌ها ـ آن هـم بـه کمک یهود ـ ناتوان ساختن پیامبرﷺ در ارائـه‌ی پـاسخ و بـدین سـان بستن راه بر پیشروی آن بود. اما این شیوه هیچ گاه کارآمد نبوده است. در

۱ـ ر.ک: ابـن هشـام، السـیرة النـبویة، ج ۱، صـص ۲۴۰ـ۲۳۳؛ نُـوَیری، نـهایة الارب، ج ۱، صـص ۲۱۵ـ۲۱۱؛ ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، صص ۲۱۳ـ۲۱۲. پرسش درباره‌ی روح در صحیح بخاری، کتاب العلم، باب قول الله تعالی:﴿و ما أوتیتم من العلم إلا قـلیلاً﴾، شـماره ۱۲۵، کـتاب التفسیر، باب ﴿و یسألونک عن الروح﴾، شماره ۴۷۲۱؛ صحیح مسلم، کتاب صفات المنافقین، باب سؤال الیهود النبی عن الروح، شماره ۲۷۹۴؛ ترمذی، کتاب تفسیر القرآن، بـاب و مـن سـورة بـنی اسرائیل، شـماره‌های ۳۱۴۱ـ۳۱۴۰؛ مسـند احـمد، ج ۱، صـص ۲۵۵، ۳۸۹، ۴۱۰، ۴۴۴ آمـده است. روایت ابن هشام از ابن اسحاق ضعیف است، زیرا در سند آن فردی ضعیف وجود دارد.

سوره‌ی کهف، خداوند داستان موسی و خضر را بیان داشت که طی آن موسی از درکِ ماهیتِ کارهای خضر ناتوان بود. موسی پیامبری بزرگ بود، اما با وجود آن، از تحلیل رخدادهای پیشروی خود، درماند و بر خضر نهیب زد که این چه کارهایی است که می‌کنی. این درماندگی در درک و تحلیل آن رخدادها، خدشه‌ای به رسالت موسیﷺ وارد نکرد و بنی اسراییل در نبوتِ او دچار شکوک نشدند.[1] پس اگر موسی چنان بود، محمدﷺ نیز چنین است و درماندن در پاسخ به این گونه پرسش‌ها ـ به فرض اگر درماندگی صورت پذیرد ـ خدشه‌ای به رسالت‌اش وارد نمی‌کند؛ گو این که پروردگار محمدﷺ هیچ پرسشی را بی پاسخ نمی‌گذارد و راه را بر هر گونه بهانه‌ای می‌بندد.

* * *

پوسته‌ای که از پیرامون هسته‌ی حقیقت کنار می‌رفت، بر تابناکی آن می‌افزود و آدمی را به ماهیت آن نزدیک‌تر می‌کرد. دیده‌ی عبرت‌بین در کار بود تا با دیدن آن، به خود آید و ژرفای هسته را دریابد. سران قریش را اما از این دیده بهره‌ای نبود و به جای نگریستن به هسته، به پوسته‌ی پلاسیده خیره می‌شدند. به هنگام شنیدن آیات قرآن، به پندار خود می‌کوشیدند تعارض‌ها را از درون آن برکشند و با محمدﷺ به جدال روی آورند. گفت‌وگوهایشان حاصلی نداشت و یک سوی آن جدال بود و سوی دیگرش ریشخند.

روزی پیامبر خداﷺ در کنار حرم با ولیدبن مغیره و چند تن دیگر از سران قریش نشسته بود و آنان را به اسلام می‌خواند. نضربن حارث نیز آمد و در کنارشان نشست. پیامبرﷺ به سخن گفتن پرداخت و آنان را

۱ـ ر.ک: مسلم، مصطفی، مباحث فی التفسیر الموضوعی، ص ۱۸۹؛ به نقل از: صلابی، علی محمد، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۱۸-۲۱۷.

به اسلام خواند. نـضربن حـارث سـنگ‌انـدازی کـرد و مـانع سـخن گـفتن پیامبر ﷺ شد. حضرت رو به او کرد و چنان با دلیل و برهان با وی سخن گفت که سرانجام وادار به سکوت‌اش کرد و آن گاه ایـن آیـات را بـر آنـان برخواند:

«شما و آن چه به جای خدا می‌پرستید، هیزم دوزخ هستید. به آن در خواهید آمد. اگر اینان خدایانی [راستین] مـی‌بودند، بـه آن در نمی‌آمدند، و همه در آن ماندگارند. در آن جا برایشـان نـاله‌ای زار است و آنان در آن [چیزی] نمی‌شنوند.» (انبیاء/ ۱۰۰ـ۹۸)

پیامبر ﷺ برخاست و رفت. عبدالله‌بن‌زِبَعرَی سهمی آمد و در انجمنِ قریش نشست. او در آن هنگام مسلمان نشده‌بود و در شاعری، بلندآوازه بود و در آن هنگام در اشعار خود مسلمانان را هجو می‌کرد، ولی سپس‌که مسـلمان شـد، طـی اشـعاری از هـجوهای گـذشته‌اش پـوزش خـواست.[1] ولیدبن‌مُغَیره به عبدالله‌بن‌زِبَعْرَی گفت:

«به خدا سوگند، اکنون نضربن حارث در برابر فرزند عبدالمطلب هیچ نتوانست بگوید. محمد می‌پندارد که ما و این خـدایـانی کـه مـی‌پرستیم، همه هیزم دوزخ هستیم.»

عبدالله‌بن زِبَعْرَی گفت:

«به خدا سوگند، اگر من او را می‌یافتم، در جدال بر او چیره می‌شدم. از محمد بپرسید: آیا همه‌ی آن‌هایی که به جای خدا پرستش می‌شوند، به هـمراه پـرستشگرانِ آن‌هـا، در دوزخ خـواهـند بـود؟ مـا فـرشتگان را می‌پرستیم و یهود، عُزَیر را می‌پرستند و مسیحیان، عیسی بن مریم را.»

۱ـ شعر وی در پوزش‌خواهی چنین است:
یا رسول الملیک ان لسانی   راتق مافَتَقْتُ إذ أنا بور
إذ أجاری الشیطان فی سَنَنِ الغَیّ   و من مال میله مثبور
«ای فرستاده‌ی پادشاه، بی گمان زبان‌ام آن چه را به هنگام تباهی و همگامی با شیطان در راه‌های گمراهی، شکافته‌ام، پیوند می‌زند، و هر کس با شیطان به کجی گراید، تباه خواهد شد.»
ر.ک: ابن کثیر، تفسیر القرآن العظیم، ج ۵، ص ۳۹۱.

آیه‌ای که پیش از این محمدﷺ بر آنان خوانده بود، به صراحت پرستشگران را با پرستش شدگان (معبودها) دوزخی و هیزم دوزخ می‌شمرد. بنابراین، براساس برداشت عبدالله‌بن زِبَعْرَی، فرشتگان و عُزَیر و عیسی نیز می‌باید دوزخی باشند، حال آن که محمدﷺ جز این می‌گوید و برای فرشتگان و پیامبران، از جمله عُزَیر و عیسی، حرمت قایل است. ولید و حاضرانِ انجمن از نکته‌سنجیِ عبدالله‌بن زِبَعْری در شگفت شدند و پنداشتند که دیگر در جدال بر محمدﷺ چیره شده‌اند و محمدﷺ پاسخی ندارد که بدهد. اما چون سخن عبدالله‌بن زِبَعرَی را برای پیامبرﷺ باز گفتند، حضرت فرمود:

«هر کس که دوست دارد به جای خدا پرستش شود، با پرستشگران خود در دوزخ خواهد بود. اما آنان شیطان و دیگر کسانی را که به پرستش خود فرمان داده‌اند، می‌پرستند.»

سپس خداوند این آیات را فرو فرستاد:

«بی گمان کسانی که پیش از این از سوی ما به آنان وعده‌ی نیکو داده شده، از آن [دوزخ] دور داشته خواهند شد.» (انبیاء/ ۱۰۱)

درباره‌ی عیسی بن مریم فرمود:

«و هنگامی که پسر مریم مثال زده شد، بناگاه قوم تو از آن هلهله در انداختند و گفتند: آیا معبودان ما بهترند یا او؟ آن [مثال] را جز از راه جدال برای تو نزدند. بلکه آنان مردمی جدل پیشه‌اند. [عیسی] جز بنده‌ای که او را نواخته‌ایم و او را سرمشقی برای بنی اسراییل قرار داده‌ایم، نیست.» (زخرف/ ۵۹-۵۷) [1]

۱ـ ر. ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۸۱-۲۸۰. بخش‌هایی از آن را ابوبکربن مردویه، ابن ابی حاتم در تفسیر خود و حافظ ضیاء مقدسی در الاحادیث المختارة آورده‌اند.
ر.ک: ابن کثیر، تفسیر القرآن العظیم، ج ۵، صص ۳۹۰-۳۸۹.

پیداست گفت‌وگوهایی که به چنین نتایجی می‌انجامیدند، پیامدی خوشایند در بر نخواهند داشت. آهنگ قرآن تند و کوبنده بود و مشرکانی را که می‌کوشیدند با سفسطه، افکار مردم را از محمدﷺ و قرآن به سوی خود بکشانند، به کیفرِ سختِ این جهانی و آن جهانی تهدید می‌کرد. با وجود این، قریش یک چند به این اندیشه فرو رفتند که با پیامبرﷺ بده بستان کنند و آن حضرت را خشنود کنند تا مگر اسلام و جاهلیت در جایی از راه به هم رسند و آشتی کنند. از این رو به پیامبرﷺ پیشنهاد کردند که یک سال آنان، خدای محمد را بپرستند و یک سال نیز پیامبرﷺ خدایان آنان را بپرستد.[1]

طبق یک سند تاریخی دیگر، روزی اسودبن مُطَّلِب، ولیدبن مغیره، اُمیه بن خَلَف و عاص بن وائل سهمی، پیامبرﷺ را در حال طواف کعبه دیدند و گفتند:

«ای محمد، بیا آن‌چه را تو می‌پرستی، ما بپرستیم و آن چه را ما می‌پرستیم، تو بپرست. بدین گونه ما و تو در مسئله مشترک خواهیم بود. اگر آن چه تو می‌پرستی از آن چه ما می‌پرستیم بهتر بود، ما بهره‌ای از آن برده‌ایم و اگر آن چه ما می‌پرستیم از آن چه تو می‌پرستی بهتر بود، تو بهره‌ای از آن برده‌ای.»

خداوند در پاسخ به این پیشنهادشان، این آیات را فرو فرستاد:

> «بگو: ای کافران، آن چه را شما می‌پرستید، من نمی‌پرستم. و نه آن چه را من می‌پرستم، شما خواهید پرستید. و نه آن چه را من پرستنده‌ام، شما خواهید پرستید. و نه آن چه را من می‌پرستم، شما خواهید پرستید. دینتان از آن شما و دین من از آن من.»[2]
>
> (سوره‌ی کافرون)

۱ـ ر.ک: جامع البیان عن تأویل آی القرآن، ج ۲۴، ص ۶۶۱.
۲ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۸۳؛ تفسیر طبری، ج ۲۴، ص ۶۶۲.

چنین پیشنهادهای شگفتی از آن رو بود که مردم قریش، پیامبرﷺ و مسلمانان را می‌دیدند که به کعبه حرمتی ویژه می‌گذارند و از نیاکانِ یکتاپرست به نیکی یاد می‌کنند و خود را رهروِ راهِ آنان می‌شمارند. از این رو می‌پنداشتند نقطه‌ای وجود دارد که محمد و قرآن بتوانند طی آنْ با جامعه‌ی موجود و اعتقادات و سمبل‌هایش تلاقی بیابند و به تفاهم برسند، اما پندارشان پر بیراه بود و نشان می‌داد که یا آنان به درستی سخن پیامبرﷺ و قرآن را در نیافته‌اند [1] یا آن که می‌خواهند همه‌ی راه‌ها را بیازمایند تا مگر از تنش‌های موجود کاسته شود و جامعه‌ی قریش بتواند به سان گذشته آرامش را تجربه کند و در سایه‌ی این آرامش به داد و ستد و رونق اقتصاد خود اهتمام بورزد. مکه در شاهراه بازرگانی قرار داشت و آرامش آن برای سران بازرگانِ قریش سخت با اهمیت و سودآور بود، زیرا تنها در سایه‌ی آرامش و کاسته شدن از تنش‌ها بود که دیگر بازرگانان رو به مکه می‌آوردند و از این طریق سودهای هنگفتی را تزریق جامعه می‌کردند. اما سخن و کوشش پیامبرﷺ نمی‌توانست گرفتار چنین ملاحظاتی شود و اندیشه و مرامی را که آورده بود، فدای دغدغه‌های روزمره‌ی مردم کند. بدیهی است که اگر دغدغه‌ها و ملاحظات آنی مد نظر شود، هیچ جامعه‌ای دچار تحول نخواهد شد و از وضعیت موجود به وضعیت مطلوب نخواهد رسید.

۱ـ در سخنان برخی از سران قریش، پس از شنیدن قرآن، رگه‌هایی از عدم درک معنای آن مشاهده می‌شود. پیش از این دیدیم که ابوسفیان به اخنس بن شریق گفته بود بخشی از آیاتی را که محمدﷺ شب هنگام می‌خواند، دریافته و بخشی دیگر را درنیافته است.
عتبه بن ربیعه نیز پس از گفت‌وگویی که در صفحات آتی خواهد آمد، با شنیدن آیات سوره‌ی فصلت، به قریش اظهار داشته بود که از آن چیزی درنیافته است. ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، صص ۶۸ـ۶۹، با نقلِ از روایت عبد بن حمید در المسند. اما این فقدان درک قرآن، ناشی از دشوار و پیچیده بودن آن نبوده است، بلکه به سبب لوث شرکی بوده که گوش‌هایشان با آن آلوده بوده است و خدا درباره‌اش فرموده است: «ودر گوش‌هایشان سنگینی قرار دادیم.» (سوره‌ی انعام/ ۲۵). در آیات دیگر این مفهوم به اشکال دیگر نیز بیان شده است.

۹ خشونت و مقاومت

مدت زمانی از آشکار شدنِ دعوت پیامبر ﷺ سپری شده بود. در آغاز سال چهارم بعثت، مشرکان قریش برای سنگ‌اندازی در برابر پیشرفت دعوت محمد ﷺ، نخست به گفت‌وگو رو آوردند.[1] اما، چنان که گذشت، این گفت‌وگوها هیچ حاصلی نداشت و اگر اندک تردیدی در دل طرف‌های گفت‌وگو، درباره‌ی حقانیتِ راهی که در پیش داشتند، می‌افکند، فشار جامعه و سنت چنان خفقان‌آور و سرکوب‌گر بود که بی‌درنگ از این تردیدها جلوگیری می‌کرد و راه را بر مسلمان شدنِ شخصیت‌های محوریِ قریش، چون ابوجهل، ابوسفیان، عتبه‌بن ربیعه وامثال آنان، می‌بست. گفت‌وگو و تهدید و تطمیع نتوانست پیامبر ﷺ را از پی‌گیری خواست و ترویج پیامِ قرآن باز دارد و حضرت با پیروان‌اش بیش از پیش به تبلیغ و گسترش اسلام پای فشرد.

قریش که دیدند با رواج آیین نو و کوشش‌های پیوسته‌ی محمد ﷺ و پیروان‌اش جایگاه، سنت، گذشته و تجارت‌شان دچار تهدید است و گفت و شنودها حاصلی در بر ندارد، شیوه‌ی تازه‌ای را در پیش گرفتند. این شیوه بسیار خشن و تلخ بود و با شناختی که از مردانگی و ستم‌ستیزی

۱ـ ر.ک: الرحیق المختوم، ص ۷۴.

جامعه‌ی عرب داریم، هیچ سازگاری نداشت. قبیله‌های گوناگون قریش آن دسته از اعضای خود را که به محمدﷺ ایمان آورده بودند، زیر شکنجه گرفتند و آزار گوناگون جسمی در حق آنان روا داشتند.[۱] محمدﷺ خود هرچند انسانی ارجمند بود و قریش، از دوست و دشمن، برایش حرمتی ویژه قایل بودند و با آن که از حمایت سخت ابوطالب برخوردار بود، از این آزارها و شکنجه‌ها در امان نماند. با وجود این تا هنگام مرگ ابوطالب، شکنجه‌ها به ندرت به مرحله‌ی شکنجه‌ی جسمی می‌رسیدند[۲] و بیشتر در نیش و کنایه و تبلیغات منفی در حق آن حضرتﷺ خلاصه می‌شدند. ابولهب، عموی پیامبرﷺ و زن‌اش، ام جمیل اروی بنت حرب، خواهر ابوسفیان، و چند تن دیگر از همسایگان آن حضرتﷺ، در آزار دادن‌اش از دیگران پیش قدم بودند. ابولهب در همان روز نخست، در دامنه‌ی کوه صفا به هنگام علنی شدن دعوت، دشمنیِ خود را آشکار و آغاز کرد و حتا طبق روایاتی، افزون بر آن سخنان که بر زبان آورد، سنگی نیز برداشت تا آن حضرت را بزند.[۳] پس از این موضع‌گیریِ ناجوانمردانه‌ی ابولهب در برابر محمدﷺ خداوند در حق او و زن‌اش ام جمیل، سوره‌ی مسد را فرو فرستاد.[۴] ام جمیل زنی پرخاشگر، سلیطه و بدزبان بود. او پیامبرﷺ را پیوسته آزار می‌داد و در راه آن حضرت و در برابر درِ خانه‌اش خار می‌گذاشت تا پیامبرﷺ در تاریکی بر آن‌ها پا بگذارد و آسیب ببیند. وی زنی آشوبگر بود و دیگران را علیه آن حضرت

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۴۹.

۲ـ آن حضرت خود فرموده است: «تا هنگامی که ابوطالب زنده بود، قریش به من آزاری نرساندند و چون وی درگذشت، شکنجه‌گری را آغاز کردند.» این مطلب را بیهقی نقل کرده است. ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۱۴۵.
با این وصف، گه‌گاه شکنجه‌های خشنی از سوی قریش به آن حضرت صورت می‌پذیرفت. چنان که می‌دانیم و سپس‌تر خواهد آمد، یکی از همین شکنجه‌ها موجب مسلمان شدن حمزه، عموی پیامبرﷺ شد. مسلمان شدن حمزه در سال ۶ بعثت پیش از مرگ ابوطالب بوده است.

۳ـ روایت ترمذی، به نقل از: الرحیق المختوم، ص ۷۵.

۴ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب التفسیر، باب سورة تبت یدا أبی لهب و تب، شماره ۴۹۷۱.

تحریک می‌کرد. حتا گردنبندی گرانبها داشت که گفته بود آن را خواهد فروخت و در راه دشمنی با محمد هزینه خواهد کرد.[1] پس از نزول سوره‌ی مسد چون ام جمیل از آن آگاهی یافت، با زبان درازی و بدزبانی، آهنگ پیامبرﷺ کرد. او در راه این شعرِ هجوآمیز را می‌خواند:

مذمما أبینا، و دینه قلینا، و أمره عصینا

«ما مُذَمّم (نکوهیده، در برابر محمد، به معنای ستوده) را انکار کردیم. با کیش‌اش کینه ورزیدیم و از فرمان‌اش سرپیچیدیم.»

پیامبرﷺ با ابوبکرؓ در حرم نشسته بود. ابوبکرؓ چون او را دید به حضرت گفت: «ای رسول خدا، او دارد می‌آید، بیم دارم که تو را ببیند.» پیامبرﷺ فرمود: «او هرگز مرا نخواهد دید.» سپس آیاتی از قرآن خواند. ام جمیل آمد و بی آن که پیامبرﷺ را ببیند، بالای سر ابوبکر ایستاد و گفت: «ای ابوبکر، به من خبر رسیده که دوست تو مرا هجو کرده است.» ابوبکر گفت: «نه، به خدای این خانه سوگند، تو را هجو نکرده است.»

ام جمیل پشت کرد و رفت. در همان حال می‌گفت: «قریش می‌داند که من شهبانوی آن‌ها هستم.»[2]

رقیه و ام کلثوم، دو دختر پیامبرﷺ، پیش از بعثت به عقد دو فرزند ابولهب به نام‌های عُتَیبه و عُتبه درآمده بودند، اما هنوز زفاف نکرده بودند. پس از بعثت چون سوره‌ی مسد نازل شد و طی آن ابولهب و زن‌اش آن چنان نکوهش شدند، ابولهب فرزندان‌اش را خواست و گفت:

«اگر دختران محمد را طلاق ندهید، پیوند من و شما با هم حرام است.»

زن‌اش ام جمیل نیز گفت:

«فرزندان‌ام، آن‌ها را طلاق دهید، زیرا بی دین شده‌اند.»

۱ـ ر.ک: ابن کثیر، تفسیر القرآن العظیم، ج ۸، ص ۴۸۷.

۲ـ روایت ابن ابی حاتم، بزار، حمیدی و ابویعلی. ر.ک: ابن حجر، فتح الباری، ج ۸، ص ۶۱۰؛ ابن کثیر، تفسیر القرآن العظیم، ج ۸، ص ۴۸۷.

عُتبه و عُتَیبه آن‌ها را طلاق دادند. عُتَیبه نزد پیامبرﷺ رفت و گفت:
«به کیش تو کفر ورزیدم و از دخترت جدا شدم. نه تو پیش من می‌آیی و نه من پیش تو می‌آیم.»
سپس بر پیامبر پرید و جامه‌اش را درید. عُتَیبه در این هنگام برای تجارت رهسپار شام بود. پیامبرﷺ او را نفرین کرد و فرمود:
«بدان که من از خدا می‌خواهم سگ‌اش را بر تو مسلط گرداند.»
عُتَیبه با چند تن از بازرگانان قریش رهسپار شدند و شب هنگام در جایی به نام «زرقاء» در شام منزل کردند. این سرزمین، درندِگان خون‌آشامِ بسیاری داشت. شب هنگام هراسان شد و گفت:
«وای بر مادرم، چنان که محمد گفته بود، این شیر مرا خواهد خورد. فرزند ابوکبشه (محمد) در حالی که در مکه است، مرا در شام خواهد کشت.»
عُتَیبه از بس هراسان بود، همراهان‌اش به هنگام خواب، او را در وسط خود قرار دادند. اما نیمه شب، شیری آمد و از میان آنان، عُتَیبه را گرفت و شکافت و کشت.
پس از چندی عثمان بن عفانؓ نخست با رقیه و پس از مرگ رقیه در سال ۲ هـ. با ام‌کلثوم ازدواج کرد.[1]
ابولهب خود آدمی کینه‌جو و حق‌ستیز بود. با نسبتی که با پیامبرﷺ داشت، بایستی به جای کینه‌جویی و دشمنی، به دفاع از آن حضرت می‌پرداخت و اگر به سان ابوطالب از او دفاع نمی‌کرد، دست کم مانند عباس، کاری به کارش نمی‌داشت و در برابرش سنگ‌اندازی نمی‌کرد. اما او، گویی تحت تأثیر زن خویش و جوّی که در مکه علیه آن حضرت و دعوت‌اش پدید آمده بود، ترجیح می‌داد راه دشمنی در پیش گیرد. این دشمنیِ وی چنان جانکاه و سبکسرانه بود که گاه همه گونه معیارهای

۱ـ روایت طبرانی به صورت مرسل، به نقل از کاندهلوی، محمد یوسف، حیاة الصحابة، ج ۱، صص ۴۵۴ـ۴۵۵.

انسانی و کیهانی را زیر پا می‌گذارد و از هر روزنی وارد می‌شد تا به تن و روحیه‌ی محمدﷺ آسیب برساند. حتا هنگامی که عبدالله، فرزند دوم پیامبرﷺ درگذشت، ابولهب در مقام عموی آن حضرت، به جای همدردی و دلسوزی، از آن دستاویزی ساخت برای لطمه زدن به پیامبرﷺ. شادمان نزد دوستان قریشی خود رفت و به آنان مژده داد که محمد ابتر شده است.[1] افزون بر آن، هنگامی که محمدﷺ در بازارها و یا در جاهای گرد آمدنِ مردم در زمان حج، به گشت و گذار می‌پرداخت و مردم را به اسلام می‌خواند، ابولهب پشت سرش راه می‌افتاد و او را دروغگو معرفی می‌کرد و بدین گونه، هر پلی که آن حضرت می‌ساخت، او ویران‌اش می‌کرد و حتا به دروغگو معرفی کردن آن حضرت بسنده نمی‌کرد و چنان او را با سنگ می‌زد که خون از پاهایش روان می‌شد.[2]

ابولهب همسایه‌ی دیوار به دیوارِ پیامبرﷺ بود. زن‌اش، ام جمیل، اگر بر سر راه آن حضرت خار پهن می‌کرد، ابولهب نیز کوتاهی نمی‌کرد و در عالم همسایگی، از هر آزاری که همسایه می‌تواند به همسایه‌ی دیگر برساند، دریغ نمی‌کرد و آن حضرت را آزار می‌داد. جز ابولهب، چند تن دیگر از سران قریش، که در دشمنی با آن حضرت پیش‌گام بودند، در همسایگیِ پیامبرﷺ به سر می‌بردند. حَکَم بن ابی العاص، عُقبه بن ابی مُعَیط، عدی بن حمراء اسدی و ابن اصلاء هذلی همسایه‌ی پیامبرﷺ بودند. هنگامی که پیامبرﷺ در صحن خانه‌اش نماز می‌گزارد، بچه‌دان گوسفند را بر او می‌انداختند. این کار تا آن گاه ادامه یافت و چنان آزار دهنده شد که سرانجام پیامبرﷺ ناگزیر برای خویش در حیاط پناهی ساخت تا به هنگام نماز گزاردن در پناه آن قرار گیرد. افزون بر این، هنگامی که دیگ غذا بر آتش گذاشته شده بود، بچه‌دانِ آلوده‌ی گوسفند را در آن می‌انداختند و غذا را آلوده می‌کردند. هنگامی که بچه‌دان را بر آن

۱- روایت ترمذی.

۲- پیشین.

حضرت می‌انداختند، با چوبی آن را برمی‌داشت و بر در خانه‌ی کسی که آن را انداخته بود می‌ایستاد و می‌گفت:

«ای فرزندان عبدمناف، این چه همسایه‌داری است؟» سپس آن را دور می‌انداخت.[۱]

روزی ابوجهل و همراهان‌اش راه را بر پیامبرﷺ بستند و به اذیت و آزار او پرداختند. طُلَیب بن عُمَیر، پسر عمه‌ی پیامبرﷺ، که در خانه‌ی ارقم بن ابی ارقم مسلمان شده بود، در برابر ابوجهل ایستاد و او را زخمی کرد. همراهان ابوجهل او را گرفتند و اجازه ندادند به ابوجهل آسیب بزند. ابولهب به یاری طُلَیب پرداخت. این خبر به اروی، مادر طُلَیب رسید. درباره‌ی فرزندش گفت:

«بهترین روز در زندگی فرزندم همان روزی بود که پسردایی‌اش (محمد) را یاری کرد.»

به ابولهب گفتند: «اَرْوَی از دین برگشته است.»

اروی خواهر ابولهب بود. ابولهب نزد اروی رفت و او را نکوهش کرد که چرا از دین نیاکان برگشته و به دین محمد در آمده است. اروی گفت:

«به دفاع از برادرزاده‌ات برخیز، زیرا اگر او چیره شود، تو در پذیرش کیش او مختار خواهی بود و اگر چیره نشود تو در حق برادرزاده‌ات معذور خواهی بود.»

ابولهب گفت: «مگر ما توان رویارویی با همه‌ی عربان را داریم؟ او کیش نو ساخته‌ای آورده است.»[۲]

ابولهب در پاسخ خود به اَرْوَی در پیروی نکردن از محمد و عدم پشتیبانی از او، دو دلیل برشمرده است. نخست آن که توان رویارویی با

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۲، ص ۲۸؛ طبرانی، المعجم الاوسط، ج ۹، صص ۵۸ـ۵۷.
۲ـ ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۳، ص ۱۱۴؛ ابن حجر، الاصابة فی تمییز الصحابة، ج ۴، ص ۵۲.

همه‌ی عربان را ندارد، زیرا لازمه‌ی پیروی و پشتیبانی از محمدﷺ، رویارویی با جامعه‌ی عرب است. این پاسخِ ابولهب نشان می‌دهد که او آدمی ترسو و بزدل بوده و برای زنده ماندن، حاضر بوده از هر چیزی بگذرد. دوم آن که محمد آیینی نوساخته آورده است. جامعه‌ی عرب با آن که آیین خود را ادامه‌ی دین ابراهیم می‌دانستند، اما چنان تغییرات شگرفی در آن پدید آورده بودند که دین محمدﷺ را با همه‌ی پیوند ژرفی که با دیانت ابراهیمی داشت، نوساخته می‌شمردند. این دلیل دوم نشان می‌دهد که ابولهب به سنت گذشته سخت پایبند بوده و هیچ تغییری در آن را برنمی‌تافته است. با همه‌ی این دلایل، ابولهب می‌توانسته است در برابر محمدﷺ و پیروان‌اش سکوت کند و اگر به دفاع و پشتیبانی از آنان نمی‌پرداخته، دست کم آزار شان ندهد. اما ابولهب چنین نکرد و از هر ابزاری برای آزار رساندن به محمدﷺ و نزدیکان‌اش بهره جست.

* * *

ابوبکر صدیقؓ در تمام سختی‌ها و شکنجه‌ها در کنار پیامبرﷺ بود و او را یاری می‌کرد و هرگاه قریش چنگ و دندان می‌نمودند تا حضرت را شکنجه کنند و آزار دهند، وی برمی‌خاست و دفاع می‌کرد. روزی پیامبرﷺ در حرم نماز می‌گزارد که عقبه بن ابی مُعَیط برخاست و ردای خود را بر گردن پیامبرﷺ پیچاند و چنان آن را کشید که پیامبرﷺ بر زانوان‌اش افتاد و همه پنداشتند که حضرت جان باخته است. وی چون شنید، دوان دوان آمد و بازوان آن حضرت را از پشت گرفت و او را بلند کرد و خطاب به قریش گفت:

«آیا مردی را می‌کشید که می‌گوید پروردگارم خداست؟»

همه رفتند. پیامبرﷺ به نماز ایستاد. نمازش را که تمام کرد به سراغ سران قریش رفت که در سایه‌ی کعبه نشسته بودند و با اشاره‌ی دست خویش به گلویش، خطاب به آنان فرمود:

«ای گروه قریش، سوگند به کسی که جان محمد در دست اوست، جز با ذبح به سوی شما فرستاده نشده‌ام.»

ابوجهل بیمناک شد و گفت: «تو نادان نبوده‌ای.»

پیامبرﷺ به او فرمود: «تو از جمله‌ی آنان هستی.» [1]

روزی دیگر سران قریش در حرم گرد آمدند و با خود گفتند:

«آن چنان که در برابر این مرد بردباری کرده‌ایم، در برابر هیچ چیز بردباری نکرده‌ایم. او خرد ما را به سبکسری متهم کرده، نیاکان ما را ناسزا گفته، از کیش ما ایراد گرفته، همبستگی ما را دچار چند دستگی کرده و خدایان ما را ناسزا گفته است. در کاری بزرگ در برابر او بردباری کرده‌ایم.»

در حین این گفت‌وگوها، پیامبرﷺ آمد و حجر اسود را بوسید و کعبه را طواف کرد. به هنگام طواف، چون از کنار آنان گذشت، به حضرت سخنان کنایه‌آمیزی گفتند. با شنیدن این سخنان، رنگ چهره‌ی پیامبرﷺ دگرگون شد. در دور دوم طواف، باز چون بر آنان گذشت، سخنان طعنه‌آمیزی گفتند. در دور سوم طواف، هنگامی که بر آنان گذشت، باز از آن سخنان گفتند. حضرت ایستاد و خطاب به آنان فرمود:

«ای گروه قریش، سوگند به کسی که جان محمد در دست اوست، سر بریدن را برایتان آورده‌ام.»

این سخن تأثیری ژرف بر آنان گذاشت. همه بیمناک شدند و سر خود را پایین انداختند و سرسخت‌ترین دشمنان‌اش نیز کوشیدند با سخنان نرم، حضرت را آرام کنند. یکی از آنان گفت:

۱ـ روایت ابن ابی شیبه، ابویعلی، طبرانی؛ ابونعیم، دلائل النبوة، ص ۶۷؛ به نقل از: کاندهلوی، حیاة الصحابة، ج ۱، صص ۴۴۴ـ۴۴۵؛ بخشی از آن در صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب مالقی النبیﷺ و اصحابه من المشرکین بمکة، شماره ۳۸۵۶، از طریق عبدالله‌بن عمرو آمده است.

«ای ابوالقاسم، باز گرد، آرام باز گرد. به خدا سوگند که تو نادان نبوده‌ای.»
پیامبرﷺ رفت. روز بعد قریش در حرم گرد آمدند و با خود واقعه‌ی روز پیشین را یادآوری کردند و حسرت خوردند که چرا چون آن سخنِ ناخوشایند را از محمدﷺ شنیدند، او را رها کردند. در همین هنگام پیامبرﷺ آمد. همه یکباره برخاستند و پیامبرﷺ را احاطه کردند و گفتند:
«تو هستی که چنین و چنان می‌گویی؟»
مقصودشان ایراد گرفتن پیامبرﷺ از خدایان و آیین آنان بود. پیامبرﷺ فرمود:
«آری، من هستم که چنین می‌گویم.»
یکی یقه‌اش را گرفت و همه به آزار حضرت پرداختند. ابوبکر به دفاع از پیامبرﷺ برخاست و در حالی که می‌گریست، گفت:
«آیا مردی را می‌کشید که می‌گوید پروردگارم خداست؟»
همه رها کردند و رفتند.[1] این صحنه‌ها همواره پایان غمناکی داشتند و آثار شکنجه‌هایی که به تن و روح پیامبرﷺ و ابوبکرؓ وارد می‌شد، تا مدت‌ها می‌ماند. روزی در حرم، مشرکان به پیامبرﷺ سخت آزار رساندند. کسی رفت و یکی از یارانِ پیامبرﷺ را صدا زد و گفت: «به داد دوست‌ات برس.» وی شتابان خود را به پیامبرﷺ رساند و خطاب به مشرکان گفت:
«وای بر شما! مردی را می‌کشید که می‌گوید پروردگارم خداست؟ حال آن که دلایل روشنی از سوی پروردگارتان آورده است.» (غافر/ ۲۸)
قریش پیامبرﷺ را رها کردند و به جان ابوبکرؓ افتادند. چنان او را زدند که چون به خانه بازگشت، هر کدام از گیسوان‌اش را که دست

۱ـ مسند احمد، ج ۲، ص ۲۱۸، از طریق عبدالله بن عمرو که خود ناظر صحنه بوده است.

می‌کشید، می‌ریخت و پایین می‌افتاد. وی با وجود شکنجه‌های فراوانی که دیده بود، می‌گفت:

«ای ذوالجلال و الاکرام، تو با برکت هستی.»[۱]

علیؑ که در آن روزها نوجوان بود و نمی‌توانست چنان که باید با سران قریش دربیفتد، یکی از صحنه‌های شکنجه‌ای را که پیامبرﷺ و او دیده‌اند، چنین تعریف می‌کند:

«پیامبر خداﷺ را دیدم که قریش او را گرفته بودند. یکی او را برآشفته می‌کرد و دیگری او را می‌جنباند و آزار می‌داد و همه می‌گفتند: تویی که خدایان را یک خدا ساخته‌ای؟ به خدا سوگند، جز یک کس از ما به آنان نزدیک نشد. او یکی را می‌زد. با دیگری درمی‌افتاد و آن دیگری را هُل می‌داد و در همان حال می‌گفت: «وای بر شما، مردی را می‌کشید که می‌گوید پروردگارم خداست؟»

علیؑ پس از بیان این واقعه، چادری را که بر سرش انداخته بود، برداشت و چنان گریست که ریش‌اش خیس شد و سپس گفت:

«شما را به خدا سوگند، آیا مؤمن خاندان فرعون بهتر است یا او؟»

مردم سکوت کردند. علیؑ گفت:

«به خدا سوگند، دمی از آن شخص از یک دنیا آدم‌هایی چون مؤمن خاندان فرعون، بهتر است. آن مرد ایمان‌اش را پوشیده می‌داشت و این یکی آشکار می‌کرد.»[۲]

هنگامی که شمار مسلمانان به هشتاد و هشت تن رسید، آن کس با پافشاری از پیامبرﷺ خواست که خود را علنی کنند. پیامبرﷺ عذر آورد که ما اندک هستیم. اما او چنان پای فشرد تا سرانجام پیامبرﷺ پذیرفت و مسلمانان در گوشه‌های کعبه پراکنده شدند و

۱ـ روایت ابویعلی، المسند، به نقل از: کاندهلوی، حیاة الصحابة، ج ۱، ص ۴۴۷.
۲ـ روایت ابویعلی، المسند؛ حیاة الصحابة، ج ۱، ص ۴۴۸.

ابوبکرﷺ به سخنرانی پرداخت. پیامبرﷺ نیز کنارش نشسته بود. او نخستین کس بود که پس از پیامبرﷺ به سخنرانی پرداخت و طی آن مردم را به خدا و پیامبرش فرا خواند. مشرکان چون سخنان‌اش را شنیدند، یکباره بر ابوبکر و مسلمانانِ موجود حمله‌ور شدند و سخت آنان را کتک زدند. ابوبکرﷺ را زیر پا لگد کردند و سخت او را زدند. عتبه بن ربیعه با دو کفش او را می‌زد و آن‌ها را به سختی بر چهره‌اش می‌مالید و خود را محکم بر شکم‌اش می‌کوبید. چنان شکنجه‌اش کردند و چنان خون از سر و صورت‌اش روان شد که چهره و بینی‌اش تشخیص داده نمی‌شدند. بنی تمیم، قبیله‌ی ابوبکرﷺ چون موضوع را شنیدند، شتابان آمدند و مشرکان را از روی وی کنار زدند و او را در پارچه‌ای پیچاندند و به خانه‌اش بردند. آنان هیچ شک نداشتند که ابوبکر خواهد مرد. تن رنجور و پلاسیده‌ی ابوبکر صدیق را در خانه گذاشتند و به مسجد بازگشتند و با لحنی حاکی از تهدید خطاب به مشرکانِ مردم‌آزار گفتند: «به خدا سوگند، اگر ابوبکر بمیرد، عُتبه را خواهیم کشت.»

دوباره به خانه‌ی ابوبکر بازگشتند. ابوقحافه، پدر ابوبکر، و دیگر کسان قبیله‌ی بنی تمیم، پیوسته او را وا می‌داشتند تا مگر به سخن در آید. سرانجام در آخر روز به حرف آمد و گفت:

«پیامبر خدا چه کرد؟»

پیدا بود که قبیله، او را نکوهش خواهند کرد، زیرا بلایی که بر سرش آمده بود، به سبب همراهی با محمدﷺ بود. غرزنان برخاستند و به مادرش، ام خیر، گفتند:

«سعی کن چیزی به او بخورانی یا بنوشانی.»

هنگامی که مادر تنها ماند، باز اصرار ورزید که چیزی بخورد یا بیاشامد. اما ابوبکر پیوسته می‌گفت: «پیامبر خدا چه کرد؟» مادرش گفت:

«به خدا سوگند، من اطلاعی از دوست‌ات ندارم.»

ابوبکر گفت:

«نزد ام جمیل دختر خطاب برو و در باره‌اش از او بپرس.»

ام خیر، مادر ابوبکر، نزد ام جمیل رفت و گفت:

«ابوبکر از تو درباره‌ی محمدبن عبدالله می‌پرسد.»

ام جمیل گفت:

«من نه ابوبکر را می‌شناسم، نه محمدبن عبدالله را. اگر دوست داری با تو نزد پسرت خواهم آمد.»

ام جمیل با مادر ابوبکر رهسپار شد. هنگامی که ابوبکر را پلاسیده و رنجور دید، فریاد زد و گفت:

«به خدا سوگند، مردمانی که با تو چنین کرده‌اند، آدم‌هایی مجرم و کفرپیشه‌اند. از خدا امید دارم که انتقام تو را از آنان بگیرد.»

ابوبکر گفت:

«پیامبر خدا چه شد؟»

ام جمیل گفت:

«این مادرت می‌شنود.»

ابوبکر گفت:

«از سوی او به تو آسیبی نمی‌رسد.»

ام جمیل گفت:

«پیامبرﷺ سالم است.»

ابوبکر گفت: «او کجاست؟»

ام جمیل گفت:

«در خانه‌ی ارقم است.»

ابوبکر صدیق گفت:

«با خدا عهد می‌بندم تا نزد پیامبرﷺ نرفته‌ام، نه چیزی بخورم، نه چیزی بنوشم.»

درنگ کردند تا همه جا خلوت شد و مردم در تاریکی و سکوت شب، به خانه‌هایشان رفتند. ام جمیل و مادر ابوبکر، ام خیر، او را بر شانه‌های خود بردند و به خانه‌ی ارقم رساندند. پیامبرﷺ خود را بر او انداخت و وی را بوسید. مسلمانان نیز خود را بر او انداختند. پیامبرﷺ سخت دل‌اش به حال او سوخت. ابوبکرﷺ گفت:

«ای رسول خدا، پدر و مادرم فدایت، جز آن چه آن فاسق بر چهره‌ام زد، درد دیگری در من نیست. این مادر من است. او در حق فرزندش بسیار لطف دارد. تو انسان فرخنده‌ای هستی. او را به سوی خدا بخوان و برایش خدا را دعا کن. امید است که خدا با تو او را از دوزخ برهاند.»

پیامبر خداﷺ برایش دعا کرد و او را به سوی خدا خواند. او نیز مسلمان شد. [1]

زیست ابوبکر صدیق چنین بود. او در هر سختی و تنگنایی در کنار پیامبرﷺ بود. رشته‌ای که آن‌ها را به همدیگر پیوند می‌داد، دیرین بود و به روزگارِ پیش از اسلام باز می‌گشت. ویژگی‌های اخلاقی و فردی ابوبکر بسیار به ویژگی‌های پیامبرﷺ می‌مانست.

از این رو، در همان روزهای آغازینِ اسلام، ابوبکر صدیق بی هیچ تردید و درنگی سخن محمدﷺ را پذیرفت و به او ایمان آورد. زان پس در هر صحنه‌ای حضور داشت و حمایت خویش را از پیامبرﷺ و مسلمانانِ مستضعف دریغ نمی‌داشت. دارایی‌اش همه در اختیار پیامبرﷺ بود و حضرت چون دارایی خود از دارایی ابوبکرؓ برمی‌داشت و در جاهایی که ضروری می‌دانست هزینه می‌کرد. خود بعدها فرموده بود:

۱ـ ر.ک: حیاةالصحابة، ج ۱، صص ۴۶۵ـ۴۶۳. بایسته‌ی یادآوری است که حمزهؓ نیز در همین روز مسلمان شده است. این واقعه در سال ۶ بعثت رخ داده است.

«کسی که بیش از همه مردم در همراهی و دارایی‌اش بر گردن من حق دارد، ابوبکر است.»[1]

اینک که لحظاتِ آزمونِ سخت است و محمدﷺ با پیروان‌اش زیر لگدهای تبهکار قریش، پلاسیده و پژمرده می‌شوند و تن‌هایشان با میخ و درفش قریش سوارخ می‌شود، ابوبکر رضی الله عنه به خیال حمایت قبیله‌اش، دور از هیاهو و فریادهای شکنجه، آسوده نمی‌نشیند و همین که می‌شنود به محمدﷺ آزار رسیده، شتابان خود را می‌رساند و تن نحیف خود را سپر بلای آن حضرت می‌کند. خون از جای جای تن‌اش روان می‌شود، چهره‌اش زیر فشار کفش‌های عتبه بن ربیعه درهم کوبیده می‌شود و استخوان بینی به صورت‌اش می‌چسبد و ابوبکر در این حال، بی‌خود از زخم‌های تن خویش، از وضع دوست خود، محمدﷺ می‌پرسد که چگونه است و مبادا مشرکان به او آسیبی جبران‌ناپذیر رسانده باشند.

* * *

عثمان بن عفان رضی الله عنه از دیگر اصحابی بود که از شکنجه‌های قریش و نزدیکان بی‌بهره نماند. پس از آن که مسلمان شد، عمویش، حکم بن ابی العاص بن امیه، او را گرفت و به سختی وی را بست و گفت:

«آیا از دین پدران‌ات روی برمی‌تابی و به دینی نوساخته روی می‌آوری؟ به خدا سوگند، مادام که این دین را رها نکرده‌ای، هرگز تو را باز نخواهم کرد.»

عثمان رضی الله عنه در پاسخ گفت:

«به خدا سوگند، هرگز این دین را فرو نمی‌گذارم و از آن دست نمی‌کشم.»

۱ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب فضائل الصحابة، باب قول النبی ﷺ: «سدوا الابواب الا باب ابی‌بکر»، شماره ۳۶۵۴، از طریق ابوسعید خدری رضی الله عنه.

هنگامی که حَکَم سرسختی عثمانﷺ را در دین‌اش دید، پی برد که به این سادگی نمی‌تواند او را منصرف کند. این است که رهایش کرد و او را به حال خود گذاشت.

گاه نیز او را در حصیری از برگ نخل می‌پیچاند و زیرش آتش برمی‌افروخت تا دود آتش، او را آزار دهد.[۱]

عثمانﷺ آدمی باحیا و ارجمند بود و شش سالی از پیامبرﷺ کوچک‌تر بود. هنگامی که مسلمان شد، بیش از سی سال سن داشت. تنها موردی که از شکنجه دیدن عثمانﷺ می‌بینیم همین مورد بالاست. او از قبیله‌ی بنی امیه بود. بنی امیه، رقیب قدرتمند بنی هاشم بود. اعضای این قبیله همواره می‌کوشیدند انسجام خود را حفظ کنند و حتا از نومسلمانانی مثل عثمانﷺ، حمایتی غیر رسمی می‌کردند و دست کم می‌کوشیدند خود به آزار آنان نپردازند. از این رو می‌بینیم کمتر از آزار جسمی عثمانﷺ سخنی به میان آمده است.

* * *

قریش در شکنجه دادنِ نومسلمانان شیوه‌های گوناگونی در پیش می‌گرفتند. آنان می‌کوشیدند نقطه ضعف هر کس را بیابند و از طریق آن، وی را وادار به تسلیم شدن کنند. اگر آدم ارجمند و شریفی مسلمان می‌شد، او را سرزنش می‌کردند و میان مردم او را بی خرد معرفی می‌کردند، از او آدمی کوتاه‌بین و فاقد رأی و نظر می‌ساختند و نام و آوازه‌اش را لکه‌دار می‌کردند. اگر تاجری مسلمان می‌شد، تهدیدش می‌کردند که تجارت تو را از رونق خواهیم انداخت و اموال و دارایی‌ات را از بین خواهیم برد و اگر فردی ضعیف و فاقد حامی مسلمان می‌شد، او را می‌زدند و شکنجه‌اش می‌کردند.[۲]

۱ـ ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۳، ص ۳۷؛ رحمة للعالمین، ص ۵۰.
۲ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۵۱.

خباب بن ارَت به کار آهنگری مشغول بود و در مکه شمشیر می‌ساخت. مشرکان از او نیز نگذشتند وکوشیدند از طریق کار و حرفه‌اش به او لطمه بزنند. هنگامی که برای کسی از قریش ابزاری می‌ساخت، از دادن مزدش خودداری می‌کردند و درصدد از رونق انداختن حرفه‌اش برمی‌آمدند. وی برای عاص بن وائل شمشیری ساخته بود و عاص به او بدهکار شده بود. روزی خباب نزد او رفت و طلبش را از او خواست. عاص بن وائل گفت:

«به خدا سوگند، طلبات را به تو پرداخت نمی‌کنم تا آن که به محمد کافر شوی.»

خباب گفت:

«به خدا سوگند، به محمد کافر نمی‌شوم تا آن که تو بمیری و دوباره زنده شوی.»

عاص گفت:

«پس هرگاه مُردم و دوباره زنده شد، نزد من بیا تا طلبات را بپردازم، زیرا آن جا ثروت و فرزندانی دارم.»

هنگامی که عاص این پاسخ را به خباب داد، وی نزد پیامبر ﷺ رفت و سخن عاص را برایش باز گفت. پس از چندی این آیات درباره‌ی او نازل شدند:

> «آیا آن کس را دیدی که به نشانه‌های ما کفر ورزید و گفت: دارایی و فرزندانی داده خواهم شد؟ آیا از غیب آگاه شده، یا نزد [خدای] بخشنده پیمانی گرفته است؟ هرگز. آن چه را می‌گوید خواهیم نوشت و برایش از عذاب افزون خواهیم داد. و آن چه را می‌گوید، از او به ارث می‌بریم و تنها به سوی ما می‌آید.» [1] (مریم/ ۸۰ـ۷۷)

۱ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب البیوع، باب ذکر القین و الحداد، شماره ۲۰۹۱؛ صحیح مسلم، کتاب المنافقین، باب سؤال الیهود النبی ﷺ عن الروح، شماره ۲۷۹۵؛ مسند احمد، ج ۴، ص ۱۱۱.

افزون بر این، مشرکان، خباب را به سختی شکنجه می‌کردند. او در مکه بی کس بود و هیچ پشتیبانی نداشت. از این رو هر کس که به او می‌رسید، تلخ‌ترین شکنجه‌ها را به او می‌داد و از پیامدهای کارش هیچ بیمی نداشت. آتش برمی‌افروختند و او را در آن می‌انداختند. پا بر سینه‌اش می‌گذاشتند و چنان او را بر آتش می‌فشردند که اخگرهای آتش با چربی تن‌اش خاموش می‌شدند. موی سرش را می‌کندند و گردن‌اش را می‌پیچاندند. آثار این شکنجه‌ها در تن‌اش مانده بود و بعدها که اسلام پیروز شد و گسترش یافت، در دوران خلفای راشدین، ارج و قربتی یافته بود و به ویژه کسانی که از شکنجه‌های پیش از هجرت خاطره‌ای نداشتند، با دیدن آثار شکنجه‌ها بر تن خباب به تلخی و بی رحمی آن‌ها پی می‌بردند.[1]

این شکنجه‌ها و آزارها سبب شدند خباب بن ارت ﷺ به ستوه آید و از حضرت ﷺ بخواهد که برایشان دعا کند تا خداوند گشایشی بیاورد. روزی کنار کعبه رفت. پیامبر ﷺ بر شال خود در سایه‌ی کعبه تکیه داده بود. خباب به پیامبر ﷺ گفت:

«آیا دعا نمی‌کنی؟»

پیامبر ﷺ که چهره‌اش برافروخته شده بود، نشست و گفت:

«گوشت و رگ کسانی را که پیش از شما بودند، با شانه‌های آهنی می‌بریدند. این شکنجه‌ها سبب نمی‌شد تا آنان از دین خود بازگردند. بی گمان خدا این کار را کامل و همه گیر خواهد کرد، تا آن که سواره از صفا تا حضرموت بتازد، بی آن که جز از خدا وجز از گرگ بر گوسفندان‌اش، بترسد. اما شما شتاب می‌کنید.»[2]

* * *

۱ـ ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۳، ص ۱۱۷، ابونعیم، حلیة الاولیاء، ج ۱، ص ۱۴۴؛ حیاة الصحابة، ج ۱، صص ۴۸۰-۴۷۹، رحمة للعالمین، ص ۵۰.

۲ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب مالقی النبی ﷺ و اصحابه من المشرکین بمکة، شماره ۳۸۵۲؛ صحیح سنن ابی داود، کتاب الجهاد، باب فی الاسیر یکره علی الکفر، شماره ۲۶۴۹؛ سنن نسائی، کتاب الزینة، باب لبس البرود؛ حاکم، المستدرک، ج ۳، ص ۳۸۳.

یاسر از دیرگاه به مکه آمده بود و با آن که یمنی بود، سکونت در جوار کعبه را ترجیح داده بود و با ابوحذیفه بن مغیره، از قبیله‌ی بنی مخزوم، هم‌پیمان شده بود. ابوحذیفه نیز کنیز آزاد شده‌اش، سمیه، را به عقد او در آورده بود. [۱] با آن که هم‌پیمان ابوحذیفه بودند، پس از اسلام، در دوران شکنجه‌ها، نامی از فرزندان ابوحذیفه نیست و این ابوجهلِ مخزومی است که این خانواده‌ی چهار نفره را زیر شکنجه و آزار گرفته است: یاسر، سمیه، عبدالله و عمار. ابوجهل آنان را به بطحا می‌برد و شکنجه می‌داد. پیامبرﷺ که آنان را زیر شکنجه می‌دید، به بردباری و صبوری تشویق می‌کرد و می‌فرمود:

«ای خاندان یاسر، شکیبایی بورزید. خدایا، خاندان یاسر را بیامرز.» [۲]

باز می‌فرمود:

«ای خاندان یاسر، شما را مژده باد. میعادگاهتان بهشت است.» [۳]

عمار می‌نالید و می‌گفت: «ای رسول خدا، آیا تا ابد چنین خواهیم بود؟» پیامبرﷺ نیز او را به بردباری و شکیبایی فرا می‌خواند. کاری جز این از دست آن حضرت برنمی‌آمد و نمی‌توانست هیچ کمکی به آنان بکند. آن‌ها نمادهای فداکاری و جانبازی بودند. برده نبودند تا کسی به سان ابوبکر، آنان را بخرد و آزاد کند و از زیر تازیانه‌ی شکنجه برهاند. نه هم می‌توانست با آن شمار اندک یاران خود، با جامعه‌ی مکه به پیکار برخیزد. [۴]

یاسرِ پیر در زیر شکنجه‌های توان‌فرسا جان باخت. سمیه‌ی مادر، که شکنجه‌ی دلبندان‌اش را به دست ابوجهل و یاوران‌اش می‌دید، به جای تزلزل، استوارتر می‌شد و به خدایان و بت‌های قریش ناسزا می‌گفت.

۱ـ ر.ک: غضبان، منیر، التربیة القیادیة، ج ۱، ص ۲۱۷، نعمانی، شبلی، فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۲۱۹.
۲ـ مسند احمد، ج ۱، ص ۶۲.
۳ـ روایت طبری، حاکم، بیهقی و ابن عساکر؛ حیاة الصحابة، ج ۱، ص ۴۷۷.
۴ـ ر.ک: غضبان، منیر، التربیة القیادیة، ج ۱، ص ۲۱۷.

سرانجام ابوجهل برآشفت و سر نیزه را چنان بر شرمگاه‌اش کوبید که سمیه بی‌درنگ جان باخت و نخستین زنِ شهیدِ اسلام شد. عبدالله، فرزند یاسر و برادر عمار را نیز از بلندایی پرتاب کردند و او نیز جان باخت.[۱] عمار را پیوسته شکنجه می‌کردند. سرش را در آب فرو می‌بردند. او را کتک می‌زدند و سخت‌ترین شکنجه‌ها را در حق او روا می‌داشتند. آتش برمی‌افروختند و با حرارتِ آن، تن‌اش را می‌سوزاندند. پیامبرﷺ بر او می‌گذشت و دستی بر سرش می‌کشید و می‌گفت:

«ای آتش، چنان که بر ابراهیم سرد شدی، بر عمار نیز سرد باش.»[۲]

عمار را بر ریگستان داغ مکه می‌خواباندند و شکنجه‌اش می‌دادند. آثار این شکنجه‌ها بر تن وی مانده بودند.[۳] سرانجام او را وادار کردند که به محمدﷺ ناسزا بگوید و بت‌های قریش را بستاید. عمارؓ زیر شکنجه‌های سخت، ناگزیر به این کار شد. آزادش کردند. دلشکسته و افسرده نزد پیامبرﷺ آمد. حضرت فرمود:

«چه با خود داری؟»

گفت: «ای رسول خدا، چیز بدی با خود دارم. مادام که به تو ناسزا نگفتم و از خدایانشان به نیکی سخن نگفتم، مرا رها نکردند.»

فرمود: «دل‌ات را چگونه می‌بینی؟»

گفت: «دل‌ام را استوار در ایمان می‌بینم.»

پیامبرﷺ فرمود:

«اگر این کار را تکرار کردند، تو هم آن سخنان را تکرار کن.»[۴]

* * *

۱ـ ر.ک: حیاة الصحابة، ج ۱، ص ۴۷۸.
۲ـ ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۳، صص ۱۷۸-۱۷۷.
۳ـ ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۳، ص ۲۴۸.
۴ـ ر.ک: ابونعیم، حلیة الاولیاء، ج ۱، ص ۱۴۰؛ حاکم، ج ۲، ص ۳۵۷.

بلال بن رباح؆ برده‌ای سیاه‌پوست بود. مادرش حمامه نام داشت و او خود برده‌ی امیه بن خلف جُمَحی بود. او و مادرش هر دو مسلمان شده بودند. پس از مسلمان شدن و آشکار کردن اسلام خود، امیه بن خلف شکنجه‌های گوناگونی به او می‌داد. ریسمانی بر گردن‌اش می‌بست و به کودکان مکه می‌داد تا او را در کوچه‌ها و دره‌های مکه بگردانند. ریسمان به سختی گردن‌اش را می‌آزرد و آثار آن به صورت تاول و زخم، برجای می‌ماند. به او نان و آب نمی‌داد. در گرمای سخت ظهر، او را بر شنزار داغ می‌خواباند و تخته سنگی بزرگ بر سینه‌اش می‌گذاشت و سپس از او می‌خواست که به محمدﷺ کفر بورزد و به لات و عزا ایمان بیاورد. اما او با استواری و ایمان پاسخ می‌داد: خدا یکی است، خدا یکی است.[۱] گاه زیر شکنجه بود که ورقه بن نوفل از آن جا می‌گذشت و می‌گفت:

«به خدا سوگند، اگر او را در این وضعیت بکشید، قبرش را مایه‌ی تبرک قرار خواهم داد.»[۲]

گاه پیامبرﷺ بلال را در حال شکنجه می‌دید و می‌فرمود:

«کاش ما پول می‌داشتیم تا بلال را بخریم.»[۳]

۱ـ ر.ک: مسند احمد، ج ۱، ص ۴۰۴؛ سنن ابن ماجه، المقدمة، باب فضل سلمان و ابی‌ذر و المقداد، شماره ۱۵۰، صحیح ابن حبان، مستدرک حاکم؛ ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۶۶؛ ابونعیم، حلیة الاولیاء، ج ۱، ص ۱۴۰؛ ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۴۹؛ رحمة للعالمین، ص ۴۱؛ حیاة الصحابة، ج ۱، صص ۴۷۴ـ۴۷۶.

۲ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۴۱؛ ابونعیم، حلیة الاولیاء، ج ۱، ص ۱۴۸.
در حدیث شماره ۳ صحیح بخاری پس از بیان رویارویی پیامبرﷺ با فرشته و گفت‌وگو با ورقه، آمده است: «دیری نگذشت که ورقه درگذشت و وحی قطع شد.» روایت مندرج در متن کتاب درباره‌ی موضع‌گیری ورقه بن نوفل به هنگام شکنجه دیدن بلال، نشان می‌دهد که او مدتی زنده مانده تا شماری از مردم به اسلام در آمده‌اند و سپس جان باخته است. این دو روایت به ظاهر با هم تناقض دارند. بی گمان روایت صحیح بخاری از لحاظ اعتبار درست‌تر است، اما امکان ایجاد سازگاری میان آن‌ها نیز وجود دارد. به این صورت که راوی صحیح بخاری، پس از واقعه‌ی وحی، در هیچ قضیه‌ای حضور ورقه را به خاطر نداشته و از این رو پایان کار او را در همان گفت و شنودِ وحی تلقی کرده و سخن وی برمبنای آن چه می‌دانسته بوده، نه برمبنای آن چه واقعیت داشته است. چه بسا ورقه بن نوفل زنده مانده و رخدادهای آغازین بعثت را دیده است. ر.ک: فتح الباری، ج ۱، ص ۳۶.

۳ـ ر.ک: ذهبی، سیر اعلام النبلاء، ج ۱، ص ۳۵۲.

خانه‌ی ابوبکرﷺ در قبیله‌ی بنی جمح بود. روزی که بلال را شکنجه می‌دادند، به امیه بن خلف گفت:

«آیا در حق این بیچاره از خدا نمی‌ترسید؟ تا کی این شکنجه‌ها ادامه دارد؟»

امیه گفت:

«تو بودی که دین‌اش را تباه کردی، او را از این وضعیت نجات بده.»

ابوبکرﷺ گفت: «چنین می‌کنم.» [1]

منابع تاریخی درباره‌ی قیمتی که ابوبکرﷺ در بهای بلال پرداخت کرد، مطالب متفاوتی آورده‌اند. در برخی منابع آمده که ابوبکرﷺ در بهای بلالﷺ، برده‌ای سیاه‌پوست و تنومند به امیه داد. در منابع دیگر آمده که چهل اوقیه، هفت اوقیه یا پنج اوقیه پرداخت کرد. [2] پس از پرداخت قیمت، بلال را با خود برد و آزادش کرد. پیامبرﷺ چون از موضوع آزاد کردن بلال آگاه شد، درصدد برآمد که نصف قیمت بلالﷺ را به ابوبکرﷺ بپردازد تا همه‌ی سنگینی این کار بر دوش ابوبکرﷺ نماند، اما ابوبکرﷺ گفت که من او را آزاد کردم. [3] ابوبکرﷺ با آزاد کردن بلالﷺ کاری بس بزرگ کرد. زان پس بلال آزاد بود و دیگر کسی، به عنوان مالک، نمی‌توانست او را شکنجه کند. بلال نیز رکاب پیامبرﷺ را استوار نگه داشت و در هر سفر و هر دشواری در کنارش بود. بعدها عمرﷺ درباره‌ی آزادسازی بلالﷺ می‌گفت:

«ابوبکر سرورِ ماست، و سرورِ ما را آزاد کرد.» [4]

زِنّیره از کنیزان پیشکسوتی بود که اسلام آورده بود. ابوجهل او را به سختی شکنجه می‌داد. عمربن خطاب نیز پیش از اسلام او و کنیز بنی

۱ـ ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۴۹.

۲ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۴۹؛ سیر اعلام النبلاء، ج ۱، ص ۳۵۲؛ ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۳، ص ۱۶۵.

۳ـ ر.ک: ذهبی، سیر اعلام النبلاء، ج ۱، ص ۳۵۳.

۴ـ ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۳، ص ۲۳۲.

عمروبن مؤمّل را سخت شکنجه می‌کرد. ابوبکر رضی الله عنه او را خرید و آزاد کرد.[۱]
ابوجهل با دیدن زنیره می‌گفت:

«آیا از پیروی اینان از محمد در شگفت نمی‌شوید؟ اگر آن چه محمد آورده، نیک و حق می‌بود، آنان در آن بر ما پیشی نمی‌گرفتند. مگر ممکن بود در هدایت، زنّیره بر ما پیشی گیرد.»[۲]

ام عبیس نیز کنیز بنی زهره بود. اسود بن عبدیغوث او را بـه سـختی شکنجه می‌کرد. ابوبکر رضی الله عنه او را خرید و آزاد کرد. کنیزی بـه نـام نـهدیه و دخترش نیز از آنِ زنی از بنی عبدالدار بودند. این زن، آن مادر و دختر را هر روز شکنجه می‌کرد و می‌گفت:

«به خدا سوگند، دست از شما نمی‌کشم، مگر آن که یکی از کسانی که شما را بی دین کرده، آزادتان کند.»

روزی گذر ابوبکر رضی الله عنه بر این مادر و دختر افتاد کـه داشـتند گـندم آرد می‌کردند و زنِ مالکشان سوگند می‌خورد که هرگز آزادشان نخواهد کـرد. ابوبکر رضی الله عنه گفت:

«ای مادر فلانی، سوگندت را بشکن.»

زن گفت: «تو این کار را بکن و آزادشان کن. تو آن‌ها را تباه ساختی.»

ابوبکر رضی الله عنه آن‌ها را خرید و آزاد کرد و از آن‌ها خواست که دیگر آرد کردن گندم را ادامه ندهند. اما مادر و دختر گفتند که کار را تمام خواهند کرد.[۳]

بنی مؤمّل تیره‌ای از قبیله‌ی بنی‌عدی بود. آن‌ها کنیزی داشتند که مسلمان شده بود. عمربن خطاب عدوی پیوسته او را شکنجه می‌داد تا از اسـلام دست بکشد. آن قدر او را می‌زد که خسته می‌شد و از زدن دست می‌کشید و می‌گفت:

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۵۰؛ ابن حجر، الاصـابة فـی تـمییز الصـحابة، ج ۸، صص ۱۵۱ـ۱۵۰؛ ابن ماکولا، اکمال الکمال، ج ۴، ص ۱۹۲.

۲ـ ر.ک: بلاذری، انساب الاشراف ؛ صالحی شامی، محمدبن یوسف، سبل الهدی و الرشاد، ج ۲، ص ۳۶۱.

۳ـ ر.ک: صالحی شامی، محمدبن یوسف، سبل الهدی و الرشاد، ج ۲، ص ۳۶۱؛ ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۵۰.

«من از تو پوزش می‌خواهم. فقط چون خسته شده‌ام از تو دست کشیدم.»
کنیز می‌گفت: «خدا با تو نیز چنین کند.»

ابوبکرﷺ او را خرید و آزاد کرد.[۱] حمامه مادر بلالﷺ را نیز خرید و آزاد کرد. عامربن فُهَیره نیز از بردگانِ بی پشتیبانی بود که مسلمان شده بود. او را چنان شکنجه می‌کردند که از هوش می‌رفت و هذیان می‌گفت. ابوبکرﷺ او را خرید و آزاد کرد. ابوفکیهه (افلح یا یسار) نیز برده‌ی صفوان بن امیه بود. او همراه با بلالﷺ مسلمان شده بود. صفوان ریسمانی به پایش می‌بست و دستور می‌داد که او را بر زمین بکشند. سپس وی را در شنزار داغ می‌انداختند تا بسوزد. روزی سوسکی از آن جا گذشت. صفوان گفت: «این خدای تو نیست؟» ابوفکیهه گفت:

«پروردگارم کسی است که من و تو و این سوسک را آفریده است.»

صفوان و امیه بن خلف سخت او را شکنجه کردند و تا آستانه‌ی خفه شدن گردن‌اش را فشردند. امیه می‌گفت:

«بیشتر او را شکنجه کن تا محمد بیاید و با جادویش وی را آزاد کند.»

در گرمای ظهر او را به شنزار داغ بردند و بر شکم‌اش تخته سنگی بزرگ گذاشتند، چنان که زبان‌اش از دهان بیرون افتاد. پنداشتند که جان باخته است، اما چشم گشود و به هوش آمد. ابوبکرﷺ آمد و او را خرید و آزاد کرد.[۲] در سیره‌ی ابن هشام آمده که ابوبکرﷺ در دوران فشار و شکنجه در مجموع هفت برده را آزاد کرده بود،[۳] اما می‌بینیم با کنار هم چیدن نام‌های بردگانِ آزاد شده، شمار آنان به نه تن می‌رسد. این کسانی که ابوبکرﷺ خریداری و آزاد می‌کرد، از کنیزان و بردگان ضعیف و بی کسِ مکه بودند. طبق سنت عربان، بردگان پس از آزادی نیز پیوندی با آزادکنندگان خود داشتند و پیمانی نانوشته در جنگ و صلح میان آنان

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۵۰.
۲ـ ر.ک: سبل الهدی و الرشاد، ج ۲، صص ۳۶۰-۳۵۹.
۳ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۵۰.

برقرار بود و هرگاه معضلی برای آزادکنندگان پیش می‌آمد، بردگانِ آزاد شده با تن و جان خود به پشتیبانی از آنان می‌پرداختند. اینک این کنیزان و بردگانِ رنجوری که ابوبکرﷺ آزاد کرده بود، پس از آزادی برایش چه می‌توانستند بکنند. ابوقحافه، پدر ابوبکرﷺ که تا آن هنگام مسلمان نشده بود، با همین معیارهای زمینی، دلسوزانه به پسرش گفت:

«فرزندم، می‌بینم بردگانی رنجور و ضعیف آزاد می‌کنی. اینک که این کار را می‌کنی، اگر مردانی چابک و تنومند آزاد می‌کردی که از تو دفاع کنند و در کنارت بایستند، بهتر بود.»

ابوبکرﷺ پاسخ داد:

«پدر، خواست من از این کار خشنودی خداست.»[1]

پس معیار ابوبکرﷺ از این کار با معیارهای زمینی ما آدمیان بسیار متفاوت است. برای او همان زنان رنجور، که پیام آسمانی وحی را درک کرده‌اند، بر تمام مشرکانِ پر مدعای قریش برتری دارند. این بردگان و کنیزانِ بی کس، هرچند تنی رنجور و ناتوان دارند، خردی دوراندیش دارند و به درستی غایت کلام محمدﷺ را دریافته‌اند و اینک اگر چند صباحی از برخورداری‌های زندگی دنیوی محروم می‌مانند، چه باک که آخرت و خشنودی خدای خویش را تضمین کرده‌اند. هرچند پیام محمدﷺ از برخورداری دنیوی برای این بردگان و کنیزان بی سخن نیست و برایشان مژده‌هایی درباره‌ی برابری و آزادی دارد، اما آن سران قریشی تنها به همین چند صباح زندگی می‌اندیشند و هیچ اندیشه‌ای درباره‌ی غایت زندگی ندارند و به این نمی‌اندیشند که پس از مرگ چه خواهند شد. درک اینان قاصرتر از آن است که به این چیزها بیندیشند. تنها اندیشه‌ای که دارند در کامجویی، ثروت و حفظ سنت‌های فرسوده‌ی شرک‌آمیز خلاصه می‌شود. خداوند کار ابوبکرﷺ را ستود و فرمود:

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۱، ص ۲۵۰.

«اما آن که داد و پارسایی کرد و [پاداش] نیکوتر را تصدیق کرد، بزودی راه آسانی پیش پای او خواهیم گذارد و اما آن که بخل ورزید و خود را بی نیاز پنداشت و [پاداش] نیکوتر را دروغ شمرد، بزودی راه دشواری پیش پای او خواهیم گذارد و چون تباه شد مال او به کارش نمی‌آید. بی گمان هدایت بر ماست و به واقع دنیا و آخرت از آنِ ماست. پس شما را به آتشی که زبانه می‌کشد هشدار دادم. جز شوربخت‌ترین در آن در نیاید. همو که دروغ شمرد و روی برتافت و پرواپیشه‌ترین [کس] از آن دور داشته خواهد شد. همو که مال خود را می‌دهد تا پاک شود و کسی نزد او نعمتی ندارد که پاداش [آن را] ببیند، جز خواستن خشنودی پروردگار برتر خویش، و زودا که خشنود شود.» [1] (لیل/ ۲۱-۵)

* * *

هنگامی که طلحه بن عبیدالله مسلمان شد، تنها سیزده سال داشت. مادرش، صَعبه بنت حَضْرمی، دستانِ وی را به گردن‌اش می‌بست و او را در اختیار مشرکان می‌گذاشت تا شکنجه‌اش کنند و خود نیز برآشفته و خشمناک، به وی ناسزا می‌گفت. [2] نوفل بن خُوَیلد عَدَوی نیز او و ابوبکرؓ را با طنابی می‌بست. [3]

زبیربن عوام به هنگام مسلمان شدن دوازده سال داشت. مادرش صفیه بنت عبدالمطلب، عمه‌ی پیامبرﷺ بود. مادر در تربیت وی سخت کوشا بود. عمویش او را در حصیری می‌پیچاند و دودش می‌داد تا از اسلام بازگردد، اما او می‌گفت: «هرگز کافر نمی‌شوم.» [4]

۱ـ ر.ک: طبری، ابن جریر، ج ۳۰، ص ۱۴۲؛ ابن هشام، ج ۱، صص ۲۵۱-۲۵۰.
۲ـ ر.ک: بخاری، محمدبن اسماعیل، التاریخ الکبیر؛ کاندهلوی، حیاة الصحابة، ج ۱، ص ۴۷۲.
۳ـ حاکم، المستدرک، ج ۳، ص ۳۶۹.
۴ـ ر.ک: ابونعیم، حلیة الاولیاء، ج ۱، ص ۸۹؛ حاکم، المستدرک، ج ۳، ص ۳۶۰، غضبان، منیر، التربیة القیادیة، ج ۱، ص ۱۱۹.

مُصْعَب بن عُمَیر جوانی خوش‌پوش و زیبارو بود. پدر و مادرش سخت او را دوست می‌داشتند. مادرش زنی توانگر بود. زیباترین و فاخرترین لباس‌ها را برایش می‌خرید. عطر خوشبو به او می‌زد و کفش مرغوب برایش می‌خرید. هنگامی که در دار ارقم مسلمان شد، تا مدتی اسلام‌اش را پوشیده نگه داشت. روزی عثمان بن طلحه وی را دید که نماز می‌گزارد، مادر و خویشاوندان‌اش را باخبر کرد. او را گرفتند و بستند. پس از چندی گریخت و با مهاجران حبشه در هجرت نخست به آن جا هجرت کرد. پس از بازگشت از حبشه به مکه، چهره‌اش دگرگون و پوست نازک‌اش درشت و زبر شده بود. مادر که وضع او را چنین دید، از سرزنش و آزارش دست کشید.[۱]

عثمان بن مظعون جمحی‌ؓ در پناه ولیدبن مغیره بود و کسی نمی‌توانست به او آسیب برساند و گرنه با ولید و قوم‌اش طرف بود. هنگامی که دید دیگر صحابیان پیامبرﷺ شکنجه می‌شوند و او در پناه ولیدبن مغیره آسوده است، احساس کرد دین‌اش دچار نقص خواهد شد. نزد ولیدبن مغیره رفت و گفت:

«ای ابوعبدشمس، تعهدت کامل شد. من پناه‌ات را به تو باز گرداندم.»

ولید گفت:

«چرا برادرزاده، شاید کسی از بستگان‌ام به تو آزار رسانده است.»

عثمان بن مظعون گفت:

«نه، ولی من پناه خدا را می‌پسندم و نمی‌خواهم در پناه کسی جز او باشم.»

ولیدبن مغیره گفت:

«پس به مسجد برو و چنان که در حضور همگان تو را در پناه خود در آوردم، در حضور همگان پناه‌ام را به من باز گردان.»

به مسجد رفتند. ولیدبن مغیره خطاب به مردم گفت:

۱ـ ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۳، ص ۸۲.

«این عثمان آمده تا پناه‌ام را به من باز گرداند.»
عثمان بن مظعون گفت:
«او راست گفت. من او را آدمی وفادار یافتم که در پناه‌دهی آدمی ارجمند بود. اما دوست داشتم در پناه کسی جز خدا نباشم. پناه‌اش را به او بازگرداندم.»
نشستند. لبیدبن ربیعه‌ی قیسی نشسته بود و برای قریش شعر می‌خواند. لبید در شعری گفت:
ألا کل شیء ما خلا الله باطل
«هان، هر چیزی جز خدا باطل است.»
عثمان گفت: «راست گفتی.»
لبید خواند:
و کل نعیم لا محالة زائل
«و هر نعمتی ناگزیر از بین رفتنی است.»
عثمان گفت: «دروغ گفتی. نعمت بهشتیان از بین نمی‌رود.»
لبیدبن ربیعه برآشفت و گفت:
«ای گروه قریش، پیش از این هم‌نشین شما آزار نمی‌دید. چه زمانی این وضع میان شما پدید آمده است؟»
کسی گفت:
«این نادان است که به همراه نادانان، از دین ما جدا شده‌اند. از سخن‌اش خشمناک مشو.»
عثمان بن مظعون به او پاسخ داد و کار بالا کشید. آن کس برخاست و سیلی بر چشم عثمان زد و آن را کبود ساخت. ولیدبن مغیره در نزدیکی او نشسته بود و می‌دید که بر عثمان بن مظعون چه می‌گذرد. ولید گفت:
«ای برادرزاده، چشم‌ات از آن چه دچارش شده، بی‌نیاز بود. تو در پناهی استوار بودی.»

عثمان بن مظعون گفت:

«به خدا سوگند، چشم سالم‌ام به آن چه آن چشـم دیگـر در راه خـدا دیـده، نـیازمند است. ای ابـوعبدشمس، مـن در پـناه کسـی هسـتم کـه نیرومندتر و تواناتر است.»

سپس اشعاری درباره‌ی آسیب دیدگی چشم‌اش سرود. [1]

روزی عبدالله‌بن مسعودﷺ در این اندیشه فرو رفت که مشرکان، پیام قرآن را نشنیده‌اند و بایستی آن را به گوش‌شان رساند. این انـدیشه را بـا دیگر اصحاب مطرح کرد و سپس داوطلب شد که خود ایـن کـار را بکـند. صحابیان دیگر گفتند:

«ما از سوی آنان بر تو بیمناک‌ایم. می‌خواهیم کسی این کار را بکند که عشیره‌ای داشته باشد تا اگر خواستند به او آسیب برسانند، عشیره‌اش از وی دفاع کند.»

عبدالله‌بن مسعودﷺ گفت:

«بگذارید که خدا از من دفاع خواهد کرد.»

چاشتگاه به مسجد رفت و در مقام ایستاد. قریش در انجمن‌های خود نشسته بودند. عبدالله‌بن مسعود با صدای بـلند آیـاتی از سـوره‌ی رحـمن خواند. مشرکان به درستی سخنان عبدالله‌بـن مسـعود را در نـیافتند و بـا تأمل بیشتر در آن‌ها اندیشیدند و با خود گفتند:

«فرزند ام عبد (عبدالله‌بن مسعود) چه گفت؟»

برخی کسان گفتند:

«او بخشی از آن چه را محمد آورده، می‌خواند.»

همه به یکباره برخـاستند و سـخت او را کـتک زدنـد. امـا عـبدالله بـن مسعود پیوسته سوره‌ی رحمن را می‌خواند. سـپس بـا چـهره‌ای زخـمی و خراشیده، نزد همراهان خود رفت. گفتند:

۱ـ ر.ک: ابونعیم، حلیة الاولیاء، ج ۱، ص ۱۰۳؛ حیاة الصحابة، ج ۱، صص ۴۹۰ـ۴۸۸.

«ما از همین چیز برایت بیمناک بودیم.»
عبدالله‌بن مسعود گفت:
«این دشمنان خدا پیش از این، نزد من این چنین زبون نبوده‌اند. اگر بخواهید فردا نیز چنین خواهم کرد.»
گفتند: «نه، بس است. آن چه را که خوش نداشتند به گوش‌شان رساندی.»[1]

* * *

پیامبرﷺ و صحابیان ارجمندش در مکه با چنین سختی‌ها و شکنجه‌هایی روبه‌رو بودند. طبیعت زمان طبیعت خشنی بود و روزنی از لطافت در آن به چشم نمی‌خورد. اندیشه‌ها خشن بودند و راهی برای انعطاف و نرمی در خود نمی‌یافتند. محمدﷺ با آن طبیعت لطیف و آسمانی خود ناگزیر بود چنین جامعه‌ای را با چنین طبیعتی به انعطاف وادارد و دریچه‌ای از نور فرارویش بگشاید تا مگر این آدمیان خشن و اندیشه‌های خشک، با دنیایی نو آشنا شوند که در آن مهر و انعطاف و دانایی حرف اول را می‌زنند. اما بهایی که او و صحابیان‌اش برای رسیدن به این مرحله می‌پرداختند، بس گزاف و توان‌فرسا بود. آنان خود بایستی آزموده می‌شدند و در کوران تلخی‌ها، ناجوانمردی‌ها و شکنجه‌ها، آبدیده می‌شدند. بایستی اثبات می‌کردند که برازنده‌ی چنین کار سترگی هستند و در آینده، آن هنگام که اوضاع و مسیر تاریخ را به سود خود دگرگون کردند، خود را نمی‌بازند و از موقعیت و برتری خویش، در راه جاه‌طلبی و فخرجویی، بهره‌برداری نمی‌کنند. قرآن به صراحت تمام علت سختی‌ها، دشواری‌ها و شکنجه‌ها را چنین بیان داشته است:

«آیا مردم پنداشته‌اند همین که بگویند ایمان آورده‌ایم، به حال خود رها می‌شوند و آزموده نمی‌شوند؟ بی گمان کسانی را که پیش

۱ـ ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۴۶.

از آنان بودند، آزمودیم، تا خدا آنان را که راست گفتند معلوم دارد و دروغگویان را نیز معلوم دارد.» (عنکبوت/۳ـ۲)

با شکنجه‌هایی که مشرکان به مؤمنان می‌دادند، صف‌های مؤمنان تصفیه می‌شدند و ناخالصی‌ها و آلودگی‌ها از آن جدا می‌شدند و کسان صادق می‌ماندند. شکنجه‌های مشرکان چنان تلخ و تاب نیاوردنی بودند که گذشته از تناسایان و ناخالص‌ها، حتا برخی کسان صادق نیز ناگزیر به تن دردادن به خواست‌های مشرکان می‌شدند. از عبدالله‌بن عباس پرسیدند:

«آیا مشرکان، اصحاب پیامبر را چنان شکنجه می‌دادند که در وانهادنِ دین خود معذور باشند؟» گفت:

«آری، برخی از آنان را چنان می‌زدند و چنان گرسنگی و تشنگی می‌دادند که از سختیِ آسیب‌هایی که دیده بودند، نمی‌توانستند بنشینند و ناگزیر هرچه از آنان می‌خواستند می‌پذیرفتند.» [1]

شکنجه‌ها سخت توان‌فرسا و تاب نیاوردنی بودند. مؤمنانِ استوار، آن‌ها را تاب می‌آوردند و کسان سست‌تر، درجا می‌زدند و به پذیرش خواست‌های قریش تن می‌دادند. با این شکنجه‌ها بود که جماعتِ نخستِ اصحاب پرورده می‌شدند و شکل می‌پذیرفتند. با شکنجه‌ها و آزموده شدن‌ها، ماهیت آدمیان آشکار می‌شد. کسان استوار، استوارتر می‌شدند و برای راهبری آینده‌ی جماعتِ مؤمنان آماده می‌شدند. با شکنجه دیدن، بها و ارزش اسلام برایشان بیشتر می‌شد و این دین را عزیزتر می‌شمردند و در آینده نیز، با بهای گزافی که پرداخته بودند، در هیچ شرایطی در راه آن کوتاهی نخواهند کرد. شکنجه دیدن و تاب آوردن باعث می‌شد برای دین نو تبلیغی گسترده صورت پذیرد، زیرا مردم که می‌دیدند این کسان چنین در راه پاسداری از آیین خود استوار مانده‌اند و تلخ‌ترین شکنجه‌ها

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۱، ص ۲۵۱.

را تاب می‌آورند، خود در اندیشه فرو می‌رفتند و به حقانیت آن پی می‌بردند و به اسلام در می‌آمدند. تاب آوردن شکنجه‌ها، تبلیغی خاموش برای دین نو بود، تبلیغی در سکوت. [۱]

اما می‌باید دید که آیا صحابه در اندیشه‌ی تقابل با خشونت قریش نبودند و درصدد این کار برنیامده‌اند؟ این را می‌دانیم که مسلمانان نهانی در دره‌های مکه نماز می‌گزاردند و روزی چون نماز می‌گزاردند، شماری از مشرکان آنان را دیدند و به ریشخند گرفتند و کار به جنگ و درگیری کشید و سعدبن ابی وقاص با استخوانِ فک شتری بر سر عبدالله‌بن خطلِ مشرک زد و سرش را شکافت و خون‌اش روان شد. [۲] این ماجرا موردی خاص بوده و عمومیت نداشته است. اما آیا چنین اندیشه‌ی عامی وجود داشته است؟ پاره‌ای از آیات، اشاره‌ی مثبت به این پرسش دارند. چنین چیزی با طبیعت امور سازگاری دارد، زیرا درست نیست که تصور شود همه‌ی مسلمانان در برابر آزارها تسلیم بوده‌اند و هیچ واکنشی نشان نمی‌داده‌اند. برخی کسانِ نیرومند در اصحاب وجود داشتند. برخی نیز از پشتوانه‌ی عصبیِ مقتدری برخوردار بودند. در محیط آن زمان، عصبیت اجتماعی، عامل مهمی بود و در سامان‌دهی روابط مردم بسیار نقش داشت. با وجود این، قرآن کریم به آنان فرمان داد که دست نگه دارند، زیرا زمان رویارویی هنوز فرا نرسیده است. پاره‌ای از آیات (انعام/ ۱۰۸) به این نکته اشاره دارند که برخی از مسلمانان، کفار و اعتقاداتشان را ناسزا می‌گفتند. این کار تنها از عهده‌ی کسان نیرومند برمی‌آید. این کسان سکوت را در برابر کارهای خشن مشرکان روا نمی‌شمردند. [۳]

۱ـ ر.ک: صلابی، علی محمد، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۱۵۶ـ۱۵۳؛ لحام، حنان، هدی السیرة النبویة فی التغییر الاجتماعی، ص ۵۶؛ قلعه جی، محمد روّاس، قراءة سیاسیة فی السیرة النبویة، ص ۵۶.

۲ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۰۶.

۳ـ ر.ک: خلیل، عمادالدین، دراسة فی السیرة، ص ۶۴.

۱۰ هجرت به حبشه

فشارها و شکنجه‌ها پیوسته رو به فزونی بودند. مسلمانان از طبقات و قبیله‌های گوناگون از سوی اعضای قدرتمند قبیله‌ی خود، تلخ‌ترین و تحمل‌ناپذیرترین شکنجه‌ها و آزارها را می‌دیدند. محمدﷺ خود هرچند از این آزارها بی‌بهره نبود، اما سایه‌ی مهربان ابوطالب پیوسته بالای سرش بود و هر مشرکی نمی‌توانست به او آزار برساند. در این هوای مه‌آلود و گرفته‌ی شکنجه و اختناق، پیامبرﷺ از سر دلسوزی و به امید یافتن افق‌های تازه برای گسترش اسلام، از صحابیان خود خواست که به حبشه هجرت کنند. فرمود:

«به سرزمین حبشه بپیوندید، زیرا آن جا پادشاهی هست که کسی درکنارش مورد ستم قرار نمی‌گیرد. در سرزمین وی بمانید تا آن که خدا از این وضعی که دارید، راه برون رفتی پدید آورد.»[1]

حبشه مرکز دیرین بازرگانی قریش بود. مسلمانان از گذشته با اوضاع کامل آن جا آشنا بودند.[2] عربان به پادشاه حبشه نجاشی می‌گفتند. هنگام هجرت، پادشاهی که بر حبشه حکومت می‌کرد، اصحمه نام داشت.[3]

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۵۲؛ ابن جوزی، صفة الصفوة، ج ۱، ص ۵۸؛ ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، ص ۱۸۴.
۲ـ ر.ک: نعمانی، شبلی، فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۲۲۳.
۳ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب موت النجاشی، شماره ۳۸۷۷.

مسلمانان دوبار به حبشه هجرت کردند. بار نخست در ماه رجب سال پنج بعثت بود.

در این هجرتِ نخست، یازده مرد و چهار زن رهسپار حبشه شدند: عثمان بن عفان رضی الله عنه و همسرش، رقیه دختر پیامبر صلی الله علیه و سلم، در رأس این گروه بودند. چند سالی پس از بعثت، هنگامی که فرزند ابولهب، رقیه را طلاق داده بود، عثمان رضی الله عنه با او ازدواج کرده بود. ابوحذیفه بن عُتْبه و زن‌اش، سهله بنت سهیل، زبیربن عوام، پسر عمه‌ی پیامبر صلی الله علیه و سلم، مصعب بن عمیر، عبدالرحمن بن عوف زهری، ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی با همسرش، ام سلمه بنت ابی امیه (که سپس همسر پیامبر صلی الله علیه و سلم شد)، عثمان بن مظعون جمحی، عامربن ربیعه و زن‌اش، لیلی بنت ابی حثمه، ابوسَبْره بن ابی رهم، ابوطالب بن عمرو و سهیل بن بیضاء.[۱]

آنان چون پیاده و سواره به بندر شُعَیْبَه رسیدند، دو کشتیِ بازرگانی آماده‌ی حرکت به حبشه بود. صاحبان کشتی از هر کدام آنان نیم دینار گرفتند و آنان را به حبشه بردند. پس از رفتن‌شان، پیامبر صلی الله علیه و سلم تا چند روز از آنان خبری نداشت. روزی زنی از قریش از سفر بازگشت و به محمد صلی الله علیه و سلم گفت:

«دامادت را با زن‌اش دیدم.»

پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود:

«آنان را در چه وضعی دیدی؟»

گفت: «عثمان را دیدم که زن‌اش را بر الاغی سوار کرده بود و مهارش را می‌کشید.»

۱ـ ابن هشام، ج ۱، صص ۲۵۳ـ۲۵۲؛ نویری، نهایة الارب، ج ۱، صص ۲۲۳ـ۲۲۲. در منابع درباره شمار و نام‌های مهاجران اختلاف‌هایی دیده می‌شود.

پیامبرﷺ فرمود: «خدا همراهشان باد. پس از لوط، عثمان نخستین کسی است که با خانواده‌اش هجرت می‌کند.» [۱]

پیداست که برخی دیگر از اصحاب نیز با همسرانشان هجرت کرده بودند، اما عثمان و رقیه رضی الله عنهما نخستینِ آنان بودند. این گروه، نهانی هجرت کردند و چون مشرکان از هجرت آنان باخبر شدند، به تعقیب‌شان پرداختند، اما چون به بندر شعیبه رسیدند، مسلمانان با کشتی بازرگانی از آن جا رفته بودند.

* * *

درباره‌ی دلایل این هجرت و انگیزه‌هایی که مسلمانان را به این کار واداشت، دیدگاه‌های گوناگونی بیان شده است. هنگامی که مسلمانان در اوج فشار قرار گرفته بودند، پیامبرﷺ از سوی مشرکان به کمک یهود، مورد پرسش‌هایی قرار گرفت. پیش از این، به این پرسش‌ها اشاره شده است. در پاسخ به این پرسش‌ها سوره‌ی کهف فرو فرستاده شد. طی این سوره سه داستان آمده است که هر کدام دربردارنده‌ی پیامی برای مسلمانانِ دربند و زیر فشار بود. داستان اصحاب کهف، به هجرت از مراکز کفر به هنگام گرفتار فتنه و آشوب شدن، اشاره داشت. در آیه‌ای از این سوره آمده بود:

> «و هنگامی که از آنان و آن چه به جای خدا می‌پرستیدند، کناره گرفتید، پس به غار پناه برید. پروردگارتان برای شما از رحمت خویش می‌گستراند و برایتان از کار شما، آسایشی فراهم می‌آورد.»
> (کهف/ ۱۶)

در داستان خضر و موسی این نکته بیان شده بود که شرایط همواره طبق ظاهر جریان ندارند و گاه قضیه به تمام و کمال برعکس آن چه به

۱ـ ر.ک: ذهبی، تاریخ الاسلام، ص ۱۸۳؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۲۹۷.

ظاهر دیده می‌شود، شکل می‌پذیرد. این ماجرا اشاره به این نکته داشت که پیکارِ برپا شده علیه مسلمانان، روزی به تمام و کمال برعکس خواهد شد و مشرکانِ سرکش، اگر ایمان نیاورند و دست از ستم برندارند، در برابر مسلمانانِ ستمدیده و آواره، سر خم خواهند کرد. داستان ذوالقرنین بیان می‌داشت که زمین از آنِ خداست و هر کس را بخواهد جانشین آن می‌کند. رستگاری همواره از آنِ ایمان است نه کفر، و خدا گه‌گاه کسانی را پدید می‌آورد که ستمدیدگان را از دست یاجوج و مأجوجِ زمان برهانند. پس از چندی سوره‌ی زُمَر فرو فرستاده شد. طی آن خداوند به صراحت، از پهناوریِ زمین سخن گفت و اشاره کرد که نبایستی به زمین وابسته ماند و اگر در جایی احساس تنگی شد، می‌باید به جای دیگری از این زمینِ پهناور رفت:

> «برای کسانی که در این دنیا نیکی کرده‌اند، نیکی وجود دارد و زمین خدا فراخ است. بی گمان شکیبایان پاداش خود را بی حساب و به تمام داده خواهند شد.» [1] (زمر/ ۱۰)

پیش از هجرت به حبشه، با نزول آیات، مسلمانان از زمین دل کنده بودند و همه گونه دلبستگی را از درون خود زدوده بودند. تنها اشاره‌ی پیامبرﷺ کافی بود تا آنان از فضای رعب‌آور و دلگیرِ مکه، خود را وا کَنند و به سرزمینی دیگر، در جست‌وجوی آرامش و گسترش، روی بیاورند. در تحلیل این هجرت و انگیزه‌های آن، هر سیره‌نویسی به فراخور درک و تلقی خود، به ابراز نظر پرداخته است. برخی شرق‌شناسان، در این میان، با وجود اسناد فراوانِ موجود، به جستن انگیزه‌هایی ناگفته در منابع برآمده‌اند. مونتگمری وات در تحلیل عوامل هجرت، پنج عامل برشمرده است: گریز از فشارها و شکنجه‌ها، دوری از خطر ارتداد، فعالیت

۱ـ ر.ک: مبارکپوری، الرحیق المختوم، ص ۸۱.

تـجاری، کـوشش بـرای دسـتیابی بـه کـمک نـظامی حـبشی‌ها، پس از برشمردن این چهار عامل در بیان عامل پنجم می‌گوید:

«دشوار است در برابـر انـدیشه‌ای مـقاومت کـرد کـه عـامل پـنجم را مطمئن‌تر و ضروری‌تر می‌داند و آن، این کـه در درون امتِ نـوپای اسلام، اختلاف فکریِ نیرومندی پدید آمده بود.»[1]

وی در تبیین نظر خود به ماندنِ درازمدتِ مسلمانان در حبشه تا سال ۷ هـ استناد کرده و ابراز داشته که خـالدبن سـعیدبن عـاص، از مـهاجران حبشه، با محمدﷺ در پررنگ کردن بعد سیاسی اسلام، هم‌نظر نـبوده است و بـرخـی از مسـلمانان بـا ابـوبکرؓ و گـروهی دیگـر از مسـلمانان اختلاف‌نظر داشته‌اند و پیامبرﷺ به مخالفان ابوبکرؓ دستور داده که به حبشه هجرت کنند. دلایلی که مونتگمری وات برای اثبات نـظر خـود بیان می‌دارد، بسیار سست و لرزان‌اند، زیرا افزون بر آن که هـیچ مـنبعی تاریخی، مؤید دیدگاه‌اش نیست، رخدادهـای تـاریخی درست عکس نـظر وی را اثبات می‌کنند. برخی از مهاجران، مثل عثمان بن عـفان و زبـیربن عوام، از نزدیکان ابوبکرؓ بودند و به سبب دوستی و پـیوندی کـه بـا او داشتند، مسلمان شده بودند.[2]

رخدادهای تاریخی صدر اسلام و بـرخـی از آیـاتِ مـرتبط بـا هـجرت، حـاکـی از آن‌انـد کـه فشـارهای تـحمل‌ناپذیر مشـرکان بـر مسـلمانان و کوشش‌هایشان برای بازگرداندن اعضای خود از اسلام، عامل این هجرت بوده است. امّا هنگامی که به فهرست نام مهاجرانِ حبشه مراجعه می‌کنیم از شکـنجه دیـدگان اصـلی، مـثل بـلال، خـباب و امـثالشان، گـزارشـی نمی‌بینیم، زیرا آنان در مکه مانده بوده‌اند. در این باره باید گفت که از یک

۱ـ ر.ک: وات، مونتگمری، محمد در مکه، صص ۱۸۹ـ۱۸۲، به نقل از: خلیل، عمادالدین، دراسة فی السیرة، ص ۶۶. وی در کتاب محمد پیامبر و سیاستمدار نیز همین مطلب را تکرار کرده است.
۲ـ ر.ک: خلیل، عمادالدین، دراسة فی السیرة، ص ۶۷.

سو بلال و امثال وی پس از آزاد شدن به ظاهر شکنجه نمی‌شده‌اند، زیرا برای جامعه‌ی شرکیِ قریش، مسلمان شدنشان چندان اهمیتی نداشته و آنـان را زنگ خـطری بـرای خـود و عـاملی بـرای گسترش اسـلام نمی‌دانسته‌اند. آن چه برایشان بیشتر اهمیت داشته، مسلمان شدن اشراف و جوانان نجیب‌زاده و آزاده بوده است. مسلمان شدن آنان را برای خود سخت زیان‌آور مـی‌دانسته‌انـد، بـرای آن کـه مسـلمان شـدنشان در سـاختار جـامعه، تکـانی پـدید مـی‌آورده و در دیـواره‌هـایش، شکـاف‌ها و درزهایی مرمّت‌ناپذیر ایجاد می‌کرده است. این کسان می‌توانستند بـرای دیگر مردم عرب مورد عنایت و تأمّل قـرار گـیرند و بـاعث شـوند تـا آنـان درباره‌ی اسلام کنجکاو شوند و درصدد جست‌وجو و پرسش بـرآیـند. امـا جامعه‌ی شرکی برای بـردگان ارزشـی قـایل نـبود و مسـلمان شـدنشان را چندان مهم نمی‌شمرد. از این رو، پس از آن شکنجه‌های آغازین، از آنان دست کشیدند. اما از شکنجه دادنِ دیگر جـوانـان و نـجیب‌زادگـان دست نکشیدند و از طریق نزدیکان و خانواده‌ها به شکنجه دادن روحی و ایجاد محدودیت برایشان، روی آوردند. این است که می‌بینیم این کسان بیشتر هجرت کردند و کاشانه‌ی خویش را وا نهادند.

ترویج اسلام در دیگر جاها هرچـند انگـیزه‌ای نـیرومند بـرای هـجرت بود،[1] اما انگیزه‌ی اصلی نبود. حاصل این انگیزه آن بود که نجاشی خـود مسلمان شد و شماری از مردم حبشه نیز نزد پیامبرﷺ آمـدند و بـا او دیـدار کـردند.[2] حـبشه سـرزمین دور از دسترس و نـفوذ قـریش بـود. مسلمانان اگر به یمن یا جایی دیگر می‌رفتند، چـه‌بسا قـریش بـا نـفوذ و روابطی که داشتند بـرایشـان دردسـرساز مـی‌شدند. بـاوجود آن کـه ایـن سرزمین‌ها و قبیله‌ها عرب بودند و زمینه بـرای گسترش اسـلام درآن‌هـا

۱ـ در تحلیل این موضوع ر.ک: قطب، سید، فی ظلال القرآن، ج ۱، ص ۲۹۵.
۲ـ ر.ک: ابن اسحاق، سیرة ابن اسحاق، صص ۲۰۰ـ۱۹۹.

فراهم‌تر بود، اما امنیت وجود نداشت و قریش به ویژه با روابطی که با دربار ایران و از طریق آن با زمامداران دست‌نشانده‌ی ایرانی در یمن داشتند، به زودی می‌توانستند به مسلمانان ضربه‌ی سختی وارد کنند و آنان را به مکه باز گردانند. اما حبشه از این لحاظ شرایط مناسب‌تری برای مسلمانان داشت.

* * *

دیرزمانی سپری نشده بود که مهاجران حبشه به مکه بازگشتند: شوال سال پنج بعثت. در بیان عوامل این بازگشت دلایل گوناگونی بیان شده است. در برخی از منابع تاریخی داستان غرانیق به عنوان عامل آن بیان شده است. بدین گونه که روزی پیامبرﷺ کنار کعبه با قریش نشسته بود و برایشان سوره‌ی نجم را می‌خواند. چون به این آیات رسید:

«أفرأیتم اللات و العزی و مناة الثالثة الاخری» شیطان بر زبان‌اش این کلمات را جاری ساخت: **«تلک الغرانیق العلی، و إن شفاعتهن لترتجی.»** آن گاه سوره را تا آخر خواند و سجده کرد. همه مردم، اعم از مسلمان و مشرک، سجده کردند. امیه بن خلف مشتی خاک برداشت و بر پیشانی‌اش نهاد. قریش از این کار خوشحال شدند و دست از آزار مسلمانان برداشتند. اما سپس از طریق جبرییل‌ﷺ، پیامبر از سخن شیطان آگاه شد و دوباره به بت‌های مشرکان ناسزا گفت. مشرکان نیز دوباره به شکنجه و آزارِ مسلمانان روی آوردند.

اما گویند در فاصله‌ای که مشرکان از آزار مسلمانان دست شسته بودند، به مهاجران حبشه خبر رسید که مردم مکه همه مسلمان شده‌اند. پس راهی سرزمین خود شدند. اما چون نزدیک مکه رسیدند با گروهی از سوارانِ قبیله‌ی کنانه برخوردند و از آنان درباره‌ی قریش پرسیدند. آنان گفتند:

«محمد خدایانشان را به نیکی یاد کرد و اشراف قریش از او پیروی کردند، ولی محمد دوباره نسبت به خدایانشان مرتد شد و دشنامشان داد و قریش هم دوباره به شرارتِ خود بازگشتند و ما آنان را در این وضعیت رها کردیم.»

مسلمانان درباره‌ی رفتن به مکه یا بازگشت به حبشه با همدیگر به رایزنی پرداختند و گفتند:

«اینک که به مکه رسیده‌ایم، وارد شهر می‌شویم و با خانواده‌ی خود دیداری تازه می‌کنیم و سپس بازمی‌گردیم.»

برخی وارد مکه شدند و هر کس در پناه کسی از اشراف قریش قرار گرفت. برخی نیز بازگشتند. [۱]

بیشتر منابعی که این واقعه را درج کرده‌اند، به نقد سندی و محتوایی آن پرداخته‌اند و آن را پوچ و بی‌اساس و ساخته و پرداخته‌ی دشمنان اسلام دانسته‌اند. در این میان ابن حجر عسقلانی با کنار هم چیدن اسناد گوناگونِ روایت، آن را مطابق با شرایط صحیحین شمرده است. [۲] اما بسیاری از سیره‌پژوهان و حدیث‌شناسان، دیدگاه ابن حجر را نقادی کرده‌اند.[۳] ابن حجر خود نیز در تنزیه ساحت پیامبر ﷺ از دخالت شیطان در بیان وحی، تردیدی به خود راه نمی‌دهد. افزون بر خدشه‌دار

۱ـ ر.ک: نویری، نهایة الارب، ج ۱، صص ۲۲۵ـ۲۲۳؛ ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، صص ۱۸۸ـ۱۸۶؛ سیر اعلام النبلاء (السیرة النبویة)، صص ۱۴۹ـ۱۴۸؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۲۹۱ـ۲۸۶؛ ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، صص ۱۷۶ـ۱۷۴؛ ابن اثیر، الکامل فی التاریخ، ج ۱، صص ۵۹۷ـ۵۹۶؛ ابن اسحاق، سیرةابن اسحاق، ص ۱۵۷. اصل این ماجرا و خواندن سوره‌ی نجم از سوی پیامبر ﷺ و سجده‌ی مشرکان، بدون ذکر جمله‌های شیطانی در صحیح بخاری، کتاب التفسیر، باب فاسجدوالله و اعبدوا (نجم)، شماره‌های ۴۸۶۳ـ۴۸۶۲؛ صحیح مسلم، کتاب المساجد، باب سجود التلاوه، شماره ۵۷۶، آمده است.

۲ـ ر.ک: ابن حجر، فتح الباری، ج ۱، صص ۲۹۴ـ۲۹۲.

۳ـ ر.ک: نعمانی، شبلی، فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۲۳۱؛ البانی، محمد ناصرالدین، نصب المجانیق لنسف قصة الغرانیق، صص ۴۸ـ۳۷.

بودن سند روایت، محتوای آن نیز مخدوش است، زیرا طی همان سوره‌ی نجم، پس از آیات مورد بحث، درباره‌ی لات و عزّا و منات آمده است:

«آن‌ها جز نام‌هایی نیستند که شما و پدرانتان آن‌ها را نامیده‌اید. خدا برای آن‌ها هیچ دلیلی فرو نفرستاده است. جز از پندار و آن چه نفس‌ها بخواهند، پیروی نمی‌کنند.» (نجم/ ۲۳)

در این آیه کردار مشرکان به صراحت نکوهش شده است. پس چگونه امکان‌پذیر است که در چند جمله‌ی پیشین از خدایان مشرکان ستایش شود و «شفاعتشان نزد خدا مورد امید» تلقی شود و اندکی سپس‌تر کردار مشرکان نکوهش شود و مشرکان خود از این موضوع خرسند شوند و سلاح پیکار با محمد و پیروان‌اش را فرو نهند؟ نکته‌ی شگفت‌تری که در این باره وجود دارد آن که سوره‌ی نجم، پس از واقعه‌ی معراج به سال ده بعثت نازل شده است و اساساً در زمان هجرت به حبشه (سال پنج بعثت) نازل نشده بوده است، بلکه پنج سال پس از آن نازل شده است. [۱]

اینک که بی بنیاد بودن افسانه‌ی غرانیق به اثبات رسید، این پرسش مطرح است که مهاجران حبشه چرا دوباره به مکه بازگشتند؟ در پاسخ می‌توان به دو نکته اشاره کرد. نخست آن که قریش از استقرار یافتن مسلمانان در حبشه سخت نگران بودند و دوست نداشتند آنان در آن جا به آرامی به سر برند. از این رو به هر نیرنگی دست آویختند تا مهاجران را به مکه بازگردانند. سپس‌تر خواهیم دید که دو تن را به نمایندگی از خود با هدایایی نزد نجاشی فرستادند تا مسلمانان را به مکه بازگردانند. نیرنگ دیگر آن بود که میان مسلمانان حبشه شایع کردند که قریش با محمد و مسلمانان آشتی کرده‌اند و بسیاری از سرانشان اسلام آورده‌اند و افسانه‌ی

۱ـ صالح احمد شامی پس از پژوهش بسیار، درکتاب أضواء علی دراسة السیرة به این نتیجه رسیده است که سوره‌ی نجم پس از واقعه‌ی اسرا و معراج نازل شده است. در پانوشت المواهب اللدنیة بالمنح المحمدیة، ج ۱، ص ۲۴۸ نیز به این نکته اشاره کرده است.

غرانیق را ساخته و پرداخته کردند. این نیرنگ کارگر افتاد و مهاجران به مکه بازگشتند. دیگر آن که چون به حبشه رسیدند و پادشاه از آنان حمایت کرد، شورشی علیه نجاشی صورت پذیرفت.[۱] مسلمانانی که بومیان حبشه نبودند، نمی‌توانستند در پیکارِ حبشیان شرکت کنند، هرچند در برخی فعالیت‌های تجسسی به نفع نجاشی شرکت می‌کردند .از این رو چون اوضاعِ حبشه را نابسامان دیدند و گزارش‌های خوشایندی نیز از مسلمان شدن قریش شنیدند، رهسپار مکه شدند.

* * *

هجرت دوم حبشه درست چند روزی پس از بازگشت به مکه آغاز شد. هنگامی که مسلمانان از حبشه به مکه بازگشتند، قریش بر فشارها و شکنجه‌های خود افزودند و این بار آنان را زیر نظارتِ سختی گذاشتند. پیامبر ﷺ دوباره به آنان اجازه داد که به حبشه هجرت کنند. عثمان بن عفان رضی الله عنه گفت:

«ای رسول خدا، در آن هجرت نخست و این هجرتِ دومِ ما، با ما همراه نیستی؟»

پیامبر ﷺ فرمود:

«شما به سوی خدا و من مهاجر هستید. هر دوی این هجرت‌ها از آنِ شماست.»

عثمان رضی الله عنه گفت: «پس ای رسول خدا، همین ما را بس است.» [۲]

این بار هجرت با سختی و تنگنای بیشتری همراه بود. قریش پی برده بودند که نجاشی با مهربانی از این مهاجران استقبال کرده است. در هجرت دوم نمی‌خواستند مسلمانان از مکه بروند .از این رو مسلمانان

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۱، صص ۲۶۶ـ۲۶۵؛ ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۷۶.
۲ـ الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۷۶.

شبانه، در تاریکی شب، یا در روز، نهانی، هجرت می‌کردند. این بار کسانِ نامدارِ دیگری مثل جعفربن ابی طالب و ام حبیبه بنت ابی سفیان با شوهرش عبیدالله‌بن جحش در گروه مهاجران بودند. مجموع مهاجران هشتاد و سه مرد و هیجده زن بودند.[۱] آنان به یکباره سفر نکردند، بلکه در روزهای متوالی هجرت کردند. حتا برخی از آنان، مثل ابن مسعود، پس از مسلمان شدن عمر هجرت کردند.[۲]

مسلمانان در حبشه استقرار یافتند و بی هیچ دلواپسی و بیمی، شعایر دینی خود را به جای آوردند. اما قریش از این وضع خشنود نبودند و تصمیم گرفتند با نجاشی وارد مذاکره شوند تا آنان را به مکه بازگردانند. عمروبن عاص و عماره بن ولید را با اسب و قبایی ابریشمی برای نجاشی و پوست‌های بسیاری برای کشیشان دربار، رهسپار حبشه کردند.[۳]

هنگامی که پافشاری و سماجت قریش را به بازگرداندن مهاجران از حبشه می‌بینیم، ناخودآگاه این پرسش در ذهن مطرح می‌شود که چرا آنان این همه اصرار به بازگرداندن مهاجران، نشان می‌دادند؟ بی گمان نمی‌خواستند آنان را بازگردانند و در مکه گردن بزنند، زیرا توان این کار از یک جامعه‌ی قبیله‌ای بیرون است. هم نمی‌توانستند آنان را از دین نو بازگردانند، زیرا همه‌ی راه‌ها را آزموده بودند و بی هیچ دستاوردی، خود از پای درآمده بودند. تنها یک چیز می‌تواند اصرار آنان را به این کار توجیه کند و آن حمیت و تعصّب قبیله‌ای است. در نظام قبیله‌ای، عضو قبیله در هر صورتی عضو قبیله است و جز در موارد نادر، که در نظام قبیله‌ای عرب سراغ داریم، از قبیله طرد نمی‌شود. طرد یک عضو از قبیله

۱ـ ر.ک: منصور پوری، رحمة للعالمین، ص ۵۳.
۲ـ عبدالله‌بن مسعود سخنانی در باره‌ی اوضاع پس از مسلمان شدن عمربن خطاب در مکه، گفته است. این امر نشان می‌دهد که وی مدتی پس از مسلمان شدن عمر به سال ۶ بعثت، هجرت کرده است. شاید با توجه به واپسین کسان مهاجر باشد که بیهقی و واقدی، زمان هجرت به حبشه را، حصار مسلمانان در شعب ابی طالب به سال ۷ بعثت، دانسته‌اند. ر.ک: دلائل النبوة، ج ۲، ص ۲۸۵.
۳ـ ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۲۹۳؛ ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، ص ۱۸۸.

یا گسستن خود عضو از آن، ننگی برای تمام قبیله به شمار می‌رود. قریش و قبیله‌های گوناگون آن، آوارگی اعضای خود را ننگی برای خویش می‌شمردند و نمی‌خواستند آنان در دیاری دیگر به سر برند. این کسان که از قبیله‌های خود گسسته بودند، کسان نام‌آور و مهمی بودند. جامعه‌ی مکه نمی‌خواست این کسانِ نخبه را از دست بدهد، به ویژه که در زمینه‌ی افراد جنگجو، اهل خواندن و کاردان و سیاستمدار، کمبود داشت. افزون بر آن، امیدوار بودند هنگامی که آنان به مکه بازگردند، مشمول گذشت زمان شوند و پس از مدتی، کیش نو، تازگی خود را برایشان از دست بدهد و دوباره به سنت‌های گذشته‌ی خویش بازگردند.

عمروبن عاص [1] و عماره بن ولید رهسپار حبشه شدند. با جامعه‌ی حبشه آشنایی داشتند. نخست نزد کشیشانِ دربار رفتند و هدایای خود را به آنان دادند و هدف خود را از این سفر روشن ساختند و گفتند:

«ما به سبب کسان نادانِ خود نزد شاه آمده‌ایم. این نادانان از دین قوم خود گسسته‌اند و به دین شما نیز در نیامده‌اند. قوم ما، ما را فرستاده‌اند تا از پادشاه بخواهیم که آنان را بازگرداند. هرگاه ما با پادشاه سخن گفتیم به او پیشنهاد کنید که چنین کند و با خودشان سخن نگوید.»

کشیشان پذیرفتند که از آنان حمایت کنند. عمروبن عاص و عماره بن ولید نزد نجاشی رفتند و هدایا را تقدیم کردند. نجاشی هدایا را پذیرفت. آنان با پادشاه سخن گفتند و اظهار داشتند:

«پادشاها، به سرزمین تو جوانک‌هایی سبکسر از ما گرد آمده‌اند. از دین قوم خویش گسسته‌اند و به دین تو نیز در نیامده‌اند. دینی نوآیین آورده‌اند که نه ما آن را می‌شناسیم، نه تو. بزرگان قومشان از قبیل پدران، عموها و بستگان، ما را نزد تو فرستاده‌اند تا آنان را بازگردانی. آنان بهتر

۱ـ در این سفر، همسر عمروبن عاص نیز با او همراه بوده است. ر.ک: ابن اسحاق، سیرة ابن اسحاق، ص ۱۴۸.

این‌ها را می‌شناسند و از معایبی که آنان گرفته‌اند و نکوهشی که به این سبب از آنان کرده‌اند، آگاه‌ترند.»

عمروبن عاص و عماره بن ولید هیچ چیزی را بدتر از آن نمی‌دانستند که نجاشی به سخنان مسلمانان گوش دهد. کشیشان نیز گفتند:

«پادشاها، آنان راست گفتند. قوم خودشان آنان را بهتر می‌شناسند و از معایبی که از آنان گرفته‌اند، آگاه‌ترند. آنان را به این دو کس بسپار تا به سرزمین و نزد قوم خود بازشان گردانند.»

نجاشی برآشفت و گفت:

«به خدا سوگند، هرگز آنان را به این دو تن تسلیم نمی‌کنم و به قومی که در مجاورت من آمده‌اند و در سرزمین من ساکن شده‌اند و مرا بر دیگران ترجیح داده‌اند، نیرنگ نخواهد شد. آنان را می‌خوانم و درباره‌ی آن چه این دوکس در مورد کارشان می‌گویند، از آنان می‌پرسم. اگر چنین بودند که اینان می‌گویند، آنان را به این دو کس خواهم سپرد و نزد قومشان باز خواهم گرداند و اگر جز این بودند، از آنان دفاع خواهم کرد و تا هنگامی که در مجاورت من بودند، به آنان نیکی خواهم کرد.»

نجاشی کسی نزد اصحاب پیامبرﷺ فرستاد و آنان را احضار کرد. هنگامی که فرستاده‌ی پادشاه نزد آنان آمد، با هم گرد آمدند و به رایزنی پرداختند که به پادشاه چه بگویند. در نهایت تصمیم گرفتند هرچه پیامبرﷺ به آنان فرموده و آموخته بود، بگویند. نزد پادشاه رفتند. پادشاه اسقف‌ها را خواسته بود و همه مصحف‌ها را جلوی خود گشوده بودند. پادشاه خطاب به مسلمانان گفت:

«این چه دینی است که به سبب آن از قوم خود گسسته‌اید و به دین من و دین هیچ کس از این ملت‌ها در نیامده‌اید؟»

جعفر صحبت کرد [1] و خطاب به شاه گفت:

۱ـ در عموم منابع آمده که طرف گفت و شنود پادشاه، جعفربن ابی طالب بوده است. اما ابن←

«ای پادشاه، ما مردمانی نادان بودیم. بت می‌پرستیدیم، مردار می‌خوردیم، مرتکب کارهای ناشایست می‌شدیم، پیوند خویشاوندی را می‌گسستیم، با همسایگان بدرفتاری می‌کردیم، کسانِ نیرومند ما، ناتوانان را از بین می‌بردند. در چنین وضعی بودیم که خدا از میان خودمان فرستاده‌ای به سوی ما فرستاد. ما نسب، راستی، درستکاری و پاکدامنی‌اش را می‌شناسیم. او ما را به سوی خدا فرا خواند تا او را یگانه بشماریم و او را بپرستیم و از سنگ‌ها و بت‌هایی که ما و پدران ما به جای خدا می‌پرستیدند، دست بکشیم. او ما را به راستگویی، ادای امانت، برقراری پیوند خویشاوندی، حسن جوار و باز آمدن از کارهای حرام و خونریزی، فرمان داد و از انجام کارهای ناشایست، دروغگویی، خوردن مال یتیم و تهمت زدن به زنان پاکدامن، منع کرد. به ما فرمان داد که تنها خدا را بپرستیم و چیزی را شریک او قرار ندهیم. او ما را به نماز و زکات و روزه فرمان داد. ما او را تصدیق کردیم و به وی ایمان آوردیم و در هر چه از جانب خدا آورده بود، از او پیروی کردیم. تنها خدا را پرستیدیم و چیزی را با او شریک قرار ندادیم، چیزهایی را که برایمان حرام ساخته بود، حرام شمردیم و چیزهایی را که حلال ساخته بود، حلال داشتیم. ولی قوم ما بر ما ستم روا داشتند. ما را شکنجه کردند و در دینمان، ما را مورد ابتلا قرار دادند، تا ما را از خداپرستی به بت‌پرستی بازگردانند و پلیدی‌هایی را که پیش از آن حلال می‌شمردیم، حلال بشماریم. هنگامی که بر ما چیره شدند و به ما ستم روا داشتند و همه چیز را بر ما تنگ کردند و میان ما و دینمان مانع شدند، به سرزمین تو بیرون آمدیم و تو را بر دیگران ترجیح دادیم و به همسایگی تو مشتاق شدیم و امیدوار شدیم که در کنار تو مورد ستم واقع نشویم ای پادشاه.»

اسحاق از عروه بن زبیر نقل کرده که جعفر مترجم بوده و سخن‌گوی اصلی عثمان بن عفان ﷺ بوده است. یعنی جعفر، سخنان عثمان ﷺ را برای نجاشی ترجمه می‌کرده است. ر.ک: ابن اسحاق، سیرة ابن اسحاق، ص ۱۹۹؛ ابن کثیر، البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۸۴.

نجاشی گفت:

«آیا چیزی از آن چه پیامبر از سوی خدا آورده با خود داری؟»

جعفر گفت: «آری.»

نجاشی گفت:

«آن را بر من بخوان.»

جعفر آیات آغازین سوره‌ی مریم را بر او خواند. نجاشی با شنیدن آیات چنان گریست که ریش‌اش نمناک شد. اسقف‌ها نیز چنان گریستند که مصحف‌های پیش رویشان نمناک شدند. سپس نجاشی خطاب به مسلمانان گفت:

«این، و آن چه عیسی آورده، از یک روزنه بیرون آمده‌اند. به خدا سوگند، آنان را به شما دو تن تسلیم نمی‌کنم و آنان مورد نیرنگ واقع نمی‌شوند.»

عمروبن عاص و عماره بن ولید، بی هیچ دستاوری، از کاخ نجاشی بیرون آمدند. عمروبن عاص گفت:

«به خدا سوگند، فردا نزد پادشاه مطلبی از اعتقادات مسلمانان خواهم گفت که بنیادشان برافتد.»

عماره بن ولید که با مسلمانان مهربان‌تر بود، به عمرو گفت:

«چنین مکن که آنان، هر چند با ما اختلاف دارند، خویشاوند هستند.»

عمروبن عاص گفت:

«به خدا سوگند، به پادشاه خواهم گفت که آنان می‌پندارند عیسی بن مریم بنده‌ای بیش نیست.»

چاشتگاه روز بعد نزد نجاشی رفتند. عمروبن عاص گفت:

«ای پادشاه، آنان درباره‌ی عیسی بن مریم سخنی بس بزرگ می‌گویند. به دنبالشان بفرست و از آنان بپرس که در این باره چه می‌گویند.»

نجاشی کسی به دنبال مسلمانان فرستاد. مسلمانان خود را در گرفتاری سختی می‌دیدند. دوباره با هم گرد آمدند و گفتند به پادشاه چه

بگویند. گویی می‌دانستند که عمروبن عاص درباره‌ی چه موضوعی نزد پادشاه کارشکنی کرده است، زیرا موضوعِ گفت‌وگویشان با همدیگر درباره‌ی عیسی بن مریم بود و این که به پادشاه در این باره چه بگویند. سرانجام به این نتیجه رسیدند که هر چه را خدا و پیامبرش در این باره بیان داشته، به پادشاه بگویند. نزد نجاشی رفتند. پادشاه گفت:

«درباره‌ی عیسی بن مریم چه می‌گویید؟»

جعفربن ابی طالب گفت:

«درباره‌اش همان چیزی می‌گوییم که پیامبرمان آورده است: او بنده و فرستاده و روح و کلمه‌ی خداست که به مریم عذرا القا کرده است.»

نجاشی دست‌اش را بر زمین زد و خراشه‌ی چوبی برداشت و گفت:

«به خدا سوگند، عیسی بن مریم با آن چه تو گفتی، به اندازه‌ی این خراشه‌ی چوب تفاوت ندارد.»

هنگامی که نجاشی چنین گفت، کشیشان پیرامون‌اش خره کشیدند. نجاشی گفت:

«به خدا سوگند، هر چند شما خره بکشید، باز هم چنین است. بروید که شما در سرزمین‌ام ایمن هستید و کسی که به شما ناسزا بگوید، می‌باید تاوان بپردازد. دوست ندارم من کوهی طلا داشته باشم و در عوض یکی از شما را آزار بدهم. شما ایمن هستید. هدیه‌های این دو کس را به آنان بازگردانید. من به آن‌ها نیازی ندارم. به خدا سوگند، هنگامی که خدا پادشاهی‌ام را به من بازگرداند، از من رشوه نستاند، تا من در پادشاهی‌ام رشوه بگیرم و از سخن مردم اطاعت نکرد، تا من از سخن آنان فرمان برم.»

آن دو شرمزده از نزد پادشاه بیرون آمدند. هدیه‌هایشان را نیز به آنان بازگرداندند. اصحاب نیز در آسودگی تمام در حبشه ماندند. پس از چند سال که مسلمانان به مدینه هجرت کردند، برخی از مهاجران حبشه بی درنگ خود را به مدینه رساندند و حتا بیست و چهار تن از آنان در غزوه‌ی

بدر حضور یافتند. دو تن از این مهاجران پس از بازگشت به مکه، درگذشتند. هفت تن نیز در مکه زندانی شدند. دیگر مهاجران در حبشه ماندند و پیامبرﷺ نیز چون اوضاع مدینه را نابسامان می‌دید و جنگ‌های متوالیِ دشمنان پیوسته مسلمانان را تهدید می‌کردند، ضرورتی ندید که از دیگر مهاجران بخواهد به مدینه بازگردند، اما چون صلح حدیبیه صورت پذیرفت و آرامش امیدوارکننده‌ای بر مدینه حاکم شد، پیامبرﷺ عمروبن امیه‌ی ضمری را به حبشه فرستاد تا مهاجران را با خود بیاورد. آنان نیز در سال ۷ هـ درست پس از فتح خیبر به مدینه رسیدند و پیامبرﷺ از بازگشت‌شان سخت شادمان شد.[۱]

* * *

شکنجه‌ها و آزارهای قریش در مکه پیوسته ادامه داشتند. ابوبکر صدیقؓ از جمله کسانی بود که پیوسته آزار می‌دید و در کنار پیامبرﷺ تمام آزارها را تاب می‌آورد و ایستادگی می‌کرد. اما سرانجام کاسه‌ی صبرش لبریز شد و از پیامبرﷺ اجازه خواست که هجرت کند. پیامبرﷺ نیز به او اجازه‌ی هجرت داد. ابوبکرؓ رهسپار حبشه شد. هنگامی که به برک الغماد رسید، با ابن دُغُنّه، رییس احابیش، برخورد کرد[۲]. ابن دُغُنّه گفت:

«ای ابوبکر، آهنگ کجا داری؟»

ابوبکرؓ گفت:

۱ـ ر.ک: ابن اسحاق، سیرة ابن اسحاق، صص ۱۹۹ـ۱۹۴ و ۱۵۰ـ۱۴۸ و ۱۵۹ـ۱۵۶؛ ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۶۸ـ۲۶۲؛ نویری، نهایة الارب، ج ۱، صص ۲۴۲ـ۲۳۷؛ صفة الصفوة، ج ۱، ص ۵۸؛ البدایة و النهایة، ج ۳، صص ۹۰ـ۷۲؛ ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، صص ۱۹۴ـ۱۸۸؛ ابن اثیر، الکامل فی التاریخ، ج ۱، صص ۶۰۰ـ۵۹۸؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۳۰۴ـ۳۰۱؛ ابن سید الناس، عیون الاثر، ج ۱، صص ۱۵۶ـ۱۵۵.

۲ـ احابیش عبارت‌اند از قبیله‌های بنی حارث از کنانه، بنی هون بن خزیمه و بنی مصطلق از خزاعه. این قبیله‌ها چون در دره‌ای به نام احبش، یا کوهی به نام حبشی، با هم پیمان بسته بودند، به این نام معروف شده بودند. ر.ک: ابن هشام، ج ۱، ص ۲۹۰، سهیلی، روض الانف، ج ۲، ص ۱۲۷.

«قوم‌ام مرا بیرون رانده‌اند. می‌خواهم در زمین بگـردم و پـروردگارم را بپرستم.»

ابن دُغُنّه گفت:

«ای ابوبکر، کسی چون تو نه بیرون می‌رود و نه بیرون رانده می‌شود. تو به کسانی که چیزی نـدارنـد، آن چـیز را مـی‌دهی. پـیوند خـویشاوندی را برقرار می‌کنی. بار دیگران را به دوش می‌گیری. مهمان‌نوازی می‌کنی و بر مشکلات راه حق، کمک می‌کنی. من تو را پناه می‌دهم. به شهرت بازگرد و پروردگارت را بپرست.»

ابوبکرﷺ بازگشت. ابن دُغُنّه نیز با او آمد. شامگاه نـزد سـران قـریش رفت و گفت:

«کسی چون ابوبکر نباید بیرون رود و نباید بیرون رانده شود. آیا کسی را بیرون می‌رانید که برای ندارها، نـیازهایشان را بـرآورده مـی‌کند، پـیوند خــویشاوندی را بـــرقرار مــی‌کند، بــار دیگـران را بـر دوش مــی‌گیرد، مهمان‌نوازی می‌کند و بر مشکلات راه حق، کمک می‌کند؟»

قریش پناه‌دهی ابن دُغُنّه را رد نکردند و به او گفتند:

«به ابوبکر بگو که در خانه‌اش عبادت کند و در آن نماز بگزارد و هر چه می‌خواهد بخواند و با خواندن خود ما را آزار ندهد و بلند نخواند، زیرا ما بیمناک‌ایم که زنان و فرزندان ما را از راه بدر کند.»

ابن دُغُنّه سخنان قریش را به ابوبکرﷺ باز گفت. ابوبکر نیز پـذیرفت. در خانه‌اش به پرستش پروردگار می‌پرداخت و آشکارا نماز نمی‌گزارد و جز در خانه‌اش قرآن نمی‌خواند. پس از چندی در حیاط خانه‌اش مسـجدی سـاخت. در مسـجد نـماز مـی‌گزارد و قـرآن مـی‌خوانـد. زنـان و فـرزندان مشرکان از او در شگفت می‌شدند و به او می‌نگریستند. ابوبکرﷺ بسـیار مـی‌گریست و چـون قـرآن مـی‌خوانـد، نـمی‌توانست خـود را نگـه دارد و

می‌گریست. این وضع سران قریش را دچار بیم و هراس کرد. کسی به دنبال ابن دُغُنّه فرستادند. ابن دُغُنّه آمد. قریش گفتند:

«ما طبق این شرط پناه‌دهی تو را در حق ابوبکر پذیرفتیم که در خانه‌اش به پرستش پروردگار خویش بپردازد. اما او گامی فراتر نهاده است. در حیاط خانه‌اش مسجدی ساخته و نماز گزاردن و قرآن خواندن را در آن علنی کرده است. ما بیمناک‌ایم که زنان و فرزندان ما را از راه بدر کند. او را از این کار باز دار. اگر دوست داشت که به پرستش پروردگار خویش در خانه‌اش بسنده کند، می‌تواند چنین کند. اگر جز آشکار ساختن، از پذیرش این امر تن زد، از او بخواه که پناه تو را بازگرداند، زیرا ما دوست نداریم، پیمان تو بشکنند. در ضمن علنی‌سازی ابوبکر را تاب نمی‌آوریم.»

ابن دُغُنّه نزد ابوبکر آمد و گفت:

«می‌دانی که بر چه اساسی با قریش پیمان بسته‌ام. یا به همان مورد بسنده می‌کنی، یا آن که پناهم را به من بازمی‌گردانی، زیرا من دوست ندارم عربان بشنوند که من به خاطر مردی که برایش پیمان بسته‌ام، در نگهداری پیمان‌ام ناکام مانده‌ام.»

ابوبکر رضی الله عنه گفت:

«من پناه تو را بازمی‌گردانم و به پناه خدا خشنود هستم.»[1]

ابن دُغُنّه نیز رفت و به قریش اعلام داشت که ابوبکر، پناهش را به او بازگردانده و او دیگر در این زمینه مسئولیتی ندارد. ابوبکر رضی الله عنه نیز همان روز دوباره با شکنجه‌ها و آزارهای سران و نادانان قریش روبه‌رو شد.

۱ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب هجرة النبی صلی الله علیه وسلم و اصحابه إلی المدینة، شماره ۳۹۰۵؛ ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۹۱ـ۲۹۰.

۱۱ پیوندهای نو

هوای خشن مکه برای مسلمانان، نویدبخش هیچ روزنه‌ی امیدی نبود. تلخی بود و تنهایی. گریز بود و آوارگی و گسستن از قبیله. اندک مسلمانانی که در مکه مانده بودند، جز با تازیانه‌های خشن و چهره‌های عبوس قریش، آشنا نبودند. گه‌گاه که جرأت می‌کردند در کوچه‌های شهر پا بگذارند، یا از کنار آلاچیق‌های برافراشته‌ی سران قریش در کنار کعبه بگذرند، گرفتار بیم و هراس بسیار بودند و با آن که با دیدن کعبه، ذوق می‌کردند و هوس طواف و گزاردن دو گانه‌ای در کنارش، در درونشان شعفی پدید می‌آورد، اما تازیانه‌ها و ریشخندهای قریش، برآوردن این هوسِ عاشقانه را ناممکن می‌کرد.

واپسین ماه‌های سال ششم بعثت داشت سپری می‌شد. از هجرتِ نخستین گروه‌های مسلمانان به حبشه، بیش از یک سال سپری شده بود. جو اختناق به اوج خود رسیده بود. در این جو یأس‌آور، یک‌باره روزنه‌ای گشوده شد و برق امیدی در دل مسلمانان تابیدن گرفت. این برق امید، حاصل مسلمان شدن حمزه در سال ششم بعثت و سپس مسلمان شدن عمربن خطاب، به فاصله‌ی چند روز از مسلمان شدن حمزه، بود. مسلمان شدن حمزه‌ﷺ با شکنجه و آزار دیدن پیامبرﷺ سخت پیوند دارد. پیش از این به واقعه‌ای اشاره کردیم که طی آن، پیامبرﷺ و ابوبکر

صدیق از مشرکان قریش به سختی شکنجه و آزار دیده بودند. در منابع به صراحت بیان شده که پس از آن واقعه بود که حمزه مسلمان شد.[۱] اینک واقعه را، به گونه‌ای که به مسلمان شدن حمزه منجر شد، ذکر می‌کنیم. روزی پیامبر ﷺ در کنار کوه صفا راه می‌رفت. ابوجهل راه را بر او بست و به اذیت و آزارش پرداخت و به خودش ناسزا گفت و از دین اسلام عیبجویی کرد. کنیز عبدالله‌بن جدعان تیمی در خانه‌اش بالای صفا، نشسته بود و می‌شنید که ابوجهل چه می‌گوید. پیامبر ﷺ پاسخی به ابوجهل نداد. ابوجهل رفت و کنار کعبه در انجمن قریش نشست.

حمزه در مکه نبود. رفته بود برای شکار در دره‌های پیرامون مکه. جوانی تنومند و زورآور بود و کسی را یارای رویارویی با وی نبود. حمزه همان روز از شکار بازگشت. عادت داشت که همواره پس از بازگشت از شکار به انجمن‌های قریش سرزند و با آنان سخن گوید و کعبه را طواف کند و سپس به خانه‌اش برود. این بار که بازگشت، از کنار کنیز عبدالله‌بن جدعان تیمی گذشت. کنیز به او گفت:

«ای ابوعُماره، کاش می‌دیدی که اندکی پیش برادرزاده‌ات از ابوالحکم (ابوجهل) چه دید. این جا محمد را یافت و او را آزار داد و ناسزا گفت و چیزهایی به وی گفت که باعث رنجیدگی‌اش شد. سپس ابوجهل رفت و محمد با او سخنی نگفت.»

حمزه برآشفت و شتابان راه افتاد. برخلاف گذشته، در هیچ انجمنی درنگ نکرد و تنها آهنگ ابوجهل داشت. به مسجد که در آمد، ابوجهل را دید که میان مردم نشسته بود. پیش آمد و بالای سر ابوجهل ایستاد. کمان‌اش را بلند کرد و چنان بر سرش کوبید که سخت زخم برداشت. کسانی از بنی مخزوم (قبیله‌ی ابوجهل) برخاستند تا از ابوجهل دفاع کنند و گفتند:

۱ـ ر.ک: حیاة الصحابة، ج ۱، صص ۴۶۵ـ۴۶۳.

«ای حمزه، گمان می‌کنیم بی دین شده‌ای؟»

حمزه گفت: «چه چیزی مرا از در آمدن به دین محمد باز می‌دارد. این کار برایم روشن شده است. من گواهی می‌دهم که او فرستاده‌ی خداست و آن چه می‌گوید حق است. به خدا سوگند، از دین او دست نمی‌کشم. اگر راست می‌گویید مرا بازدارید.»

ابوجهل نیز گفت:

«ابوعُماره را رها کنید. به خدا سوگند، من برادرزاده‌اش را دشنام‌های زشتی دادم.»

بامداد روز بعد نزد پیامبر خدا ﷺ رفت و گفت:

«ای برادرزاده، گرفتار چیزی شده‌ام و نمی‌دانم چگونه از آن بیرون آیم. قرار گرفتن کسی مثل من در وضعی که نمی‌داند هدایت است یا گمراهی، سخت است. برایم سخن بگو. برادرزاده، سخت مشتاق سخنان تو شده‌ام.»

پیامبر ﷺ برایش سخن گفت. او را اندرز داد و از فرجام بد هشدار داد و به فرجام نیک مژده‌اش داد. این جا بود که ایمان راستین در دل‌اش جای گرفت و گفت:

«اینک از روی شناخت و به راستی گواهی می‌دهم که راست می‌گویی. برادرزاده، دین خود را آشکار کن. به خدا سوگند، هیچ دوست ندارم در حالی زیر سایه‌ی آسمان باشم که به دین پیشین خود پایبند باشم.»[1]

* * *

۱ـ ر.ک: ابن اسحاق، سیرة ابن اسحاق، صص ۱۵۳ـ۱۵۱؛ ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۲۷ـ۲۲۶؛ نویری، نهایة الارب، ج ۱، ص ۲۰۰؛ صفة الصفوة، ج ۱، ص ۱۹۵؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۳۸؛ ذهبی، تاریخ الاسلام، صص ۱۷۲ـ۱۷۰؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۲۱۴ـ۲۱۲؛ حاکم، المستدرک علی الصحیحین، ج ۳، صص ۲۳۲ـ۲۳۱، شماره ۴۹۴۴.

مسلمان شدن حمزه در میانه‌ی راه با تردید و وسوسه همراه شد و در نهایت با شنیدن سخنان گرمابخش و ایمان آفرین پیامبرﷺ به آرامش و اعتقاد راستین رسید. اما درست سه روز پس از مسلمان شدن حمزه، در ماه ذی حجه‌ی سال ۶ بعثت، اتفاق بس مهمی افتاد.[۱]

عمر بن خطاب در جاهلیت، سفیر قریش به کشورهای دیگر بود. خواندن و نوشتن بلد بود و آدم کارآزموده و دنیادیده به شمار می‌رفت. مادرش، حَنتَمَه بنت هاشم، دختر عم ابو جهل بن هشام بود.[۲] در اعتقادات‌اش سخت استوار بود. سنت‌های عربی و پاسداری از نظام حاکم برایش اهمیت بسیار داشت. به بت‌ها بها می‌داد و در چارچوب نظام اعتقادات قریش، به پرستش آن‌ها می‌پرداخت. در کنار این ویژگی‌ها شراب‌خواری را دوست داشت و نهانی دست به این کار می‌زد.[۳] هنگامی که اسلام در مکه روبه گسترش نهاد، با سرسختی در برابر آن ایستاد و به آزار و شکنجه‌ی مسلمانان پرداخت. اما پس از چندی با تغییراتی که پدید آمد، نسبت به سنت‌های جامعه‌ی خود، دچار شک و تردید شد.

در شبی از شب‌ها، شاید یک سالی پیش از مسلمان شدن، در آن هنگام که گروه‌های مسلمان، گریزان و تنها، از گوشه و کنار مکه به حبشه

۱ـ ر.ک: ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، صص ۱۸۰ـ۱۷۹؛ ابن جوزی، صفة الصفوة، ج ۱، ص ۱۷۹؛ ابونعیم، دلائل النبوة، ج ۱، صص ۲۴۳ـ۲۴۱؛ الرحیق المختوم، ص ۹۰. ابن کثیر بنا به دلایلی که آورده، مسلمان شدن عمربن خطاب را مربوط به سال ۹ بعثت دانسته است. زیرا، به گفته‌ی وی، عبدالله پسر عمر، هنگام مسلمان شدن پدرش، اهل تشخیص بوده و در غزوه‌ی احد (سال ۳ هـ) چهارده سال داشته است. پس اگر سال ۹ بعثت را زمان مسلمان شدن عمرؓ بدانیم، پسرش که ماجراها را می‌دیده و درک می‌کرده، می‌باید دست کم هشت سال داشته باشد. ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۸۹. اما ابن سعد در روایت خود از عبدالله بن عمر تصریح کرده که زمان مسلمان شدن عمر، وی شش سال داشته و افزوده که عمرؓ در ماه ذی حجه‌ی سال ۶ بعثت مسلمان شدن است. ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۳، ص ۲۵۰. ابن حجر نیز سال شش یا هفت بعثت را زمان مسلمان شدن عمرؓ دانسته است. ر.ک: عمری، اکرم ضیاء، السیرة النبویة الصحیحیة، ج ۱، ص ۱۷۰.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۱، ص ۲۷۴.

۳- ر.ک: پیشین، ج ۱، ص ۲۷۲.

می‌گریختند، عمر بن خطاب ناخواسته از زبان پیامبر ﷺ قرآن را شنید و دگرگون شد. در آن شب با انگیزه‌ی شنیدن قرآن، خود را تنها در کعبه، در کنار پیامبر ﷺ دید که در نماز سوره‌ی حاقه را می‌خواند. با شنیدن آیات این سوره سخت دگرگون شد و نسبت به اعتقادات‌اش متزلزل شد.[۱]

در آن روزها مسلمانان کم کم داشتند مکه و تلخکامی‌ها و نامرادی‌هایش را ترک می‌کردند و رهسپار سرزمین حبشه می‌شدند. هجرت مسلمانان به حبشه تکانی دیگر به عمربن خطاب داد. هرگاه دسته‌ای از قوم خود را می‌دید که از ستم قریش راهیِ سرزمینی دیگر می‌شوند، سخت احساس تلخی و اندوه می‌کرد. روزی زنی به نام لیلی بنت ابی حثمه را دید که تدارک سفر به حبشه را می‌بیند. سوار شتر شده بود و آهنگ رفتن داشت. عمربن خطاب از او پرسید:

«ای ام عبدالله، آهنگ کجا داری؟»

زن گفت:

«به سبب دینمان به ما آزار رساندید. به جایی در زمین خدا می‌رویم که به سبب پرستش خدا آزار نبینیم.»

عمربن خطاب گفت:

«خدا همراهتان.»

عمربن خطاب رفت. عامربن ربیعه، شوهر لیلی آمد. زن وضعیت دلسوزانه‌ی عمر را برای شوهرش باز گفت. عامربن ربیعه خطاب به زن‌اش گفت:

«آیا امیدواری که مسلمان شود؟»

زن گفت: «آری.»

۱- ر.ک: صفة الصفوة، ج ۱، صص ۱۴۰-۱۳۹؛ ذهبی، تاریخ‌الاسلام (السیرة النبویة)، ص ۱۷۳؛ مسند احمد، ج ۲، ص ۱۷؛ بکری، عبدالرحمن احمد، حیاة الخلیفة عمر بن الخطاب، ص ۲۶؛ عیون‌الاثر، ج ۱، ص ۶۳.

مرد که سرسختی عمر را در مبارزه با مسلمانان دیده بود، هیچ امیدی به مسلمان شدن وی نداشت و از سر نومیدی گفت:

«به خدا سوگند، هرگاه چهارگوش خطّاب مسلمان شود، عمر نیز مسلمان خواهد شد.» [1]

این واقعه نشان می‌دهد که عمربن خطاب در درون خود چه غوغایی می‌دید پس از شنیدن قرآن از زبان پیامبرﷺ و پس از دیدن صحنه‌های غم‌انگیز هجرت مسلمانان به حبشه. با این وصف، هنوز به نقطه‌ای روشن برای تصمیم‌گیری نرسیده بود. سرانجام آن روز فرا رسید، روزی که می‌باید از این تضاد درونی و کشمکش فکری بیرون می‌آمد و به نقطه‌ی روشنِ ایمان می‌رسید. آن روز عمربن خطاب برای حل یک جانبه‌ی این تضادِ پرآشوبِ درونی، تصمیم گرفت پیامبرﷺ را بکشد و کار را یکسره کند. با همین نیت از خانه بیرون رفت. مدت‌ها پیش از آن، خواهرش فاطمه، معروف به ام جمیل و شوهرش سعیدبن زید، مسلمان شده بودند و مسلمانی خود را نهان می‌داشتند. برادرش زیدبن خطاب نیز مسلمان شده بود. [2] نُعَیم بن عبدالله نحّام نیز از قبیله‌ی بنی عدی مسلمان شده بود و اسلام‌اش را نهان می‌داشت. یک روز پیش از مسلمان شدن عمرؓ پیامبرﷺ برایش چنین دعا کرده بود:

«خدایا، اسلام را با یکی از این دو کس که نزد تو محبوب‌تر است، نیرومند بگردان: ابوجهل یا عمربن خطاب.» [3]

۱ـ ر.ک: ابن اسحاق، سیرة ابن اسحاق، ص ۱۶۰؛ ابن هشام، ج ۱، ص ۲۶۹؛ طبرانی، المعجم الکبیر، ج ۲۵، ص ۲۹؛ ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، ص ۱۸۱.

۲ـ ر.ک: صفة الصفوة، ج ۱، ص ۲۳۲.

۳ـ روایت ترمذی، کتاب المناقب، باب مناقب ابی حفص عمربن الخطاب، شماره ۳۶۸۱؛ مستدرک، ج ۳، ص ۲۴۹؛ مسند احمد، ج ۲، ص ۹۵؛ طبرانی، المعجم الاوسط، ج ۵، ص ۸۷؛ ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۳، ص ۲۴۹. این مطلب به اشکال و عبارات گوناگون از چند تن از صحابه نقل شده است. ر.ک: ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، ص ۱۷۲.

عمربن خطاب بی خبر از این دعای شگفت پیامبرﷺ، در اندیشه‌ای نادرست، در راهی ناهموار گام نهاده بود و در تلاطم اندیشه‌ها و تصورات متضاد، در زیر آفتاب سوزان مکه، با شمشیری حمایل کرده، دامنه‌ی کوه صفا را در پیش گرفته بود. پیامبرﷺ با چند تن از اصحاب خود در آن جا، در خانه‌ی ارقم بن ابی ارقم به سر می‌برد. اندکی بیش از چهل تن از مسلمانان در مکه مانده بودند و دیگران راه حبشه را در پیش گرفته بودند. در راه با نُعَیم بن عبدالله برخورد کرد. نُعیم گفت:

«ای عمر، کجا می‌روی؟»

گفت: «می‌خواهم نزد محمد بروم که از دین نیاکان گسسته و کار قریش را دچار چند دستگی کرده و خرد آنان را به سبکسری متهم کرده و از دین‌شان عیبجویی کرده و به خدایانشان ناسزا گفته است. می‌خواهم او را بکشم.»

نعیم بن عبدالله گفت:

«ای عمر، به خدا سوگند که در راهی نادرست گام نهاده‌ای. تو می‌خواهی بنی عدی بن کعب را به تباهی بکشانی. آیا چون محمد را بکشی، می‌پنداری که از دست بنی هاشم و بنی زهره رهایی خواهی یافت؟»

سخن بالا گرفت و صدای دو تن بلند و بلندتر شد. عمربن خطاب که دید نُعیم بیش از حد وی را می‌ترساند و در تصمیم‌اش سستی ایجاد می‌کند، مطمئن شد که او مسلمان شده است. گفت:

«خیال می‌کنم از دین پدران برگشته‌ای. اگر بدانم که چنین کرده‌ای، کار را با تو آغاز خواهم کرد.»

نُعیم بن عبدالله خود را در ورطه‌ای سخت دید و هیچ راهی به رهایی از آن نیافت. از روی ناچاری گفت:

«بدان که خواهر و دامادت مسلمان شده‌اند و تو را با گمراهی‌ات به حال خود وانهاده‌اند.»

عمر که سخن وی را شنید، سراسیمه گفت:

«کدام یک از آنان؟»

نُعیم گفت: «داماد و خواهرت.»

عمر راه خود را عوض کرد و راهی خانه‌ی خواهرش شد. فاطمه بنت خطاب و سعید بن زید در خانه بودند و خباب بن ارت نیز به آنان کمک می‌کرد تا قرآن خواندن را بیاموزند. خباب بن ارت آدم تنگ‌دستی بود. پیامبر او را به سعیدبن زید سپرده بود تا هزینه‌ی زندگی و خوراک‌اش را تأمین کند. خباب نیز چون قرآن را به درستی فرا گرفته بود، هر چه از پیامبر ﷺ آموخته بود، به این زن و شوهر می‌آموخت. عمربن خطاب چون پا به هشتی خانه گذاشت، صدای قرآن خواندنشان را شنید. آنان نیز حضور عمر را حس کردند. خباب بن ارت در جایی نهان شد و فاطمه نیز صحیفه‌های آیات را نهان کرد. عمربن خطاب پا به درون خانه گذاشت. فاطمه که او را دید، پی برد که قصد بدی دارد. عمر گفت:

«این چه بود که شنیدم؟»

گفتند: «چیزی نشنیده‌ای.»

عمر گفت: «آری، به خدا سوگند که چیزی شنیدم. باخبر شده‌ام که شما پیرو دین محمد شده‌اید.»

سعیدبن زید گفت:

«ای عمر، اگر حقیقت در جایی دیگر باشد، تو نمی‌توانی مردم را با خواسته‌ی خودت همراه کنی.»

عمر او را خواباند و به سختی کتک زد. خواهرش به دفاع از شوهر خود برخاست. عمر او را نیز زد و خون‌اش جاری شد. فاطمه گفت:

«آری، ما مسلمان شده‌ایم و به خدا و پیامبرش ایمان آورده‌ایم. هر چه می‌خواهی بکن.»

عمربن خطاب هنگامی که خون روان خواهرش را دید، از کرده‌اش پشیمان شد. خشم‌اش فرو نشست. به خواهرش گفت:

«این صحیفه را که اکنون شنیدم که می‌خواندید، به من بده تا بنگرم که آن چه محمد آورده، چیست؟»

خواهرش، فاطمه از آن بیمناک بود که مبادا عمر آن را پاره کند. عمر بیمِ او را برطرف کرد و به خدایان‌اش سوگند خورد که چون آن را خواند، بازپس دهد. خواهر که به مسلمان شدن برادر امیدوار شده بود، گفت:

«اما تو به سبب شرک، نجس هستی و جز پاکان به آن دست نمی‌آزند. من به تو اعتماد ندارم که به آن آسیبی نرسانی. خود را بشوی و به من تعهد بده تا از جانب تو مطمئن شوم.»

عمربن خطاب چنین کرد و خود را شست. فاطمه نیز صحیفه را به او داد تا بخواند. عمر باسواد بود و خواندن و نوشتن را فرا گرفته بود. آیاتی از سوره‌ی طه و شمس را خواند و دل‌اش به تپش افتاد و گفت:

«این چه سخن نیکو و ارجمندی است!»

خباب بن اَرَت که در نهانگاهِ خود سخن عمر را شنید، بیرون آمد و تکبیر گفت و افزود:

«ای عمر، تکریم خدا تو را مژده باد، زیرا پیامبر خدا دعا کرده بود که اسلام را با تو نیرومند سازد.»

عمر گفت: «چگونه می‌توان مسلمان شد؟»

آنان به او آموختند که بایستی به یگانگی خدا و رسالت محمدﷺ شهادت دهد و به بت‌ها و لات و عزا کفر بورزد. عمر چنین کرد و از آنان

خواست که وی را نزد محمدﷺ ببرند تا در حضور وی اسلام آورد. او را به خانه‌ی ارقم، در دامنه‌ی کوه صفا، بردند. گویی پیامبر پیش از آن آگاه شده بود که عمر به قصد کشت او بیرون آمده است و از مسلمان شدن‌اش آگاهی نداشت. در خانه‌ی ارقم بسیاری از زنان و مردان صحابه، از جمله حمزه، ابوبکر و علی، حضور داشتند. عمربن خطاب با شمشیر حمایل کرده به خانه‌ی ارقم رسید و در زد. یکی از صحابه برخاست و از شکاف در نگاه کرد تا ببیند کیست و چون عمر را با شمشیر حمایل کرده دید، هراسان بازگشت و حضور عمر را اطلاع داد. چند لحظه بعد، وی وارد خانه شد و در حضور اصحاب، به پیامبر ﷺ ایمان آورد.[۱]

چاشتگاه روز بعد به خانه‌ی ابوجهل رفت که از لحاظ رشته‌ی خویشاوندی، از همه به او نزدیک‌تر بود. حنتمه بنت هاشم بن مغیره، مادر عمر، دختر عموی ابوجهل بن هشام بن مغیره بود. به خانه‌ی ابوجهل که رسید، در زد. ابوجهل در را گشود و گفت:

«خوش آمدی خواهرزاده، چرا آمده‌ای؟»

عمربن خطاب گفت:

«آمده‌ام تا به تو اطلاع دهم که به خدا و پیامبرش، محمد، ایمان آورده‌ام و آن چه را محمد آورده، تصدیق کرده‌ام.»

ابوجهل در را بست و گفت:

«خدا تو و آن چه را که آورده‌ای، زشت گرداند.»[۲]

۱- ر.ک: ابن اسحاق، سیرة ابن اسحاق، صص ۱۶۳-۱۶۰؛ ابن هشام، ج ۱، صص ۲۷۱-۲۶۹؛ المواهب اللدنیة بالمنح المحمدیة، ج ۱، صص ۲۴۳-۲۴۲؛ البدایة و النهایة، ج ۳، صص ۸۸-۸۶؛ ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، صص ۱۷۹-۱۷۴؛ الطبقات الکبری، ج ۳، صص ۲۴۹-۲۴۸؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۲۱۸-۲۱۶؛ الکامل فی التاریخ، ج ۱، صص ۶۰۳-۶۰۱؛ حیاة الصحابة، ج ۱، صص ۴۸۶-۴۸۵؛ در سیاق مطلب ابن اسحاق و ابن هشام تفاوت‌هایی دیده می‌شود. ما برخی از مطالب را که ابن هشام از روایت ابن اسحاق حذف کرده بود، از ابن اسحاق افزوده‌ایم.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۱، ص ۲۷۴.

عمربن خطاب‌ﷺ می‌خواست همه مردم مکه از مسلمان شدن‌اش باخبر شوند. ابوجهل که با او نسبتی نزدیک داشت، هرچند از مسلمان شدن‌اش مطلع شده بود، نمی‌خواست مردم از آن آگاه شوند. اما عمر خود چنین نبود و می‌خواست همه آگاه شوند. پس در پی کسی گشت که موضوع مسلمان شدن‌اش را بی‌درنگ میان مردم پخش کند. به او گفتند: جمیل بن مَعْمَر جمحی [1] چنین است و چون از مسلمان شدن‌ات باخبر شود، بی‌درنگ آن را میان مردم پخش خواهد کرد. عمرﷺ نزد جمیل رفت و به او گفت:

«ای جمیل، آیا می‌دانی که من مسلمان شده‌ام و به دین محمد درآمده‌ام؟»

جمیل بن معمر بی آن که چیزی در پاسخ عمر بگوید، بی‌درنگ رهسپار مسجد شد. عمرﷺ در پی او رفت. جمیل بن معمر به دروازه‌ی مسجد که رسید، ایستاد و با صدای بلند فریاد زد:

«ای گروه قریش، عمربن خطاب از دین نیاکان برگشته است.»

عمربن خطاب که پشت سرش ایستاده بود، قریش به یک بار از جای خود جهید و وی را سخت شکنجه و آزار دادند.[2]

* * *

پژواکِ رسالت پیامبرﷺ تنها در مکه محصور نمانده بود، بلکه در کرانه‌های دور و نزدیک شبه جزیره‌ی عربستان پیچیده بود و بسیاری از مردمِ دیگر قبیله‌ها، در دوردست‌ها، از آن آگاهی یافته بودند. در این میان روح‌های جست‌وجوگری بودند که تشنه‌ی ایمان و تازگیِ رسالت بودند و از

۱ـ جمیل بن معمر جمحی در فتح مکه مسلمان شد. او در این زمان پیر و فرتوت شده بود. در غزوه‌ی حنین و فتح مصر (۲۰ هـ) حضور داشت و در خلافت عمربن خطاب درگذشت.

۲ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۱، ص ۲۷۳؛ ابن اسحاق، ص ۱۶۴؛ حاکم، المستدرک، ج ۳، ص ۹۶؛ بیهقی، دلائل النبوه، ج ۲، صص ۲۱۹ـ۲۱۸؛ صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب اسلام عمربن الخطاب، شماره ۳۸۶۵، از طریق عبدالله بن عمر به اختصار.

تنگنایی که نظام بت‌پرستی عرب پدید آورده بود، به ستوه آمده بودند و روزنه‌های امیدبخش تازه‌ای می‌جستند. ابوذر جُنْدَب بن جُنادهِ‌ی غفاری از آن جمله بود. او پیش از اسلام، از نظام شرکی عرب، گریزان شده بود و طبق فطرت سلیم خود، شب‌ها تا دیرهنگام به عبادت می‌پرداخت. وی به قبیله‌ی غفار وابسته بود که منازلشان در شاهراه تجاری قریش به شام قرار داشت. شرح مسلمان شدن وی در صحیح بخاری و صحیح مسلم به دو گونه بیان شده است. ما در این جا روایت صحیح مسلم را مبنا قرار می‌دهیم و در پایان به روایت صحیح بخاری نیز اشاره خواهیم کرد.

قبیله‌ی غفار در کنار دیگر اعتقادات دوره‌ی جاهلی، ماه‌های حرام را حلال می‌شمردند. ابوذر با برادرش، اُنَیس و مادرش از قوم خود جدا شدند و نزد دایی خود منزل کردند. این دایی آنان را گرامی می‌داشت و به آنان نیکی می‌کرد. قوم دایی به آنان حسادت ورزیدند و بر برادر ابوذر تهمت زدند که با زن دایی خود ارتباط نامشروع دارد. آنان، آزرده خاطر از دایی خود، اثاثیه و شتران خود را برداشتند و در حومه‌ی مکه منزل کردند.

پیش از مسلمان شدن سه سال بود که ابوذر نماز می‌گزارد. شب‌ها را تا دیر هنگام به عبادت و نیایش می‌پرداخت و آن گاه تا برآمدن آفتاب می‌خوابید. روزی برادرش به مکه رفت و آن جا تا دیرهنگام ماند و چون بازگشت، گفت: «در مکه مردی را دیدم که دین تو را داشت. او می‌پندارد که خدا وَی را فرستاده است.»

ابوذر گفت:

«مردم درباره‌اش چه می‌گویند.»

گفت: «می‌گویند شاعر، کاهن و جادوگر است.»

اُنَیس خود شاعری توانا بود و میزان درستیِ سخنان قریش را می‌دانست. او ادامه داد:

«من سخنان کاهنان را شنیده‌ام. سخن وی با سخنان کاهنان شباهت ندارد. گفتارش را با سبک‌های شاعران سنجیدم، هیچ جور در نمی‌آید که وی شاعر باشد. به خدا سوگند که او راست می‌گوید و آنان دروغ می‌گویند.»

ابوذر غفاری کنجکاو شد و درصدد برآمد که خود از نزدیک با پیامبرﷺ دیدار کند. به مکه رفت و از فردی ضعیف پرسید:

«این کسی که شما او را از دین برگشته می‌نامید، کجاست؟»

آن مرد فریاد زد که این از دین برگشته (صابی) است. مردم مکه با سنگ و کلوخ و استخوان به ابوذر حمله بردند و چنان او را زدند که بی‌هوش شد. به هوش که آمد از بس خونی شده بود، خود را چون پاره سنگی سرخرنگ یافت. کنار چاهِ زمزم رفت و خون‌ها را شست و از آب زمزم نوشید. سی شبانه روز در این وضع باقی ماند. در این مدت خوراکی جز آب زمزم نداشت. با این وصف چنان فربه شده بود که چین و شکن‌های شکم‌اش ترک برداشتند و هیچ احساس ضعف و لاغری نمی‌کرد. در شبی مهتابی، دیرهنگام زن و مردی آمدند و به نیایش برای إساف و نائله پرداختند. هنگام طواف چون به ابوذر رسیدند، وی خطاب به آنان گفت:

«یکی (از این بت‌ها) را به عقد دیگری در آورید.»

زن‌ومرد از نیایشِ شرکی خود باز نیامدند و کار خود را ادامه دادند. این بار که به ابوذر رسیدند، ناسزایی به اساف و نائله گفت: «شرمگاهی به سان چوب است.»

با شنیدن این سخن، هر دو سراسیمه گریختند و واویلا می‌گفتند. در راه، پیامبرﷺ و ابوبکر با آنان برخورد کردند. پیامبرﷺ فرمود: «شما را چه شده است؟»

گفتند: «این از دین برگشته پشت پرده‌های کعبه است.»
فرمود: «به شما چه گفت؟»
گفتند: «سخنی گفت که دهان از باز گفتن‌اش شرم دارد.»
پیامبرﷺ و ابوبکرؓ آمدند، حجراسود را استلام کردند، کعبه را طواف کردند و نماز گزاردند. هنگامی که حضرت نماز را تمام کرد، ابوذر جلو آمد و گفت: «سلام بر تو ای رسول خدا.»
حضرت فرمود: «سلام و رحمت خدا بر تو باد.»
سپس فرمود: «تو کیستی؟»
ابوذر گفت: «از قبیله‌ی غفار هستم.»
پیامبرﷺ دست بر پیشانی‌اش گذاشت. ابوذر با خود اندیشید که شاید چون وابستگی خود را به قبیله‌ی غفار اظهار داشته، حضرت ناخشنود شده است. می‌خواست دست پیامبرﷺ را بگیرد که ابوبکرؓ او را از این کار بازداشت. سپس پیامبرﷺ سرش را بلند کرد و فرمود: «از چه زمان این جا هستی؟»
گفت: «سی شبانه روز است.»
فرمود: «چه کسی به تو خوراک می‌داد؟»
ابوذر گفت: «جز آب زمزم، خوراک دیگری نداشتم. با وجود این، چنان فربه شدم که چین و شکن‌های شکم‌ام، ترک برداشتند و هیچ احساس ضعف و گرسنگی نمی‌کنم.»
حضرت فرمود: «زمزم، فرخنده است و جای غذا را می‌گیرد.»
ابوبکرؓ گفت: «ای رسول خدا، به من اجازه بده تا امشب به او غذا بدهم.»
همه رفتند. ابوبکر چند مشت کشمش طایف به ابوذر داد تا بخورد. او

پس از مدت‌ها، خوراکی یافت تا بخورد. مدتی آن جا ماند و سپس نزد پیامبرﷺ رفت.

پیامبرﷺ فرمود:

«جهت من (برای هجرت) سرزمینی دارای نخلستان تعیین شده است. من تصور نمی‌کنم جای دیگری جز یثرب باشد. آیا از سوی من، به قوم خود پیام‌ام را می‌رسانی؟ امید است که خدا به سبب تو به آنان سود برساند و به تو پاداش دهد.»

ابوذر نزد برادرش، اُنَیس بازگشت و از مسلمان شدن خود او را باخبر کرد. اُنَیس و مادرش هر دو مسلمان شدند. از آن جا اثاثیه‌ی خود را برداشتند و نزد قبیله‌ی خود، غفار، بازگشتند. نصفِ اعضای قبیله مسلمان شدند و رییس‌شان، ایماءبن رَحَضَه‌ی غفاری، پیش‌نماز آنان شد. نیم دیگر آنان نیز پس از هجرت به مدینه آمدند و مسلمان شدند.[1]

در روایت دیگر که از عبدالله‌بن عباسؓ نقل شده، در چگونه مسلمان شدن ابوذر تفاوت‌هایی دیده می‌شود. در این روایت آمده که علی، ابوذر را دید و سه شب به خانه‌اش برد و سپس چون از هدف ابوذر آگاه شد، وی را نزد پیامبرﷺ برد. ابوذر نیز مسلمان شد و در مسجد این موضوع را اعلام کرد. قریش نیز به زدن وی پرداختند و عباس بن عبدالمطلب، ابوذر را از دست آنان آزاد کرد.[2]

پیش از این به شرح مسلمان شدن عمروبن عَبَسه اشاره کردیم. او برادر ناتنی ابوذر غفاری بود و مادر هر دو، رمله بنت وُقَیعَه نام داشت.[3]

۱ـ ر.ک: صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب من فضائل ابی‌ذر، شماره ۲۴۷۳.
۲ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب اسلام ابی‌ذر الغفاری، شماره ۳۸۶۱؛ صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب من فضائل ابی‌ذر، شماره ۲۴۷۴. برای رفع تعارض‌های دو روایت ر.ک: فتح الباری، ج ۷، صص ۲۱۴ـ۲۱۱.
۳ـ ر.ک: ابن حجر، الاصابة فی تمییز الصحابة، ج ۴، ص ۲۵۱، شماره ۱۱۱۸۶.

* * *

طُفَیل بن عمرو دَوسی آدمی فرزانه، خردمند، شاعر و مهمان‌نواز بود. او رییس قبیله‌ی دَوس بود که ابوهریره نیز به آن تعلق داشت. وی روزی به مکه آمد و با سران قریش دیدار کرد.

طفیل انسانی خردمند و آرام بود. قریش از آن بیمناک بودند که مبادا وی با محمدﷺ دیدار کند و قرآن را بشنود، زیرا می‌دانستند خوی آرام و خرد دوراندیشِ طُفیل بن عمرو، وی را مجذوب پیامبر و قرآن خواهد کرد. قریش به او گفتند:

«ای طُفیل، تو در زمانی به سرزمین ما آمده‌ای که این مرد (محمد)، ما را در دشواری و گرفتاری انداخته است. همبستگی ما را دچار پراکندگی کرده و کار ما را به اختلاف کشانده است. سخن وی به سان افسون است. میان آدمی و پدرش، برادرش و همسرش جدایی می‌افکند. ما بیمناک‌ایم که تو و قومات با گرفتاری ما دچار شوید. پس با او سخن نگو و از او چیزی مشنو.»

قریش از این گونه سخنان بسیار به او گفتند. سرانجام وی تصمیم گرفت که با محمدﷺ سخن نگوید و از او چیزی نشنود. از این رو، از آن که مبادا ناخواسته سخنی از محمدﷺ به گوش وی برسد، چاشتگاه روز بعد که به مسجد رفت، در گوش خود پنبه گذاشت. به مسجد که رفت، پیامبرﷺ ایستاده بود و نماز می‌گزارد. طُفَیل بن عمرو نزدیک پیامبرﷺ ایستاد و ناخودآگاه چند آیه‌ای از زبان آن حضرت شنید. آیات به دل‌اش نشست. یک باره به خود آمد و گفت:

«مادرم داغ مرا ببیند. من آدمی خردمند و شاعر هستم. سخن نیک از سخن زشت بر من نهان نمی‌ماند. چرا نشنوم که این مرد چه می‌گوید؟ اگر نیک بود، آن را می‌پذیرم و اگر زشت بود، رهایش می‌کنم.»

پیامبرﷺ که بازگشت، طُفَیل بن عمرو او را دنبال کرد. به خانه‌اش که وارد شد، طُفَیل نیز وارد شد و گفت:

«ای محمد، قوم تو به من چنین و چنان گفتند. به خدا سوگند، آنان پیوسته مرا از کار تو می‌ترساندند، تا در گوش‌هایم پنبه گذاشتم. اما خدا خواست که من سخن‌ات را بشنوم. گفتاری نیکو شنیدم. کارت را به من ارائه کن.»

پیامبرﷺ اسلام را به او ارائه کرد و آیاتی از قرآن را برایش تلاوت کرد. آهنگ آیات بر دل‌اش نشست و در حقانیت آن تردید نکرد و همان جا مسلمان شد. طفیل بن عمرو سپس نزد قوم خود بازگشت و پدر و زن‌اش را به اسلام خواند و هر دو مسلمان شدند. اما مادرش مسلمان نشد. ابوهریره نیز مسلمان شد. ولی دیگر کسان قبیله‌ی دوس مسلمان نشدند.

طُفَیل بن عمرو به مکه بازگشت و از پیامبرﷺ خواست که قبیله‌ی دوس را نفرین کند. اما پیامبرﷺ چنین دعا کرد:

«خدایا، قبیله‌ی دوس را مسلمان گردان. نزد قوم خود بازگرد و آنان را به اسلام بخوان و با آنان نرم باش.»

طفیل بن عمرو بازگشت و به دعوت قبیله‌ی خود ادامه داد. بسیاری کسان مسلمان شدند.

پیامبرﷺ پس از چندی به مدینه هجرت کرد. اما طفیل بن عمرو در غزوه‌ی خیبر با هفتاد یا هشتاد خانواده از قبیله‌ی دوس به مدینه آمد و در غزوه‌ی خیبر شرکت کرد.[۱]

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۱، صص ۲۹۹ـ۲۹۷؛ ابونعیم، دلائل النبوة، ج ۱، صص ۲۴۰ـ۲۳۸؛ الطبقات الکبری، ج ۴، صص ۲۲۵ـ۲۲۳؛ البدایة و النهایة، ج ۳، صص ۱۰۹ـ۱۰۷؛ صفة الصفوة، ج ۱، صص ۳۰۶ـ۳۰۵؛ حیاة الصحابة، ج ۱، صص ۳۵۸ـ۳۵۳؛ صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب قصة دوس و الطفیل بن عمروالدوسی، شماره ۴۳۹۵؛ صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب من فضائل غفار و اسلم و جهینة و اشجع و مزینة و تمیم و دوس و طیء، شماره ۲۵۲۴.

* * *

پس از آن که مسلمانان به حبشه هجرت کردند، نبوت پیامبرﷺ به عنوان پرسشی اساسی برای فرهیختگان حبشه مطرح شد. حدود بیست تن از مسیحیان حبشه که برخی از آنان راهب و کشیش بودند، به مکه آمدند، تا موضوع نبوت پیامبرﷺ را از نزدیک بررسی کنند. آنان در محوطه‌ی مسجد با پیامبرﷺ دیدار و گفت‌وگو کردند و پرسش‌های خود را برای آن حضرت مطرح کردند. قریش نیز در پیرامون کعبه، در انجمن‌های خود نشسته بودند و از نزدیک نظاره‌گر صحنه بودند. پرسش‌های هیأت که پایان پذیرفت، پیامبرﷺ آنان را به اسلام فرا خواند و آیاتی از قرآن را بر آنان تلاوت کرد. هنگامی که قرآن را شنیدند، اشک از چشمانشان سرازیر شد و بی‌درنگ ایمان آوردند و به حقانیت پیامبرﷺ اعتراف کردند. هنگامی که برخاستند تا بروند، ابوجهل و چند تن دیگر از قریش راه را بر آنان بستند و گفتند: «خدا هیأتی چون شما را ناکام‌گرداند. هم‌کیشانتان شما را فرستاده‌اند تا بررسی‌کنید و اخبار این مرد را برایشان ببرید. اما هنوز سر جایتان آرام‌نگرفته بودید که از دین خود گسستید و سخنان این مرد را تصدیق کردید. هیأتی احمق‌تر از شما سراغ نداریم.» اعضای هیأت گفتند: «سلام بر شما، ما چون شما از در نادانی وارد نمی‌شویم. آن‌چه ما به آن باور داریم از آن ماست و آن‌چه شما به‌آن باور دارید، از آن شماست. ما از هیچ خیری در حق خود کوتاهی نمی‌کنیم.»[۱]

۱ـ ر.ک: ابن اسحاق، صص ۲۰۰ـ۱۹۹، ابن هشام، ج ۱، ص ۳۰۴.

١٢ درحصار

زیستن در هوای تیره‌ی کینه و دشمنی، تنی ستبر و روحی استوار می‌خواهد. محمدﷺ و پیروان‌اش از همان روزهای آغازینِ آشکار شدنِ اسلام، زیستن در چنین هوای ناجوانمردانه‌ای را تجربه کردند. یک روز در میدان‌های مکه، تن‌های مسلمانانِ مستضعف را می‌خواباندند و تازیانه‌های تند خود را نثار آن‌ها می‌کردند. روز دیگر به بازار ریشخند و تمسخر رونق می‌دادند و روز دیگر قیافه‌ی خیرخواهانه به خود می‌گرفتند و به پندار خود از سر دلسوزی با پیامبرﷺ به گفت‌وگو می‌نشستند تا مگر گره از کار فروبسته‌ی خود بگشایند. اما راه به جایی نمی‌بردند و تهی‌دست باز می‌گشتند.

روزی عتبه بن ربیعه از سران قریش، در انجمن نشسته بود. پیامبرﷺ نیز در گوشه‌ای از مسجد تنها نشسته بود. عتبه بن ربیعه اجازه خواست تا با محمدﷺ سخن بگوید. شاید برخی از پیشنهادهایش را بپذیرد و از کارش دست بکشد. این واقعه چند روزی پس از مسلمان شدن حمزه بن عبدالمطلب و عمربن خطاب، رخ داد. عتبه نزد پیامبرﷺ رفت و کنار آن حضرت نشست و گفت:

«ای برادرزاده، خود می‌دانی که نزد ما از نظر خویشاوندی و نسب چه جایگاه معتدلی داری. تو کار بزرگی برای قوم خویش آورده‌ای. همبستگی

آنـان را دچار پراکـندگی کـرده‌ای، خـردهایشان را بـه سـبکسری مـتهم کرده‌ای، از دین و خدایانشان عیبجویی کرده‌ای و پدران گذشته‌ی‌شان را کافر شمرده‌ای. به من گوش بسپار که چند مطلب به تو پیشنهاد می‌کنم. در آن‌ها بنگر. شاید برخی از آن‌ها را بپذیری.»

پیامبرﷺ فرمود:

«ای ابوالولید، بگو که گوش می‌کنم.»

عتبه بن ربیعه گفت:

«ای برادرزاده، اگر با آن چه آورده‌ای، خواهان ثروت هستی، ما برایت از اموال خویش آن قدر می‌گذاریم تا از همه‌ی ما ثروتمندتر شوی. اگـر خواهان بزرگی هستی، ما تو را به سرورئ خویش می‌گماریم و بی تو هیچ تصمیمی نمی‌گیریم. اگر خـواهـان قـدرت هسـتی، تـو را بـه فـرمانروایـیِ خویش بـرمی‌گزینیم. اگـر آن چـه بـه سـراغات مـی‌آید، یک جـن است و نمی‌توانی آن را از خود برانی، برایت پزشکی می‌طلبیم و اموال خود را در این راه هزینه می‌کنیم تا بهبود یابی.»

پیامبرﷺ هم چنان گوش می‌داد. عتبه که سـخنان‌اش را بـه پـایان برد، پیامبرﷺ فرمود: «ای ابوالولید، آیا سخنان‌ات تمام شد؟»

گفت: «آری.»

حضرت فرمود: «پس اینک به سخنان من گوش بسپار.»

پیامبرﷺ آیات بسیاری از سوره‌ی فصلت را برایش خواند. هنگامی که آیات را می‌خواند، عتبه بن ربیعه با دقت تمام گوش مـی‌سپرد. عـتبه رفته رفته با شنیدن آیات از خود بی‌خود شد، تن‌اش وارفت و دستان‌اش را پشت سر ستون کرد و به آن‌ها تکیه داد. هنگامی که تلاوت آیات پایان پذیرفت، عتبه با روحی دگرگون شده برخاست و نزد قریش رفت. قـریش که از دور او را دیدند، اذعان کردند که دگرگون شده و از پیامبرﷺ اثر پذیرفته است. عتبه که نشست، گفتند: «ای ابوالولید، چه خبر داری؟»

گـفت: «مـن سخنی شـنیدم کـه بـه خـدا سـوگند هـرگز مـانند آن را نشنیده‌ام. به خدا سوگند نه سحر است، نه جادوست و نه پیشگویی. ای گروه قریش، از من فرمان برید و به من اعتماد کنید و این کس را به حال خود وانهید. به خدا سوگند، گفتاری که از او شنیدم، خبری بزرگ خواهد داشت. اگر عربان به او آسیب رسانند، از طریق دیگر خواست شما عملی شده است و اگر بر عربان چیره شود، قدرت او قدرت شما خواهد بود و افتخار او، افتخار شما، و شما به سبب او شادکام‌ترین مردمان خواهید بود.»

گفتند:

«ای ابوالولید، به خدا سوگند که با زبان‌اش تو را افسون کرده است.»

گفت: «این نظر من است. هر چه می‌خواهید بکنید.»[1]

* * *

گفت‌وگوهای عتبه بن ربیعه و امثال او با پیامبرﷺ نه تنها به سود قریش تمام نشد، بلکه چه بسا طرف‌های گفت‌وگو خود تحت تأثیر سخنان آن حضرت قرار می‌گرفتند و اگر به طور کامل اسلام نمی‌آوردند، تحولی در درون خود می‌یافتند و دست کم از اذیت و آزار پیامبرﷺ دست می‌کشیدند. قریش هنگامی که گفت‌وگوها را سودمند نیافتند، در اندیشه‌ی نابودکردن پیامبرﷺ برآمدند. حتا یک بار عُماره بن ولید بن مغیره برادر خالدبن ولید را با خود نزد ابوطالب بردند و گفتند:

«ای ابوطالب، این عُماره بن ولید، نیرومندترین و زیباروترین جوان قریش است. او را بردار که از آن تو است و خونبها و یاری کردن‌اش به عهده‌ی تو است. او را به فرزندی بپذیر و برادرزاده‌ات را به ما بسپار تا او

۱ـ ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۲۸ـ۲۲۷؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۲۰۵ـ۲۰۴ ابویعلی، المسند، شماره ۱۸۱۸، از طریق جابربن عبدالله؛ نهایة الارب، ج ۱، صص ۲۰۲ـ۲۰۱؛ ابونعیم، دلائل النبوة، ج ۱، صص ۲۳۱ـ۲۳۰، شماره ۸۲.

را بکشیم، زیرا با کیش تو و کیش پدران‌ات مخالفت ورزیده و همبستگی قومات را به پراکندگی تبدیل کرده و خردهایشان را به سبکسری متهم کرده است.»

ابوطالب از این پیشنهاد قریش سخت رنجیده شد و خطاب به آنان گفت:

«به خدا سوگند که به بد چیزی مرا وادار می‌کنید. فرزندتان را به من می‌دهید تا او را برایتان پرورش دهم و فرزند خودم را به شما بدهم تا او را بکشید. به خدا سوگند، چنین چیزی هرگز نخواهد شد.»

مُطعم بن عدی به هواداری از پیشنهاد قریش به ابوطالب گفت:

«ای ابوطالب، به خدا سوگند که قومات با تو از در انصاف در آمدند و کوشیدند از آن چه خوش نداری راه خلاصی بجویند. گمان نمی‌کنم چیزی از آنان بپذیری.»

ابوطالب گفت:

«به خدا سوگند، با من از در انصاف درنیامدند، اما تو تصمیم گرفته‌ای مرا تنها بگذاری و قوم را علیه من کمک کنی. هر چه می‌خواهی بکن.» [۱]

پس از این دیدار بر فشار و اختناق افزوده شد و پیکار با مسلمانان شکل تندتری به خود گرفت. به ویژه کار بر پیامبر ﷺ سخت‌تر شد. برخی از آنان تصمیمِ کشتنِ آن حضرت را در سر می‌پروراندند. حتا روزی ابوجهل با همین قصد با پیامبر ﷺ روبه‌رو شد و می‌خواست هنگام نماز تخته سنگی بزرگ بر سر آن حضرت بکوبد، اما هنگامی که دست به این کار زد، از هیبت آن حضرت هراسان شد و با رنگی پریده و دستانی خشک شده بازگشت و سنگ را انداخت.[۲]

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۱، ص ۲۰۸؛ نهایة الارب، ج ۱، صص ۱۹۴ـ۱۹۳.
۲ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۱، صص ۲۳۲ـ۲۳۱، شبیه آن در صحیح مسلم، کتاب صفات المنافقین، باب قوله: إن الانسان لیطغی ان رآه استغنی، آمده است.

مرگ هر لحظه آن حضرت را تـهدید مـی‌کرد. هـر چـند کسـی جـرأت نمی‌کرد که آشکارا به آن حضرت صدمه بزند، اما بیم آن مـی‌رفت کـه در تاریکی شب، یا ساعات خلوت روز، کسی به پیامبرﷺ سوءقصد کـند و قاتل نیز شناخته نشود. ابوطالب با شامه‌ی تیز و تجربه‌ی دور و دراز خود، این اوضاعِ ناخوشایند را به درستی درمی‌یافت. او پی برده بود که قریش قصد جانِ برادرزاده‌اش را دارند. از این رو با دیگر اعضای بنی هاشم و بنی مطلب سخن گفت و از آنان خواست که در کنار وی از برادرزاده‌اش دفاع کنند. همه، جز ابولهب، پذیرفتند، چه مسلمان چه کافر. مسلمانان از روی اعتقاد و کافران از روی تعصّب قومی.[1] خانه‌ی ابـوطالب و بـنی هـاشم در جـایی مـعروف بـه شـعب ابـی طـالب بـود. ابـوطالب از آنـان خـواست کـه پیامبرﷺ را به آن جا بیاورند.

قریش که اوضاع را چنین دیدند، درصدد تحریم بنی هاشم برآمدند. بر آنان سخت بود که محمدﷺ آسوده بزید و آنان نتوانند به خواست خود درباره‌ی کشتن آن حـضرتﷺ جـامه‌ی عـمل بـپوشند. تـحریم قـریش سخت و جانکاه بود و بندهای آن حکایت از سنگدلی بی مانندی داشت. بندهای قطعنامه‌ی تحریم بنی هاشم و بنی مطلب از این قرار بود:

با آنان وصلت نکنند، چیزی به آنان نفروشند و هیچ چیز از آنان نخرند و با آنان هم‌نشینی و معاشرت نکنند، با بنی هاشم صلح نکنند و در حق آنان هیچ رأفتی به قریش دست ندهد، مگر آن که محمد را برای کشتن به آنان تحویل دهند. مواد این قطعنامه را در مـنشوری نـوشتند و در کـعبه آویزان کردند.[2] این قطعنامه را در جایی به نام خیف بنی کنانه به تصویب

۱ـ ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۹۱.
۲ـ ر.ک: ابن اسحاق، ص ۱۳۷؛ ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۷۴؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۹۱.

رساندند [۱] و نویسنده‌ی آن کسی به نام منصور بن عِکرمه بود. [۲] زمان تحریم بنی هاشم و بنی مطلب نیز آغاز محرم سال هفت بعثت بود. [۳] پس از تصویب قطعنامه و تحریم بنی هاشم و بنی مطلب و پیروان پیامبر از سوی دیگر قبیله‌ها، سختی‌ها و فشارها آغاز شدند. قریش با دقت تمام در اجرای مفاد قطعنامه نظارت می‌کردند و اگر کسی درصدد نقض آن برمی‌آمد، او را از این کار باز می‌داشتند.

پیامبرﷺ خود پیوسته در تهدید مرگ بود و هر آن احتمال می‌رفت که کسی به وی آسیب برساند. ابوطالب با آن روح بزرگ و دلسوزِ پدرانه‌اش همواره هوشیار بود و هر گونه خطری را پیشاپیش حس می‌کرد. شب که می‌شد، از پیامبرﷺ می‌خواست که در بستر خود بخوابد و هنگامی که مردم به خواب می‌رفتند، به یکی از فرزندان یا نزدیکان‌اش فرمان می‌داد که در بستر پیامبرﷺ بخوابد و از پیامبرﷺ می‌خواست که در بستری دیگر بخوابد. [۴] این کار ابوطالب نشان می‌دهد که وی چقدر دلواپسِ سلامتی پیامبرﷺ بوده است و چگونه به هر دری می‌زده تا به آن حضرت گزندی وارد نشود. مردمی که در شعب ابی‌طالب به سر می‌بردند، روزهای سختی را سپری می‌کردند. قریش اجازه نمی‌دادند هیچ آذوقه‌ای به آنان برسد. اگر کاروانی تجاری می‌آمد و آذوقه برای فروش می‌آورد، قریش پیشاپیش آن را می‌خریدند و بهای گزافی بر آن می‌گذاشتند تا بنی هاشم نتوانند آن را بخرند. [۵]

۱ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب تقاسم المشرکین علی النبیﷺ، شماره ۳۸۸۲.

۲ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۱، ص ۲۷۴. به نظر ابن قیم ارجح آن است که نویسنده‌اش بغیض بن عامربن هاشم بوده است. ر.ک: زادالمعاد، ج ۲، ص ۴۶.

۳ـ ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۷۸.

۴ـ ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۹۲.

۵ـ ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۹۲.

گرسنگی در شعب ابی طالب بیداد می‌کرد. گریه‌های دلخراش کودکان از گرسنگی چنان بلند و جانکاه بود که صدایشان در بیرون شعب ابی طالب نیز شنیده می‌شد.[۱] از گرسنگی برگ درختان را می‌خوردند و حتا از سعدبن ابی وقاص نقل است که پوست خشکیده‌ی شتری دید و آن را شست و بر آتش گذاشت، سپس آن را کوبید و با آب در آمیخت و آن را خورد.[۲]

بنی هاشم نمی‌توانستند از شعب ابی طالب بیرون روند و آذوقه خریداری کنند. تنها در ماه‌های حرام اجازه داشتند این کار را بکنند، اما در این ماه‌ها نیز قریش چنان بهای گزافی بر آذوقه‌ها می‌گذاشتند که از توان خرید بنی هاشم و مسلمانان بیرون بود. در این میان برخی کسان بودند که وجدانی بیدار داشتند و از روی انسانیت یا خویشاوندی، در تاریکی شب برای بنی هاشم آذوقه می‌فرستادند. هشام بن عمرو که آدمی معتبر بود و از سوی مادرش، پیوندی با بنی هاشم داشت و سپس نیز مسلمان شد، از جمله کسانی بود که به شعب ابی طالب آذوقه می‌رساندند. شب هنگام شتر را از آذوقه بار می‌زد و راهیِ شعب ابی طالب می‌شد و چون به دهانه‌ی دره می‌رسید، مهارش را رها می‌کرد و به پهلویش می‌زد تا به شعب ابی طالب برود. وی این کار را پیوسته انجام می‌داد.[۳]

حکیم بن حزام از دیگر کسانی بود که به شعب ابی طالب آذوقه می‌رساندند. خدیجه، همسر پیامبرﷺ، عمه‌ی حکیم بن حزام بود. روزی می‌خواست برای عمه‌اش گندم ببرد که ابوجهل راه را بر او بست و اجازه نداداین کار را بکند و گفت: «آیا برای بنی هاشم آذوقه می‌بری؟ به

۱ـ ر.ک: زادالمعاد، ج ۲، ص ۴۶.
۲ـ ر.ک: فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۲۳۵؛ سیرة ابن اسحاق، ص ۱۷۴.
۳ـ ر.ک: ابن اسحاق، صص ۱۴۶ـ۱۴۵.

خـدا سـوگند، اجـازه نـمی‌دهم آذوقـه‌ات را بـبری. تـو را در مکـه رسـوا خواهم کرد.»

بگومگوی آن دو که به درازا کشید ابو البَخْتَری آمد و دخالت کرد و گفت:

«آذوقه‌ی عمه‌اش نزد او بوده و اکنون می‌خواهد آذوقه‌اش را به او باز گرداند. راهش را باز کن.»

صدای این دو بلند شد و ابوالبَخْتَری استخوان آرواره‌ی شـتری را بـر سر ابوجهل زد و او را بر زمین کوبید.[1]

سه سال بر این منوال سپری شد. مسلمانان و بنی هاشم در سختی و گرسنگی به سر می‌بردند و قریش با خیال آسوده زندگی را ادامه می‌دادند. در این میان کسانی بودند که از اوضاعِ ناگوارِ بنی هاشم ناراضی بـودند و دوست داشتند آن را به پایان برسانند. حتا تیره‌هایی بـودند کـه درصـدد اظهار برائت از آن برآمدند، زیرا هـنگامی کـه گـریه‌های دلخـراش زنـان و کودکان را در شب‌ها می‌شنیدند، از خود بیزار می‌شدند و بامداد چون بـا دیگر قریش برخورد می‌کردند و از شب آرامی که سپری کرده بودند آگـاه می‌شدند، می‌گفتند:

«اما کودکان برادرانتان تا بامداد از گرسنگی جیغ می‌کشیدند.» [2]

در این میان پنج تن از رجال نامی قریش، فعالیتی گسترده علیه این قطعنامه‌ی ستمگرانه آغاز کردند. آغازگرر این فعالیت، هشام بن عمرو بود که در آذوقه رساندن به بـنی هـاشم از هـیچ کـوششی دریـغ نـمی‌کرد. او نخست نزد زُهیربن ابی امیه رفت که مادرش عـاتکه، خـواهـر ابـوطالب و دختر عبدالمطلب بود و بعدها نیز مسلمان شد. به او گفت:

«آیا خشنود هستی که غذا بخوری و لباس بپوشی و ازدواج کنی، حال

۱ـ ر.ک: ابن اسحاق، صص ۱۴۲ـ۱۴۱.

۲ـ ر.ک: ابن اسحاق، صص ۱۴۱ـ۱۴۰.

آن که دایی‌هایت در چنان وضعی قرار دارند؟ نه با آنان دادوستد می‌شود، نه وصلت می‌شود، نه امان آنان پذیرفته است و نه کسی به آنان امان می‌دهد. به خدا سوگند، اگر آنان دایی‌های ابوالحکم بن هشام (ابوجهل) می‌بودند و سپس او را به چنین چیزی می‌خواندی که تو را به آن خوانده است، هرگز به تو پاسخ مثبت نمی‌داد.»

زهیر بن ابی امیه گفت: «وای بر تو، من چه می‌توانم بکنم؟ من یک تن بیش نیستم.»

هنگامی که هشام بن عمرو گفت من نیز در این باره با تو هستم، زهیربن ابی امیه از او خواست که نفر سومی نیز بجوید واو سپس با مطعم بن عدی، ابوالبَخْتَری بن هشام و زمعه بن اسود نیز دیدار و موافقت آنان را جلب کرد. سپس شبانه در بالای مکه، در جایی به نام حجون گرد آمدند و با هم پیمان بستند که قرارداد را از بین ببرند. قرار گذاشتند روز بعد به انجمن قریش بروند و کار خود را آغاز کنند. [۱]

در همین هنگام موریانه از متن قطعنامه همه مواردی را که نام خدا در آن بود، خورده بود و تنها بندهای ظالمانه‌ی آن مانده بود. [۲] پیامبرﷺ نیز همان شب این موضوع را برای ابوطالب باز گفت. روز بعد ابوطالب با گروهی از بنی هاشم به مسجد آمد. جمعیت انبوهی از قریش در مسجد بودند. آن پنج تن نیز که پیمان بسته بودند این قراردادِ ظالمانه را از بین ببرند، نیز به مسجد آمدند. ابوطالب از آنان خواست که قطعنامه‌ی خود را بیاورند تا با هم به توافقی برسند. قریش مطمئن بودند

۱ـ ر.ک: ابن اسحاق، صص ۱۴۷ـ۱۴۶؛ ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۹۳ـ۲۹۲؛ ابونعیم، ← دلائل النبوة، ج ۱، صص ۲۷۷ـ۲۷۶.

۲ـ در روایت ابن هشام، ج ۱، صص ۲۹۴ـ۲۹۳ و ابن اسحاق، ص ۱۴۷، آمده است که موریانه همه مطالب قطعنامه جز نام خدا را از بین برده بود، اما روایت موسی بن عقبه (ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۹۲) عکس این قضیه را بیان می‌کند.

که ابوطالب از سر ناچاری آمده و درصدد است که برادرزاده‌اش را به آنان تسلیم کند. قطعنامه را آوردند و وسط گذاشتند و گفتند:

«زمـان آن فـرا رسـیده کـه خـواست مـا را بـپذیرید و بـاعث اتحاد و همبستگی قوم خود شوید. تنها یک کس ما را از هم گسسته است. شما او را باعث تباهی قوم و عشیره‌ی خود قرار داده‌اید.»

ابـوطالب گـفت: «آمـده‌ام تـا پـیشنهادی مـنصفانه بـه شـما بـدهم. برادرزاده‌ام مرا خبر داده که خدا از این قطعنامه بیزار است و هر نامی از خـود را کـه در آن است، پـاک کـرده و مـواد نـیرنگ و گسـستن پـیوند خویشاوندی با ما و همدستی شما به ستم روا داشتن به ما را فرو نـهاده است. اگر سخن چنان بود که برادرزاده‌ام گفته، پس به خود آیید. به خدا سوگند که هرگز او را به شما تسلیم نخواهـیم کـرد، تـا آن کـه یکـی از دو طرف از بین برود، و اگر آن چه برادرزاده‌ام گفته، نـادرست بـود، او را بـه شما تحویل خواهیم داد تا او را بکشید یا زنده‌اش بگذارید.»

پیشنهاد ابوطالب را پذیرفتند. قطعنامه را گشودند. سخن ابـوطالب را درست یافتند. اما به جای آن که به حقیقت اعتراف کنند به غوغاسالاری و آشوب‌گری روی آوردند و پیامبرﷺ را به جادوگری متهم کردند و بـر تداوم اجرای قطعنامه پافشاری کـردند. در ایـن هـنگام آن پـنج تـن نـیز برخاستند و گفتند:

«ما از محتوای این قطعنامه اظهار برائت می‌کنیم.»

زُهَیر بن ابی امیه، که قرار بود سخنگوی این پنج تن باشد، خطاب به قریش گفت:

«ای مردم مکه، آیا در حالی که بنی هاشم دارند تباه می‌شوند و کسی با آنان دادوستد نمی‌کند، ما به آسودگی بخوریم و بپوشیم؟ به خدا سوگند، تا این قطعنامه‌ی ستمگرانه پاره نشده، آرام نخواهم نشست.»

ابوجهل برآشفت. زمعه بن اسود و ابوالبختری هر کدام به نوبت ابوجهل را نهیب دادند. مطعم بن عدی نیز سخن آنان را تأیید کرد. ابوجهل، درمانده و سراسیمه گفت:

«درباره‌ی این قضیه، شبانه تصمیم گرفته‌اند و در جایی جز این جا تصمیم گرفته‌اند.»

ابوجهل هر چه دست و پا زد به جایی نرسید. افکار عمومیِ قریش از قطعنامه و اوضاعِ رقت‌انگیز بنی هاشم ناخشنود بود. قطعنامه عملاً نقض شده بود.[1] پنج تن سلاح برگرفتند و به شعب ابی طالب رفتند و از آنان خواستند که به خانه‌هایشان بازگردند. بیرون آمدن از شعب ابی طالب، مصادف با محرم سال ده بعثت بود.[2]

* * *

دفاعی که ابوطالب در این سالیان، به ویژه در سه سال تحریم در شعب ابی طالب، از پیامبر ﷺ و مسلمانان کرد، بی نظیر بود. انگیزه‌اش هر چه بود، نتیجه‌ای که از آن به دست آمد، برای مسلمانان بس گرانبها و تعیین کننده بود. ابوطالب از سر دلسوزی از برادرزاده‌اش جانانه دفاع می‌کرد. او از روزی که محمد را در کودکی از عبدالمطلب تحویل گرفت، احساس پدریِ مهارناپذیری نسبت به او در خود حس می‌کرد. این حس تا واپسین روزهای زندگی‌اش ادامه داشت. در این جا به دوراندیشی عبدالمطلب نیز پی می‌بریم که چگونه از میان دیگر فرزندان‌اش، حمزه، عباس، ابولهب و دیگران، ابوطالب را برگزیده بود و محمد را به او سپرده بود. ابوطالب فرزند ارشد عبدالمطلب نبود. اما مردتر و خردمندتر از همه بود. صفای

۱ـ ر.ک: ابن اسحاق، سیرة ابن اسحاق، ص ۱۴۷؛ ابن هشام، ج ۱، صص ۱۷۹ـ۱۷۸؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۳۱۴ـ۳۱۲؛ البداية و النهاية، ج ۳، صص ۹۳ـ۹۲.

۲ـ ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۷۹؛ الرحيق المختوم، ص ۹۸.

درون‌اش با پاکی فطرت در آمیخته بود و گذر زمان هیچ تیرگی در آن پدید نیاورده بود. این است که در کودکی، جوانی و میانسالیِ محمد، یکسان از او دفاع می‌کرد. اگر در آغاز به سبب سفارشی بود که عبدالمطلب به او کرده بود، اینک بنا به حسی مبهم تبدیل به مسئولیتی انسانی شده بود.

در این میان موضع ابولهب (عبدالعزا) نیاز به تبیین بیشتری دارد. او اگر در نبود برادرش، عبدالله، به هنگام تولد محمد از سر شادی، کنیزش را آزاد کرده بود و از آن پس همواره به این برادرزاده‌ی نجیب‌اش به خود می‌بالید، اما پس از بعثت انسانی دیگر شد و آن همه دوستی و مباهات، جای خود را به کینه و دشمنی داد. او پس از بعثت حتا همه خصایل خود را از دست داد. اقتضای خویشاوندی و عصبیت قبیله‌ای با موضعی که ابولهب در برابر پیامبرﷺ گرفت، تفاوت بنیادی داشت. او بایستی از محمد دفاع می‌کرد و اگر دفاع نمی‌کرد، دست کم بایستی مانند حمزه ـ پیش از اسلام ـ و عباس، سکوت می‌کرد. اما ابولهب چنین نکرد. شاید تبیین این امر نیاز به شناختِ درستِ خوی و منش ابولهب داشته باشد. خوی و منش ابولهب با دیگر برادران‌اش بسیار تفاوت داشت. دیگر برادران به اقتضای سنت عربی، خواهان برتری و شرف و افتخار بودند، اما ابولهب خواهان ثروت و دنیا بود و خودپسندی و خودخواهی در درون‌اش موج می‌زد. چنین کسی همواره از جاهایی که باعث دشواری و فرو افتادن در ورطه می‌شود و ثروت‌ها را بر باد می‌دهد و تنش و پریشانی پدید می‌آورد، دوری می‌گزینند. او با هوشِ سرشار خود دریافته بود که فراخوان محمدﷺ، سرآغاز دشواری‌ها و رنج‌های فراوانِ هواداران و پیروان‌اش خواهد بود. از این رو در برابرش ایستاد و به سختی در برابر آن مقاومت

کرد. خوی ماده‌گرای ابولهب به او اجازه نمی‌داد که به مسایل معنوی بیندیشد و درصدد یاری کردن و ترویجِ آن‌ها برآید. خوی خودخواهِ او نیز اجازه نمی‌داد که به احساسات دیگران بها دهد و یا به آن دسته از بستگان‌اش که به کمک درازمدت وی نیاز دارند، یاری رساند.

چنین خوی و منشی که برای ثروت و قدرت جز به آرامش و پرهیز از تنش نمی‌اندیشد، تغییر وضع موجود را نمی‌پسندد و هیچ دوست ندارد سنت‌های نیاکان دچار دگرگونی شوند. او می‌خواهد زندگی حرکت یکنواختی داشته باشد و هیچ دگرگونی و تنشی در آن پدید نیاید. چه بسا همین خوی زیست‌پرستِ دنیاطلب و آرامش‌خواهِ وی باعث شد تا در غزوه‌ی بدر با مشرکان بیرون نرود، ولی عباس بن عبدالمطلب، با وجود بی میلی، در کنار مشرکانِ مکه حضور یابد.

افزون بر آن، در زندگی ابولهب عاملی دیگر نیز وجود داشت که او را به دشمنی با پیامبرﷺ می‌کشاند. این عامل، عاملی درونی و روانی نبود، بلکه عاملی بیرونی بود: زن‌اش ام جمیل اموی، خواهر ابوسفیان. ام جمیل خوی سرکشِ ابولهب را به دشمنی با پیامبرﷺ و مانع‌تراشی در برابر پیشرفت اسلام، تحریک می‌کرد. ام جمیل نسبت به محمدﷺ و همسرش خدیجه، سخت کینه داشت و کامیابی آنان را هیچ بر نمی‌تابید. دشمنی ام‌جمیل با محمدﷺ تا آن جا پیش رفته بود که در نکوهش آن حضرت شعر می‌سرود و او را هجو می‌کرد. [۱]

ابولهب در چنین فضایی می‌زیست و این گونه از تحوّلات پیرامون‌اش اثر می‌پذیرفت. اما ابوطالب درست در نقطه‌ی مقابل ابولهب قرار داشت. آدمی استوار بود و در برابر قریش، یک تنه از پیامبرﷺ دفاع می‌کرد.

۱ـ ر.ک: ابوزهره، خاتم النبیین، ج ۱، صص ۳۴۲ـ۳۴۰.

اما دریغا که این کوه استوار و این پشتوانه‌ی محکمِ محمدﷺ پس از بیرون آمدن از شعب، زنده نماند و بسیار زود جان باخت. او در این هنگام بیش از هشتاد سال سن داشت. سختی‌های زندگی و رخدادهای بزرگ به ویژه در این سه سال اخیر در شعب ابی طالب، نیرو و توان‌اش را به تحلیل برده بود. پس از بیرون آمدن از شعب، هر روز سست‌تر و رنجورتر می‌شد و بیماری‌های گوناگون توان جنبش و حرکت را از وی می‌ستاند. قریش که تنِ رنجورِ ابوطالب را دیدند، درصدد برآمدند که برای واپسین بار با او گفت‌وگو کنند تا جلوی برادرزاده‌اش را بگیرد و این غایله را تمام کند. قریش از آن بیمناک بودند که ابوطالب بمیرد و آنان پس از وی به محمدﷺ آسیبی برسانند و آوازه‌ی‌شان میان عربان خدشه‌دار شود. حدود بیست و پنج تن از سران قریش مثل عتبه بن ربیعه، شیبه بن ربیعه، ابوجهل بن هشام، امیه بن خلف و ابوسفیان بن حرب نزد ابوطالب رفتند و گفتند:

«ای ابوطالب، تو خود می‌دانی که نزد ما چه جایگاهی داری. اینک می‌بینی که در آستانه‌ی چه امری قرار داری. ما بر تو بیمناک هستیم. می‌دانی که میان ما و برادرزاده‌ات چه رخ داده است. او را بخوان و از هر دو طرف ما عهد و پیمان بگیر تا از همدیگر دست نگه داریم و دین همدیگر را به حال خود وانهیم.»

ابوطالب کسی نزد پیامبرﷺ فرستاد. حضرت که آمد، ابوطالب گفت:

«ای برادرزاده، این‌ها اشراف قوم تو هستند. گرد آمده‌اند تا به تو امتیاز بدهند و از تو امتیاز بگیرند.»

پیامبرﷺ بی آن که چشم براه سخن گفتن قریش بماند، فرمود:

«من از آنان تنها یک کلمه می‌خواهم که آن را بگویند و در عوض بر عربان پادشاهی کنند و عجمان از آن‌ها فرمان برند.»

همه اظهار آمادگی کردند که این جمله را بر زبان خواهند آورد و حتا ابوجهل اظهار داشت که به جای یک کلمه، حاضر است ده کلمه بر زبان آورد. پیامبر ﷺ فرمود:

«آن کلمه این است که بگویید معبودی راستین جز خدا نیست و از بت‌هایی که می‌پرستید، دست بکشید.»

همه پا پس کشیدند و گفتند:

«به خدا سوگند، این مرد هیچ امتیازی به شما نمی‌دهد. بروید و دین پدرانتان را پاس بدارید، تا آن که خدا میان شما و او داوری کند.»[1]

همه رفتند. بیماری ابوطالب بیشتر و بیشتر می‌شد. گذر سالیان، تن‌اش را رنجور و درمانده کرده بود. سرانجام وی در رجب سال ۱۰ بعثت، شش ماه پس از بیرون آمدن از شعب در هشتاد و هفت سالگی جان باخت.[2]

مرگ ابوطالب برای پیامبر ﷺ سخت و جانکاه بود. پشتیبانی بزرگ را از دست داده بود و یافتن جایگزینی برای او، هیچ امکان‌پذیر نبود. درد جانکاه دیگر زمانی آغاز شد که دو سه ماه پس از مرگ ابوطالب، خدیجه، همسر و همدم بزرگ پیامبر ﷺ، در ماه رمضان سال ۱۰ بعثت درگذشت. مرگ خدیجه ضربه‌ای جبران‌ناپذیر بود که بر پیامبر ﷺ وارد شد. خدیجه از روزهای آغازینِ زندگی مشترک در کنار پیامبر ﷺ نقشی مهم داشت. او زنی آزموده و باتجربه بود و در سختی‌ها و فشارهای پس از بعثت، با شیرزنیِ ستودنیِ خود، چنان پشتیبانی جانانه‌ای از پیامبر ﷺ

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۸-۱۷.

۲ـ ر.ک: الرحیق المختوم، ص ۱۰۳. با آن که درباره‌ی زمان دقیق مرگ ابوطالب اختلاف‌هایی وجود دارد، مبارکپوری تاریخی را که در متن آورده‌ایم، ارجح دانسته است، زیرا، به گفته‌ی وی، منابع در این باره اتفاق دارند که ابوطالب شش ماه پس از بیرون آمدن از شعب درگذشته است. حصار نیز سه سال طول کشیده است. آغاز حصار هم محرم سال هفت بعثت بوده است. پس مرگ وی نیز ماه رجب سال ۱۰ بعثت خواهد بود.

کرد که از عهده‌ی هیچ کس دیگری برنمی‌آمد. سرمایه‌ی خود را در اختیار آن حضرت گذاشت تا در راه ترویج دین اسلام به مصرف برساند و روح گرم خود را نیز در لحظه‌های سخت زندگی و هنگام فشار اندیشه‌ها و تأملات، نثار او می‌کرد و از سنگینی آن‌ها می‌کاست. بعدها، پیامبرﷺ همواره از او به نیکی یاد می‌کرد و حتا برای دوستان خدیجه حرمتی ویژه قایل می‌شد. در وصف او می‌فرمود:

«هنگامی که مردم به من کفر ورزیدند، او به من ایمان آورد و هنگامی که مردم مرا دروغگو شمردند او مرا تصدیق کرد، هنگامی که مردم از من دریغ داشتند، او در سرمایه‌اش مرا سهیم کرد. خدا از او به من فرزند داد و از دیگر زنان فرزند نداد.»[1]

با مرگ این دو تن، آسیب روحی سختی به پیامبرﷺ وارد شد. آن حضرت دو پایگاه و پشتیبان بسیار نیرومند خود را از دست داد. با مرگ ابوطالب، قریش چهره عوض کردند و به اذیت و آزار بیشتر پیامبرﷺ روی آوردند. با آن که طبق تعصب عربی، بایستی از آزار دادن آن حضرت خودداری می‌کردند و نام و شهرت خود را میان عربان لکه‌دار نمی‌کردند، زیرا متهم می‌شدند که در حیات ابوطالب نتوانستند به محمدﷺ آسیب برسانند و چون ابوطالب جان باخت، میدان را باز دیدند و به آزار دادن برادرزاده‌اش پرداختند، با وجود بیم از لکه‌دار شدن آوازه‌ی خود، نتوانستند در برابر بسترِ فراهم شده برای شکنجه و آزار مقاومت کنند و برگی تازه را در دفتر شکنجه‌گری و ستمگری خود گشودند. اوضاع، سخت تیره و تاب نیاوردنی شد. با آغاز دور تازه‌ی شکنجه‌گری‌ها، پیامبرﷺ ترجیح می‌داد بیشتر در خانه بماند و کمتر بیرون رود. این اوضاع سبب شد تا رگ غیرت ابولهب تحریک شود و نزد پیامبرﷺ برود و بگوید:

۱ـ مسند احمد، ج ۲، ص ۱۱۸.

«ای محمد، کارهایی را که در زندگی ابوطالب انجام می‌دادی، انجام بده. سوگند به لات که تا زنده‌ام دستشان به تو نخواهد رسید.»

روزی کسی به نام ابن‌غیطه به پیامبر ﷺ ناسزا گفت. ابولهب نزد وی رفت و حسابی تنبیه‌اش کرد. ابن غیطه نیز میان مردم اعلام کرد که ابولهب از دینِ نیاکان برگشته است. قریش نزد ابولهب آمدند. ابولهب برای آن که به قریش اطمینان دهد که کیش خود را تغییر نداده است، گفت:

«من از کیش عبدالمطلب نگسسته‌ام، بلکه نمی‌خواهم به برادرزاده‌ام ستم شود. می‌خواهم به کارش ادامه دهد.»

قریش گفتند: «کار نیکویی کرده‌ای و پیوند خویشاوندی را برقرار داشته‌ای.»

این وضع تا چند روزی ادامه داشت. مردم از ابولهب حساب می‌بردند و به آن حضرت گزند نمی‌رساندند. اما از آن جا که حرکت ابولهب بنیادی استوار نداشت، با شیطنت‌های کسانی مانند ابوجهل و عقبه بن ابی مُعیط، بسیار زود از هم پاشید و وی دوباره دشمنی خود را با آن حضرت از سر گرفت.[1] سختی‌ها و فشارهایی که پیامبر ﷺ پس از درگذشت ابوطالب و خدیجه دید، سبب شد تا این سال، سال اندوه (عام الحزن) نام گیرد.

۱ـ ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۱، صص ۱۸۰ـ۱۷۹.

۱۳

طائف

پس از مرگ خدیجه، پیامبرﷺ با کودکان خود تنها مانده بود. تنهایی در کنار شکنجه‌گری قریش، زندگی را توان‌فرسا ساخته بود. در ماه شوال سال ۱۰ بعثت، پیامبرﷺ با سوده بنت زمعه ازدواج کرد.[1] سوده از پیشکسوتان اسلام بود. شوهر پیشین‌اش سکران بن عمرو نام داشت که به دعوت سوده مسلمان شد. هر دو در هجرت دومِ حبشه شرکت کردند. سکران بن عمرو در حبشه یا پس از بازگشت به مکه، دیده از جهان فرو بست و پس از چندی پیامبرﷺ با سوده ازدواج کرد.

اما مرگ ابوطالب خلئی بس بزرگ در زندگی پیامبرﷺ پدید آورده بود. وجود ابوطالب نعمتی دست نیافتنی بود و تا زنده بود کسی جرأتِ آزار رساندن به آن حضرتﷺ را نداشت، اما چون جان باخت همه چهره عوض کردند و به شکنجه و آزار آن حضرت روی آوردند. عموم شکنجه‌ها و آزارهایی که در کتاب‌های سیره و تاریخ نقل شده است، مربوط به زمان پس از مرگ ابوطالب است.

۱ـ ر.ک: رحمة للعالمین، ص ۴۰۲؛ الرحیق المختوم، ص ۱۰۵. ابن کثیر کوشیده است اثبات کند که ازدواج پیامبرﷺ با سوده پس از ازدواج با عایشه بوده است و ازدواج با عایشه نیز نزدیک به دو سال پس از مرگ خدیجه بوده است. ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، صص ۱۴۴ـ۱۴۱. اما ارجح همان است که در متن آورده‌ایم.

روزی از روزهای پس از مرگ ابوطالب، یکی از بی‌خردانِ قریش راه را بر پیامبرﷺ بست و بر او خاک ریخت. آن حضرت بـه خـانه بـازگشت. یکی از دختران‌اش آمد و اشک‌ریزان، خاک‌ها را از چهره‌اش زدود. پیامبر برای آرام‌کردن وی فرمود:

«دخترم، گریه نکن، خدا از پدرت دفاع خواهد کرد.» [1]

روزی در کنار کعبه نماز می‌گزارد. مشرکان مکه آن جا بودند. عُقبه بن ابـی مُـعَیط بـچه‌دان شـتری آورد و بـه پشت پـیامبرﷺ انـداخت. پیامبرﷺ سرش را از سجده بلند نکرد. فاطمه که شنید، بی‌درنگ آمد و آلودگی‌ها را از پشتِ آن حضرت برداشت و کسانی را که چنین کرده بودند، نفرین کرد. پیامبرﷺ نیز آنان را نفرین کرد و فرمود:

«خدایا، این گروه از قریش را نابود کن: ابوجهل بن هشام، عتبه بن ربیعه، شیبه بن ربیعه، امیه بن خَلَف ـ یا اُبَیّ بن خلف.» [2]

در چنین اوضاعی، زیسـتن در مکـه بـرای پـیامبرﷺ و اصـحاب‌اش بسیار دشوار می‌نمود. گذشته از آن که راهی برای کوشش و فعالیت بیشتر وجود نداشت، زنـدگیِ خـودشان در آسـتانه‌ی نـابودی بـود و هـر آن بـیم می‌رفت که از سوی قریش، گزندی به آن حضرت برسد. در اثر فشارهای قریش، جو مکه چنان خفقان‌آور شده بود که دیگر کسی به ارتباط برقرار کردن با مسلمانان و گرویدن به اسلام جرأت نمی‌کرد. پیشرفت اسلام در جایی مشخص متوقف شده بود و پیشرویِ محسوسی نداشت و اگر گه‌گاه کسانی به اسلام می‌پیوستند، چنان اندک و به فواصل بسیار بودند که در حکم نـیست بـودند. در چـنین اوضـاعی، پـیامبرﷺ بـه نـقطه‌ای دیگـر

۱ـ ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۳۵۰.
۲ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب ما لقی النبیﷺ و اصحابه من المشرکین بمکة، شماره ۳۸۵۴، از طریق عبدالله‌بن مسعودؓ.

می‌اندیشید تا آن جا را مرکز فعالیت خویش قرار دهد و از آن جا به گسترش اسلام در جاها و میان قبیله‌های دیگر بپردازد. در شرایط آن روز، جایی بهتر از طایف نبود. طایف ویژگی‌هایی داشت که دیگر مناطقِ پر جمعیت قبیله‌های عرب از آن برخوردار نبودند.

طایف پیوندی استوار با مکه داشت. رشته‌های خویشاوندی و روابط اقتصادی و اجتماعیِ طایف با مکه، باعث شده بود تا هر کدام از آن‌ها از تحولات دیگری اثر پذیرد. طایف واحه‌ای سرسبز و حاصلخیز و دارای مرغزارها و نخلستان‌های بسیار بود. این واحه در دامنه‌های بلند کوه‌ها قرار داشت و راهی که به آن منتهی می‌شد نیز راهی کوهستانی و پر سنگلاخ بود. وضعیت جغرافیایی این منطقه به آن موقعیتی راهبردی داده بود و راه را بر یورش‌های بیرونی می‌بست. مهاجمان به راحتی نمی‌توانستند ساکنان آن را شکست دهند و برج‌ها و باروهای بلند و استوار آن را نابود کنند. حتا آن هنگام که پیامبرﷺ پس از فتح مکه، طایف را محاصره کرد، سرانجام ناگزیر به عقب‌نشینی شد و با آن که پرتاب‌گرهای منجنیق را به کار بست، طایف توانست مقاومت کند و مسلمانان را وادار به برداشتن حلقه‌ی محاصره کند. اگر سران طایف، دعوت پیامبرﷺ را می‌پذیرفتند و از او دفاع می‌کردند، به زودی دیگر مسلمانان مکه و مهاجران حبشه به آن جا می‌آمدند و مرکز اقتداری برای مسلمانان تشکیل می‌دادند و مکه نیز خواسته یا ناخواسته تسلیم آنان می‌شد.[1]

افزون بر آن، این واحه‌ی سرسبز، بسیار ثروتمند و آباد بود و در تأمین مالی دعوت پیامبرﷺ می‌توانست کمک شایانی کند. سرسبزی و

۱ـ ر.ک: قلعه جی، محمد روّاس، قراءة سیاسیة للسیرة النبویة، ص ۷۲.

حاصلخیزی واحه‌ی طایف در گذشته قریش را در هوس تسخیر آن انداخته بود. حتا یک بار به وادی وجّ یورش برده بودند که درختان و مرغزارهای بسیار داشت. این وضع باعث شده بود تا ثقیف از سر ترس، با قریش هم‌پیمان شوند و بنی دوس را با خود همراه کنند.[۱] بسیاری از دولتمندان قریش در طایف، املاک و زمین‌هایی داشتند و فصل تابستان را در آن جا سپری می‌کردند. بنی هاشم و بنی عبدشمس با طایف پیوسته در تماس بودند. بنی مخزوم نیز منافع مشترک مالی با ثقیف داشتند.[۲]

رفتن پیامبرﷺ به طایف از روی دوراندیشی و آگاهی بود. اگر در آن جا، جای پا و پشتیبانانی می‌یافت، به امنیت قریش لطمه‌ی سختی وارد می‌شد و منافع اقتصادی آنان آشکارا در معرض تهدید قرار می‌گرفت. حتا چه بسا باعث انزوا و محاصره‌ی بیرونی مکه می‌شد. این حرکتِ هدفمند و برنامه‌ریزی شده‌ی پیامبر، نشان می‌دهد که آن حضرت چقدر به کار بست ابزارها و وسایل بها می‌داد. غایت وی آن بود که دولتی مسلمان و نیرویی نو تشکیل دهد که بتواند در درون میدان مبارزات، خود را بر دیگران تحمیل کند.[۳]

بنی‌مالک و هم‌پیمانان (احلاف) در اثر پیشکسوتی در سکونت، بر طایف سیطره داشتند و فرمانروایی می‌کردند و رهبری سیاسی، نفوذ اقتصادی و روابط خارجی را در اختیار داشتند، ولی با این وصف در وضعی نبودند که بتوانند از واحه‌ی سرسبز و حاصلخیز طایف، که بسیار زیبا، شگرف و سخت جذاب بود، دفاع کنند. آن‌ها از هوازن، قریش و بنی عامر، که قبیله‌های نیرومندی بودند و به سادگی می‌توانستند به طایف

۱ـ ر.ک: فتح الباری، ج ۴، ص ۵۵۳.
۲ـ ر.ک: تجانی، عبدالقادر حامد، اصول الفکر السیاسی فی القرآن المکی، ص ۱۷۳؛ به نقل از: صلابی، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۵۵.
۳ـ ر.ک: صلابی، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۵۷-۲۵۶.

یورش برند و بر آن چیره شوند، بیمناک بودند. از این رو، رهبران طایف از طریق معاهده‌ها و پیمان‌ها و برقراری توازن قوا، سیاست سازش و آرامش را در پیش گرفته بودند. بنی مالک با هوازن روابط خود را استحکام می‌بخشیدند تا از شر آن‌ها در امان بمانند و هم‌پیمانان (احلاف) با قریش ارتباط برقرار می‌کردند تا از سوی آن‌ها امنیت داشته باشند.[۱]

پیامبرﷺ از این زنجیره‌ی مناسبات و معاهده‌ها، کاملاً آگاه بود. او به درستی می‌دانست که طایف هنوز از قدرت مرکزی واحدی برخوردار نیست، بلکه براساس قراردادی داخلی، قدرت میان دو تیره از تیره‌های عرب تقسیم شده است و هر کدام از آن‌ها باز بر محور قبیله‌ی خارجی نیرومندتری می‌چرخد. پیامبرﷺ می‌دانست که هر کدام از آن‌ها را به سوی خود بکشاند، در توازن نیروهای سیاسی به طور عام، تأثیری بزرگ خواهد نهاد. اما به ویژه اگر می‌توانست هم‌پیمانان (احلاف) را جذب خود کند، که با قریش هم‌پیمان بودند، نقشه‌اش به اوج موفقیت دست می‌یافت. دستیابی به این امر ناممکن نبود، زیرا رشته‌ای که آن‌ها را با قریش پیوند می‌داد، براساس اعتقاد مذهبی و ولای دینی نبود، بلکه در اثر بیم از قریش پدید آمده بود. از این رو، هنگامی که پیامبرﷺ به طایف رفت، یکراست نزد بنی عمروبن عُمَیر رفت که در رأس احلاف قرار داشتند و با قریش ارتباط داشتند و نزد بنی مالک نرفت که با هوازن هم‌پیمان بودند.[۲]

* * *

۱ـ ر.ک: اصول الفکر السیاسی فی القرآن المکی، ص ۱۷۴؛ به نقل از: صلابی، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۵۶.
۲ـ ر.ک: اصول الفکر السیاسی فی القرآن المکی، ص ۱۷۵؛ به نقل از: صلابی، ج ۱، صص ۲۵۶ـ۲۵۷.

مسیر تاریخی پیامبر (ص)
از مکه به طایف
وادی فاطمه
مکه‌ی مکرمه
مسجد خیف
مزدلفه
مسجد نمره
عرفات
شرائع
شداد
عین زبیده
وادی یمانیه
کمرا
هده
سیل کبیر
وادی محرم
طائف
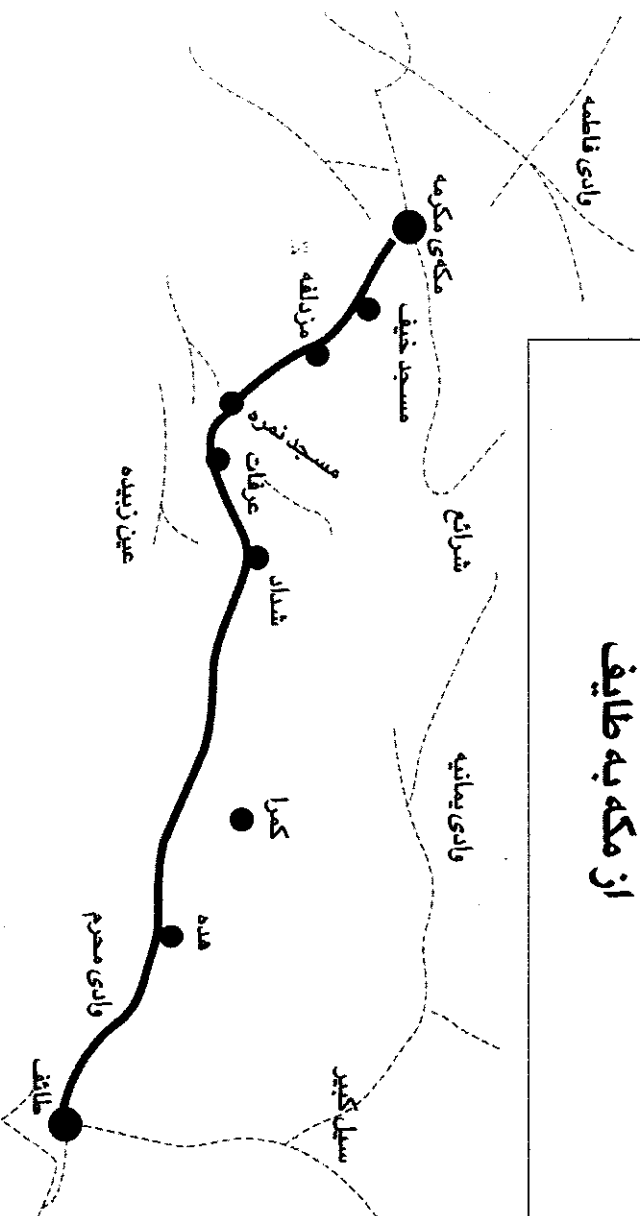
پیامبرﷺ در شوال سال ۱۰ بعثت [۱] (۶۱۹ م.) رهسپار طایف شد که حدود شصت میل از مکه فاصله داشت. در این سفر زیدبن حارثه، برده‌ی آزاد شده‌ی پیامبرﷺ با او همراه بود و راه سفر را پیاده طی کرد. شاید از آن رو که نمی‌خواست نگاه‌ها را به خود جلب کند و قریش نپندارند که او برای هدفی دور، از مکه بیرون می‌رود و سفری دراز در پیش دارد، زیرا اگر چنین می‌پنداشتند، چه بسا برای سفرش موانعی می‌تراشیدند. سفر پیامبرﷺ در مجموع یک ماه به درازا کشید. [۲] اما در طایف تنها ده روز ماند. [۳]

پیامبرﷺ در راه طایف به هر قبیله‌ای که می‌رسید، آنان را به اسلام فرا می‌خواند، اما هیچ کدام از آن‌ها، دعوت‌اش را نپذیرفتند. [۴] به طایف که رسید، نزد سه تن از بنی عمروبن عُمیر از تیره‌های ثقیف رفت. این سه تن عبارت بودند از عبدیالیل بن عمروبن عُمیر، مسعودبن عمروبن عُمیر و حبیب بن عمروبن عُمیر. یکی از این سه تن زنی از قبیله‌ی بنی جمحِ قریش داشت که آن جا حاضر بود.

پیامبرﷺ نزد آنان نشست و آنان را به خدا و اسلام فرا خواند. از جمله سوره‌هایی که پیامبرﷺ در طایف می‌خواند و مردم را با آن به اسلام فرا می‌خواند، سوره‌ی طارق بود. تا جایی که خالدبن ابی جبل عدوانی، همان جا، پیش از مسلمان شدن، آن را به خاطر سپرده بود.[۵] پیامبرﷺ افزون بر فرا خواندن آنان به اسلام، دلیل آمدن‌اش را نزد آنان بازگفت و فرمود که آمده است تا در راه اسلام او را یاری کنند و در برابر مخالفت‌های قوم و قبیله‌اش از او دفاع کنند. یکی از آنان گفت:

۱ـ ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۸۰.
۲ـ ر.ک: المواهب اللدنیة، ج ۱، ص ۲۶۷.
۳ـ ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۸۰.
۴ـ ر.ک: الرحیق المختوم، ص ۱۱۳.
۵ـ مسند احمد، ج ۱۴، ص ۳۳۲، شماره ۱۸۸۶۰.

«اگر خدا تو را فرستاده باشد، پارچه‌های کعبه را از سر جایش خواهم کند.»

دیگری گفت:

«مگر خدا کسی جز تو نیافت که به پیامبری بفرستد؟»

سومی گفت:

«به خدا سوگند، هرگز با تو سخن نخواهم گفت. اگر چنان که می‌گویی فرستاده‌ی خدا باشی، مهم‌تر از آنی که با تو سخن بگویم و به تو پاسخ دهم و اگر بر خدا دروغ ببندی، شایسته نیست که با تو صحبت کنم.»

پیامبرﷺ که از ایمان آوردن ثقیف ناامید شد، برخاست و در ضمن به آنان گفت:

«اکنون که چنین کردید، بر من پوشیده دارید.»

پیامبرﷺ خوش نداشت که این خبر به گوش قوم‌اش برسد و آنان گستاخ‌تر شوند و چه بسا تحرکات داخلی و بیرونی‌اش را بیشتر زیر نظر بگیرند. اما آنان چنین نکردند و بردگان، نادانان و اوباشان خود را واداشتند که او را ناسزا گویند و آزارش دهند.[1] مردم نیز در دو سوی راه به صورت دو صف ایستادند. هر گامی که پیامبرﷺ برمی‌داشت، با سنگی او را می‌زدند و پاهایش را خونین می‌کردند.[2] به پاهایش چنان سنگ می‌زدند که کفش‌هایش پر از خون شد. هنگامی که سنگ‌ها بسیار او را به درد می‌آوردند، می‌نشست. اما آن کوردلانِ نگون‌بخت، بازوهایش را می‌گرفتند و او را بلند می‌کردند. راه که می‌رفت، او را با سنگ می‌زدند و سپس قاه قاه می‌خندیدند. زیدبن حارثه تنِ خود را سپر می‌کرد تا

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۱، صص ۲۱ـ۲۰؛ ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، صص ۲۸۳ـ۲۸۲؛ البدایة و النهایة، ج ۳، صص ۱۴۸ـ۱۴۷؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۱۵؛ ابونعیم، دلائل النبوة، ج ۱، ص ۲۹۵.

۲ـ ر.ک: ابونعیم، دلائل النبوة، ج ۱، صص ۲۹۶ـ۲۹۵.

سنگ‌ها به تن او بخورند. با این کار چند جای سرش به سختی شکاف برداشت.[1]

اوباشان از پشت سر با سنگ‌ها و سخنان ناروا، پیامبرﷺ را دنبال می‌کردند. حضرت با زید بن حارثه به باغی متعلق به عتبه بن ربیعه و شیبه بن ربیعه رسید که در سه میلی طایف قرار داشت. به درون باغ که رفت، اوباش‌ها بازگشتند. کنار تاکی رفت و زیر سایه‌اش کنار دیوار نشست. اندوه و تنهایی به قلب‌اش چنگ انداخته بود و از بی‌کسیِ خود و حرمت‌شکنی ثقیف، گرفتار بی نهایت غم‌ها و دلشکستگی‌ها شده بود. این جا بود که آن دعای معروف خود را بر زبان راند که حاکی از اوج اندوه و تنهایی و نیاز به پشتیبانی و خشنودی خدای بلندمرتبه بود:

«خدایا، سستی نیرو و چاره‌ی اندک و خواری‌ام را نزد مردم، به تو شکایت می‌برم. ای مهربان‌ترین مهربانان، تو پروردگار مستضعفانی. تو پروردگار منی. مرا به کی می‌سپاری؟ به دوردستی که بر من اخم کند؟ یا دشمنی که کارم را به او سپرده‌ای؟ اگر تو بر من خشم نگیری، باکی ندارم. اما عافیت تو برایم فراخ‌تر است. به فروغ چهره‌ی تو پناه می‌برم که تاریکی‌ها برایش تابناک شدند و کار دنیا و آخرت بر آن سامان یافت، از آن که خشم تو بر من فرود آید، یا آن که ناخشنودی‌ات به من دست دهد. نازت را بکشم تا آن که خشنود شوی. چاره و نیرویی جز به تو نیست.»[2]

عتبه و ربیعه که از مکه به طایف آمده بودند و در باغ خود به سر می‌بردند، دلشان به حال رقت‌بار پیامبرﷺ سوخت و برده‌ی مسیحی

۱ـ ر.ک: المواهب اللدنیة، ج ۱، ص ۲۶۷.
۲ـ روایت ضیاء مقدسی در الاحادیث المختارة، ج ۹، صص ۱۸۱ـ۱۸۰، شماره ۱۶۲، از طریق عبدالله‌بن جعفر؛ طبرانی، کتاب الدعاء، ص ۱۲۸۰، شماره ۱۰۳۶؛ ابن هشام، ج ۲، ص ۲۱؛ ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، ص ۲۸۵.

خود را به نام عداس صدا زدند و از او خواستند که خوشه‌ای انگور در بشقاب بگذارد و برای پیامبرﷺ ببرد. عدّاس نیز بی‌درنگ خوشه‌ای انگور در بشقاب گذاشت و برد و پیش روی پیامبرﷺ گذاشت. پیامبرﷺ نیز بسم الله گفت و سپس از انگور خورد. عدّاس شگفت‌زده شد و به چهره‌ی پیامبرﷺ نگریست و گفت:

«این سخن را مردم این سرزمین نمی‌گویند.»

پیامبرﷺ فرمود:

«ای عداس، از چه سرزمینی هستی و از چه دینی پیروی می‌کنی؟»

گفت: «من مسیحی و اهل نینوا هستم.»

پیامبرﷺ فرمود:

«از دهِ آن مرد نیک‌سرشت، یونس بن مَتّا هستی.»

عداس گفت:

«تو از کجا می‌دانی که یونس بن مَتّا کیست؟»

فرمود: «او برادر من است. او پیامبر بود و من نیز پیامبر هستم.»

عداس نیز بی‌درنگ به بوسیدن دستان و پاها و سر پیامبرﷺ پرداخت. صاحبان‌اش که از دور نظاره‌گر صحنه بودند، یکی به دیگری گفت:

«برده‌ات را بیراه کرد.»

عداس که باز آمد، به او گفتند:

«وای بر تو عداس، چرا سر و دست و پاهای این مرد را بوسیدی؟»

گفت: «سرورم، در زمین کسی بهتر از او نیست. او مرا از چیزی باخبر کرد که جز یک پیامبر از آن آگاه نیست.»

گفتند: «وای بر تو عداس، مبادا تو را از دین‌ات بیراه کند. دین تو از دین او بهتر است.»[۱]

پیامبر ﷺ در باغ اندکی خود را آسوده کرد و سپس از آن جا راهی مکه شد. با دلی اندوهگین و شکسته، رهسپار جایی شد که با نومیدی از آن بیرون آمده بود و به امید یافتن روزنه‌ای دیگر، راهی طایف شده بود. اما اینک بی هیچ دستاوردی از طایف به مکه باز می‌گشت. ابرهای اندوه و غم بر سرش سایه افکنده بودند و جز سیاهی و تاریکی چیز دیگری پیش رو نبود. هنگامی که به قرن الثعالب در ۸۰ کیلومتری مکه و ۵۳ کیلو متری طایف رسید، سایه‌ی ابری را بالای سر خود دید. نگاه که کرد جبرییل را دید که پر گشوده و می‌گوید:

> «خداوند سخن قومات را به تو و پاسخی را که دادند، شنید. اینک فرشته‌ی کوه‌ها را فرستاده تا هر گونه که درباره‌ی آنان به وی دستور دهی، اجرا کند.»

فرشته‌ی کوه‌ها نیز سلام داد و گفت:

«اگر بخواهی دو کوه (ابوقبیس و احمر) را بر آنان خواهم کوبید.»

اما پیامبر ﷺ با استواری پاسخ داد:

«نه، بلکه امیدوارم خدا از پشت آنان کسانی را پدید آورد که خدا را بپرستند و چیزی را با او شریک نکنند.»[۲]

پاسخ پیامبر ﷺ نشان می‌دهد که وی چه شخصیت مهربان و

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۲۲ـ۲۱؛ ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرةالنبویة)، ص ۲۸۳؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۴۱۶ـ۴۱۵؛ المواهب اللدنیة، ج ۱، صص ۲۶۹ـ۲۶۸؛ البدایة و النهایة، ج ۳، صص ۱۴۸ـ۱۴۷؛ نهایة الارب، ج ۱، ص ۲۶۷.

۲ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب بدءالخلق، باب إذا قال احدکم آمین والملائکة فی السماء...، شماره ۳۲۳۱؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد و السیر، باب مالقی النبی ﷺ من اذی المشرکین و المنافقین، شماره ۱۷۹۵، از طریق عایشه (رض).

استواری داشته است. در آن شرایط هر آدم سستی مـی‌توانست بـلغزد و پاسخی دیگر بدهد که در تاریخ انسانی تأثـیری مـتفاوت داشـته بـاشد و اساساً به مسیر تحوّلات سمت و سویی دیگـر بـدهد. امـا پـیامبرﷺ بـا بلندطبعی و شکیبایی، با وجود تن رنجور و زخمدیده و پاهای تاول زده و شکاف برداشته و سر مجروح زیدبن حارثه، با دوراندیشی تمام، پـاسخی داد کـه در آن خـیر انسـان نـهفته بـود. پس از ایـن رخـداد، آرامشـی وصف‌ناپذیر بر پیامبرﷺ سیطره یافت و ایمانی استوار به حقانیت خدا و امدادهای غیبی او یافت. در راه خود چند روزی نیز در وادی نخله ماند. براساس منابع تاریخی، در همین جا جن‌ها قرآن را شـنیدند و از آن اثـر پذیرفتند. قرآن خود سپس این واقعه را طی آیـاتی [۱] بـرای پـیامبرﷺ بازگفت و در لابلای آن، درس‌هایی نیز به او آموخت که برای دشواری‌ها و سختی‌هایی که گذرانده بود، بسیار مهم بود. روند آیـاتی کـه در ایـن بـاره نازل شدند، حاکی از آن‌اند که پیامبرﷺ از حضور جن‌ها و قرآن شـنیدن آن‌ها آگاه نبوده است. [۲]

پیامبرﷺ امیدوارتر و استوارتر تصمیم به بازگشت بـه مکـه گـرفت. برای زیدبن حارثه دشوار بود که به مکه بازگردد. گفت:

«چگونه بر آنانی وارد می‌شوی که تو را بیرون رانده‌اند؟»

فرمود: «ای زید، خدا برای اوضاعی که می‌بینی، گشایش و بـرون‌رفتی پدید خواهد آورد و دین و پیامبرش را یاری خواهد کرد.» [۳]

۱ـ خداوند در سوره‌ی جن به تمام و کمال در این باره سخن گفته و در سوره‌ی احقاف نیز طـی چند آیه، این موضوع را یادآور شده است.

۲ـ ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الصلاة، باب الجهر بالقراءة فی الصبح و القراءة عـلی الجـن؛ جـامع ترمذی، کتاب تفسیر القرآن، باب و من سورة الاحقاف، شماره ۳۲۸۵ و باب ومـن سـورة الجـن؛ مسند احمد، ج ۱، صص ۲۵۲، ۲۷۰، ۲۷۴، ۴۱۶.

۳ـ ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۸۱.

از آن جا رهسپار شد. چون به نزدیک مکه رسید، در حرا درنگ کرد و اُرَیقط را نزد اخنس بن شریق فرستاد و از او خواست که در مکه پناه‌اش دهد. اخنس نپذیرفت و گفت:

«هم‌پیمان قریش نمی‌تواند پناه دهد.»

او را نزد سهیل بن عمرو فرستاد. سهیل گفت:

«بنی عامر بن لؤی نمی‌توانند بر بنی کعب بن لؤی پناه دهند.»

سرانجام او را نزد مطعم بن عدی فرستاد. مطعم بن عدی پذیرفت و خواست که پیامبرﷺ نزد او برود. پیامبرﷺ نزد مطعم بن عدی رفت و شب را نزد او سپری کرد و بامداد، مطعم بن عدی با شش یا هفت فرزندش، با شمشیرهای حمایل کرده، پیامبرﷺ را تا مسجد همراهی کردند. پیامبرﷺ طواف کرد. ابوسفیان آمد و به مطعم بن عدی گفت:

«پیرو هستی یا پناه دهنده.»

مطعم گفت: «پناه دهنده هستم.»

مطعم بن عدی در آن جا اعلام کرد:

«من محمد را پناه داده‌ام. کسی از شما او را آزار ندهد.»

پیامبرﷺ پس از طواف به خانه‌اش بازگشت. مطعم بن عدی و فرزندان‌اش نیز رفتند و کسی جرأت نکرد به آن حضرت آزار برساند.[1] پیامبرﷺ از کار مطعم بن عدی بسیار شاد شد و مردانگی‌اش را بزرگ شمرد. دیری نپایید که مطعم بن عدی درگذشت. اما پیامبرﷺ آن چنان کار مردانه‌ی مطعم را بزرگ شمرده بود که پس از هجرت درباره‌ی اسیران بدر فرمود:

«اگر مطعم بن عدی زنده می‌بود و درباره‌ی (آزادی) این بوگندوها با من سخن می‌گفت، قطعاً آنان را رها می‌کردم.»[2]

۱ـ ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۸۱؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۱۴۱؛ نهایة الارب، ج ۱، ص ۲۶۸.
۲ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب ۱۲، شماره ۴۰۲۴، از طریق جبیربن مطعمؓ.

فراموش نکنیم که مطعم بن عدی از جمله کسانی بود که در شکستن تحریم قریش و بیرون آوردن بـنی هاشم از شعب ابی طالب، کوششی درخور انجام داد. پیامبرﷺ برای پیشبرد خواست‌ها و اهداف خود، سنت‌ها و رسوم جامعه‌ی خود را به کار می‌بست و به ساختار اجتماعی موجود به مثابه‌ی حقیقتی مسلم و تاریخی می‌نگریست و به انسان کافر نیز به عنوان فردی جدا و تنها نمی‌نگریست، بلکه او را به عنوان فردی در زنجیره‌ای اجتماعی می‌شمرد که روابطی در هم تنیده و انگیزه‌هایی گوناگون داشت. در این زنجیره، فرد می‌تواند با خواست و اراده‌ی خود به نیروی مؤثر اجتماعی و دارای وزن در گرفتن تصمیم‌ها یا نقض آن‌ها، تبدیل شود. مطعم بن عدی تنها یک فرد نبود، بلکه مظهر یک نهاد بود. این نهاد با زاده شدن مطعم، پدید نیامده بود، بلکه پیدایش آن به تاریخی دیرین بازمی‌گشت که طی آن ارزش‌های توحیدی و شرکی با هم پیکار کرده بودند. اگر اینک نهادی است کاملاً در اختیار کافران، این بدان معنا نیست که نتوان از آن سود برد و برای بازگشت به ایمان و توحید آن را به کار بست.[۱]

* * *

رخداد مهمی که در این مقطع زمانی اتفاق افتاد، معراج پیامبرﷺ بود. زمان رخ دادن معراج را می‌باید دو سالِ اخیرِ پیش از هجرت دانست. زمان‌هایی زودتر از آن نیز در منابع ثبت شده،[۲] اما وقوع آن در دو سال

۱ـ ر.ک: اصول الفکر السیاسی فی القرآن المکی، ص ۱۸۱؛ به نقل از: صلابی، السیرة النبویة، ج ۱، صص ۲۶۴ـ۲۶۳.

۲ـ در این باره چند دیدگاه وجود دارد. دیدگاه طبری آن است که معراج در همان سالی رخ داده که پیامبرﷺ به نبوت نایل آمده است. دیدگاه دیگر آن است که در سال پنج بعثت رخ داده است. این دیدگاه از آن زهری است. ر.ک: نووی، شرح صحیح مسلم، ج ۲، ص ۲۰۹. ابن حجر از زهری نقل کرده که پنج سال پیش از هجرت رخ داده است. ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۲۴۳. قاضی عیاض نیز از او نقل کرده که پانزده ماه پس از بعثت رخ داده است. ر.ک: قاضی عیاض، اکمال المعلم، ج ۱، ص ۴۹۷. دیدگاه دیگر آن است که در رجب سال ۱۰ بعثت اتفاق افتاده است. این دیدگاه از آن حافظ عبدالغنی بن سرور مقدسی است. ر.ک: المواهب اللدنیة، ج ۱، ص ۲۷۵. دیدگاه‌های دیگری نیز در این باره نقل شده است.

اخیرِ پیش از هجرت به دلایل قوی‌تر مستند است، زیرا این نکته به اثبات رسیده که ام المؤمنین خدیجه(رض) پیش از فرض شدن نمازهای پنجگانه درگذشته است. [۱] درباره‌ی زمان درگذشت خدیجه(رض) نیز یادآور شدیم که رمضان سال ده بعثت بوده است. پس معراج نمی‌تواند پیش از این تاریخ رخ داده باشد. با این وصف، درباره‌ی تاریخ دقیق آن، اتفاق نظر وجود ندارد و روایات متفاوتی در این باره نقل شده است. یک روایت حاکی از آن است که معراج شانزده یا هفده ماه پیش از هجرت، یعنی رمضان سال ۱۲ بعثت رخ داده است. [۲] روایت دیگر حاکی از آن است که هیجده ماه پیش از هجرت، رخ داده است. [۳]

روایت دیگر نیز بیانگر آن است که یک سال پیش از هجرت، در ربیع الاول سال ۱۳ بعثت به وقوع پیوسته است. [۴] در این باره بیش از ده روایت نقل شده که هر کدام بیانگر تاریخ خاصی است. [۵]

موضوع معراج از این قرار است که پیامبرﷺ شبانه همراه جبرییل بر براق سوار شد و به بیت‌المقدس رفت و آن جا با پیامبران نماز گزارد و براق را به یکی از حلقه‌های بیت‌المقدس بست. سپس در همان شب او را به آسمان نخست بردند. در آن جا با آدمؑ دیدار کرد. آدمؑ به او خوش‌آمد گفت و به نبوت‌اش اقرار کرد. در آسمان نخست روح‌های افراد نیک‌بخت را در سمت راست خود و روح‌های کسان نگون‌بخت را در سمت چپ خود دید. پس از آن او را به آسمان دوم بردند. آن جا با یحیی بن زکریا و عیسی بن مریم دیدار کرد. در آسمان سوم با یوسفؑ، در آسمان

۱ـ ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۲۴۳؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۳۵۲.
۲ـ ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۲۴۳؛ المواهب اللدنية، ج ۱، ص ۲۷۴.
۳ـ این دیدگاه از آن ابن عبدالبر است. ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۲۴۲.
۴ـ ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۸۲.
۵ـ ر.ک: فتح الباری، ج ۷، صص ۲۴۳ـ۲۴۲؛ المواهب اللدنية، ج ۱، صص ۲۷۵ـ۲۷۳.

چهارم با ادریس(ع)، در آسمان پنجم با هارون بن عمران(ع)، در آسمان ششم با موسی بن عمران(ع) و در آسمان هفتم با ابراهیم(ع) دیدار کرد. آن‌گاه او را به سدرةالمنتهی بردند. سپس بیت المعمور برایش آشکار شد. آن جا پیامبر(ص) به خدا بسیار نزدیک شد و خدا نیز چیزهایی به او وحی کرد. از جمله پنجاه نماز در شبانه روز بر امت‌اش فرض کرد، که سپس با پیشنهاد موسی(ع) پیامبر(ص) درخواست تخفیف کرد و خدا نیز در چند مرحله آن‌ها را به پنج نماز کاهش داد. [۱]

بامداد روز بعد در مکه بود. این سفرِ سراسر معنا یک شبه به انجام رسید و پیامبر(ص) طی آن شگرفی‌های عالم ملکوت را دید و با ایمانی سرشار و قلبی پر هیجان از آن چه دیده بود، بامداد روز بعد خود را در مکه یافت. هنگامی که موضوع شبرویِ خود را به بیت‌المقدس و آسمان‌ها، به قریش گفت، همه او را دروغگو شمردند و از او پرسیدند که اگر راست می‌گویی، بیت‌المقدس را برایمان ترسیم کن. خدا نیز او را کمک کرد و حضرت توانست از پسِ پرسش‌های بی‌فرجامشان برآید. [۲] مشرکان پس از شنیدن پاسخ‌های پیامبر(ص) در شگفت فرو رفتند، برخی دست می‌زدند و برخی دیگر دست بر سر نهاده بودند و ناگزیر شدند به پاسخ‌های درست پیامبر(ص) گردن نهند.[۳] پذیرش اسرا و معراج آزمونی بزرگ بود و هر کس از پسِ آن برنمی‌آمد، مگر آن که ایمانی بس

۱ـ ماجرای معراج را به اختصار از زادالمعاد، ج ۲، صص ۴۸ـ۴۷ نقل کردیم. شرح آن در منابع زیر آمده است: صحیح بخاری، کتاب الصلاة، باب کیف فرضت الصلوات فی الاسراء، شماره ۳۴۹ و بخش‌های دیگر؛ صحیح مسلم، کتاب الایمان، باب الاسراء برسول الله الی السماوات و فرض الصلوات، شماره ۱۶۲. روایات منابع گوناگون در: ابن کثیر، تفسیر القرآن العظیم، ج ۵، صص ۴۵ـ۶ یک‌جا گردآوری شده‌اند.

۲ـ ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب حدیث الاسراء، شماره ۳۸۸۶؛ صحیح مسلم، کتاب الایمان، باب ذکر المسیح بن مریم و المسیح الدجال، شماره ۱۷۰.

۳ـ ر.ک: مسند احمد، ج ۱، ص ۳۰۹؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۲۶۴ـ۲۶۳.

سترگ و استوار به پیامبرﷺ و وحی داشته باشد. از این رو، برخی کسانِ سست عنصر، پس از شنیدن داستان معراج مرتد شدند. هنگامی که ابوبکر صدیق را باخبر کردند که محمد چنین می‌گوید، گفت:

«اگر او چنین گفته راست گفته است. من او را در موضوعی مهم‌تر از این تصدیق می‌کنم. بامداد و شامگاه او را باور می‌کنم که اخبار آسمان را می‌آورد.»

پس از این ماجرا بود که ابوبکرؓ، «صدیق» نامیده شد.[۱]

بحث‌های بسیاری در این باره شده که آیا معراج با جسم و روح بوده، یا تنها با روح اتفاق افتاده است و در بیداری رخ داده یا در خواب. نظر جمهور بر آن است که با جسم و روح در بیداری رخ داده است. دلیل عمده‌ی این نظر آن است که مشرکان در روز بعد، پس از شنیدن موضوع به ریشخند و تمسخر پرداختند و حتا شماری از مسلمانان مرتد شدند. اگر پیامبرﷺ مدعی می‌شده که این رخداد در خواب یا با روح اتفاق افتاده، اصولاً نبایستی هیچ واکنش منفی از سوی قریش صورت می‌پذیرفت. واکنشِ منفیِ قریش حاکی از آن است که پیامبرﷺ مدعی بوده که معراج در بیداری با جسم و روح اتفاق افتاده است. در قرآن کریم در دو مورد از اسرا سخن رفته است. در سوره‌ای که اسرا نام دارد، تنها طی یک آیه فرموده است:

> «پاک است کسی که شبی بنده‌اش را از مسجدالحرام به مسجدالاقصی -که پیرامون‌اش برکت نهاده‌ایم- برد تا از نشانه‌های خود به او نشان دهیم. بی گمان اوست شنوای بینا.» (اسراء/۱)

۱-ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۳۶۰؛ حاکم، المستدرک علی الصحیحین، ج ۳، ص ۶۹. این روایت را حاکم و ذهبی صحیح دانسته‌اند. البانی نیز در سلسلة الاحادیث الصحیحة، شماره ۳۰۶ به سبب داشتن تابع، آن را صحیح دانسته است.

در سوره‌ی نجم با شرح بیشتری از نشانه‌هایی که پیامبرﷺ در معراج دیده، فرموده است:

«به راستی او را باری دیگر دیده بود، نزد سدرةالمنتهی، که جنةالمأوی کنار آن است. آن گاه که (درخت) سدره را آن چه پوشاند، فروپوشاند. دیده منحرف نشد و (از حد) نگذشت. به راستی از نشانه‌های بزرگ پروردگارش دید.» (نجم/ ۱۸ـ۱۳)

در مورد نخست تنها طی یک آیه از اسرا سخن رفته و در آن هدف این شبروی «نشان دادن پاره‌ای از نشانه‌های خداوند» بیان شده است. دیدن نشانه‌های خداوند در هستی و جهان ملکوت، ایمانی استوار در درون پیامبرﷺ پدید می‌آورد. لحظه‌های نابی که طی این سفر شبانه دست می‌دادند و نزدیکی با شگرفی‌های عالم ملکوت با دیدن ملایک و سدرةالمنتهی و بهشت برین، زمین را با همه‌ی فراخی‌اش در برابر وسعت و رنگارنگی جهان غیب، کوچک می‌نمود و سختی‌ها، دلبستگی‌ها و یکنواختی‌هایش را قابل دگرگون شدن و همساز شدن با جهان معنا می‌ساخت. پیامبرﷺ در روزهای پیش از معراج، از زمین و زمینیان رنج‌ها و تلخکامی‌های بسیار دیده بود، هرچند به ایمان‌اش هیچ سستی و تزلزلی رخنه نکرده بود، اما نکوداشتی که از طریق رفتن به عالم ملکوت و دیدن نشانه‌های شگرف خدا در هستیِ بی‌کران، یافته بود بر ایمان و پایداری‌اش بسیار بیشتر افزود. پیش از آن، تنها از طریق زمین بادیدن فرشته‌ی وحی، جبرییل و شنیدن پیام‌های خدا در قالب آیات وحی، ایمان یافته بود، اما این بار با چشم خود جهان ملکوت را در لحظه‌های ناب شبانه، در شفاف‌ترین و روشن‌ترین شکلِ آن می‌دید و بر ایمان و امیدش افزوده می‌شد که شنیدن کی بود مانند دیدن. او در آن شبِ

معراج، وجود انسانی و روحانی خود را با چنان عالم بی‌کرانی در اتصال می‌دید که هیچ‌گاه در مقیاس‌های زمینیِ آدمیان نمی‌گنجید. با این اتصال بود که رنج‌ها، دغدغه‌ها، نومیدی‌ها و دلواپسی‌های زمینی رنگ باخت و پیامبر ﷺ روزنه‌هایی کشف نشده فراروی خود یافت. پس اگر مردمان زمینی چهره در هم می‌کشند و در برابر فراخوان بزرگ او اخم می‌کنند و بی هیچ اندیشیدنی آن را کنار می‌زنند، چه باک که آسمان و درهایش فراروی او گشوده است و آسمان با ملکوتِ بی‌کران خود و ملایک و پیامبران به پیشوازش می‌آیند و به او خوش‌آمد می‌گویند تا سپس‌تر زمین نیز به او و پیام بزرگ‌اش خوش‌آمد بگوید و آن را در آغوش گیرد.

در معراج پیامبر ﷺ مکه با بیت‌المقدس و هر دوی آن‌ها با ملکوت آسمان‌ها گره خوردند. در این کار نویدی بزرگ برای پیامبر ﷺ نهفته بود. پیامبر ﷺ با درنوردیدن مرزهای زمینی و آسمانی دریافته بود که به قطعه سرزمینی خاص با مردمانی خاص، وابسته نیست. او خود و پیام و قرآن‌اش نمی‌توانند در درون مرزهای این جهان محبوس بمانند و از آنِ یک کشور یا یک ملت باشند و خیر و برکتی که او با خود آورده، از دیگران دریغ داشته شود و تنها کسانی خاص از آن بهره‌مند شوند. او نمی‌توانست چنین باشد، که اگر چنین می‌بود با دیگر مبارزان و رهبران ملی هیچ تفاوتی نداشت و نیازی نبود تا آسمان با زمین پیوند خورد و وحی فرود آید، تا تنها یک قوم و یک کشور از آن سود ببرند و دیگر اقوام و کشورها از خیر آن محروم بمانند. او دریافته بود که مردی از تبار رسولان است و آمده است تا بشر را با همه‌ی اقوام، طبقات، زمان‌ها و نسل‌هایش شادکام گرداند. [1]

۱ـ ر.ک: ندوی، السیرة النبویة، صص ۱۵۰-۱۴۹.

پیامبرﷺ در اسرا، در بیت‌المقدس با پیامبران نماز گزارد و او امامت نماز را بر عهده گرفت. در آن جا دو لیوان نوشیدنی به او دادند که در یکی شیر و در دیگری شراب بود. پیامبرﷺ شیر را برگزید و نوشید و این نوید را دریافت کرد که به فطرت رهنمون شده است. پیامبرﷺ در آن جا به اشاره این پیام را دریافت داشت و برای امت خود به ارمغان آورد که دوران رهبری دیگر ادیان، از جمله یهود و نصاری، سپری شده است و اینک زمان رهبری و پیشوایی امتی جوان و پویا فرا رسیده که این واپسین بازمانده از تبار رسولان، پیام‌آوری‌اش را به عهده دارد. امتِ این پیامبر سرشار از نیکی و خوش‌یمنی است و پیامبرش هم اینک نیز هر روز، شاداب و تروتازه، پیام‌های وحی را دریافت می‌کند و روح‌های تشنه را با آن سیراب می‌کند. اما این رهبری، در این اوضاع که پیامبر در دره‌ها و کوه‌های مکه آواره و رانده شده می‌زِیَد، چگونه انتقال خواهد یافت؟ این پرسش پرده از حقیقتی دیگر برمی‌گیرد. این امت یک مرحله از زیستِ‌خود را سپری کرده و اینک این مرحله در آستانه‌ی پایان پذیرفتن است. اکنون مرحله‌ای نو آغاز خواهد شد که با مرحله‌ی نخست تفاوتی بنیادی خواهد داشت. پیامبر و پیروان‌اش پناهگاه و پشتیبانانی خواهند یافت و از آن پناهگاه دعوت و پیام خود را به گوشه و کنار جهان پراکنده خواهند ساخت.[1]

اما این پرسش مطرح است که آیا معراج ممکن است؟ آخر چگونه پیامبرﷺ طی شبی می‌تواند از مکه به بیت‌المقدس و از آن جا به آسمان‌ها برود؟ چگونه تن‌اش توانست گرمای تولید شده از برخورد جسم وی با هوا را تاب بیاورد؟ و چگونه توانست پس از گذشتن از لایه‌ی ازن،

۱ـ ر.ک: الرحیق المختوم، ص ۱۲۸.

بدون هوا زنده بماند؟ پرسش‌های بسیار دیگری در این باره مطرح است. اما می‌باید دانست که معراج، از یک بعد، فراتر از مقیاس‌های انسانی بود و تنها در چارچوب قدرت آفریدگارِ هستی درک شدنی است که تمام نظام هستی و قوانین نهفته در جهان طبیعت، به فرمان او پدید آمده‌اند و عمل می‌کنند. در چارچوب قدرت خدا، چنین امری به هیچ وجه محال و ناشدنی نیست و خدا هر چه بخواهد با قدرت خود می‌تواند انجام دهد. اما از بعد دیگر، براساس پاره‌ای از آیات قرآن [۱] و یافته‌های جدید علمی، زمان در زمین با زمان در جو هستی یکسان نیست و تفاوتی اساسی میان واحد زمانیِ زمین و واحد زمانیِ کیهان وجود دارد که گاه به ۳۶۵۰۰۰ برابر و گاه به ۱۸۲۵۰۰۰۰ برابر می‌رسد. از این رو، براساس آیات قرآن، در روز رستاخیز، مردم دچار حیرت خواهند شد و زندگی خود را در دنیا ساعتی از روز خواهند پنداشت. [۲] افزون بر آن، پیش از آن که نیروی بخار و برق و انرژی هسته‌ای کشف و تسخیر شود، مردم چند صد کیلومتر را در دو سه ماه طی می‌کردند. اگر آن هنگام کسی مدعی می‌شد که انسان در صورت برخوردار شدن از دانش بیشتر از قوانین و قواعد هستی، می‌تواند این مدت را به چند روز یا چند ساعت کاهش دهد، کسی سخن‌اش را باور نمی‌کرد و او را به گستاخی و گزافه‌گویی متهم می‌کردند.

اما اکنون با پیشرفت‌هایی که در دانش و تکنولوژی صورت پذیرفته، ما این فواصل را در ساعات اندکی از روز طی می‌کنیم وانسان به کره‌ی ماه پا نهاده و درصدد است که به جاهای دوردستِ نظام شمسی پا بگذارد. ما نمی‌دانیم. چه بسا در آینده، دانش چنان پیشرفت کند که آدمی بتواند به کرات و منظومه‌های دوردست سفر کند. حادثه‌ی معراج هرچند در زمانی

۱ـ درباره‌ی مجموعه‌ی این آیات ر.ک: خلیل، عمادالدین، دراسة فی السیرة، ص ۹۸.
۲ـ ر.ک: دراسة فی السیرة، ص ۹۸.

صورت پذیرفته که آدمی هنوز پا به میدان روشنِ دانش و پـیشرفت گـام ننهاده بوده، اما در همان هنگام نیز این کار با اتکا به ابزار صورت پذیرفته است. نام حیوانی به نام براق که پیامبرﷺ با آن سفرش را آغاز کرد، از «برق» برگرفته شده که نمادی حیرت‌انگیز برای بیان سازگاری کامل میان سفر پیامبرﷺ و قوانین طبیعی است. در سفر معراج هدف آن نبود که مشـرکان مـغلوب و بـه سکـوت واداشـته شـوند، بـلکه هـدف نکـوداشت پیامبرﷺ بود.[۱]

۱ـ ر.ک: دراسة في السيرة، صص ۱۰۱ـ۱۰۰.

۱۴

دعوت قبیله‌های عرب

پس از بازگشت از طایف، پیامبرﷺ با ایمانی استوارتر کارش را ادامه داد. ماه ذی قعده‌ی سال ده بعثت بود. زمان برگزراری مناسک حج فرا رسیده بود. قبیله‌های گوناگون عرب، از گوشه وکنار شبه جزیره‌ی عربستان رهسپار مکه می‌شدند تا هم مناسک حج را به جا آورند و هم با بازارهای تازه‌تر آشنا شوند. پیامبرﷺ نمی‌خواست این فرصتِ دست نیافتنی را از دست بدهد. جشنواره‌ای باشکوه بود با مردمان قبیله‌های گوناگون، که به جای فراهم آمدن فضایی برای کرنش و نیایش و نزدیکی به خدا، میدانی بود برای زورآزمایی شاعران و فخرجویی قبیله‌ها و نشان دادن برتری‌های خود به دیگران. پیامبرﷺ در این روزهای پایانیِ سال دهم، می‌خواست با همراهی شماری از اصحاب نزدیک خود، با جدیت بیشتری با قبیله‌ها ارتباط برقرار کند و آنان را به اسلام فرا خواند و برای خود پناهگاهی بیابد. قبیله‌های بنی عامر بن صَعْصَعَه، بنی محارب بن خَصْفَه، بنی فزاره، غسان، بنی مُرّه، بنی حنیفه، بنی سُلَیم، بنی عبس، بنی نصر، بنی بکاء، کِنْدَه، کلب، بنی حارث بن کعب، بنی عُذْره، ثعلبه بن عکابه و قیس بن خطیم و حضارمه، قبیله‌هایی بودند که پیامبرﷺ با آن‌ها ارتباط برقرار کرد.[1]

۱ـ ر.ک: ابو نعیم، دلائل النبوة، ج ۱، ص ۲۹۳.

پیامبر ﷺ در یک سال مشخص، تنها در یک موسم با این قـبیله‌ها ارتباط برقرار نکرده، بلکه در فاصله‌ی سال چـهارم بـعثت ـ پس از عـلنی شدن اسلام ـ تا واپسین موسمِ پیش از هجرت، پیوسته با قبیله‌ها ارتباط برقرار می‌کرده است. نمی‌توان یک سال خاص را زمانِ ارائه‌ی اسـلام بـه قبیله‌ای مشخص، تعیین کرد. [۱] با این وصـف، اوج ایـن کـار پس از سـفرِ طایف بوده است.

در ایــن دیـدارهـا، ابـوبکر ؓ بـا او هـمراه بـود و پـیامبر ﷺ از او و شناختی که درباره‌ی قبیله‌ها و تاریخ آن‌ها داشت، برای این منظور کمک می‌گرفت. هدف پیامبر ﷺ آن بود که نخست با سران قبیله‌ها دیدار کند و موافقت آنان را جلب کند. اما پیش از سخن گفتن پیامبر ﷺ، ابوبکر با آنان سخن می‌گفت. از شمار اعضای قبیله، قدرت و نیرو و روش جنگی آنان می‌پرسید و آن گاه که زمینه فراهم می‌شد، پیامبر ﷺ رشـته‌ی کـلام را بـه دست مـی‌گرفت.[۲] حـضرت از آنــان مـی‌خواست کـه او را پـناه دهـند و از او پشتیبانی کنند تا بتواند پیام خدا را به دیگران برساند. [۳] می‌فرمود:

«آیا کسی هست که مرا نزد قوم خود ببرد، زیرا قریش مرا از رساندن سخن خدا باز داشته‌اند.»[۴]

پیامبر ﷺ به همه جا و همه قبیله‌ها سر مـی‌زد. عکـاظ، ذوالمـجاز، مجنه و منا، همه جا می‌رفت. جایی که امید بیشتری برای پذیرش دعوت بود، از ساعات خلوت، به ویژه شب‌ها استفاده می‌کرد. اما روزها در ساعات متوالی آن، پیوسته نزد مـحل اتـراق قـبیله‌ها مـی‌رفت و بـا آن‌هـا سـخن

۱ـ ر.ک:الرحیق المختوم، ص ۱۱۷.　　۲ـ ر.ک: سمعانی، الانساب، ج ۱، ص ۶۳.

۳ـ ر.ک: ابونعیم، دلائل النبوة، ص ۲۹۲؛ طبرانی، المعجم الاوسط، ج ۶، ص ۲۹۴، شـماره ۶۴۵۴؛ الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۸۵.

۴ـ ترمذی، کتاب فضائل القرآن، باب ماجاء کیف کانت قراءة النبی، شماره ۲۹۲۵؛ ابوداود، کتاب السنة، باب فی القرآن، شماره ۴۷۳۴؛ ابن ماجة، المقدمة، باب فیما انکرت الجهمیة، شماره ۲۰۱؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۱۳.

می‌گفت. در بیشتر موارد ابوبکر﵁ و در برخی موارد نیز علی﵁ و اسامه بن زید﵁ با او همراه بودند. ابوبکر از دانش خود در تبارشناسی قبیله‌ها بهره می‌جست و به سادگی با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کرد. در ضمن همراهی ابوبکر، علی کمک می‌کرد تا مردم نپندارند که محمد ﷺ تنها و بی‌کس است واز سر بی‌کسی به دنبال پناه و یار می‌گردد. غم‌انگیز آن جا بود که هر جا پیامبر ﷺ می‌رفت و با هر قبیله‌ای سخن می‌گفت، به دنبال وی ابولهب [۱] یا ابوجهل [۲]، با اعضای آن قبیله سخن می‌گفتند و پیامبر ﷺ را دروغگو و جادوگر معرفی می‌کردند. قبیله‌ها نیز که می‌دیدند مردم مکه دیدی منفی نسبت به آن حضرت دارند، از پذیرش دعوت وی تن می‌زدند. ربیعه بن عبّاد از زمان نوجوانی خود در منا چنین می‌گوید:

«من نوجوانی بودم که با پدرم در منا به سر می‌بردم. پیامبر خدا ﷺ نزد قبیله‌های عرب می‌ایستاد و می‌فرمود: ای بنی فلان، من فرستاده‌ی خدا به سوی شما هستم. خدا به شما فرمان می‌دهد که او را بپرستید و با او چیزی شریک نکنید و از این بت‌ها که به جای او می‌پرستید دست بکشید. به من ایمان آورید و مرا تصدیق کنید واز من دفاع کنید تا پیام خدا را ابلاغ کنم. مردی زیبارو و لوچ چشم با دو گیسو وحله‌ای عَدَنی به تن، پشت سرش حرکت می‌کرد و چون پیامبر ﷺ سخنان‌اش را به پایان می‌برد، آن مرد می‌گفت: ای بنی فلان، این مرد از شما می‌خواهد که از لات و عُزّا و هم‌پیمانان جنّیِ خود از بنی مالک بن اُقَیْش دست بکشید و از بدعت و گمراهی او پیروی کنید. از او فرمان مبرید و سخن‌اش را مشنوید. به پدرم گفتم: پدر، این کیست که پشت سر او حرکت می‌کند و سخنان‌اش را رد می‌کند؟ پدرم گفت: او عمویش عبدالعزّی بن عبدالمطلب (ابولهب) است.» [۳]

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۳؛ ابونعیم، دلائل النبوة، ص ۲۹۲، شماره ۲۱۹.
۲ـ ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۱۵۱.　　۳ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۳.

دربارهی کارشکنی ابوجهل نیز فردی از قبیلهی کنانه در بازار ذی المجاز چنین میگوید:

«پیامبرﷺ را در بازار ذی المجاز دیدم که میفرمود: ای مردم، بگویید معبودی راستین جز خدا نیست تا رستگار شوید. پشت سرش مردی بود که بر وی خاک میپاشید. او ابوجهل بود. میگفت: ای مردم، این مرد میخواهد شما را از دینتان بفریبد. او میخواهد که پرستش لات و عزا را رها کنید.» [۱]

با همهی این کارشکنیها پیامبرﷺ به کارش ادامه میداد و نزد قبیلههای گوناگون میرفت و برایشان سخنرانی میکرد. اما نتیجهی کار چندان امیدوارکننده نبود، زیرا هیچ قبیلهای حاضر نبود خطر کند و خود را با دیگر عربان دشمن سازد.

اصلیترین علت مخالفت قبیلهها با پیامبرﷺ و نپذیرفتن دعوت وی آن بود که قریش از پذیرش آن تن زده بودند و دعوت آن حضرت را نپذیرفته بودند. آنها میگفتند:

«قوم و قبیلهی فرد، شناخت بیشتری از او دارند. آیا میپندارید کسی که قوم خود را تباه ساخته و قوماش او را از خود رانده، ما را اصلاح خواهد کرد؟» [۲]

با وجود این مخالفتها، پیامبرﷺ فعالیت خود را ادامه میداد و اجازه نمیداد برخورد ناجوانمردانهی برخی قبیلهها او را از پای درآورد. در برخی منابع ترتیب ارتباط برقرار کردن با قبیلهها نیز آمده است. آن حضرت نخست نزد قبیلهی کنده، سپس کلب، آن گاه بنی حنیفه و سپس نزد قبیلهی بنی عامر رفت و برایشان سخنرانی کرد. [۳]

۱ـ ر.ک: البدایة والنهایة، ج ۳، ص ۱۵۱. ۲ـ ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۱۴.
۳ـ ر.ک: مقریزی، امتاع الأسماع، ج ۱، ص ۴۹.

پیامبر ﷺ نزد قبیله‌ی کِنْده رفت و از آنان خواست که او را یاری کنند. اما آنان پذیرش این موضوع را مشروط به واگذاری قدرت به آنان پس از پیامبر ﷺ کردند. پیامبر ﷺ نیز شرط آنان را نپذیرفت و رفت.[1]

نزد تیره‌ای از کلب به نام بنی عبدالله رفت و آنان را به سوی خدا فرا خواند و از آنان خواست که از او حمایت کنند. فرمود:

«ای بنی عبدالله، خداوند بلندمرتبه نام نیکویی به پدرتان بخشیده است.»

اما آنان از پذیرش دعوت تن زدند.[2] نزد قبیله‌ی بنی حنیفه رفت و آنان را به سوی خدا فراخواند و از آنان خواست که از وی حمایت کنند. اما پاسخ زشت این قبیله از همه‌ی قبیله‌ها بدتر بود.[3]

باز پیامبر ﷺ نزد قبیله‌ی بنی عامر رفت. بنی عامر قبیله‌ای جنگاور، مقتدر و دارای اعضای بسیار بود. این قبیله از جمله پنج قبیله‌ای بود که هیچ گاه دیگران از آن اسیر نگرفته‌اند، در برابر هیچ قدرتی سر خم نکرده‌اند و به‌کسی باج نداده‌اند.[4] افزون بر آن، پیامبر ﷺ می‌دانست که کشمکشی دیرین میان بنی عامر و ثقیف وجود دارد. پس اینک که ثقیف از پذیرش دعوت وی تن زده‌اند، چرا نکوشد که از خارج آن را محاصره کند و برای این منظور چرا از بنی عامر بن صَعْصَعَه استفاده نکند. اگر پیامبر ﷺ می‌توانست با بنی عامر پیمانی ببندد، موضع ثقیف در معرض خطر قرار می‌گرفت.[5] براساس آن چه منابع یادآور شده‌اند، تصور پیامبر ﷺ درست از آب درآمد و پس از گفت‌وگویی کوتاه، اعضای این قبیله پذیرفتند که از او دفاع کنند، بی آن که به وی ایمان آورند. اما پس

۱ـ ر.ک: ابونعیم، دلائل النبوة، ص ۲۹۱، شماره ۲۱۶؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۱۸.
۲ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۳؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۱۸.
۳ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۴.
۴ـ ر.ک: اصول الفکر السیاسی، ص ۱۸۲، به نقل از: صلابی، ج ۱، ص ۲۸۱.
۵ـ پیشین، همانجا.

از چـندی بُجره بـن فـراس آمـد و ایـن تـصمیم قـبیله را تـخطئه کـرد و پیامبر صلی الله علیه و آله را از نزد خود بیرون راند.[۱] شرحی که ابن هشام از گفت‌وگوی بـجره بـن فـراس بـا پـیامبر صلی الله علیه و آله داده، با شـرح ابـونعیم تـا حـدودی مـتفاوت است. ابـن هشـام مـی‌گوید کـه بُجره پس از شـنیدن سـخنان پیامبر صلی الله علیه و آله گفت:

«به خدا سوگند، اگر این جوان قریشی را با خود همراه کـنم، بـا او بـر عربان سیطره خواهم یافت.»

پس رو به پیامبر صلی الله علیه و آله گفت:

«اگر ما بر این کار با تو بیعت کنیم و سپس خدا تو را بـر مـخالفان‌ات پیروز گرداند، آیا پس از تو، قدرت از آن ما خواهد بود؟»

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «این کار از آن خداست و به هر که بخواهـد آن را می‌بخشد.»

بُجره (یا بَیْحَره) گفت: «سینه‌ی ما را در برابر عربان سپر می‌کنی و آن گاه چون خدا پیروزت کرد، قدرت را به دیگران مـی‌دهی؟! نـیازی بـه تـو نداریم.»[۲]

روایت ابونُعَیم حاکی از آن است که زنی به نام ضُباعه بنت عامر از این قبیله به آن حضرت صلی الله علیه و آله ایمان آورده بوده و در برابر کردار سبکسرانـه‌ی بجره از آن حضرت حمایت کرده است.[۳] هنگامی که بنی عامر نزد قبیله‌ی خود بازگشتند، شرح ماجرا را برای یکی از سران سالخورده‌ی خود که به سـبب کـهن‌سالی نـمی‌توانست بـه حـج رود، بـازگفتند. هـنگامی کـه پـیرِ دنیادیده و باتجربه شرح گفت‌وگوی آنان را با پیامبر صلی الله علیه و آله شنید، دست بر سرش گذاشت و با حسرت گفت:

۱ـ ر.ک: ابونعیم، دلائل النبوة، صص ۲۹۰-۲۸۸، شماره ۲۱۵.
۲ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۴. ۳ـ ر.ک: ابونعیم، همان جا.

«ای بنی عامر، این کار دیگر جبران نمی‌شود. مرغ از قفس پرید. سوگند به کسی که جان‌ام در دست اوست، هیچ بنی اسماعیلی هرگز به دروغ ادعای نبوت را برنساخته است. او حق است. آخر عقل شما کجا بود؟»[1]

بنی شیبان از دیگر قبیله‌های مهم عرب بود که پیامبرﷺ با آنان گفت‌وگو کرد. مفروق بن عمرو، هانیء بن قُبَیصه، مُثَنّی بن حارثه و نعمان بن شریک، از سران قبیله، به حج آمده بودند. پیامبرﷺ به همراه ابوبکرؓ با آنان دیدار کرد. ابوبکر که آدمی نسب‌شناس بود، نخست با مفروق بن عمرو، از سخنوران بزرگ قبیله، گفت‌وگو کرد و اوضاع قبیله و شمار نیروهای جنگجوی آن را از او پرسید. سپس پیامبرﷺ، که ابوبکر جامه‌اش را بر او سایه ساخته بود، سخن گفتن را آغاز کرد و چنین آنان را به اسلام فرا خواند:

«شما را فرا می‌خوانم که گواهی دهید معبودی راستین جز خدای یکتای بی‌همتا وجود ندارد و این که من پیامبر خدا هستم. مرا پناه دهید، از من دفاع کنید و یاری‌ام دهید تا از جانب خدا، آن چه را به من فرمان داده، انجام دهم، زیرا قریش بر ضد فرمان خدا، یک‌دست شده‌اند، پیامبرش را دروغگو شمرده‌اند و با باطل، خود را از حق بی‌نیاز دانسته‌اند، حال آن که خدا بی نیاز ستوده است.»

مفروق بن عمرو گفت:

«ای قریشی، به چه چیز فرا می‌خوانی؟»

پیامبرﷺ این آیات را برایشان خواند:

> «بگو: بیایید تا آن چه را پروردگارتان بر شما حرام کرده، برخوانم: این که به او چیزی را شریک قرار ندهید و به پدر و مادر نیکی کنید

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۴.

و از (بیم) گرسنگی فرزندانتان را نکشید. من، شما و آنان را روزی می‌دهم، و به کارهای زشت، آن چه از آن‌ها آشکار بود و آن چه نهان، نزدیک نشوید و کسی را که خدا [خون‌اش] را حرام کرده، جز به حق نکشید. این است آن چه شما را به آن سفارش کرده، باشد که خرد بورزید. و به مال یتیم جز به آن چه نیکوتر است، نزدیک نشوید تا آن که به استواری‌اش برسد و پیمانه و ترازو را به انصاف، به تمام بدهید. هیچ کسی را جز به اندازه‌ی توان‌اش مکلّف نمی‌کنیم. و هرگاه [سخنی] گفتید، به داد رفتار کنید، هرچند خویشاوند باشد و به پیمان خدا وفا کنید. این است آن چه شما را به آن سفارش می‌کند. باشد که اندرز گیرید. و این راه من است. پس از آن پیروی کنید و از راه‌ها [ی دیگر] پیروی نکنید، که شما را از راهش پراکنده می‌کند. این است آن چه شما را به آن سفارش کرده، باشد که پروا کنید.» (انعام/ ۱۵۳ـ۱۵۱)

مفروق که از شنیدن اندرزهای آموزنده به شوق آمده بود، گفت:

«ای قریشی، به چه چیز فرا می‌خوانی؟ به خدا سوگند، این، سخنِ زمینی نیست. اگر سخن زمینیان می‌بود، ما آن را می‌شناختیم.»

پیامبر ﷺ تلاوت آیات را ادامه داد:

«خداوند به دادگری و نیکوکاری و بخشش به خویشاوندان فرمان می‌دهد و از کارهای زشت و ناشایست و تجاوز باز می‌دارد. شما را اندرز می‌دهد تا باشد که پند گیرید.» (نحل/۹۰)

مفروق بن عمرو پس از شنیدن این آیات، گفت:

«ای قریشی، به خدا سوگند که به اخلاق ارجمند و کارهای نیکو فراخواندی. مردمانی که تو را دروغگو شمرده‌اند و علیه تو یک‌دست شده‌اند، دروغ گفته‌اند.»

هانی بن قَبَیصه آدمی دیندار و معتبر در قبیله بود. مفروق از او خواست که ابراز نظر کند. هانی گفت:

«ای قریشی، گفتارت را شنیدم و آن را تأیید کردم. به نظر من، با یک بار نشستن، رها کردن دین خود و پیروی از کیش تو، آغاز و فرجامی ندارد. اگر در کار تو نیندیشیم و به فرجام آن چه ما را به آن فرامی‌خوانی، ننگریم، لغزش فکری، سبکسری، کم خردی و عاقبت نیندیشی است. لغزش به هنگام شتابگری صورت می‌پذیرد. در پسِ ما قومی هست که خوش نداریم پیمانی بر دوش آن بگذاریم. بهتر آن است که تو بروی و ما نیز برویم. ما در کار خود بنگریم و تو در کار خود بنگری.»

مثنی بن حارثه، آدمی جنگاور و بانفوذ در قبیله بود. هانیء بن قَبَیصه از او خواست که ابراز نظر کند. مثنی گفت:

«ای قریشی، گفتارت را شنیدم و سخن‌ات را نیکو یافتم. آن چه گفتی، مرا شیفته کرد. اما پاسخ همان است که هانیء بن قبیصه داد. ما میان دو شکاف منزل داریم. یکی یمامه است و دیگری سماوه.»

وی در ادامه سخنان‌اش را چنین توضیح داد:

«یکی از این دو، سواحل خشک و سرزمین عرب است و دیگری، سرزمین ایران و رودهای خسرو است. ما براساس پیمانی با خسرو، در آن جا منزل کرده‌ایم که هیچ امر نوآیینی پدید نیاوریم و هیچ نوآیینی را پناه ندهیم. شاید این موضوعی که به آن فرا می‌خوانی، شاهان آن را خوش نداشته باشند. در مناطق مربوط به سرزمین عرب، گناه فرد آمرزیده و بهانه‌اش پذیرفته است. اما در مناطق کشور ایران، گناه فرد نابخشوده و بهانه‌اش ناپذیرفته است. اگر می‌خواهی که در نواحی سرزمین عرب تو را یاری کنیم، چنین می‌کنیم.»

پیامبرﷺ از پاسخ روشن و مستدل آنان خرسند شد و فرمود:
«شما به صراحت، سخن راست گفتید، پاسخ نادرستی ندادید. مسئولیت دین خدا را تنها کسی می‌تواند به دوش گیرد که از همه جوانب از آن آگاهی داشته باشد.»[۱]

این گفت‌وگو، افزون بر اهمیتی که در روند فعالیت پیامبرﷺ در قلمروهای بیرون از مکه دارد، درباره‌ی مناسبات قدرت‌ها و میزان نفوذ آن‌ها در قبیله‌های عرب، نکات حایز اهمیتی در بر دارد. اثرگذاری شاهان ایران بر قبیله‌های عرب، با قدرتی که در حیره و یمن اعمال می‌کردند، بس زیاد و رعب‌آور بود. تعهدی که این شاهان و خسروان از قبیله‌های ساکن در جوار مرزهای قلمرو خود می‌گرفتند، جالب و آموزنده است. این قبیله‌ها نبایستی خود به نوآیینی و بدعت گذاری دست می‌زدند و نه آن که دیگر بدعت‌گذاران و نوآیینان را میان خود پناه می‌دادند. ممنوعت بدعت‌گذاری در خود این قبیله‌ها از آن رو بود که چه بسا نفوذ خسروان ایران را در سرزمین‌های عرب زبان، با چالش روبه‌رو کنند. ممنوعیت پناه دادن به بدعت‌گذاران و نوآیینانِ جاهای دیگر، بیشتر ناظر بر کسانی بود که در درون مرزهای ایران، اندیشه‌های نویی مطرح می‌کردند و جامعه را به سوی آن‌ها فرا می‌خواندند و چه بسا باعث سست شدن پایه‌های نظام سلطانی می‌شدند و هنگام تنگ شدن مجال برای فعالیت و روبه‌رو شدن با فشارهای سیاسی و نظامی، راهیِ سرزمین‌های قبیله‌نشین عرب می‌شدند و در قالب نظام موالی، برای خود پشتیبان و پناهگاهی می‌یافتند. از این رو، خسروان ایران از قبیله‌های ساکن در مجاورتِ مرزهای کشور خود، تعهد گرفته بودند که نه خود دست به نوآیینی بزنند و نه نوآیینان جاهای دیگر را میان خود جای دهند.

۱ـ ر.ک: ابونعیم، دلائل النبوة، صص ۲۸۸-۲۸۵؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۴۲۶-۴۲۴.

* * *

شرح دعوت تمام قبیله‌ها در این جا نه امکان‌پذیر است نـه مطلوب، زیرا برای تفصیل آن می‌توان به منابع مبسوط‌تر مراجعه کرد. [۱] امـا جـز قبیله‌ها، افرادی نیز بودند که در عرضه‌ی اسلام، مخاطب پیامبرﷺ قرار گرفتند و پاسخ‌های شایسته‌ای به آن حـضرت دادنـد و شـماری از آنـان ایمان آوردند.

سُوَید بن صامت از کسانی بود که پیامبرﷺ دعـوت خـود را بـه وی عرضه داشت و طی گفت‌وگویی آرام، حضرت وی را تحت تأثیر آیات قرآن قـرار داد. سـویدبن صـامت اهـل مـدینه بـود. انسـانی خـردمند بـود و در شعرسرایی، ذوقی بس بلند داشت. قریش وی را «کامل» می‌نامیدند، زیرا هم چابک بود، هم شاعر و هم شرف و نسب داشت. او در روزهای آغازین سـال ۱۱ بـعثت بـرای حـج یـا عـمره بـه مکـه آمـد. [۲] پـیامبرﷺ کـه از آمدن‌اش باخبر شد، نزد وی رفت و او را به اسلام فـراخـوانـد. سُـوَید بـن صامت به پیامبرﷺ گفت:

«شاید آن چه تو داری، شبیه چیزی باشد که من دارم.»

پیامبرﷺ فرمود:

«تو با خود چه داری؟»

گفت: «حکمت‌های لقمان را دارم.»

پیامبرﷺ از او خواست که آن‌ها را ارائه کـند. او نـیز آن‌هـا را بـرای پیامبرﷺ بازگفت. پیامبرﷺ پس از شنیدن، آن‌ها را نیک شمرد، اما یادآور شد که آن چه با خود دارد، از این حکمت‌ها بسی برتر است. قرآنی

۱ـ برای تفصیل ر.ک: کاند هلوی، حیاة الصحابة، ج ۱، صص ۲۰۰-۱۷۰.
۲ـ ر.ک: نجیب آبادی، تاریخ اسلام، ج ۱، ص ۱۲۵، به نقل از: الرحیق المختوم، ص ۱۱۸.

است که خدا فرو فرستاده و شامل هدایت و نور است. پیامبر ﷺ سپس آیاتی از قرآن را بر او برخواند و وی را به اسلام فراخواند. سُوَید بن صامت اسلام آورد و گفت: «این، البته سخن نیکویی است.»

وی پس از بازگشت به مدینه، اندکی پیش از جنگ بُعاث که میان اوس و خزرج رخ داد، به دست خزرج کشته شد. مردم مدینه او را مسلمان می‌دانستند.[۱]

اندکی پیش از جنگ بعاث در اوایل سال ۱۱ بعثت هیأتی از قبیله‌ی اوس، از تیره‌ی بنی عبدالاشهل، به مکه آمد. ابوالحَیْسر انس بن رافع در رأس این هیأت بود و همراهان‌اش همه جوان بودند. اِیاس بن معاذ از جوانان همراه وی بود. در آن روزها آتش دشمنی و خصومت میان اوس و خزرج شعله‌ور بود. این هیأت اوسی به مکه آمده بود تا در برابر خزرج، هم‌پیمانانی از قریش بیابد و بدین گونه، شمار اندک قبیله‌ی اوس را در برابر خزرج، افزایش دهد. هنگامی که پیامبر ﷺ از آمدنشان آگاه شد، نزد آنان رفت و فرمود:

«آیا چیزی بهتر از آن چه برایش آمده‌اید، می‌خواهید؟»

گفتند: «چیست؟»

فرمود: «من پیامبر خدا هستم. خدا مرا نزد بندگان‌اش فرستاده تا آنان را به پرستش خدا و شرک نورزیدن به او، فراخوان‌ام. هم‌چنین کتاب را بر من فرو فرستاده است.»

در ادامه، پیامبر ﷺ، برایشان از اسلام سخن گفت و قرآن را برایشان تلاوت کرد. ایاس بن مُعاذ که جوانی بیش نبود، از سخنان پیامبر ﷺ اثر پذیرفت و گفت:

«ای قوم، به خدا سوگند که این، از آن چه برایش آمده‌اید بهتر است.»

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۲۶-۲۵؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۱۹.

ابوالحیسرانس‌بن رافع مشتی خاک برداشت و بر چهره‌ی ایاس بن معاذ زد و گفت:

«سخن مگو که به جان‌ام سوگند، برای کاری جز این آمده‌ایم.»

ایاس سکوت کرد. پیامبرﷺ برخاست و رفت. هیأت نیز به مدینه بازگشت. ایاس بن معاذ نیز اندکی پس از آن جان باخت. او پیش از مرگ، پیوسته تکبیر و تهلیل می‌گفت و خدا را به پاکی ستایش می‌کرد. قوم‌اش تردید نداشتند که ایاس، در حال اسلام مرده است. او در همان یک جلسه با شنیدن سخنان پیامبرﷺ، اسلام را درک کرده بود.[1]

ضماد ازدی از دیگر کسانی بود که به مکه آمدند و با شنیدن دعوت پیامبرﷺ و آیات قرآن، اسلام آوردند. ضِماد از قبیله‌ی ازدشَنوئه بود که در یمن می‌زیستند. کارش طبابت بود و به ظاهر پیش از اسلام با پیامبرﷺ آشنایی داشت. او به مکه که آمد از مردم مکه شنید که محمد، دیوانه شده است. او با خود اندیشید که در کار طبابت و به ویژه در دعا و راندن روح‌های پلید از آدم‌ها، مهارت دارد. بهتر است که محمد را ببیند تا شاید خدا او را بهبود بخشد. نزد پیامبرﷺ رفت و گفت:

«ای محمد، من مردم را از دیوانگی و روح‌های پلید درمان می‌کنم. خداوند کسانی را که بخواهد به دست من درمان می‌کند. آیا می‌خواهی که تو را درمان کنم؟»

پیامبرﷺ بی آن که به سخن ضماد بها دهد، به سخن گفتن پرداخت. گویی، حضرت، پیش از آن که سخن مردم را برای ضماد نقد کند، می‌خواست سخن و پیامی را که دارد، در معرض قضاوت ضماد قرار دهد. از این رو فرمود:

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۲۷-۲۶؛ نویری، نهایة الارب، ج ۱، صص ۲۹۱-۲۹۰؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۴۲۱-۴۲۰.

«ستایش سزاوار خداوند است. او را می‌ستاییم و از او مدد می‌جوییم. هر کس را خدا هدایت کند، کسی نمی‌تواند او را گمراه کند و هر کس را خدا گمراه کند، کسی نمی‌تواند هدایت‌اش کند. گواهی می‌دهم که معبودی راستین جز خدا نیست. او یگانه است و شریکی ندارد، و (گواهی می‌دهم) که محمد، بنده و فرستاده‌ی اوست. امابعد.»

ضِماد درخواست کرد که پیامبرﷺ این سخنان را دوباره برایش تکرار کند. پیامبرﷺ سه بار برایش تکرار کرد. ضماد گفت:

«گفتار کاهنان، افسونگران و شاعران را شنیده‌ام. اما مانند این سخنانِ تو نشنیده‌ام. آن‌ها به ژرفای دریا رسیده‌اند. دست‌ات را بیار تا بر اسلام با تو بیعت کنم.»

پیامبرﷺ با او بیعت کرد و از او خواست که از جانب قوم خود بیعت کند. ضماد نیز چنین کرد. [1]

حُصَین بن عبید خزاعی از کسانی بود که قریش سخت بزرگ می‌شمردند. فرزندش، عمران، مدت‌ها پیش از آن مسلمان شده بود. قریش از او خواستند که نزد پیامبرﷺ برود و با او گفت‌وگو کند. هنگامی که حُصَین نزد پیامبرﷺ رفت، فرزندش عمران به همراه گروه بزرگی از مسلمانان، آن جا بودند. حُصَین خطاب به پیامبرﷺ گفت:

«این چیست که از تو به ما می‌رسد، این که خدایان ما را ناسزا می‌گویی؟ پدرت که انسان نیک سرشتی بود و به آیین نیاکان‌اش پایبند بود.»

پیامبرﷺ فرمود:

«ای حُصین، چند خدا را می‌پرستی؟»

گفت: «هفت خدا را در زمین و یکی را در آسمان.»

۱ـ ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجمعة، باب تخفیف الصلاة و الخطبة، شماره ۸۶۸. از طریق عبدالله بن عباس؛ مسند احمد، ج ۳، ص ۲۲۴، شماره ۲۷۴۹. ابونعیم این مطلب را با شرح بیشتری در دلائل النبوة، صص ۲۳۶-۲۳۵، شماره ۱۸۷، آورده است. اما در سند آن محمد بن عمر واقدی وجود دارد.

فرمود: «اگر به تو گزندی رسد، کدام خدا را می‌خوانی؟»
گفت: «آن خدا را که در آسمان است.»
فرمود: «اگر اموال و دارایی‌ات تباه شوند، کدام خدا را می‌خوانی؟»
گفت: «آن خدا را که در آسمان است.»

فرمود: «پس آن خدای آسمان به تنهایی، تو را اجابت می‌کند، ولی تو این خدایان را با او شریک می‌کنی. آیا به خاطر سپاسگزاری او را می‌خوانی، یا آن که بیم داری به تو گزندی رسد و او، آن را از تو دور نکند؟»

گفت: «هیچ کدام.»

پیامبر ﷺ که با این استدلال خود، حُصَین را به قناعت قلبی رسانده بود، فرمود: «ای حصین، مسلمان شو تا سالم بمانی.»

حصین گفت: «من قوم و خویش دارم، به آنان چه بگویم؟»

فرمود: «بگو: خدایا، درباره‌ی کار درست‌تر خود از تو راهنمایی می‌خواهم و دانش‌ام را چنان بیفزای که برایم سودمند باشد.»

حصین نیز بی‌درنگ مسلمان شد. پسرش عمران که نشسته بود، برخاست و دست و پا و سر پدرش را بوسید. پیامبر ﷺ که این صحنه را دید، گریست و فرمود:

«از کار عمران گریستم، هنگامی که پدرش در حال کفر به درون خانه آمد، عمران در برابرش برنخاست و هیچ به او بها نداد. اما چون مسلمان شد، حق پدری را به جا آورد. با دیدن این صحنه، دچار رقت قلب شدم.»

هنگامی که حصین بن عبید می‌خواست برود، پیامبر ﷺ از اصحاب‌اش خواست که او را بدرقه کنند. قریش که حصین را در زیر شیروانی دیدند، پی بردند که مسلمان شده است. از این رو، با ناامیدی تمام، از آن جا پراکنده شدند.[1]

۱ـ ر.ک: مسند احمد، ج ۱۵، صص ۹۵-۹۴، شماره ۱۹۸۷۷، مسند عمران بن حصین؛ صحیح ابن حبان، شماره ۲۴۳۱؛ المستدرک، ج ۱، ص ۵۱۰. به نقل از: کاند هلوی، حیاة الصحابة، ج ۲، صص ۱۵۲-۱۵۰.

* * *

پیامبر ﷺ پیوسته قـبیله‌های عـرب را بـه اسـلام فـرا مـی‌خوانـد. در سال‌های متوالی، بی آن که دچار خستگی و ملال شود، بـا ایـن قـبیله‌ها دیدار می‌کرد و بـه امـید آن کـه یکـی از آن‌هـا پشـتیبانی خـود را از او و دعوت‌اش اعلام دارد، بـا آن‌هـا بـه گـفت‌وگو مـی‌نشست. ایـن تـماس‌ها و گفت‌وگوها آن چنان مداوم و پیوسته بودند که اعضای برخی از قبیله‌ها به حضرت می‌گفتند:

«آیا وقت آن فرا نرسیده که از ما ناامید شوی؟»[1]

اما پیامبر ﷺ بی آن که در کارش دچار ملالی شود، کارش را ادامـه می‌داد. در موسم حج سال ۱۱ بعثت (۶۲۰ م.) در روند دعوت پیامبر ﷺ تحولی بزرگ رخ داد. کورسویی بود که در تـاریکنای شب شـبه جـزیره‌ی عـربستان درخشـیدن گـرفت و رفـته رفـته بـه نـوری تـابان مـبدل شـد. پیامبر ﷺ برای جلوگیری از کارشکنی قریش، شب هنگام نزد قبیله‌های عرب می‌رفت و با آن‌ها درباره‌ی اسلام و حمایت از خود، سخن می‌گفت. یک بار با ابوبکر و علی بیرون آمده بود و با چند قبیله به گفت‌وگو نشسته بود. قبیله‌ی بنی شیبان واپسین قبیله‌ای بود که با آن سـخن گـفته بـود. شرح این دیدار در صفحات پیشین آمده است. پیامبر ﷺ از نـزد آنـان برخاست، در عقبه‌ی منا صدای کسانی را شنید که با هم سخن می‌گفتند.[2] پیامبر ﷺ نزد آنان رفت و با آنان سخن گفت. آنان شش تن از قبیله‌ی خزرج بودند که برای ادای مناسک حج به مکه آمده بودند. اسعدبن زراره از قبیله‌ی بنی نجار، عوف بن حارث از قبیله‌ی بنی نجار، رافع بن مالک از بنی زُرَیق، قطبه بن عامر از بنی سلمه، عقبه بن عامربن نابی از بنی حرام

۱ـ ر.ک: ابونعیم، دلائل النبوة، ص ۳۰۰، شماره ۲۲۴.

۲ـ ر.ک: رحمة للعالمین، ص ۶۹.

بن کعب، و جابربن عبدالله از بنی عبید بن عدی بن غَنم. پیامبرﷺ از آنان خواست که بنشینند و به سخنان‌اش گوش فرا دهند. همه نشستند. حضرت، آنان را به سوی دین خدا فراخواند، اسلام را به آنان معرفی کرد و آیاتی از قرآن را برایشان خواند. این مجموعه برای پذیرش دعوت اسلام، آمادگی ذهنی داشتند. مردم مدینه در همسایگی یهود به سر می‌بردند. یهود با دانشی که از کتاب آسمانی تورات داشتند، چشم به راه آمدن پیامبری منجی بودند. هرگاه میان عربان مدینه و یهود، درگیری صورت می‌پذیرفت، یهود، آنان را تهدید می‌کردند که از آن پیامبر پیروی خواهند کرد و به کمک او عربان را هم‌چون عاد و اِرَم، نابود خواهند کرد.[۱]

این نکته را می‌باید در نظر داشت که در کتاب‌های آسمانی، تاریخی مشخص برای بعثت یک پیامبر خاص، بیان نشده است. آن چه در این کتاب‌ها آمده، شواهد و نشانه‌های عامی است که پیش از بعثت پیامبر، دیده می‌شوند.

یهود مدینه نیز با استناد به تورات، تاریخی خاص برای بعثت پیامبر ذکر نمی‌کرده‌اند. آن چه آنان از نزدیک شدن آستانه‌ی بعثت پیامبر می‌گفته‌اند، استناد به شواهد و نشانه‌هایی بوده که در تورات درباره‌ی زمان بعثت این پیامبر، بیان شده است. یهود متنی وحیانی درباره‌ی زمان مشخص بعثت، در اختیار نداشته‌اند. آمادگی ذهنی عربان مدینه برای پذیرش دعوت پیامبرﷺ در اثر دانسته‌های پیشین بوده که با هم‌نشینی با یهودِ متمدن و با فرهنگ (اهل کتاب) درباره‌ی معنای نبوت و وحی، به دست آورده بودند. آن‌ها الزامات نبوت و وحی را می‌دانستند. از این رو، هنگامی که با سخنان پیامبرﷺ روبه‌رو شدند، به جای آن که مثل قریش بگویند: «این را در آیین اخیر [مسیحیت] نشنیده‌ایم. این جز افترایی نیست.» (ص /۷) در اندیشه فرو رفتند و به همدیگر گفتند:

۱ـ ر.ک، ابن هشام، ج ۲، صص ۲۸-۲۷.

«به خدا سوگند که ای قوم، می‌دانید این همان پیامبری است که یهود، شما را به آن تهدید می‌کردند. مبادا یهود از شما به پـیروی از پـیامبر پیشی بگیرند. در پذیرش دعوت او بشتابید و مسلمان شوید.»

افزون بر آن، جنگ‌های داخلی اوس و خزرج، آنان را از پای درآورده بودند. جنگ خونین بعاث، اندکی پیش، بهترین فرزانگان و خردمندانشان را در کام خود فرو برده بود. بیش از این نمی‌خواستند گام در خون نهند و یک‌دیگر را گردن زنند. با دیدن پیامبر ﷺ و شنیدن سخنان توحیدی و مهرآمیز او، برق امیدی در درونشان تابید و با خود اندیشیدند کـه شـاید آمدن محمد و محور قرار گرفتن او، آغازی برای پایان این خونریزی‌ها و دشمنی‌ها باشد. شگفت این جاست که ایـن شش تـن از قـبیله‌ی خـزرج بودند. قبیله‌ی خزرج در مقایسه با اوس، جمعیت بسیار بیشتری داشت و در جنگ‌ها، پیروز میدان بود. با این وصف، از کشتار و جنگ خسته شده بـودند و راهـی بـرای صلح و آرامش مـی‌جستند، زیـرا جـنگ در هـر صـورت، پیروزی یا شکست، امری ناخوشایند است و برای طرفِ پـیروز نـیز بـی‌هزینه نیست. آنان دعوت پیامبر ﷺ را پذیرفتند و اسلام آوردند و گفتند:

«ما در حالی از قوم خود جدا شده‌ایم که میان هیچ قومی چون آنان دشمنی نیست. امید است که خدا با تو، آنان را کنار هم گرد آورد. ما نزد آنان می‌رویم و آنان را به سوی کیش تو فرا می‌خوانیم و دینی را که ما از تو پذیرفته‌ایم به آنان معرفی می‌کنیم. اگر خدا آنـان را درباره‌ی تو هماهنگ کند، کسی نیرومندتر از تو نخواهد بود.»

آنان به مدینه بازگشتند و برای قوم خود از پیامبر ﷺ سخن گفتند و آنان را به اسلام فـراخـوانـدند. نـام و آوازه‌ی پـیامبر ﷺ در هـمه جـای مدینه پیچید و همه با اسلام و نام محمد ﷺ آشنا شدند.[۱]

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۲۹-۲۷.

* * *

یک سال سپری شد. در موسم سال ۱۲ بعثت (۶۲۱ م.) دوازده تن از مردم مدینه به حج آمدند و با پیامبرﷺ دیدار کردند. از شش نفر سال پیشین، پنج تن، جز جابربن عبدالله، امسال نیز حضور داشتند. از این دوازده تن، دو تن از اوس بودند و ده تن دیگر از خزرج. هفت تن جدید عبارت بودند از معاذبن حارث از بنی نجار، ذکوان بن عبدالقیس از بنی زُرَیق، عباده بن صامت از بنی غَنم، یزیدبن ثعلبه از بنی غُضینه و هم‌پیمان بنی غنم، عباس بن عباده از بنی سالم، ابوالهیثم بن تَیِّهان از بنی عبدالاشهل (اوس)، عویم بن ساعده از بنی عمروبن عوف (اوس).[1]

پیامبرﷺ در محل عقبه‌ی منا با آنان دیدار و گفت‌وگو کرد. پیامبرﷺ با آنان بیعت کرد. محتوای بیعت از این قرار بود: چیزی را با خدا شریک قرار ندهند، دزدی نکنند، فرزندان خود را نکشند، به خدا بهتان نبندند و در کارهای نیک از فرمان پیامبرﷺ سرپیچی نکنند. اگر به مواد این بیعت عمل کردند، پاداش آنان بهشت خواهد بود و اگر مرتکب یکی از آن‌ها شدند، کارشان با خداست. اگر بخواهد کیفرشان دهد و اگر بخواهد، آنان را بیامرزد.[2]

۱ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۳۰-۲۹.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۳۱-۳۰. بایسته‌ی یادآوری است که روایت بخاری در کتاب الایمان، باب علامة الایمان حب الانصار، شماره ۱۸ و روایت دیگر ابن هشام در ج ۲، ص ۳۱که از عباده بن صامت ـ که خود در بیعت حضور داشته ـ نقل شده، تفاوت‌هایی دیده می‌شود. در بند آخر این روایت آمده که در صورت ارتکاب یکی از این موارد و اجرای حد در دنیا، این حد، کفاره‌ی آن گناه خواهد بود. می‌دانیم که زمان این بیعت درمکه هیچ حکمی از حدود، از طریق آیات قرآن و دستورات پیامبرﷺ صادر نشده بود. پس چگونه ممکن است پیامبرﷺ چنین سخنی گفته باشد؟ به علت وجود این اشکال، ابن حجر زمان روایت بخاری را بیعتی دانسته که پس از فتح مکه صورت پذیرفته است. بیعت نخست عقبه و بیعتِ پس از فتح مکه هر دو از عباده بن صامت نقل شده‌اند. برخی راویان محتوای بیعتِ پس از فتح مکه را با بیعت عقبه یکی پنداشته‌اند. ر. ک: ابن حجر، فتح الباری، ج ۱، صص ۸۶-۸۴. شگفت این‌جاست که کسانی مثل مبارکپوری در الرحیق المختوم، ص ۱۲۱، روایت بخاری را به عنوان محتوای بیعت نخستِ عقبه آورده‌اند.

پس از پایان مناسک حج، دوازده تنی که با پیامبرﷺ بیعت کرده بودند، راه بازگشت در پیش گرفتند. پیامبرﷺ مصعب بن عُمَیر را که از صحابیان جوان او بود، با آنان به مدینه فرستاد تا قرآن و اسلام را به مردم بیاموزد. مُصعب بن عُمَیر در مدینه مُقرِئ‌نامیده می‌شد و در خانه‌ی اسعدبن زُراره می‌زیست.[۱] با آن که شماری از اوس و خزرج مسلمان شده بودند، اما کینه‌های گذشته هنوز در ژرفای وجودشان موج می‌زد و با دیدار چند روزه و مخفیانه با پیامبرﷺ نمی‌توانست زدوده شود. مصعب بن عمیر در مدینه می‌توانست نقطه‌ی تلاقی این دو قبیله‌ی بزرگ باشد و با کوشش‌ها و آموزش‌های پیوسته‌ی خود، ریشه‌ی دشمنی را از درونشان برکند و زمینه را برای حضور پیامبرﷺ فراهم آورد. مُصعب بن عمیر آموخته‌های خود را از محضر پیامبرﷺ درباره‌ی فراخواندن مردم به اسلام با اتکا به حکمت، هوشیاری و استدلال، به کار می‌بست و آرام و پیوسته مردم مدینه را به اسلام فرا می‌خواند. رعایت احتیاط و هوشیاری، درسی بود که از روزهای تلخ فعالیت در مکه، آموخته بود. در مدینه مردم را نهانی به اسلام فرا می‌خواند. اسلام رفته رفته گسترش می‌یافت و پیروان‌اش فزونی می‌یافتند. با این وصف، فعالیت خود را سخت نهان می‌داشت.[۲] هنگامی که می‌خواست چند تن را یک جا به اسلام فراخواند، در جاهای دور به ویژه در باغ‌ها و نخلستان‌ها، با آنان می‌نشست و دور از چشمان کسانی که ممکن بود در راه دعوت سنگ‌اندازی کنند، به آموزش و ترویج اسلام و قرآن می‌پرداخت. حتا هگامی که او و اسعدبن زُراره می‌خواستند برای نخستین بار در مدینه نماز جمعه برگزار کنند، ناگزیر شدند در بیرون مدینه، در جایی به نام هزم النبیت، با چهل تن از مسلمانان نمازجمعه را بگزارند.[۳]

۱- ر.ک: ابن هشام، السیرةالنبویة، ج ۲، ص ۳۱.
۲- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۳۱.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۳۳-۳۲؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۴۱.

نقش مصعب بن عُمیر در گسترش اسلام انکارناپذیر بود. او جوانی مرفه بود که در خانه‌ای ثروتمند و متمول پرورش یافته بود، اما اینک که به اسلام پیوسته بود، هنگامی که در کوچه‌های مدینه حرکت می‌کرد و مردم را به اسلام فرامی‌خواند، تنها یک تکه پارچه بر تن داشت که آن را با خاری به هم پیوند می‌داد.[1] گذشته‌ی مصعب بر مردم مدینه نهان نبود. از این رو، هنگامی که وضعیت وی را می‌دیدند، در اندیشه فرو می‌رفتند و درباره‌ی چگونگی اثرگذاری اسلام بر دل‌ها با خود می‌اندیشدند و چون آدم‌هایی متین، خردمند و نرم دل بودند، خودبه‌خود شیفته‌ی اسلام می‌شدند. شمار بسیاری از مردم مدینه به دعوت مصعب بن عمیر اسلام آوردند. اما مسلمان شدن سعدبن مُعاذ و اُسید بن حُضَیر، تحوّلی بزرگ در روند دعوت پدید آورد و بر شتاب آن افزود. شیوه‌ی مسلمان شدن آنان خود ماجرایی پندآموز و جذاب دارد.

اسعدبن زُراره پسر خاله‌ی سعدبن معاذ بود. روزی وی به همراه مُصعب بن عُمیر به محله‌ی بنی عبدالاشهل (تیره‌ای از اوس) رفتند و وارد باغی از باغستان‌های بنی‌ظفر شدند. شماری از کسانی که مسلمان شده بودند، آن جا گرد آمدند. سعدبن معاذ و اُسَید بن حضیر از سران بنی عبدالاشهل بودند. هنگامی که از جمع‌شدن مسلمانان در باغ باخبر شدند، سعدبن مُعاذ به اَسَیدبن حُضَیر گفت:

«نزد این دو مرد برو که به محله‌ی ما آمده‌اند تا ناتوانان ما را گمراه کنند. آنان را از کارشان بازدار و از آمدن به محله‌ی ما منع کن. اگر اسعدبن زراره آن نسبت را با من نداشت، به جای تو خود این کار را می‌کردم. او پسرخاله‌ی من است و کسی را از او به خود نزدیک‌تر نمی‌بینم.»

۱- ر.ک: رحمة للعالمین، ص ۷۰.

اُسَیدبن حُضَیر سر نـیزه‌اش را بـرداشت و بـه سـوی بـاغ حـرکت کـرد. اسعدبن زُراره که او را دید، به مُصعب بن عُمیر گفت:

«این فرد، سرور قوم خود است که نزد تو می‌آید.»

مصعب گفت:

«اگر بنشیند با او سخن خواهم گفت.»

اُسید بن حُضَیر آمد و ناسزاگویان بالای سرشان ایستاد و گفت:

«چرا آمده‌اید تا ناتوانان ما را گمراه کنید؟ اگر زندگی برایتان ارزشمند است، از این جا دور شوید.»

مصعب گفت: «بـنشین و گـوش کـن. اگـر مـوضوع را پسـندیدی، آن را بپذیر و اگر نپسندیدی، چیزی را که خوش نداری از خود بازدار.»

اُسَـیدبن حُـضیر پـذیرفت. سـر نـیزه‌اش را بـر زمـین کـوبید و کـنارش نشست. مصعب بن عمیر برایش درباره‌ی اسـلام سـخن گـفت و آیـاتی از قرآن خواند. اُسَـیدبن حُـضیر بـا شـنیدن سـخنان مـصعب و آیـات قـرآن، دگرگون شد و در دورن خود اشتیاقی مهارناپذیر نسبت به اسـلام یـافت. پس از پایان سخنان مُصعب بن عُمیر، کلام وی را مورد ستایش قرار داد و از آنان خـواست کـه نـحوه‌ی درآمـدن بـه اسـلام را بـه او بـیاموزند. بـه او آموختند که می‌باید تن خود را بشوید، لباس پاکیزه به تن کند، به یگانگی خداوند و نبوت محمد ﷺ گواهی دهد و نماز بگزارد. او نیز چنین کرد، دوگانه‌ای به جا آورد و سپس گفت:

«پشتِ سر من مردی است که اگر از شما پیروی کند، کسی از قوم‌اش از وی بازنمی‌ماند و همه پیرو شما می‌شوند. او سعدبن معاذ است. اکنون وی را نزد شما خواهم فرستاد.»

سر نیزه‌اش را برداشت و نـزد سـعد و قـوم خـود رفت. هـمه هـنوز در انجمن بودند. سعدبن معاذ که اُسیدبن حُضیر را دید، پی برد که تـغییری در رفتارش پدید آمده است. اُسَید که آمد، سعد گفت: «چه کردی؟»

اَسَید بن حُضَیر گفت: «با آن دو سخن گفتم. به خدا سوگند، در آنان اشکالی نیافتم. از ادامه‌ی کار بازشان داشتم. آن‌ها نیز گفتند هرچه دوست داری، همان می‌کنیم. اما به من خبر رسیده که بنی‌حارثه راه افتاده‌اند تا اسعدبن زراره را بکشند. آن‌ها چون می‌دانند که اسعد پسر خاله‌ی تو است، می‌خواهند با این کار باعث شرمندگی و رسوایی تو شوند.»

سعدبن مُعاد برآشفت. بیمناک بود که به پسر خاله‌اش آسیبی برسانند. سر نیزه‌اش را برداشت. به کنایه به اسید گفت که تو هیچ کاری از پیش نبرده‌ای. سپس بشتاب رهسپار شد. اما هنگامی که اسعدبن زراره و مصعب بن عمیر را دید که آرام و بی‌دغدغه نشسته‌اند، پی برد که اُسید می‌خواسته وی سخنانشان را بشنود. با پرخاشگری بالای سرشان ایستاد و به اسعد بن زُراه گفت:

«ای ابو اُمامه، به خدا سوگند اگر میان من و تو پیوند خویشاوندی نبود، نمی‌توانستی با من چنین کنی. آیا در سرا و محله‌ی خودمان، کارهایی می‌کنی که ما خوش نداریم؟»

پیش از آن که سعدبن معاذ نزد آنان برسد، اسعدبن زراره با دیدن وی به مصعب گفته بود که اگر او از تو پیروی کند، کسی دیگر نمی‌ماند که از تو پیروی نکند. هنگامی که سعدبن معاذ آن سخنان را گفت، مصعب از وی خواست که بنشیند و به سخنان‌اش گوش کند. اگر آن‌ها را پسندید و به آن‌ها گرایش یافت، آن‌ها را بپذیرد و اگر نپسندید، از این جا دور خواهند شد. سعدبن معاذ پذیرفت. سر نیزه‌اش را بر زمین کوبید و نشست. مصعب بن عمیر برایش درباره‌ی اسلام گفت و آیاتی از قرآن را تلاوت کرد. سعدبن معاذ نیز مانند اسیدبن حضیر دگرگون شد و اسلام آورد و نزد قوم خود بازگشت. هنوز اُسَیدبن حُضیر با مردم در انجمن نشسته بود. هنگامی که نزدیک شد، مردم پی بردند که او عوض شده و رفتارش تغییر کرده است. سعدبن معاذ آمد و بالای سرشان ایستاد و گفت:

«ای بنی عبدالاشهل، کار مرا میان خود چگونه می‌دانید؟»

گفتند: «تو سرور ما هستی. بیش از همه‌ی ما پیوند خویشاوندی را برقرار می‌داری و از همه‌ی ما نظر نکوتری داری.»

سعدبن مُعاذ گفت: «پس تا به خدا و پیامبرش ایمان نیاورده‌اید، سخن گفتن با زنان و مردان شما بر من حرام است.»

هنوز روز به شامگاه نرسیده بود که همه‌ی مردان و زنان قبیله‌ی بنی عبدالاشهل مسلمان شدند. مصعب به خانه‌ی اسعدبن زراره رفت[1] و به دعوت مردم به اسلام پرداخت. در همه‌ی خانه‌ها و محله‌های مدینه زنان و مردانی بودند که مسلمان شده بودند. تنها از قبیله‌های بنی‌امیه بن زید، بنی خطمه، بنی وائل و بنی واقف، کسی مسلمان نشده بود.[2]

* * *

یک سال سپری شد. حاصل کوشش‌های یک ساله‌ی مُصعب بن عُمیر در ترویج اسلام، چشمگیر بود. او در این مدت، اسلام را به همه خانه‌های مدینه برده بود و در بیشتر محله‌های آن، چند تنی را به اسلام جذب کرده بود. در موسم حج سال ۱۳ بعثت (۶۲۲ م.) با خبرهای خوشی رهسپار مکه شد. در این سفر بیش از هفتاد تن از مسلمانان مدینه او را همراهی می‌کردند. این شمار از مسلمانان جدید در مقایسه با سال پیش که تنها دوازده تن بودند، نشان می‌داد که مصعب و همراهان‌اش در ترویج اسلام چه کامیابی شگرفی کسب کرده بودند. مسلمانان مدینه می‌دانستند

۱- برخی منابع یادآور شده‌اند که پس از چندی قبیله‌ی بنی نجار بر اسعدبن زراره سخت گرفتند و مصعب را از نزد خود بیرون راندند. او نیز نزد سعدبن عباده رفت و فعالیت خود را ادامه داد.← ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۳۲.

۲- ر.ک: ابن هشام، السیرة النبویة، ج ۲، صص ۳۴-۳۲. در تفصیل این رخدادها،میان روایت ابن هشام و روایت ابن سعد و بیهقی تفاوت‌هایی دیده می‌شود. در روایت ابن هشام از ابن اسحاق، دقت بیشتری وجود دارد. از این رو، آن را در این جا نقل کردیم.

که پیامبرﷺ و پیروان‌اش در مکه در وضعیت ناخوشایندی به سر می‌برند. زندگی پیامبرﷺ در مکه به زندگی انسان آواره‌ای می‌مانست که هرچند از خود سر پناهی داشت، اما پیوسته مورد تعقیب خویشان خود (قریش) بود و هیچ‌گاه نمی‌توانست در آرامش زندگی کند. از این رو، مسلمانانی که راهی مکه بودند، از این وضعیت غم‌انگیز پیامبرﷺ رنجیده بودند و با خود می‌گفتند:

«تا کی پیامبر خداﷺ را رها کنیم تا میان کوه‌های مکه آواره و بیمناک باشد.»[1]

مسلمانانی که از مدینه به مکه می‌آمدند، با جمع مشرکان همراه بودند و همراهان مشرکشان از ماهیت برنامه‌ی مسلمانان آگاهی نداشتند. به مکه که رسیدند بی‌درنگ با پیامبرﷺ تماس گرفتند. میانه‌های ایام تشریق با پیامبرﷺ قرار گذاشتند که نیمه شب در عَقَبه حضور یابند و با حضرت به گفت و گو بپردازند. نیمه‌ی شب که فرا رسید، مسلمانان کم‌کم از میان همراهان مشرکِ خود بیرون خزیدند و هر دو دو تن تنها و در سکوت کامل، خود را به عَقَبه رساندند. هفتاد و سه مرد و دو زن به نام‌های نُسَیْبه بنت کعب و اسماء بنت عمرو، در عَقَبه گرد آمدند. پیامبرﷺ به‌همراه عمویش، عباس‌بن‌عبدالمطلب که هنوز مشرک بود آمد[2] و نشست. نخست عباس‌بن‌عبدالمطلب سخن گفت. او هرچند مشرک بود، سرنوشت برادرزاده برایش مهم بود و می‌خواست از روند کارها اطمینان یابد. او گفت:

۱- روایت امام احمد در المسند، ج ۱۱، صص ۵۰۶-۵۰۵، شماره ۱۴۵۸۸ و ۱۴۳۹۳؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۴۴۳-۴۴۲.

۲- روایت ابونعیم در دلائل النبوة، ص ۳۰۲ حاکی از آن است که عباس با پیامبرﷺ همراه نبوده و سپس چون از آن جا گذشته، صدا را شنیده و به جمع پیوسته است. روایت ابونعیم هم چنین مبیّن این نکته است که حضور عباس پیش از بیعت عقبه‌ی دوم، یعنی عقبه‌ی اول بوده است. اما روایت ابن اسحاق، روشن‌تر و دقیق‌تر است و خلطی که در روایت ابونعیم وجود دارد، در روایت ابن اسحاق نیست.

«ای خزرج[1] می‌دانید که محمد نزد ما چه جایگاهی دارد؟ ما از او در برابر قوم خویش که اعتقاداتی همسان با ما دارند، از وی دفاع کرده‌ایم. او در قوم خود ارجمند است و در شهر خود دارای پشتیبان. اما او جز پیوستن به شما را نمی‌پذیرد. اگر می‌دانید که به آن‌چه او را خوانده‌اید، عمل می‌کنید و در برابر مخالفان‌اش از او دفاع می‌کنید، اینک این شما و آن‌چه پذیرفته است، ولی اگر می‌پندارید که پس از آمدن به نزد شما، او را تسلیم خواهید کرد و تنهایش خواهید گذاشت، پس از هم‌اکنون رهایش کنید، زیرا او در قوم خود ارجمند است و در شهر خود دارای پشتیبان.»[2]

ابن هشام در ادامه، موضوع را به اختصار بیان کرده و از پاسخی که انصار به عباس داده‌اند صرف‌نظر کرده و بی‌درنگ به سخن گفتن پیامبر و بیعت گرفتن از انصار پرداخته است. اما ابونعیم، بیهقی و دیگران پاسخ مبسوط اسعدبن زراره و گفت و گوهای مشروح‌تری را که در اثنای بیعت صورت پذیرفته، آورده‌اند. در این منابع آمده که سخنان عباس بن عبدالمطلب بر اسعدبن زراره دشوار آمد و از پیامبرﷺ اجازه خواست که به او پاسخ دهد:

«ای رسول خدا، به ما اجازه ده که بدون دلتنگی و بدون پرداختن به چیزی که تو را رنجیده کند و تنها از روی تصدیق و اجابت تو و ایمان به تو، به او پاسخ دهیم.»

هنگامی که موافقت پیامبرﷺ را دریافت کرد، رو به او گفت:

«هر دعوتی راهی دارد، چه دشوار چه هموار. امروز ما را به دعوتی فراخواندی که بر مردم ناشناخته و ناهموار است. ما را به ترک دین

۱- از آن جا که جمعیت خزرج در مقایسه با اوس بسیار بیشتر بود، دیگر عربان همه‌ی انصار، اعم از اوس و خزرج را، خزرج می‌نامیدند. ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۳۷.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۳۷.

خودمان و پیروی از دین خودت فراخواندی. این کاری دشوار است. اما ما تو را اجابت کردیم. ما را به گسستن رشته‌های هم‌جواری و پیوندهای دور و نزدیک خویشاوندی فراخواندی.[1] این نیز کاری دشوار است. اما ما تو را به این امر اجابت کردیم. ما باهم یکدست بودیم و در سرای عزت و قدرت به سر می‌بردیم و کسی به ما طمع نمی‌ورزید، اما تو از ما خواستی که کسی جز ما که قوم‌اش وی را تنها گذاشته‌اند و عموهایش او را تسلیم کرده‌اند، بر ما ریاست کند. این نیز کاری دشوار است، اما ما تو را به این امر اجابت کردیم. همه‌ی این مراحل نزد مردم ناخوشایند است، جز آن کس که خدا خواهان هدایت او باشد و خود نیز خواستار خیر در فرجام باشد. ما با زبان‌ها، دل‌ها و دست‌هایمان به این موارد از تو اجابت کردیم، زیرا به آن‌چه آورده‌ای ایمان داریم و به شناختی که در دل‌هایمان جای گرفته تصدیق می‌کنیم. در این موارد با تو بیعت می‌کنیم. با پروردگار خود و پروردگار تو بیعت می‌کنیم. دست خدا بر فراز دست‌هایمان است. خون‌های ما مدافع خون تو و دستان ما مدافع دستان تو است. در برابر هرچیزی که از خدا، فرزندان خود و زنان خود دفاع می‌کنیم، از تو نیز دفاع می‌کنیم. اگر به این‌ها وفا کنیم، به خاطر خدا وفا کرده‌ایم و اگر نیرنگ زنیم، به خدا نیرنگ زده‌ایم و ما به سبب آن نگون‌بخت خواهیم بود. ای رسول خدا، این سخنِ راست ماست و در کارها از خدا کمک می‌خواهیم.»

«اما تو، ای کسی که با سخن‌ات میان ما و پیامبر مانع شدی، خدا خود بهتر می‌داند که مقصودت چه بود. یادآور شدی که او برادرزاده‌ات و محبوب‌ترین مردم نزد تو است. ما نیز از

۱- این بخش از سخن را نباید به ظاهر آن حمل کرد و چنین پنداشت که پیامبر ﷺ به گسستن پیوندهای خویشاوندی فرا می‌خوانده است. چنین چیزی در آموزه‌های پیامبر ﷺ نبوده، بلکه عکس آن وجود داشته است. مراد اسعدبن زراره نتیجه‌ای بوده که از پیوستن به کیش نو به دست می‌آمده، زیرا حاصل آن رویارویی با تمام جامعه‌ای است که از پذیرش توحید تن می‌زند و با یکتاپرستان به ستیز می‌پردازد.

> خویشاوندان دور و نزدیک بریده‌ایم و گواهی می‌دهیم که او پیامبر خداست. خدا او را از نزد خود فرستاده است. دروغگو نیست و آن چه آورده با سخنان آدمیان شباهت ندارد. این‌که گفتی در کار پیامبر به ما اطمینان نداری تا آن که از ما عهد و پیمان بگیری[۱]، این چیزی است که اگر کسی به خاطر پیامبر خدا خواهان آن باشد، آن را می‌پذیریم. هر پیمانی که می‌خواهی بگیر.»[۲]

گفت و گوها با شرح بیشتری در روایت ا بونُعَیم آمده است. در ادامه، انصار از پیامبرﷺ خواستند که محتوای بیعت را بر ایشان تبیین کند. پیامبرﷺ نیز این موارد را به عنوان مواد بیعت بیان کرد:

> «با من بیعت کنید که در سرحالی و کسالت از من فرمان برید. در سختی و توانگری (از اموال خود) انفاق کنید. بر امر به معروف و نهی از منکر بیعت کنید. در راه خدا (حقیقت را) بگویید و از سرزنش هیچ سرزنشگری نهراسید. مرا یاری کنید و هرگاه که نزد شما آمدم در برابر هرچه از خودتان، زنانتان و فرزندانتان دفاع کنید، از من دفاع کنید. در مقابل بهشت از آن شماست.»[۳]

در برخی روایات بندی دیگر نیز آمده و آن، این که با اولیای امور (زمامداران) درباره‌ی قدرت به نزاع نپردازند.[۴]

موادی که پیامبرﷺ در بیعت عَقَبه‌ی دوم مطرح کرد و از انصار خواست که براساس آن‌ها با وی بیعت کنند، با موادی که در بیعت عَقَبه‌ی اول مطرح کرد، تفاوت اساسی دارد. در این بیعت از آنان چیزهایی می‌خواهد که بقا و تداوم یک جمعِ بهم پیوسته و جامعه‌ی سازمان یافته و

۱- در روایت ابونعیم آمده که عباس در سخنان خویش عدم اطمینان خود و ضرورت عهد و پیمان گرفتن از انصار را مطرح کرد.
۲- ر. ک: ابونعیم، دلائل النبوة، صص ۳۰۳-۳۰۲.
۳- ر. ک: مسند احمد، ج ۱۱، صص ۴۵۴-۴۵۳، شماره‌ی ۱۴۳۹۳؛ بیهقی، دلایل النبرة، ج ۲، ص ۴۵۲.
۴- ر. ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۵۲.

دارای تشکیلات گسترده به آن‌ها نیازمند است. فرمانبرداری که در بند نخستِ بیعت آمده برای زمانی است که فردی در رأس هرم جامعه به عنوان فرمانروا وجود داشته باشد. انفاق در بند دوم، بعد اقتصادی و مالیِ اهدافی را نشان می‌دهد که پیامبر ﷺ در آینده به هنگام تشکیل جامعه‌ی موردنظر برای رفع نیازها و رسیدن به خواست‌ها، به آن تکیه خواهد کرد. جامعه‌ای که متکی به کشاورزی و بازرگانی است و هنوز به راه‌های دیگر تولید و دستیابی به ثروت نرسیده، تنها از طریق هزینه‌های فردیِ برخاسته از اعتقاد، می‌تواند پایه‌های مالیِ یک تشکیلات نو پدید را استوار سازد. امر به معروف و نهی از منکر در بند سوم بیعت، با مفهوم فراگیری که به مرور در جامعه و در تحوّلات و شکل پذیری نهادهای گوناگون پیدا خواهد کرد، در جامعه‌ی اسلامی جنبه‌ی نظارتی افراد بر یک‌دیگر و جنبه‌ی انتقادی آنان را نسبت به عملکرد هرم قدرت و نهادهای مرتبط با آن و جلوگیری از خودکامگی فردی را، آشکار می‌کند و به مفهوم فرمانبرداری که در بند نخست آمده، معنای روشن‌تری می‌بخشد و فرمانبرداری مطلق و چشم و گوش بسته را به نظم و انضباط و رعایت حقوق متقابل فرمانروایان و فرمانبران تغییر می‌دهد. حق‌گویی نیز در بند چهارم بیعت، ضمن تکمیل محتوای بند سوم، در ایجاد اعتماد به نفس و شجاعت در افراد و جلوگیری از بروز پدیده‌ی ناخوشایند نفاق، ریا و تظاهر، نقشی در خور دارد. یاری پیامبر ﷺ و دفاع از وی در بند پنجم، بعد نظامی اهداف جامعه‌ی آینده را نشان می‌دهد. پیامبر ﷺ با شناختی که در این مدّت از جامعه‌ی عرب و قبیله‌های گوناگون آن کسب کرده بود، به درستی می‌دانست که در آینده درگیری‌های خواسته یا ناخواسته‌ای خواهد داشت. اما او در این بند، ضمن روشن کردن بعد دفاعی و غیرتهاجمیِ برنامه‌ی خود، از انصار می‌خواست که در صورت

لزوم در صورت مواجهه و درگیری در کنارش بایستند و از پیروان‌اش دفاع کنند. بند ششمی که در روایات دیگر آمده، در صورت صحت داشتن، نشان می‌دهد که پیامبرﷺ چه‌قدر دوراندیش و واقع‌نگر است. در آینده قدرتی شکل خواهد پذیرفت و این قدرت با رخ دلربای خود، همه شیدایان فزون‌خواهی و قدرت‌طلبی را به سوی خود خواهد کشاند. این وضع باعث پدیدآمدن رقابت‌ها و صف‌بندی‌هایی میان پیروان او خواهد شد. پس در همین آغاز راه از آنان می‌خواهد که چشم به قدرت ندوزند و به ویژه با کسانی که از طریق خواست عمومی جامعه‌ی اسلامی بر مسند حکومت نشسته‌اند، به جدال برنخیزند.

پیش از آن که بیعت کنند، عباس بن عباده‌ی انصاری، برای روشن‌گری و اطمینان بیشتر، سخن گفت:

«ای گروه خزرج، آیا می‌دانید با این مرد بر چه چیزی بیعت می‌کنید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «شما با او به جنگیدن با مردمان سیاه و سرخ بیعت می‌کنید. اگر می‌پندارید که هرگاه اموالتان تمام شد و سرانتان کشته شدند، او را تسلیم خواهید کرد، پس هم‌اکنون (بهوش باشید). به خدا سوگند که اگر چنین کنید، رسوایی دنیا و آخرت خواهد بود. و اگر می‌پندارید که با وجود کاسته شدن اموال و کشته‌شدن سرانتان، به آن‌چه او را خوانده‌اید عمل می‌کنید، پس او را با خود ببرید، زیرا به خدا سوگند که این کار خیر دنیا و آخرت را دربردارد.»

گفتند: «ما با وجود از دست دادن اموال و کشته شدن سران خود او را با خود می‌بریم. اما ای رسول خدا، اگر به این‌ها وفا کردیم به ما چه می‌رسد؟»

فرمود: «بهشت.»

این‌جا بود که از آن حضرت خواستند دست‌اش را بیاورد تا با او بیعت کنند.[۱] اما پیش از آن، اسعدبن زراره که از افراد جوان حاضر در بیعت بود، باز از مردم خواست از بیعت دست نگه دارند تا او بیشتر روشن‌گری کند. او گفت:

«ای مردم یثرب، ما در حالی به سوی او شتران را تاخت داده‌ایم که می‌دانسته‌ایم وی پیامبر خداست. امروز بیرون بردن او، برابر با جداشدن از همه‌ی عربان و کشته شدن برگزیدگان شما و در کام شمشیرها رفتن است. اگر در برابر این‌ها شکیبایی می‌کنید، پس او را با خود ببرید که پاداش شما بر خداست و اگر درباره‌ی خود شک دارید، او را به حال خود واگذارید، زیرا این کار شما نزد خدا دارای توجیه بیشتری است.»[۲]

ابوالهیثم بن تیّهان در اثنای بیعت گفت: «ای رسول خدا، میان ما و آن مردان (یهود) ریسمان‌های پیمان وجود دارد و ما آن‌ها را خواهیم گسست. اما آیا ممکن است که اگر ما چنین کنیم و پس از چندی خدا تو را پیروز گرداند، نزد قوم خود بازگردی و ما را در برابر آنان تنها بگذاری؟»

پیامبرﷺ لبخندی زد و فرمود: «عهد و پیمان‌های من همان است که شما ببندید. من از شما هستم و شما از من هستید. با هرکس که شما بجنگید خواهم جنگید و با هرکس که شما صلح کنید، صلح خواهم کرد.»[۳]

این جا بود که همه برخاستند و با پیامبرﷺ بیعت کردند. پیامبرﷺ با هرکس که بیعت می‌کرد، در مقابل به او وعده‌ی بهشت می‌داد.[۴] پس از بیعت، پیامبرﷺ از آنان خواست که از میان خود دوازده تن را به عنوان «نقیب» معرفی کنند تا میان قوم خود مسئول باشند. آنان

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۴۰.
۲- مسند احمد.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۳۸-۳۷.
۴- مسند احمد.

نیز دوازده تن را معرفی کردند که نه تن از خزرج و سه تن از اوس بودند. اسعدبن زراره، سعدبن ربیع بن عمرو، عبدالله بن رواحه، رافع بن مـالک، براءبن معرور، عبدالله بن عمروبن حرام، عباده بن صامت، سعدبن عباده و منذربن عمرو. این نه تن از خزرج بـودند. نـقیبان اوس عـبارت بـودند از اُسَـیدبن حُـضَیر، سـعدبن خـیثمه ور فـاعه بـن عـبدالمـنذر بـن زبـیر.[۱] پیامبرﷺ خطاب به این دوازده تن فرمود:

«شما هم چون سرپرستی حواریون عیسی بن مریم، بـر قـوم خـود سرپرست هستید. من سرپرست قوم خود (مسلمانان) هستم.»

آنان نیز مواد این دستور پیامبرﷺ را پذیرفتند.[۲]

پس از بیعت، پیامبرﷺ از آنان خواست که به منزلگاه خود بروند و از آن جا پراکنده شوند، زیرا بیم آن می‌رفت که مشرکان باخبر شوند. در برخی منابع آمده که عباس بن عباده گفت:

«سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث داشته، اگر بخواهـی فـردا بـا شمشیرهایمان بر مردم منا هجوم خواهیم برد.»

پیامبرﷺ نیز فرمود: «به این کار فرمان نیافته‌ام. به منزلگاه‌های خود بازگردید.»[۳]

این مطلب را ابن هشام در سیره‌ی خود نقل کرده است. با بررسی آن از لحاظ محتوایی جای ایرادِ بسیار در آن می‌بینیم. درست است که انصار هنگام ایمان آوردن به پیامبرﷺ و آشنایی با دین نو، سرا پا هیجان و ایمان شده بودند، با این وصف آنان مـردمانی بـودند کـه مـناسک حـج را براساس اعتقادات برجای مانده از دیانت ابراهیم به جای می‌آوردند. پاس داشتن ماه‌های حرام، که ماه‌های برگزاری حج از آن جمله‌انـد، بـرایشـان

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۳۹-۳۸. ۲- ابن هشام، ج ۲، ص ۴۰.
۳- ابن هشام، ج ۲، ص ۴۲.

اهمیتی در خور داشت و به ویژه برای کسانی که به حج می‌آمدند، پایبندی به حرمت این ماه‌ها، بیش از دیگران حایز اهمیت بود. اگر نه همه، اما بیشترشان از آوردن سلاح خودداری می‌کردند و اگر در راه برای دفاع در برابر یورش‌های دزدان و غارتگران، با خود سلاح برمی‌داشتند، از آوردن آن‌ها در حرم، خودداری می‌کردند و در بیرون حرم آن‌ها را می‌گذاشتند. از این لحاظ سخنی که از زبان عباس بن عباده نقل شده، جای پرسش دارد. چه بسا برخی راویان بعدی، بی‌توجه به این نکته، آن را جعل کرده باشند. این توجیه که پیامبرِ جدید چه بسا در این باره حکم جدیدی آورده باشد، قانع‌کننده نیست، زیرا پیامبر ﷺ راه و آیین خود را ادامه‌ی راه و آیین ابراهیم می‌شمرد و احتمال آن که در حکمی که بهانه‌ای برای جلوگیری از خونریزی است، تغییری پدید آورد، بسیار اندک است. پس می‌باید در پذیرش این سخن احتیاط کرد.

روز بعد خبرها به قریش درز کرده بود. شماری از قریش به منزلگاه قبیله‌های مدینه آمدند و از آنان درباره‌ی حقیقت امر پرسیدند. گفتند:

«ای گروه خزرج، به ما خبر رسیده که شما نزد این دوست ما آمده‌اید تا او را از میان ما نزد خود ببرید و به جنگ با ما با او بیعت کنید. به خدا سوگند که آن‌قدر که جنگیدن با شما برایمان ناپسند است، با هیچ قبیله‌ی دیگری از عرب، این چنین ناپسند نیست.»

شماری از مردمان مشرک مدینه که از موضوع شب گذشته آگاهی نداشتند، سوگند خوردند که چنین چیزی اتفاق نیفتاده و اساساً از آن آگاهی ندارند. مسلمانان حاضر در آن جا، بی‌آن‌که سخنی بگویند، با شگفتی به همدیگر می‌نگریستند. نزد عبدالله بن اُبَیّ بن سلول رفتند و از او درباره‌ی حقیقت ماجر پرسیدند. او گفت:

«این سخن بی‌اساس است. چنین چیزی رخ نداده است. قوم من هرگز به تنهایی دست به چنین کاری نمی‌زنند. حتا اگر در یثرب بودم، قوم‌ام بدون مشورت با من، چنین نمی‌کردند.

در این هنگام مشرکان مکه یقین کردند که خبر دروغ است و هیچ بیعتی در کار نبوده است. اما در مکه پیوسته کنجکاوی می‌کردند و اخبار را دنبال می‌کردند تا مبادا خبرهای رسیده به آنان حقیقت داشته باشد. در روزهایی که حج‌گزاران رهسپار سرزمین‌های خود شده بودند، قریش مطمئن شدند که خبر حقیقت داشته و مردم مدینه با پیامبرﷺ بیعت کرده‌اند. این‌جا بود که به تعقیب آنان پرداختند. کار از کار گذشته بود و همه از محدوده‌ی مکه دور شده بودند. سرانجام در اذاخر به دو تن از نقیبان به نام سعدبن عباده و منذربن عمرو رسیدند. منذربن عمرو گریخت و نتوانستند دستگیرش کنند، ولی سعدبن عباده را دستگیر کردند. دستان‌اش را به گردن‌اش بستند و او را به مکه آوردند. در طول راه پیوسته او را می‌زدند و موهای سرش را می‌کشیدند. در مکه پیوسته او را کتک می‌زدند و آزار می‌داند که به ناگاه کسی به وی نزدیک شد و گفت:

«وای بر تو، با کسی از قریش پیمان و عهدی نداری؟»

سعدبن عباده گفت: «آری، کالاهای تجاری جُبَیربن مطعم را پناه می‌دادم و اگر کسی می‌خواست در سرزمین‌ام به آنان ستم کند، از آنان دفاع می‌کردم. برای حارث بن حرب بن امیه نیز چنین می‌کردم.»

او گفت: «وای بر تو، نام‌هایشان را صدا بزن و پیمانی را که میان تو و آنان بوده، یادآور شو.»

او نیز چنین کرد. آن مرد نزد این دو تن رفت که در مسجد کنار کعبه بودند و آنان را از موضوع باخبر کرد. آنان نیز آمدند و سعدبن عباده را از دست قریش آزاد کردند.[1]

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۴۳-۴۲.

هنگامی که انصار، سعدبن عباده را نمی‌بینند و پی می‌برند که به دست قریش گرفتار آمده، درصد حمله به قریش برمی‌آیند. اما به ناگاه سعدبن عباده از راه می‌رسد و آنان از تصمیم خود منصرف می‌شوند و همه رهسپار مدینه می‌شوند.[۱]

۱- ر.ک: نویری، نهایة الارب، ج ۱، ص ۳۰۲.

۱۵ هجرت به مدینه

مسلمان شدن مردم یثرب و بیعت آنان با پیامبرﷺ، شرایط را برای مسلمانان در مکه دشوارتر کرد. پیامبرﷺ هرچند پس از یافتن آن همه هـوادار و پشـتیبان، احسـاس دلگرمی مـی‌کرد و بـه آیـنده‌ی دعـوت و پیشرفت فعالیت‌های خود امید بیشتری در خود می‌دید، اما اصحاب‌اش در مکه شرایط را برای خود غـیرانسـانی‌تر مـی‌یافتند. قـریش کـه دیـدند پیامبرﷺ پایگاه محکمی در یثرب یافته، بر خود بیمنـاک شـدند، زیـرا قدرت گـرفتن مسـلمانان، زنگ خـطری بـرای بـقای نـظام حـاکـم مکـه و اعتقادات بت‌پرستی قریش بود. از ایـن رو، دایـره‌ی فشـار را بـر اصـحاب تنگ‌تر کردند و اذیت و آزارهای خود را بـیش از گـذشته افـزایش دادنـد. صحابه از این اوضاع نابسامان به پیامبرﷺ شکایت بردند و از او اجازه‌ی هجرت خواستند.[1]

مدت‌ها پیش از این، طُفَیل بن عمرو دوسی به آن حـضرت پـیشنهاد کرده بود که به دژ قبیله‌ی دوس هجرت کند تا در آن جا از وی دفاع کنند. طُـفَیل رئـیس قـبیله‌ی دوس بـود و قـبیله‌اش دژ مـحکم و نـفوذناپذیری داشت. اما پیامبرﷺ پیشنهاد وی را نپذیرفته بود.[2] پیامبرﷺ خواب

۱- ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۹۲.
۲- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الایمان، باب الدلیل علی أن قاتل نـفسه لا یکـفر، شـماره ۱۱۶، از طریق جابر.

دیده بود که از مکه به سرزمینی نخلستانی هجرت خواهد کرد و خود گمان برده بود که این سرزمین یمامه یا هَجَر (واقع در بحرین) خواهد بود. اما سپس روشن شد که یثرب است.[1] احتمال بسیار هست که این خواب مدت‌ها پیش از مسلمان شدنِ مردم مدینه صورت پذیرفته باشد، زیرا پس از مسلمان شدن آنان، امیدها همه به مدینه بسته شد و مسلمانان مکه دل در گرو آن جا سپردند. در روایتی دیگر آمده که پیامبرﷺ احتمال داده که بحرین، قنسرین یا مدینه، محل هجرت اصحاب باشد، اما این روایت چندان اعتباری ندارد.[2] در روایتی دیگر با صراحت بیشتری آمده که پیامبرﷺ فرمود: «سرای هجرتتان به من نشان داده شد. شوره‌زاری نخلستانی به من نشان داده شد که میان دو زمین سوخته واقع است.»[3] این نشانه‌ها به تمام و کمال بر مدینه منطبق بودند. اصحاب نیز دسته دسته رهسپار مدینه شدند.

اما این نکته را می‌باید مدنظر داشت که هجرت به مدینه در یک مقطع زمانی کوتاه صورت نپذیرفته است، بلکه از زمان نخستین مهاجران تا هجرت پیامبرﷺ مدت زمانی تقریباً دو ساله سپری شده است. ابوسلمه و همسرش ام‌سلمه و فرزندش سلمه درست پس از مسلمان شدنِ دوازده تن از انصار، رهسپار مدینه شدند.[4] قریش برای جلوگیری از هجرت آنان، شیوه‌های گوناگونی را در پیش گرفتند. اموال برخی از مهاجران را می‌ستاندند، زن و فرزند برخی دیگر را جدا می‌کردند و در

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب هجرة النبی و اصحابه الی المدینة، از طریق ابوموسی اشعری.

۲- روایت ترمذی، کتاب المناقب، باب فضل المدینة، شماره ۳۹۲۳؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۵۸؛ بخاری، محمد بن اسماعیل، التاریخ الکبیر، ج ۱، ص ۱۰۵، ترمذی گفته است: این حدیث غریب است و جز از طریق فضل بن موسی ثابت نیست. ابن حبان در الثقات، ج ۷، ص ۳۱۱ این روایت را منکر دانسته است.

۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الکفالة، باب جوار ابی‌بکر فی عهدالنبی و عقده، شماره ۲۲۹۷؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۴۵۹-۴۵۸.

۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۵۶؛ ذهبی، سیر اعلام النبلاء (السیرة البنویة)، ص ۲۵۸

مواردی که می‌توانستند، با اتخاذ نیرنگ‌های گوناگون، مهاجران را از مدینه به مکه بازمی‌گرداندند و زندانی می‌کردند.

با تأمل در رخدادهای هجرت و آیاتی که پیش از آن نازل شده‌اند، روشن می‌شود که تصمیم به هجرت به یکباره و بدون زمینه‌سازی ذهنی و عملی اتخاذ نشده است، بلکه پیش از آن برنامه‌ریزی گسترده‌ای انجام شده است. هجرت به حبشه بزرگ‌ترین آمادگی ذهنی و عملی را در مسلمانان پدید آورده بود. این هجرت هرچند آزادانه و از روی اختیار بود، به مسلمانان مهاجر و غیرمهاجر آموخت که نبایستی به مکه و سرزمین خود وابسته بمانند و همواره برای ترک آن و رحل اقامت افکندن در سرزمینی دیگر، آماده باشند. اندکی پیش از آن سوره‌ی کهف نازل شده بود و از هجرت چند تن از جوانان سخن گفته بود که برای حفظ اعتقادات خود و به جا آوردن آزادانه‌ی عبادت خداوند، سرزمین خود را ترک گفتند و به غاری پناه بردند. در پاره‌ای دیگر از آیات قرآن که در زمان‌های گوناگون در مکه نازل شده بودند، به هجرت و اهمیت آن پرداخته شده بود. در برخی از این آیات تأکید شده که زمین خدا فراخ است و آدمی می‌تواند هنگام احساس تنگی و فشار در سرزمین خود، به سرزمینی دیگر برود:

> «بگو: ای بندگان‌ام که ایمان آورده‌اید، از پروردگارتان پروا کنید. برای کسانی که در این دنیا نیکوکاری کرده‌اند، نیکی خواهد بود، و زمین خدا فراخ است. بی‌گمان شکیبایان بی‌حساب مزد خود را به تمام داده خواهند شد.» (نحل/ ۱۰)

پس از آن طی آیاتی با شفافیت بیشتری سخن رفته است:

> «و کسانی که پس از ستمدیدگی در راه خدا هجرت کردند، در دنیا (در جای) نیکی به آنان جای خواهیم داد و بی‌گمان اگر می‌دانستند، مزد آخرت بزرگ‌تر است.» (نحل/ ۴۱)

در پایان همین سوره در آیه‌ای دیگر، با اشاره‌ای دوباره به سختی‌هایی که مسلمانان دیده‌اند، از پاداش مهاجران سخن به میان آمده است:

«آن‌گاه بی‌گمان پروردگارت برای کسانی که پس از آزموده شدن هجرت کردند و آن‌گاه پیکار کردند و شکیبایی ورزیدند، پروردگارت پس از آن (همه زجر و مصیبت) آمرزنده‌ی مهربان است.»

(نحل/ ۱۱۰)

با برخوانده شدن این آیات در مقاطع زمانی گوناگون، ذهن و روان مسلمانانِ مکه برای وانهادن خانه و کاشانه و هجرت به سرزمینی دیگر، آماده می‌شد. این آماده‌سازی ذهنی و روانیِ مسلمانان مدت زمانی دراز را دربرمی‌گرفت. وانهادن زادگاه و ساکن شدن در سرزمینی دیگر، برای آدمی سخت است و جز در شرایطی ویژه نمی‌تواند آن را تاب بیاورد. هجرت، گردش یا تفریح نبود تا آدمی پس از خستگی از تکرار زندگی و گرفتار روز مرگی شدن، چند صباحی به شهر یا کشوری دیگر برود و ذهن و روان خود را برای آغازی دوباره در شهر خود، آماده کند. هجرت، دل‌کندن از زادگاه و خانواده، گسستن پیوندهای خویشاوندی و دوستی و کنار زدن راه‌های درآمد بود. این‌ها همه نیز در راه اعتقادات صورت می‌پذیرفت. از این رو، نیاز به کوشش بسیار و کاربست ابزارها و شیوه‌های گوناگون بود تا ذهن‌ها و روح‌ها برای ترک میهن آماده شوند.[1] صرف مدت زمان دراز برای این کار امری طبیعی بود. پس از این آماده‌سازی، اصحاب به تمام و کمال به قناعت قلبی رسیده بودند و حتا بسا خودشان به پیامبرﷺ پیشنهاد هجرت می‌دادند.

* * *

۱- ر.ک: شامی، صالح احمد، السیرة النبویة، تربیة امة و بناء دولة، ص ۱۱۷.

هجرتی که مسلمانان آغاز کردند، آسان و بی‌پیامد نبود. سنگ‌اندازی قریش مانعی بزرگ در برابر رسیدن به مقصد بود. در صورت رهایی از دست قریش، تا رسیدن به مقصد خود راهی دراز در پیش بود و چه بسا مانعی غیرمنتظره، رسیدن به هدف را ناشدنی می‌ساخت. هجرتِ هرکدام از اصحاب حکایتی تلخ از رنج‌ها و سختی‌هاست، اما هجرت ابوسلمه و زن و فرزندش که به عنوان نخستین مهاجر شناخته شده‌اند،[1] از همه دردناک‌تر و تلخ‌تر است. ابوسلمه پیش از این به حبشه هجرت کرده بود. چون از حبشه به مدینه بازگشت، سخت مورد آزار و شکنجه‌ی قریش قرار گرفت. هنگامی که از مسلمان شدن انصار باخبر شد، تصمیم گرفت با خانواده‌اش به مدینه هجرت کند.

ابوسلمه از تیره‌ی بنی‌اسد از قبیله‌ی بنی مخزوم، هنگامی که آهنگ هجرت به مدینه کرد، تیره‌ی بنی‌مغیره از بنی مخزوم که بستگان ام‌سلمه بودند، راه را بر او بستند و گفتند: «اینک که خودت بر ما چیره شده‌ای، آیا می‌پنداری که درباره‌ی زن‌ات نیز چنین خواهد بود؟ چگونه تو را رها کنیم که او را به شهرهای دیگر ببری؟»

مهار شتر را گرفتند و زن‌اش، ام‌سلمه، را از اوستاندند. بنی‌عبدالاسد، قبیله‌ی خود ابوسلمه که اوضاع را چنین دیدند، برآشفتند و گفتند:

«به خدا سوگند، اینک که زن خویشاوند ما را از وی ستاندند، فرزندمان را نزد همسرش رها نمی‌کنیم.»

۱- ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۹۲. اما در روایت صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب مقدم النبی و اصحابه المدینة، تصریح شده که نخستین مهاجران مصعب بن عمیر و ابن ام مکتوم بوده‌اند. از شرح ماجرای رفتن مصعب به مدینه چنین برمی‌آید که وی دوبار به آن جا رفته است. بار نخست، پس از بیعت عقبه‌ی اول به عنوان معلم به مدینه رفت، اما در موسم حج سال بعد به مکه بازگشت و اندکی پیش از هجرت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم برای بار دوم به مدینه رفت. شاید برخی راویان که هجرت دوم مصعب را مدنظر داشته‌اند، ابوسلمه و خانواده‌اش را نخستین مهاجران دانسته‌اند. یا شاید به گفته‌ی ابن حجر، مقصود از آن که در روایات ابوسلمه نخستین مهاجر دانسته شده، هجرت خانوادگی بوده است. فتح الباری، ج ۷، ص ۳۰۴.

در این هنگام دو قبیله هرکدام یک دست فرزندش، سلمه، را گرفتند و چنان کشیدند که دست‌اش در رفت. فرزندش را نیز بنی‌عبدالاسد با خود بردند و بنی‌مغیره همسرش، ام‌سلمه، را با خود بـردند. ابـوسلمه نـیز، بـه تنهایی رهسپار مدینه شد. این گونه بود که زن و شوهر و فرزند از هم جدا شدند. این جدایی حدود یک سال به درازا کشید. ام‌سلمه بی‌تاب در فراق شوهر و فرزندش هر روز از خانه بیرون می‌رفت و در ابطح چشم به راه‌ها می‌دوخت. سرانجام دل یکی از اعضای قبیله‌ی بنی‌مغیره به حال ام‌سلمه سوخت و خطاب به قبیله‌اش گفت:

«چرا این بیچاره را رها نمی‌کنید؟ او را از شوهر و فرزندش جدا کرده‌اید.»

این جا بود که اجازه دادند ام‌سلمه به شوهرش بپیوندد. بنی عبدالاسد نیز فرزندش، سلمه، را به وی بازگرداندند. با فرزندش سوار بر شتر شد و به تنهایی رهسپار مدینه شد تا به شوهرش بپیوندد. با خود می‌اندیشید که اگر در راه کسی را یافت، از او کمک خواهد گرفت تا وی را بـه شـوهرش برساند. به تنعیم که رسید، با عثمان بن طلحه برخورد کرد. وی از قبیله‌ی بنی‌عبدالدار بود. و ام‌سلمه را می‌شناخت. خطاب به وی گفت:

«دختر امیه، آهنگ کجا داری؟»

ام‌سلمه گفت: «می‌خواهم نزد شوهرم به مدینه بروم.»

عثمان بن طلحه گفت: «کسی با تو همراه نیست؟»

ام‌سلمه گفت: «به خدا سوگند، جز خدا و این فرزندم کسی با من همراه نیست.»

عثمان گفت: «به خدا سوگند، تو را در این وضع تنها نخواهم گذاشت.»

مهار شتر ام‌سلمه را گرفت و شتابان راه افتاد. عثمان‌بن طلحه با آن که هنوز مسلمان نشده بود، انسانی ارجـمند بـود و در طـول مسـیر از خـود بـزرگواریِ بسـیار نشـان داد. هـرگاه بـه مـحل اتـراق مـی‌رسید، شـتر را می‌خواباند و خود از آن جا دور می‌شد. هـنگامی کـه‌ام‌سـلمه و فـرزندش

پایین می‌آمدند، شتر را می‌برد و بارش را پایین می‌آورد و شتر را زیر درختی می‌بست. آن‌گاه خودش در جایی دور، زیر درختی استراحت می‌کرد. هنگام حرکت کردن باز شتر را آماده می‌کرد تا ام‌سلمه سوار شود و خودش از آن جا دور می‌شد. هنگامی که ام‌سلمه سوار می‌شد، می‌آمد و مهارش را می‌گرفت و حرکت می‌کرد. این وضعیت تا مدینه ادامه داشت. هنگامی که به مدینه رسیدند و دهکده‌ی بنی‌عمرو بن عوف آشکار شد، عثمان بن طلحه گفت:

«شوهرت در این دهکده است. به برکت خدا وارد دهکده شو.»

پس از آن خودش به مکه بازگشت.[۱] هجرت این خانواده سخت تلخ و غمناک بود. جدایی، آوارگی و بی‌کس ماندن میان اعضای قبیله، ارمغانی بود که آن‌ها از سفر هجرت به دست آوردند. اما هرچه بود، فرجام آن با تأخیری یک ساله، جدایی را به پایان برد و اعضای خانواده در مدینه کنار هم گرد آمدند. در این میان کردار بزرگمنشانه‌ی عثمان بن طلحه حاکی از گوهر پاک انسانی است که هرچند مشرک است و با محمد و دین و آیین‌اش کینه دارد، به سلامت رساندن زنی در راه مانده را اولویت کاری خود قرار می‌دهد و کار و برنامه‌ای را که از مکه برای آن بیرون آمده، فرو می‌نهد و شبان و روزانِ بسیار با این زن و کودکِ تنها همراه می‌شود و با جوانمردی و پاک‌طینتیِ وصف‌ناشدنی، سالم و تندرست آن‌ها را به مدینه می‌رساند. در آن بیابان بی‌کران و پهناور، عثمان‌بن طلحه با شنیدن صدای وجدان، مردانگی و شهامت خود، موضعی برگزید که امروز به ندرت مانند آن را در آدمیان پیرامون خود می‌بینیم. هشت سالی پس از این رخداد بود که عثمان بن طلحه دل در گرو آیین محمدﷺ سپرد و به همراهی خالدبن ولید و عمروبن عاص رهسپار مدینه شد. عثمان بن

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۵۷-۵۶.

طلحه بن ابی‌طلحه پیش از اسلام کلیددار کعبه بود. پس از فتح مکه نیز پیامبرﷺ کلیدهای کعبه را به او سپرد و فرمود:

«ای فرزندان طلحه، برای همیشه و جاودانه کلیدها را برگیرید که جز آدمی ستمکار آن را از شما نخواهد گرفت. خدا شما را بر خانه‌اش امین قرار داده است.»

جای شگفتی نیست کسی که برای خانه‌ی خدا امین قرار گیرد، در حق ام‌سلمه نیز امین باشد. اگر هجرت ابوسلمه با جدایی از زن و فرزند همراه بود، هجرت صهیب بن سنان رومی با دست کشیدن از ثروت و دارایی امکان‌پذیر بود. هنگامی که وی درصدد هجرت برآمد، کفار قریش نزد او آمدند و گفتند:

«نزد ما که آمدی تهیدست و بینوا بودی. این‌جا ثروت‌ات بسیار شد. اکنون می‌خواهی با ثروت‌ات از این جا بروی. به خدا سوگند چنین نخواهد شد.»

صهیب به آنان گفت: «اگر دارایی‌ام را به شما بدهم، راهم را باز خواهید کرد تا بروم؟»

قریش موافقت کردند و همه‌ی اموال صهیب بن سنان را از او ستاندند و خودش را آزاد گذاشتند تا به مدینه برود. پیامبر۶ که از موضوع باخبر شد، فرمود:

«صهیب سود کرد، صهیب سود کرد.»[1]

این گونه بود که صهیب بن سنان از همه دارایی‌اش در مکه دست شست تا توانست به مدینه هجرت کند. کار صهیب در مکه آهنگری بود و

۱- ر. ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۶۴. با اندکی تفاوت در: حاکم، المستدرک، ج ۳، ص ۴۹۱، شماره ۵۷۷۴؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۵۲۳-۵۲۲ نیز آمده است. روایت دو منبع اخیر دلالت بر آن دارد که هجرت صهیب پس از هجرت پیامبرﷺ بوده است.

اموالی که به چنگ آورده بود، همه از دسترنج خودش و حاصل دود انبان خوردن و صدای گوش‌خراش کوبیده شدن پتک بر شمشیرها، تیغه‌ها، کلنگ‌ها و دیگر ابزارها بود. قریش نتوانستند تاب بیاورند که صهیب با سرمایه‌ای که با چنین زحمتی به چنگ آورده به مدینه برود. دارایی‌اش را از وی ستاندند و سپس به وی اجازه دادند که هجرت کند.

* * *

هجرت عمربن خطاب حکایتی دیگر دارد. هرچند در برخی منابع آمده که عمر، برنامه‌ی هجرت خود را آشکارا میان قریش اعلام کرد و در برابر دیدگان همه راهی سرزمین هجرت شد[۱]، اما روایات دقیق‌تر حاکی از آن‌اند که وی با برنامه‌ریزی درست به صورت نهانی هجرت کرده است. هنگامی که وی آهنگ هجرت کرد با عیاش بن ابی ربیعه و هشام بن عاص بن وائل سهمی قرار گذاشت که بامداد روز بعد در جایی به نام تناضب در شش میلی مکه گرد آیند و از آن جا رهسپار مدینه شوند. هم‌چنین یادآور شدند که هرکدام سر قرار نیامد، نشانه‌ی آن است که وی در مکه گرفتار شده است. پس بقیه باید راه خود را در پیش گیرند و بروند. عمربن خطاب و عیاش بن ابی ربیعه بامداد روز بعد خود را به تناضب رساندند، اما از هشام بن عاص خبری نبود. او در مکه گرفتار شده بود.[۲] در راه کسان دیگری از بستگان و هم‌پیمانان عمربن خطاب به آنان پیوستند. هنگامی که به مدینه رسیدند، بیست تن بودند.[۳] ابن هشام سیزده تن از این کسان را که در راه هجرت با عمربن خطاب همراه شده‌اند، نام برده است. آنان

۱- این مطلب در سبل الهدی و الرشاد، ج ۳، ص ۳۱۵ و اسدالغابة، ج ۴، ص ۵۲ آمده است. اصل آن در کتاب الموافقة اثر ابن سمان آمده است. سه تن از راویان این مطلب، مجهول و ناشناخته‌اند. ر.ک: السیرةالنبویة الصحیحة، ص ۲۰۶؛ البانی، دفاع عن الحدیث النبوی و السیرة، ص ۱۴۳.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۶۱؛ ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، ص ۳۱۴؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۴۶۲-۴۶۱؛ الطبقات الکبری، ج ۳، صص ۲۵۲-۲۵۱.

۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب مقدم النبی و اصحابه المدینة، شماره ۳۹۲۵.

بیشتر از بنی‌عدی، قبیله‌ی عمر، یا هم‌پیمانان بنی‌عدی هستند.[۱] آنان در قبا نزد قبیله‌ی بنی‌عمروبن عوف ساکن شدند.[۲]

چند روزی پس از رسیدن این گروه به مـدینه، ابـوجهل بـن هشـام و حارث بن هشام، در پی عیاش بن ابی ربیعه به مدینه آمدند. آن‌ها برادر مادری عیاش بن ابی ربیعه بـودند. آنـان بـرای آن‌کـه بـه راحـتی بـتوانـند عیاش را بفریبند و با مانع کمتری روبه‌رو شوند، به وی گفتند:

«مادرت سوگند خورده که تا تو را نبیند، نه سرش را شانه بزند و نه زیر سایه بنشیند.»

عیاش بن ابی ربیعه سـخنانشان را بـاور کـرد و دل وی بـرای مـادرش سوخت. عمربن خطاب که آدمی تیزبین و هوشیار بود، پـی بـرد کـه ایـن سخنان حقیقت ندارند و آنـان بـا نـقشه‌ای از پـیش طـراحـی شـده، ایـن سخنان را بر زبان می‌آورند تا عیاش را بفریبند و با خود به مکه ببرند. از این رو به وی گفت:

«به خدا سوگند، اگر شپش مادرت را اذیت کند، سرش را شانه خواهد کرد و اگر گرمای مکه او را بسوزاند، زیر سایه خواهد رفت.»

عیاش اظـهار داشت کـه مـن مـی‌روم و سـوگند مـادرم را مـی‌شکنم و اموالی را که در مکه دارم برمی‌دارم و بـازمی‌گرم. امـا عـمربن خـطاب کـه می‌دانست قضیه به ایـن سـادگی نـیست و ایـن رفـتن را بـازگشتی آسـان نخواهد بود، برای انصراف عیاش گفت:

«به خدا سوگند، تو می‌دانی که من از همه قریش اموال بیشتری دارم. نصف اموال‌ام از آن تو، اما با آنان نرو.»

گویی عیاش بن ابی ربیعه تصمیم خود را گرفته بود که به مکه بـرود. پیشنهاد عمربن خطاب وی را از تصمیم‌اش منصرف نکرد. عمر کـه دیـد عیاش بنای ماندن ندارد، گفت:

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۶۳.

۲- ابن‌هشام، ج ۲، ص ۶۱.

«اینک که می‌خواهی چنین کنی، این شترم را با خود بردار، زیرا شتری راهوار و نجیب است. سوارش شو و هرگاه چیز مشکوکی از آنان دیدی، خود را با این شتر نجات بده.»

عیاش سوار بر شتر عمربن خطاب با آنان راه افتاد. بخشی از راه را طی کرده بودند که ابوجهل گفت:

«پشت شترم درشت و سفت است. مرا پشت سر خود بر شترت سوار نمی‌کنی؟»

عیاش بن ابی ربیعه پذیرفت. شترش را خواباند تا ابوجهل سوار شود. اما به یکباره به سوی او دویدند و سخت او را بستند و به مکه بردند. روز بود که وارد مکه شدند و خطاب به مردم گفتند:

«ای مردم مکه، با نادانان خود چنین کنید.»[1]

پس از آن که پیامبرﷺ به مدینه هجرت کرد، برای او و دیگر گرفتارشدگان در قنوت چنین دعا می‌کرد:

> «خدایا، سلمه بن هشام را نجات بده. خدایا، ولید بن ولید را نجات بده. خدایا، عیاش بن ابی ربیعه را نجات بده. خدایا، مؤمنان مستضعف را نجات بده.»[2]

پس از آن پیامبرﷺ از مسلمانان خواست که یک تن داوطلب شود و عیاش بن ابی ربیعه و هشام بن عاص را از اسارت قریش نجات دهد. ولید بن ولید که خود از گرفتارشدگان بود و پیامبرﷺ برایش دعا کرده بود و اینک به مدینه آمده بود، داوطلب شد که این کار را انجام دهد. وی نهانی به مکه رفت و با تعقیب زنی که برای آن دو خوراک می‌برد، محل زندانی

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۶۲-۶۱؛ ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرة النبویة)، صص ۳۱۴-۳۱۳؛ الطبقات الکبری، ج ۳، ص ۲۵۲؛ ابن شبه، تاریخ المدینة، ص ۶۶۳.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الجهاد، باب الدعاء علی المشرکین بالهزیمة و الزلزلة، شماره ۲۹۳۲.

شدنشان را پیدا کرد. آنان در خانه‌ای بی‌سقف زندانی بودند. شب هـنگام هر دو را آزاد کرد و با خود به مدینه برد.[۱]

هجرت هم‌چنان ادامه داشت. کسانی تنها و کسانی گـروهی، نـهانی از مکه رهسپار مدینه می‌شدند. طبق روایات، سعدبن ابی وقاص به هـمراه ده تن به مدینه رسید.[۲] قبیله‌ی بنی غـنم بـن دودان هـمه مکـه را تـرک کردند و به مدینه هجرت کردند.[۳] عثمان بن عفان، طلحه بن عـبیدالله و زبیربن عوام در راه هجرت، رهسپار شـام شـدند تـا داد و سـتدی کـنند.[۴] چنان که خواهد آمد، در راه بـازگشت، بـا پـیامبرﷺ و ابـوبکر بـرخـورد کردند و از پارچه‌هایی که آورده بودند، به آن دو لباس نو پوشاندند.

مسلمانان در مدینه در محله‌های گوناگونی ساکن می‌شدند. محله‌ای که بیشترین مهاجران را در خود جای داده بود، محله‌ی بنی عمرو بن‌عوف در قبا بود. مبشّر بن منذر بن زَنبَر بیشترین مهمانان را نزد خود پذیرفته بـود. مـحله‌های خـبیب بـن اساف، اسـعدبن زراره‌ی نـجاری، سـعدبن خیثمه‌ی نـجاری (مـحل سکـونت مـهاجران مـجرد)، عـبدالله بـن سـلمه، محله‌ی بنی جَحْجَبَی، بنی عـبدالاشـهل، و بـنی نـجار، دیگـر مـحله‌هایی بودند که گروه بسیاری از مهاجران را در خود جای داده بودند.[۵] مهاجرانی که به مدینه می‌رفتند با استقبال گرم ساکنان آن جا روبه‌رو می‌شدند. حتا در بسیاری مواقع برای تعیین محل سکونتِ یک یا چند مهاجر، ناگزیر از قرعه‌کشی می‌شدند[۶]، زیرا خواستاران بسیار بودند و بـرای آن کـه بـدون

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۶۳-۶۲.
۲- روایت حاکم از طریق موسی بن عقبه. ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۳۰۶.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۵۹
۴- ر.ک: غضبان، منیر، المنهج التربوی للسیرة النبویة (التربیة القیادیة)، ج ۲، صص ۱۶۵-۱۶۴.
۵- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۶۵-۶۳.
۶- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب مقدم النبی واصحابه المدینة، شماره ۳۹۲۹ از طریق ام علاء.

هیچ مشاجره‌ای محل سکونت هر مهاجر مشخص شود، قرعه‌کشی می‌کردند. گذشته از مسلمانان حتا شماری از مشرکان مدینه نیز پیش از مسلمان شدن، برخی از مسلمانان را در خانه‌های خود جای دادند. خبیب بن اساف و کلثوم از جمله غیرمسلمانانی بودند که مهاجران را در خانه‌های خود اسکان دادند.[1] این عمل بازتاب دهنده‌ی روحیه‌ی نرم و انعطاف‌پذیر مردم مدینه است. آنان مردمان مهربان، خوش اخلاق و با انعطافی بودند و در رفتارها و برخوردهای روزمره‌ی خود با اطرافیانشان کمتر تفاوت‌های اعتقادی و قومی را ملاک قرار می‌دادند. از سوی دیگر، اسلام در مدینه تبدیل به واقعیتی انکارناپذیر شده بود و مردم مدینه، مسلمان یا مشرک، بر اساس این واقعیت با آن تعامل می‌کردند و رفتار خود را هماهنگ می‌کردند.

مسلمانانی که به مدینه هجرت کرده بودند، در فضایی کاملاً آزاد، اعتقادات خود را ابراز می‌داشتند و شعایر دینی خود را به جای می‌آوردند. بیشتر سران یثرب مسلمان شده بودند و زنان، جوانان و طبقات گوناگون جامعه با نشاطی وصف‌ناشدنی به فعالیت و دعوت به دین نو، رو آورده بودند. در این جا می‌توان مقایسه‌ای میان وضعیت مسلمانان ساکن در حبشه و جامعه‌ی اسلامیِ یثرب کرد. حضور مسلمانان در حبشه بیشتر شکل پناهندگی سیاسی داشت و مسلمانان در آن جا به عنوان اقلیتی بیگانه تلقی می‌شدند. هرچند مسلمانان در حبشه آزادی اعتقادی کامل داشتند، اما از جامعه‌ی مسیحی جدا بودند و نمی‌توانستند آن‌گونه که باید در آن اثرگذار باشند. هجرت به حبشه در مقایسه با فضای مکه، که فاقد آزادی دعوت و فعالیت بود، گامی به جلو به شمار می‌رفت. اما در مقایسه با جامعه‌ی اسلامی یثرب، بسیار ضعیف‌تر و کوچک‌تر بود. از

۱- ر.ک: غضبان، منیر، المنهج التربوی للسیرة النبویة (التربیة القیادیة)، ص ۲، صص ۱۷۱-۱۷۰.

این رو، تا مهاجران حبشه از هجرت مسلمانان بـه مـدینه بـاخبر شـدند، یکراست یا از طریق مکه، رهسپار مدینه شدند. جامعه‌ی مدینه تبدیل به جامعه‌ای مسلمان شده بود.[۱]

در این جامعه، تعصبات خشک قبیله‌ای رنگ باخته بودند و مسلمانان از هر قشر و قبیله‌ای ارزش و منزلت انسانی یکسانی داشتند. در نمازها، امام جماعت مسلمانان، سالم، برده‌ی آزادشده‌ی ابوحذیفه بود. او از همه بیشتر قرآن خوانده بود.[۲] از این رو، با آن که بسیاری از بزرگان مـهاجر و انصار وجود داشتند، فراگیری قرآن، منزلت سالمِ برده را چنان بالا بـرده بود که در مقام امام جماعت قرار گیرد. حافظ قرآن در جامعه‌ی مسلمان، پرچمدار جنگ نیز بود. پس میان حافظ قرآن و پرچـمدار جـنگ، در آن روزگار، هیچ تفاوتی نبود. از این رو، سپس در یمامه پرچـم مـهاجران در دست همین سالم بود.[۳]

* * *

دو ماه و اندی پس از بـیعت عَقَبه، جـز پـیامبرﷺ، ابـوبکر، عـلی و شماری از مسلمانان مستضعف و گرفتار، کس دیگری در مکه نمانده بود.[۴] روزی ابوبکر صدیقؓ درصدد هجرت برآمد. اثاثیه‌ی سفر را آماده کرد. در آستانه‌ی هجرت بود که پیامبرﷺ فرمود:

«درنگ کن، زیرا امیدوارم که به من نیز اجازه‌ی هجرت داده شود.»

ابوبکر گفت: «پدر و مادرم فدایت شوند، امید چنین چیزی داری؟»

۱- ر.ک: پیشین، ج، ص ۱۴۶.
۲- ر.ک: صحیح، کتاب الاذان، باب امامة العبد والمولی، شماره ۶۹۲ و کتاب الاحکام، باب استقضاء الموالی و استعمالهم، شماره ۷۱۷۵، از طریق ابن عمر.
۳- ر.ک: غضبان، منیر، المنهج التربوی للسیرة النبویة (التربیة القیادیة)، ج ۲، ص ۱۷۴.
۴- ر.ک: زادالمعاد، ج ۲، ص ۵۲.

فرمود: «آری.» ابوبکر نیز درنگ کرد تا در سفر هجرت با پیامبرﷺ همراه شود. چهار ماه پیش از هجرت دو سواری آماده کرد تا در سفر سوارشان شوند.[۱]

پیامبرﷺ چشم به راه فرمان الهی برای هجرت به مدینه بود. این آیه که نازل شد، آشکارا از هجرت و هجرتگاه پیامبرﷺ سخن می‌گفت:

> «و بگو: پروردگارا، مرا به در آوردنی پسندیده (مدینه) درآور، و از برون آوردنی پسندیده (مکّه) برون‌ام آور و از نزد خود برایم حجتی یاری بخش قرار بده.» (اسراء/ ۸۰)

به گفته‌ی مفسران، این آیه به پیامبرﷺ دستور می‌داد که از مکه به مدینه هجرت کند.[۲] خداوند طی این آیه به حضرت الهام کرد که پیوسته این دعا را بخواند و از خدا بخواهد که برایش گشایش و راه برون رفتی قرار دهد. این گشایش در مدینه بود. جایی که یاوران و پیروانی برای آیین‌اش پدید آمده بود و محلی برای آرامش و سکونت وی به وجود آمده بود.[۳] در این هنگام قریش نیز درباره‌ی هجرت محمدﷺ دچار بیم و هراس شدند. آنان می‌دیدند که اصحاب وی همه به مدینه هجرت کرده‌اند و در آن جا بی‌دغدغه به زیست خود ادامه می‌دهند. آنان، این هجرت اصحاب را از روی طرح و برنامه می‌دانستند و احتمال می‌دادند که هر آن محمدﷺ خود نیز رهسپار مدینه شود. از این رو، برای چاره‌اندیشی درباره‌ی سرنوشت وی در دارالندوه گرد آمدند. در جلسه همه سران قریش حضور داشتند: ابوجهل بن هشام، عتبه بن ربیعه، شیبه‌بن ربیعه،

۱- صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب هجرة النبی و اصحابه الی المدینة، شماره ۳۹۰۵، و کتاب اللباس، باب التقنع، شماره ۵۸۰۷؛ مسند احمد، ج ۱۸، صص ۱۶-۱۵، شماره ۲۵۵۰۶.

۲- ر.ک: ترمذی، کتاب التفسیر، شماره ۳۱۳۹؛ مسند احمد، ج ۱، ص ۲۲۳؛ حاکم، المستدرک، ج ۳، صص ۴-۳، شماره ۴۳۱۸، از طریق ابن عباس، حاکم و ترمذی این روایت را صحیح شمرده‌اند، ولی البانی آن را ضعیف دانسته است.

۳- ابن کثیر، تفسیرالقرآن العظیم، ج ۵، ص ۱۸۹.

ابوسفیان، طُعَیمه بن عدی، جبیربن مطعم بن عدی، حارث بن عامر، نضربن حارث، ابوالبختری بن هشام، زمعه بن اسود، حکیم بن حزام، نبیه بن حجاج، منبه بن حجاج، امیه بن خلف و کسان بی‌شمار دیگری از قریش و غیرقریش. جلسه عمومی بود و کسی از حضور در آن منع نمی‌شد. همه به مشورت پرداختند که با محمد چه کنند. برخی کسان گفتند:

«می‌بینید که کار این مرد به کجا کشیده است. ما هیچ ایمن نیستیم. چه بسا با پیروان‌اش از جاهای دیگر، بر ما یورش آورد. پس درباره‌اش چاره‌ای بیندیشید.»

کسی گفت:

«او را در غل و زنجیر در خانه‌ای ببندید. سپس چشم به راه بمانید تا آن‌چه بر سر امثال‌اش چون زهیر و نابغه و دیگر شاعران آمده، بر سر او نیز بیاید و بمیرد.»

این نظر که به احتمال بسیار از آن ابوالبختری بن هشام بود، پذیرفته نشد، زیرا امکان می‌دادند که هواداران‌اش بیایند و آزادش کنند. کسی دیگر گفت:

«او را از میان خود بیرون برانیم و از سرزمین خود تبعید کنیم. هرگاه از نزد ما بیرون رود دیگر باکی نداریم که کجا رفته و چه کرده است. هنگامی که میان ما نباشد و ما از کار او آسوده شویم، کار خود را سامان خواهیم بخشید و مثل گذشته خواهیم شد.»

این نظر نیز پذیرفته نشد، زیرا احتمال می‌دادند که پیامبرﷺ در جایی دیگر از میان قبیله‌های عرب، با توان سخنوری و جاذبه‌ی معنوی‌اش، هوادارانی بیابد و سپس شرایط را بر مردم مکه تنگ کند. در این هگام ابوجهل بن هشام نظری متفاوت داد. او گفت:

«به خدا سوگند، من در این باره نظری دارم که شما به آن نرسیده‌اید. از هر قبیله‌ای، جوانی چابک، با اصل و نسب و متوسط

را برگزینیم. به هرکدام از آنان شمشیری برّان بدهیم. آنان همه به سراغ محمد بروند و هماهنگ و یکدست او را بزنند و بکشند و این‌گونه ما از او آسوده شویم. اگر چنین کنند، خون‌اش میان همه قبیله‌ها پراکنده خواهد شد. بنی‌عبد مناف نیز نمی‌توانند با همه‌ی قبیله‌ها بجنگند و ناگزیر به پذیرش دیه‌اش تن می‌دهند. ما نیز دیه‌اش را خواهیم داد.»

این نظر از سوی همگان پذیرفته شد. به ظاهر نظری صائب و بی‌اشکال می‌آمد.[1] خداوند تصمیمی را که در این جلسه گرفتند، چنین ترسیم کرده است:

«و آن گاه را به یاد آور، که کافران نیرنگ می‌زدند تا تو را به بند کشند یا تو را بکشند، یا تورا بیرون رانند. نیرنگ می‌زنند و خدا نیز تدبیر می‌کند و خدا بهترین تدبیرکنندگان است.» (انفال/ ۳۰)

این جلسه عمومی بود. نهانی نبود تا کسی از نتیجه‌ی آن آگاهی نداشته باشد. طبیعی بود که پیامبرﷺ از آن آگاه شود و به ماهیت وضعیت خود در مکه پی ببرد. اینک تنها منتظر لحظه‌ی اجرای نقشه بودند. پیامبرﷺ برخلاف موعد همیشه، در گرمای داغ ظهر، با تغییر چهره و صورتی پوشانده به خانه‌ی ابوبکرؓ رفت. آمدن پیامبرﷺ بی‌هنگام بود. ابوبکر صدیق پی برد که بایستی پیشامدی باعث آمدن پیامبرﷺ به خانه‌اش شده باشد. پیامبرﷺ اجازه‌ی ورود خواست و چون به درون آمد، از ابوبکرؓ خواست کسانی را که در خانه بودند، بیرون بفرستد. ابوبکر گفت:

«پدر و مادرم فدایت ای رسول خدا، آن‌ها خانواده‌ی خودت هستند.»

پیامبرﷺ فرمود: «به من اجازه داده شده که از مکه بیرون بروم.»

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۶۷-۶۶؛ الطبقات الکبری، ج ۱، صص ۱۹۴-۱۹۳؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۴۶۸-۴۶۵.

ابوبکر صدیق گفت: «پدرم فدایت ای رسول خدا، همراه تو باشم؟»
فرمود: «آری.»

ابوبکر ﷺ برای چنین موقعیتی دو سواری آماده کرده بود. از پیامبر ﷺ خواست یکی از آن‌ها را بردارد. پیامبر ﷺ نیز تنها به این شرط سواری را پذیرفت که ابوبکر صدیق قیمت آن را بگیرد.[۱] حضرت به خانه بازگشت و چون شب فرا رسید از علی بن ابی طالب خواست که در بستر آن حضرت بخوابد و با شال سبزرنگ وی خود را بپوشاند. در ضمن به وی اطمینان داد که آسیبی نخواهد دید. رهنمودهایی که لازم بود به علی داد و از وی خواست که چند روزی پس از رفتن‌اش در مکه بماند و امانت‌هایی را که مردم نزد آن حضرت گذارده بودند، به صاحبانشان بازگرداند. سپس در مدینه به حضرت بپیوندد.[۲] جز علی، ابوبکر و خانواده‌ی ابوبکر، کس دیگری از هجرت پیامبر ﷺ آگاهی نداشت.[۳] شب فرارسید و قریش به سرکردگی ابوجهل جلوی درِ خانه‌ی پیامبر ﷺ گرد آمدند. اما از ورود به خانه خودداری کردند، شاید به دلیل این که ورود به خانه‌ای را که در آن زن و خانواده باشد نادرست می‌دانستند.[۴] پاسی از شب سپری شده بود. علی بن ابی‌طالب، در بستر آن حضرت خوابیده بود و از این که چه بسا در پاسی از شب جان خود را از دست بدهد، بیمی به خود راه نمی‌داد. شب دیرهنگام بود و خواب بر چشمان قریش چیره شده بود. در خواب فرو رفته بودند که حضرت از خانه بیرون آمد و درحالی که آیاتی از سوره‌ی یس را می‌خواند: «و از پیشارویشان سدی قرار دادیم و در

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب هجرة النبی و اصحابه الی المدینة، شماره ۳۹۰۵ از طریق عایشه.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۶۸ و ۷۰.
۳- پیشین، ج ۲، ص ۷۰.
۴- سهیلی در الروض الانف، ج ۲، ص ۲۲۹، تصریح کرده که علت واردنشدن آنان به خانه‌ی پیامبر ﷺ ترس از عار و ننگ بوده و این که چه بسا مردم از آنان ایراد بگیرند که به خانه‌ای درآمده‌اند که در آن زنان و دختران بوده‌اند.

پشت سرشان سدی قرار دادیم. پس (چشمان) آنان را پوشاندیم و آنان نمی‌بینند.» راه خود را به سوی خانه‌ی ابوبکرﷺ در پیش گرفت.[۱]

با آن که نیمه شب بود، ابوبکرﷺ و همه‌ی اعضای خانواده‌اش چشم به راه پیامبرﷺ بیدار نشسته بودند. هنگامی که پیامبرﷺ رسید، بی‌درنگ وسایل سفر را بستند. اسماء دختر ابوبکرﷺ آذوقه و گوشت در کیسه‌ای گذاشت و تکه‌ای از کمربندش را پاره کرد و با آن دهانه‌ی کیسه را بست.[۲] در همان هنگام شب از پشت خانه‌ی ابوبکرﷺ راهی جنوب به سوی غار ثور شدند.[۳] در طول راه، ابوبکر صدیق سخت نگران بود. گاه در جلوی پیامبرﷺ حرکت می‌کرد و گاه پشت سرش. حضرت از وی علت را پرسید. ابوبگر گفت:

«هنگامی که به یاد تعقیب‌کنندگان می‌افتم، پشت سرت راه می‌روم و هنگامی که کمین‌کنندگان را در جلو به یاد می‌آورم، پیش رویت راه می‌روم.»

حضرت فرمود: «دوست داری اگر اتفاقی بیفتد در دفاع از من کشته شوی؟» ابوبکر صدیق گفت: «سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث داشته، چنین است.»

هنوز شب بود که به غار رسیدند. ابوبکر صدیق اجازه خواست که نخست به درون غار برود و آن را تمیز کند تا سپس پیامبرﷺ وارد آن شود.[۴] عبدالله پسر ابوبکر صدیقﷺ جوانی هوشمند و زیرک بود. او شب‌ها نزد پدرش در غار می‌خوابید و سحرگاه خود را به مکه می‌رساند تا کسی به غیبت او از مکه پی نبرد. در روز میان مردم گشت و گذرا می‌کرد و

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۶۸.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب هجرة النبی و اصحابه المدینة، شماره ۳۹۰۵.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۷۰.
۴- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۷۶.

به سخنان مردم گوش می‌سپرد تا ببیند درباره‌ی پیامبرﷺ و پدرش چه می‌گویند و چه حیله‌ای می‌اندیشند. سپس هنگامی که تاریکی به همه جا خیمه می‌گستراند، خود را به غار می‌رساند و خبرها را به آن حضرت می‌رساند. عامربن فُهَیره برده‌ی آزادشده‌ی ابوبکر نیز گوسفندان را به چرا می‌برد و شب هنگام آن‌ها را به غار می‌رساند تا آن حضرت و ابوبکر از شیر آن‌ها بنوشند. در ضمن گوسفندان را از مسیری می‌برد که عبدالله می‌رفت و این گونه رد پای او را با رمه‌ی گوسفندان پاک می‌کرد. در ضمن با فردی از قبیله‌ی بنی‌دیل قرار گذاشته بودند که روز سوم به غار بیاید و آنان را به سمت مدینه هدایت کند. او فردی راه‌شناس بود و با آن که مشرک بود، مورد اعتماد بود و محل اختفای آنان را به قریش لو نمی‌داد. از این رو ابوبکرﷺ دو سواری‌اش را به او سپرده بود تا روز سوم خود را به غار برساند.[1]

قریش هنوز جلوی درِ خانه‌ی پیامبرﷺ بودند و برای زمانی که نقشه‌ی شوم خود را اجرا کنند، لحظه شماری می‌کردند. آنان یازده تن از سران معروف قریش بودند. ابوجهل، حکم بن العاص، عُقبه بن ابی مُعَیط، نضربن حارث، امیه بن خَلَف، زمعه بن اسود، طعیمه بن عدی، ابولهب، اُبَیّ بن خَلَف، نبیه بن حجاج و برادرش منبه بن حجاج.[2] در این میان ابوجهل عربده می‌کشید و سخنان پیامبرﷺ را به باد ریشخند می‌گرفت.[3] در فهرستِ نام کسانِ حاضر در برابر خانه‌ی پیامبرﷺ، نام ابولهب نیز دیده می‌شود. او با آن که عموی پیامبرﷺ بود، از ریختن خون آن حضرت باکی نداشت و رشته‌ی خونی خود را با آن حضرت به هیچ می‌انگاشت.

۱- صحیح بخاری، همان‌جا.
۲- ر.ک: زادالمعاد، ج ۲، ص ۵۲.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۶۸.

آنان در کامیابی نقشه‌ی خود هیچ تردیدی نداشتند. اما در این هنگام کسی که پیامبرﷺ را در راه خانه‌ی ابوبکرؓ دیده بود، آمد و به قریش گفت که آن حضرت را در حال رفتن دیده است. همه از درزهای در و بالای دیوار به درون خانه نگریستند و کسی (علی) را دیدند که بر بستر پیامبرﷺ خوابیده است. سخن آن کس را باور نکردند و گفتند که محمد سر جای خود خوابیده و شال‌اش را بر سر خود کشیده است. تا بامداد در چنین وضعی بودند.[1] بامداد که شد علیؓ از بستر پیامبرﷺ برخاست. این‌جا بود که به شکست نقشه‌ی خود پی بردند. به سراغ علی رفتند. او را دستگیر کردند و به حرم بردند. مدتی وی را آن جا نگه داشتند و سپس رهایش کردند.[2] سپس بی‌درنگ به خانه‌ی ابوبکرؓ رفتند و در زدند. می‌دانستند که پیامبرﷺ هر کاری بکند، بی‌همراهیِ ابوبکر صدیق نخواهد بود. پیوند آن دو را می‌دانستند. پیامبرﷺ هر روز بامداد و شامگاه به خانه‌ی ابوبکر صدیق سر می‌زد.[3] این روابط از دید قریش پنهان نبود. اسماء دختر بزرگ‌تر ابوبکرؓ بیرون آمد. گفتند:

«دختر ابوبکر، پدرت کجاست؟»

اسماء گفت: «به خدا سوگند، نمی‌دانم که پدرم کجاست؟»

ابوجهل که سخت برآشفته بود، دست‌اش را بلند کرد و چنان سیلی محکمی به اسماء زد که گوشواره از گوش‌اش درآمد.[4] همه سراسیمه شده بودند. محمد و ابوبکر هر دو از مکه بیرون رفته بودند، اما کسی نمی‌دانست که به کجا رفته‌اند. بی‌درنگ جست و جو را آغاز کردند. سوارانی را به محل سکونت قبیله‌ها در آبگیرها فرستادند و از همه

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۶۹-۶۸.
۲- تاریخ طبری، ج ۲، ص ۳۷۳.
۳- صحیح بخاری، همان‌جا.
۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۷۲.

خواستند که در جستن آنان از هیچ کوششی دریغ نکنند.[۱] برای کسی که پیامبر ﷺ یا ابوبکر رضی الله عنه را مرده یا زنده بیاورد، صد شتر جایزه گذاشتند.[۲] مشرکان مکه در جست و جوی این دو تن، همه جا را می‌گشتند. سواران دره‌ها را می‌پیمودند و غارها را بازرسی می‌کردند. کوه ثور، کوهی بلند، با گذرگاه‌های ناهموار و درختان انبوه بود. با وجود این، قریش خود را به بالای آن رساندند و در دهانه‌ی غار ایستادند. پاهایشان از درون غار دیده می‌شد. ابوبکر صدیق به ناگاه سرش را بلند کرد و پاهای تعقیب‌کنندگان را دید. با نگرانی تمام رو به پیامبر ﷺ گفت:

«ای پیامبر خدا، اگر یکی از آنان سرش را پایین بیاورد، ما را خواهد دید.»

پیامبر ﷺ فرمود:

«ای ابـوبکر، دربـاره‌ی دو تـنی کـه سـومین‌شان خـداست، چـه می‌پنداری؟»[۳]

پیداست که بیم ابوبکر برای در خطر افتادن جان خودش نبود، زیرا اگر چنین می‌بود، از همان آغاز راه، با آن حضرت همراه نمی‌شد و در چنین سفری پرخطر، زندگی خود را در خطر نمی‌افکند. خداوند وضعیتی را که در غار داشتند، چنین ترسیم کرده است:

۱- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۷۸؛ ذهبی، تاریخ الاسلام (السیرةالنبویة)، ص ۳۲۲.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب هجرة النبی و اصحابه الی المدینة، شماره ۳۹۰۶.

۳- ر.ک: صحیح بخاری، همان جا، شماره ۳۹۲۲، و کتاب فضائل الصحابة، باب مناقب المهاجرین و فضلهم، شماره ۳۶۵۳؛ صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب من فضائل ابی بکر الصدیق، شماره ۲۳۸۱. در برخی روایات آمده که چون قریش نزدیک غار رسیدند، به دستور خداوند در دهانه‌ی غار درختی رویید و شاخه‌هایش دهانه‌ی غار را پوشاندند. دو کبوتر آمدند و در دهانه‌ی غار آشیانه ساختند و تخم گذاردند. عنکبوتی نیز آمد و بر دهانه‌ی غار تارهایی تنید. درباره‌ی این روایات ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۸۲؛ ابونعیم، دلائل النبوة، ص ۳۲۵؛ الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۹۵؛ مسند احمد، شماره ۳۵۱. اما این روایات همه بی‌اساس‌اند و هیچ‌کدام از آن‌ها با سند معتبری نقل نشده است. ر.ک: البانی، تعلیق فقه السیرة، ص ۱۷۳؛ نعمانی، شبلی، فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۲۶۱.

«اگر او (پیامبر) را یاری نکنید، بی‌گمان خدا او را یاری کرد، هنگامی که کافران او را (از مکه) بیرون راندند. در حالی که نفر دوم از دو تن بود، هنگامی که آنان در غار بودند، آن گاه که به یار خود (ابوبکر) می‌گفت: نگران مباش که خدا با ماست. پس خداوند آرامش‌اش را بر او فروفرستاد و با سپاهیانی که آن‌ها را نمی‌دید او را تأیید کرد و کلمه‌ی کافران را فروتر قرار داد و کلمه‌ی خداست که برتر است و خداوند پیروزمند فرزانه است.» (توبه/ ۴۰)

قریش بی آن که به وجود پیامبرﷺ و ابوبکر پی ببرند، راه بازگشت را در پیش گرفتند و رفتند.

کار ابوبکر صدیقؓ از چهار ماه پیش که پس از اشاره‌ی پیامبرﷺ به هجرت، دو سواری خریده بود، تا شب هجرت، همه از روی طرح و برنامه بود. او که در آینده مسئولیتی بس بزرگ، مسئولیت خلافت پیامبر را بر دوش خواهد گرفت، به درستی می‌دانست که زمان هجرت، زمانی حساس و دشوار خواهد بود و چه بسا ناگهانی صورت پذیرد. از این رو، ناگزیر بایستی از اکنون برای آن برنامه‌ریزی کرد. نخست درصدد یافتن راهنما برآمد. پس از یافتن راهنما و توافق با او، نقشه‌ی زمان دیدار با وی را در جلوی غار طرح کرد تا در روز سوم در زمان و مکانی مشخص حضور یابد. یافتن چنین راهنمایی با داشتن ویژگی‌های لازم، زاییده‌ی لحظه‌ای آنی نبوده است، بلکه از قبل مورد بررسی قرار گرفته است. راهنما فردی مشرک است. پس به سادگی نمی‌توان خطر کرد، بی‌آن که درباره‌ی مطمئن بودن‌اش برای این کار بزرگ و حساس، مطالعه‌ی لازم صورت پذیرد. ابوبکر صدیق تمام مسئولیت‌های تدارکِ مقدمات هجرت را بر دوش گرفت. خریدن سواری و فربه نگه داشتن آن، یافتن راهنما و برنامه‌ریزی برای روزهای استقرار در غار، همه نیازمند برنامه‌ریزی دقیق

بودند. ابوبکر صدیق نمی‌خواست پیامبرﷺ خود برای تدارک این امور، سرگرم شود.

از این رو خـودش مسـئولیت آن‌هـا را بـه دوش گـرفت. از طـرح کـلی هجرت، از ماندن در غار و حرکت کردن به سـوی مـدینه، آگـاه بـود. پس جزئیات کارها را در روزهای ماندن در غار طراحی کرد. فرزندش، عبدالله، را مأمور کرد که اخبار قریش را برایشان بیاورد. برده‌ی آزادشده‌اش، عامر بن فُهَیره، را مأمور کرد که گوسفندان را نزدیک غار بیاورد تا هم از شیر آن به عنوان خوراک استفاده کنند و هم حرکت گوسفندان ردپای عبدالله را پاک کند.[1] در ادامه تا رسیدن به مدینه با عملکرد دقیق ابوبکرؓ بیشتر آشنا خواهیم شد.

* * *

سه روز در غار ماندند. اندک اندک قریش از یافتن آن حضرت دلسرد شدند و از شدّت فعالیت‌ها کاستند. بی‌گمان فعالیت‌ها هنوز ادامه داشتند. اما به شدت روزهای نخست نبودند. پیامبرﷺ بـا ابـوبکرؓ پـنج‌شنبه شب در ۲۷ صفر سال ۱۴ بعثت[2] (۱۳/۱۲ سپتامبر ۶۲۲ م.) از مکه به غار ثور آمده بود. طبق قراری که گذاشته بـودند نـیمه شب چـهارمین شب[3]، عبدالله بن اریقط راهنما با دو شترِ ابوبکرؓ به دهانه‌ی غار آمد. دوشنبه اول ربیع الاول (۱۶ سـپتامبر ۶۲۲ م.) از آن جـا حـرکت کـردند. عـامربن

۱- ر.ک: غضبان، منیر، المنهج التربوی للسیرة النبویة (التربیة القیادیة)، ج ۲، ص ۱۸۷.

۲- ر.ک: رحمة للعالمین، ص ۷۸. در صورتی که آغاز سال از ماه محرم فـرض شـود، مـاه صـفر مربوط به سال ۱۴ بعثت خواهد بود. اما اگر آغاز سال از ماه بعثت فرض شود، ماه صفر مربوط به سال ۱۳ بعثت خواهد بود. در منابع سیره هر دو تاریخ آمده است. این امر بنابر همان تفاوتی است که درباره‌ی آغاز سال ذکر کردیم. ر.ک: الرحیق المختوم، ص ۱۴۸.

۳- در روایت صحیح بخاری و مسلم به صراحت آمده که آغاز راهپیمایی آنان از شب بوده است، زیرا ابوبکرؓ در شرح ماجرا، واژه‌ی «سَرَینا» را به کار برده که به معنای «شبروی» است. ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المناقب، باب علامات النبوة فی الاسلام، شماره ۳۶۱۵، و کتاب فضائل الصحابة، باب مناقب المهاجرین و فضلهم، شماره ۳۶۹۵؛ صحیح مسلم، کتاب الزهد و الرقائق، باب فی حدیث الهجرة و یقال له حدیث الرحل، شماره ۲۰۰۹.

فُهَیره نیز در این سفر با آنان همراه بود. آن شب را پیوسته راهپیمایی کردند و تا ظهر روز بعد هیچ جا توقف نکردند. ظهر که شد، گرمای هوا سخت سوزان و تحمل‌ناپذیر شد. بایستی اندکی خود را آسوده می‌کردند. در جایی تخته سنگی دیدند که سایه‌ای داشت. ابوبکر صدیق با دستان خود کنار تخته سنگ را پاک کرد. پوستینی پهن کرد و از حضرت خواست که آن جا بخوابد. خود نیز به قصد یافتن خوراک، جست و جوی خود را آغاز کرد. از دور چوپانی دید که با گوسفندان‌اش به سوی تخته سنگ می‌آمد. از او خواست که اجازه دهد مقداری شیر از گوسفندی بدوشد و برای آن حضرت ببرد. چوپان اجازه داد. ابوبکرﷺ نخست پستان گوسفند را تمیز کرد و سپس در ظرفی شیر دوشید. شیر را با آب مخلوط کرد تا اندکی خنک شود و سپس خدمت پیامبرﷺ آورد. حضرت از شیر نوشید. آفتاب به سمت غرب متمایل شده بود. دوباره راه خود را به سوی مدینه ادامه دادند.[1]

در هیمن هنگام، درست میان رابغ و ساحل دریا، سراقه بن مالک به آنان رسید. وی پیش از این در جلسه‌ی قوم خود، بنی مُدلج، نشسته بوده که کسی می‌آید و خطاب به سراقه می‌گوید:

«ای سراقه، اکنون در ساحل شبح کسانی را دیدم. گمان می‌کنم که محمد و یاران‌اش باشند.»

سراقه بن مالک که در درستی این خبر تردید نداشته، برای ردگم کنی و این که او خود به تنهایی به تعقیب آنان برود و جایزه‌ی بزرگ قریش را دریافت کند، می‌گوید:

«آن‌ها نیستند. تو فلان و فلان کس را دیده‌ای که به دستور ما رفته‌اند.»

اندکی د رجلسه‌ی قوم می‌نشیند و سپس به بهانه‌ای بر می‌خیزد و

۱- پیشین.

مـی‌رود. سـلاح و نـیزه‌اش را برمی‌دارد و سـوار بـر اسبـاش، بـه تـعقیب پیامبرﷺ می‌پردازد.

به پیامبرﷺ و همراهان‌اش که نـزدیک شـد، اسبـاش سُـر خـورد و سراقه بن مالک بر زمین افتاد. برخاست و طبق سنت عربان، بـا تـیرک‌ها فال گرفت که ببیند در کارش موفق خواهد شد یا نه. تیرکی بیرون آمد که بیانگر عدم موفقیت در کار بود. با این وصف برخاست، سوار بر اسب شد و به تعقیب ادامه داد. صدای پیامبرﷺ را شنید که با آرامش تمام چیزی مـی‌خوانـد و بـی‌آن کـه بـه سـویی بـنگرد، راه خـود را ادامـه مـی‌داد، امـا ابوبکر رضی الله عنه پیوسته به پشت نگاه می‌کرد. در این هنگام دستان اسبـاش تا زانو در زمین فرو رفتند و خودش به زمین افتاد. باز برخاست و اسبـاش را هَی کرد و با تیرک‌ها فالی گرفت. تیرکی بیرون آمد که نشان‌دهنده‌ی عدم موفقیت بود. با صدای بلند از پیامبرﷺ امان خداست. ایستادند. سراقه بن مالک سوار بر اسبـاش شد و خود را به آنان رساند. در این هنگام وی به حقّانیت پیامبرﷺ پی برده بود. او می‌دانست که نیرویی غـیبی از او حمایت می‌کند و به زودی کارش بالا خواهد گرفت. اخباری را که از مکه و تصمیم‌گیری‌های قریش می‌دانست، به آگاهی پیامبرﷺ و ابوبکر رساند و از آنان خواست که از آذوقه و کالاهایش بردارند تا در راه سفر از آن‌هـا استفاده کنند، اما آن حضرت نپذیرفت و تنها فرمود:

«اخبار ما را نهان دار.»

سراقه بن مالک از آن حضرت خواست که امان نامه‌ای برایش بنویسد. حضرت به عامربن فُهَیره فرمان داد که برایش امان نامه‌ای بنویسد. سپس راه خود را ادامه دادند.[1]

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب هجرة النبی و اصحابه الی المـدینه، شـماره ۳۹۰۶، ابن هشام، ج ۲، صص ۷۴-۷۳. به گفته‌ی ابن هشام سراقه بن مالک سـپس در فـتح مکـه خدمت پیامبرﷺ رسید و امان نامه را به آن حضرت نشان داد. حضرت نیز فرمود: «امروز، روز وفا و نیکی است.»

راهی که عبدالله بن اُرَیقطِ راهنما در پیش گرفت، راهی بس ناهموار و بی‌رهرو بود. در طول مسیر، این راه گه گاه شاهراه اصلی مکه را قطع می‌کرد، اما هیچ گاه ادامه نمی‌یافت و بی‌درنگ به راه پرسنگلاخ و ناهمواری که تنها راهنما از آن آگاهی داشت، می‌پیوست. راهنما، راه ساحل را در پیش گرفت. این راه مکه به مدینه شناخته شده نبود و کسی از آن آگاهی نداشت. راهی بیابانی بود و ریگزار، چاله و تپه‌ی بسیار داشت. راهنما از آن رو این راه را برگزیده بود که اگر قریش از طریق شاهراه مکه ـ مدینه به تعقیب بپردازند، هیچ‌گاه به آنان نرسند. نام جاهایی که در طول مسیر پیموده شده، نشان می‌دهد که تنها آدم راه شناس می‌توانست آن را بشناسد و از عهده‌ی کسان دیگر خارج بود. در طول مسیر خستگی بسیار به آنان دست می‌داد و حتا سواری‌ها نیز از پای درآمدند.[۱] اینک مسیری را که ابن هشام از این سفر پر ماجرا نقل کرده، درج می‌کنیم:

در آغاز حرکت، راهنما از جنوب مکه، آنان را به ساحل رساند و از منطقه‌ی ساحلی عسفان عبور داد و از منطقه‌ی پایین اَمَج در صد کیلومتری شمال مکه گذراند. پس از این که از قُدید گذشت، آنان را به شاهراه مکه و مدینه رساند. آن گاه خرّار، ثنیة المره، لقف و گذرگاه لِقْف (یا لَفت) را به ترتیب طی کرد. گذرگاه مَحاج (یا مِجاج) را پشت سر گذارد. مَرجِح، محاج، دره‌ی ذی الغَضَوین، دره‌ی ذی کَشْر، جداجِد، اجرد، ذاسَلَم، گذرگاه تِعِهِّن (یا تِعْهِن)، عبابید، قاجه (یا قاحه) و عَرْج را به ترتیب طی کرد. در این مکان یکی از شتران از پای درآمد. کسی به نام اوس بن حُجر از قبیله‌ی اسلم، به پیامبرﷺ شتری داد و برده ای به نام مسعود بن هُنیده را تا مدینه با او همراه کرد. پس از عرج، گردنه‌ی عاش (یا غائر) را که در سمت راست رکوبه بود، طی کردند و به دره‌ی رسم

۱- ر.ک: ابوزهره، محمد، خاتم النبیین، ج ۱، صص ۵۲۲-۵۲۱.

رسـیدند. از آن جـا بـه قـبا رفـتند و در مـحله‌ی بـنی‌عمروبن عـوف اتراق کردند.[1]

* * *

در طول سفر اتفاقاتی رخ داد که در این جا به پا ره‌ای از آن‌ها اشاره خواهد شد. در طول راه کسانی که با آنان برخورد می‌کردند و ابوبکر صدیق را مـــی‌شناختند، امـــا پـــیامبرﷺ را نـــمی‌شناختند، از ابـوبکرؓ می‌پرسیدند که این کیست که با تو همراه است؟ ابوبکرؓ پاسخ می‌داد: «این مرد راه را به من نشان می‌دهد.»

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۷۶-۷۵؛ نهایةالارب، ج ۱، صص ۳۲۰-۳۱۹؛ حاکم، المستدرک، ج ۳، صص ۱۰-۹، شماره ۴۳۳۱، درباره‌ی مسلمان شدن یا نشدن عبدالله بن اُرَیقط راهنما تردید وجود دارد. نظر شرف الدین دمیاطی بر آن است که وی کافر مانده است. ر.ک: نهایة الارب، ج ۱، ص ۳۲۰.

مسیر هجرت از مکه به مدینه

مقصود ابوبکرﷺ آن بود که آن حضرت راه حقیقت و نیکی را به او نشان می‌دهد، اما مخاطبان می‌پنداشتند که راه معمولی را به او نشان می‌دهد.[۱]

ابوبکرﷺ آدمی بازرگان بود. او بارها راه مکه و مدینه را پیموده بود و با کسان و قبیله‌های ساکن در مسیر شام آشنا شده بود. او با آن که دو سال از پیامبرﷺ کوچک‌تر بود، اما موی سرش سفید شده بود و از آن حضرت سالخورده‌تر نشان می‌داد. از این رو، پیامبرﷺ در همان آغاز راه از وی خواسته بود که در طول راه اگر با کسی برخورد کردند، او را سرگرم کند تا با آن حضرت سخن نگوید.[۲]

در منابع سیره آمده است که در روز نخست هجرت، پیامبرﷺ با همراهان‌اش در قدید، در کنار خیمه‌ی ام معبد اتراق کردند تا وی از آنان پذیرایی کند. اما ام‌معبد پوزش خواست که هیچ خوردنی ندارد و تنها گوسفندی لاغر دارد که شیرش خشک شده است.

پیامبرﷺ دستی بر پستان گوسفند کشید و دعا کرد و سپس به دوشیدن شیر پرداخت. آن قدر شیر دوشید که بالای آن کف نشست. همه از شیر نوشیدند.[۳] سندهای این روایت همه سست و بی‌اعتبارند و نمی‌توانند مورد استناد قرار گیرند.[۴] روایت مستندتر حاکی از آن است که پیامبرﷺ و همراهان‌اش با ابومعبد، شوهر ام معبد، دیدار کرده‌اند.

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب هجرة النبی و اصحابه الی المدینة، شماره ۳۹۱۱.

۲- ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۲۰۱؛ فتح الباری، ج ۷، ص ۲۹۵.

۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۰۱-۱۰۰؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۹۳؛ الطبقات الکبری، ج ۱، صص ۱۹۸-۱۹۶؛ ابونعیم، دلائل النبوة، صص ۳۳۹-۳۳۷؛ حاکم، المستدرک، ج ۳، صص ۱۳-۱۰، شماره ۴۳۳۳؛ طبرانی، المعجم الکبیر، ج ۴، ص ۵۶؛ بخاری، التاریخ الکبیر، ج ۱، ص ۸۴؛ سیوطی، الخصائص الکبری، ج ۱، ص ۳۰۹. سیوطی گفته که بغوی، ابن شاهین و ابن منده نیز این روایت را آورده‌اند.

۴- ر.ک: عمری، اکرم ضیاء، السیرة النبویة الصحیحة، صص ۳۱۳-۳۱۲.

جزییات این دیدار با آن چه درباره‌ی ام‌معبد نقل شده شباهت اساسی دارد. این دیدار با مسلمان شدن ابومعبد پایان می‌یابد.[۱]

در راه بریده‌ی اسلمی، رییس قبیله‌ی اسلم، با پیامبرﷺ برخورد کرد. او با هدف رسیدن به جایزه‌ی قریش برای تعقیب و دستگیری پیامبرﷺ بیرون آمده بود، اما چون با پیامبرﷺ روبه‌رو شد و سخنان آن حضرت را شنید، به همراه هشتاد تن از قوم خود مسلمان شد.[۲] در قبیله‌ی اسلم دو دزد معروف وجود داشت که نام‌هایشان مهان (فرومایه) بود. پیامبرﷺ به پیشنهاد سعد اسلمی با آنان دیدار کرد و آنان را به اسلام فراخواند. هر دو مسلمان شدند. پیامبرﷺ پس از پی بردن به نام‌هایشان، نام هردو را به مکرم (گرانمایه) تغییر داد. سپس از آن دو خواست که در مدینه به او بپیوندند.[۳]

در نزدیک مدینه پیامبرﷺ با کاروانی تجاری از مسلمانان برخورد کرد که از شام بازمی‌گشت. زبیربن عوام در این کاروان حضور داشت. او از پارچه‌های جدیدی که برای تجارت آورده بود، به پیامبرﷺ و ابوبکر لباس سفید پوشاند.[۴]

مردم مدینه که از خروج پیامبرﷺ از مکه با خبر شده بودند، هر روز بامداد به شنزار حرّه می‌آمدند و چشم به راه پیامبرﷺ می‌نشستند. تا ظهر می‌نشستند و چون گرمای آفتاب اوج می‌گرفت، به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند. روزهای بسیاری پیوسته این کار را ادامه می‌دادند. روزی تا

۱- این روایت را بزار (کشف الاستار، ج ۲، ص ۳۰۱) و طبرانی (الاصابة فی تمییز الصحابة، ج ۵، ص ۵۰۶) نقل کرده‌اند. ر.ک: السیرة النبویة الصحیحیة، صص ۲۱۵-۲۱۴.

۲- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۴، ص ۲۲۸.

۳- ر.ک: مسند احمد، ج ۱۳، صص ۱۱۸-۱۱۷، شماره ۱۶۶۳۷.

۴- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب هجرة النبی و اصحابه الی المدینة، شماره ۳۹۰۶. در برخی منابع آمده که طلحه بن عبیدالله، لباس سفید را به پیامبرﷺ و ابوبکر داده است. ابن حجر احتمال داده که طلحه و زبیر هر دو به اشتراک این کار را کرده باشند. ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۲۸۶.

دیر هنگام چشم به راه نشستند و چون آفتاب داغ شد، به خانه‌هایشان بازگشتند. آن روز دوشنبه ۸ ربیع‌الاول سال ۱۳ بعثت[1] مطابق با ۲۳ سپتامبر ۶۲۲ م. بود. در این هنگام یکی از یهود بالای قلعه‌ای رفته بود و چشم به راه پیامبر ﷺ نشسته بود. از دور پیامبر ﷺ را دید که با همراهان‌اش با لباس سفید بر تن، دارند می‌آیند و تن‌هایشان در سراب موج می‌زنند. یهودی بی‌اختیار فریاد برآورد:

«ای گروه عرب، این دوست شماست که چشم به راه او هستید.»

مسلمانان که خبر را شنیدند بی‌درنگ سلاح‌های خود را برگرفتند و در شنزار حرّه خود را به پیامبر ﷺ رساندند و آن حضرت را به قبا بردند، جایی که قبیله‌ی بنی عمروبن عوف ساکن بودند. پیامبر ﷺ خاموش نشسته بود. انصار می‌آمدند تا به آن حضرت خوش‌آمد بگویند. بسیاری از آنان، پیامبر ﷺ را نمی‌شناختند و چون ابوبکر رضی الله عنه سالخورده‌تر می‌نمود، به اشتباه او را پیامبر ﷺ می‌پنداشتند. آفتاب ظهر بود. ابوبکر رضی الله عنه برخاست و شال خود را برای آن حضرت سایه ساخت. این جا بود که مردم پیامبر ﷺ را شناختند.[2]

مسلمانان از آمدن پیامبر ﷺ سخت شادمان شدند. صدای تکبیر در محله‌ی قبیله‌ی بنی‌عمروبن عوف بلند شد و درهمه جا پیچید. همه خود را به پیامبر ﷺ می‌رساندند و به او خوش‌آمد می‌گفتند. پیامبر ﷺ آرام و خاموش نشسته بود و مسلمانان در پیرامون‌اش حلقه زده بودند. پیامبر ﷺ در قبیله‌ی بنی‌عمروبن عوف، در خانه‌ی کلثوم بن هدم ساکن شد. در روزهایی که در قبا ساکن بود، هر وقت می‌خواست با دیگر مسلمانان گرد آید، در خانه‌ی سعدبن خَیثمه این کار را می‌کرد، زیرا ضمن

۱- ر.ک: رحمة للعالمین، ص ۸۴. نویسنده، این تاریخ را از کتاب سرور المحزون، اثر شاه ولی الله دهلوی (م ۱۱۷۴ هـ.ق.) نقل کرده است. در منابع، تاریخ‌های دیگری نیز آمده است. ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۲۸۷. این در صورتی است که آغاز سال از ماه بعثت باشد. اما اگر آغاز سال از ماه محرم باشد، سال ۱۴ بعثت خواهد بود.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، همان‌جا.

این که او فردی مجرد بود و مهاجرانِ مجرد در خانه‌ی او ساکن بودند، یکی از دوازده نقیب نیز بود. ابوبکرﷺ نیز در سُنح ساکن بود.[۱] علی بن ابی‌طالبﷺ سه شبانه‌روز پس از هجرت پیامبرﷺ، از مکه راهی مدینه شد و در قبا به پیامبرﷺ پیوست.[۲] پیامبرﷺ در قبا مسجد قبا را ساخت. این نخستین مسجدی بود که پس از بعثت ساخته می‌شد.[۳]

پیامبرﷺ چهار روز در قبا ماند: روزهای دوشنبه، سه شنبه، چهارشنبه و پنج‌شنبه.[۴] روز جمعه ۱۲ ربیع‌الاول هنگامی که آفتاب بلند شده بود، از قبا رهسپار مدینه شد. ابوبکرﷺ پشت سرش سوار بود. کسی نیز به دنبال بنی نجار فرستاده بود تا در راه مدینه با او همراه شوند. بنی‌نجار دایی‌های پیامبرﷺ به شمار می‌آمدند. همه آمدند و با شمشیرهای حمایل کرده، با پیامبرﷺ همراه شدند. به قبیله‌ی بنی سالم بن عوف که رسیدند، زمان نماز جمعه فرا رسید. در آن جا با یاران‌اش که صد تن بودند، در دل دره نماز جمعه را برگزار کرد.[۵]

پس از نماز جمعه رهسپار مدینه شد. بسیاری کسان به پیشواز پیامبرﷺ آمده بودند. حتا در روایتی شمار آنان پانصد تن تعیین شده است.[۶] استقبال مردم مدینه از پیامبرﷺ گرم و بی‌نظیر بود. آن روز

۱- ر. ک: زادالمعاد، ج ۲، ص ۵۴؛ ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۲۰۰. این نکته بایسته‌ی یادآوری است که کلثوم بن هدم در آن هنگام مشرک بوده است. ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۳۰۵.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص۷۷.

۳- ابن هشام، ج ۲، ص ۷۸.

۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۷۸؛ منصورپوری، قاضی محمد سلیمان سلمان، رحمة للعالمین، ص ۸۵. در روایت صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب مقدم النبی و اصحابه المدینة، شماره ۳۹۳۲ و صحیح مسلم، کتاب المساجد، باب ابتناء مسجد النبی، شماره ۵۲۴، چهارده روز، و در صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب هجرة النبی و اصحابه الی المدینة، شماره ۳۹۰۶، ده و اندی روز، و از ابن شهاب زهری، بیست و دو روز آمده است.

۵- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب مقدم النبی و اصحابه المدینة، شماره ۳۹۳۲؛ ابن هشام، ج ۲، ص ۷۸، المواهب اللدنیة بالمنح المحمدیة، ج ۱، صص ۳۰۹-۳۰۸؛ زادالمعاد، ج ۲، ص ۵۵.

۶- ابن حجر در فتح الباری، ج ۷، ص ۲۵۷، این مطلب را به کتاب التاریخ الصغیر، اثر امام بخاری نسبت داده است. روایت هم چنین در بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۵۰۷ و حاکم آمده است.

برای مردم مدینه روز باشکوهی بود و تا آن هنگام چنین روزی ندیده بودند. بسیاری از مردان و زنان پشت‌بام خانه‌ها رفته بودند تا منظره را بهتر تماشا کنند. کودکان و خدمتکاران در کوچه‌ها پراکنده شده بودند و می‌گفتند: «ای محمد، ای پیامبر خدا. ای محمد، ای پیامبر خدا.»[۱] یا می‌گفتند: «پیامبر خدا آمد. پیامبر خدا آمد.»[۲] دختران و دوشیزگان نیز از خانه‌ها بیرون آمدند و این اشعار را سر دادند:

طلع البدر علینا ... من ثنیات الوداع
وجب الشکر علینا ... ما دعا لله داع
ایها المبعوث فینا ... جئت بالأمر المطاع[۳]

در طول راه بسیاری کسان و قبیله‌ها به پیشواز پیامبرﷺ می‌آمدند و از آن حضرت می‌خواستند که نزد آنان ساکن شود. می‌گفتند: «ای رسول خدا، نزد ما بمان که نیرو و تجهیزات و قدرت دفاعی داریم.» حضرت که سوار بر شتر بود، می‌فرمود: «شتر را رها کنید که مأمور است.» به قبیله‌ی بنی نجار که رسید، شتر زانو زد.[۴]

حضرت فرمود:

«نزد بنی‌نجار که دایی‌های عبدالمطلب هستند ساکن می‌شوم و با این کار به آنان ارج می‌گذارم.»[۵]

۱- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الزهد و الرقائق، باب فی حدیث الهجرة، شماره ۲۰۰۹.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب مقدم النبی و اصحابه المدینة، شماره ۳۹۱۱.
۳- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۵۰۷-۵۰۶. نظر برخی از سیره نویسان بر آن است که این اشعار را در بازگشت پیامبرﷺ از غزوه‌ی تبوک خوانده‌اند، زیرا ثنیة الوداع که در اشعار ذکرشده، در جهت شمال مدینه واقع است. ر.ک: زادالمعاد، ج ۳، ص ۱۰؛ المواهب اللدنیة بالمنح المحمدیة، ج ۱، صص ۳۱۳-۳۱۲؛ فتح الباری، ج ۷، ص ۳۰۷. اما ثنیه‌ها (گردنه‌های) مدینه متعدداند. بعید نیست کسی که از مکه می‌آمده، از ثنیةالوداع واقع در ورودی مدینه، بگذرد. ر.ک: ندوی، السیرة النبویة، صص ۱۹۷-۱۹۶؛ المواهب اللدنیة، ج ۱، ص ۳۱۳؛ رحمة للعالمین، ص ۸۷. شواهدی که در متن اشعار وجود دارد حاکی از آن است که می‌باید هنگام هجرت پیامبرﷺ به مدینه خوانده شده باشند، نه هنگام بازگشت از تبوک. بازتاب شادی و سروری که در اشعار وجود دارد، همین نکته را اثبات می‌کند.
۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۷۹-۷۸.
۵- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الزهد والرقائق، باب فی حدیث الهجرة، شماره ۲۰۰۹.

سپس فرمود: «خانه‌ی کدام یک از بستگان نزدیک‌تر است؟»

ابوایوب انصاری گفت: «من ای پیامبر خدا، این خانه‌ی من است و این دروازه‌ی خانه‌ام.»

حضرت فرمود: «پس برو و جایی برای استراحت ما آماده کن.»[۱]

خانه‌ی ابوایوب دو طبقه بود. پیامبرﷺ در طبقه‌ی پایین ساکن بود و ابوایوب و همسرش ام‌ایوب در طبقه‌ی دوم. آنان این وضعیت را نمی‌پسندیدند، زیرا پیامبرﷺ در زیر آنان قرار می‌گرفت. نزد پیامبرﷺ رفتند و از وی خواستند که در طبقه‌ی فوقانی ساکن شود، اما آن حضرت فرمود:

«ای ابوایوب، برای ما و کسانی که به دیدارمان می‌آیند، راحت‌تر آن است که در طبقه‌ی پایین باشیم.»[۲]

ابوایوب از قبیله‌ی بنی‌نجار و از بستگان پیامبرﷺ بود. حضرت به مدت هفت ماه در خانه‌ی او ماندگار شد. سپس چون مسجد و خانه‌هایش را ساخت، از آن جا به محل سکونت خود منتقل شد.[۳] پیامبرﷺ به مدینه که رسید، به زیدبن حارثه و ابورافع دو شتر و پانصد درهم داد تا به مکه بروند و خانواده‌اش را بیاورند. پیامبرﷺ این مبلغ را از ابوبکرؓ گرفته بود. ابوبکرؓ نیز نامه‌ای به فرزندش عبدالله نوشت و طی آن از او خواست که عایشه، اسماء و ام‌رومان را به مدینه بیاورد. هنگامی که آنان به مدینه رسیدند، حضرت مسجد و خانه‌هایش را می‌ساخت.[۴]

* * *

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب هجرةالنبی و اصحابه الی المدینة، شماره ۳۹۱۱.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۸۲؛ المواهب اللدنیة بالمنح المحمدیة، ج ۱، ص ۳۱۱.

۳- فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۲۶۷.

۴- ر.ک: حیاةالصحابة، ج ۱، صص ۵۸۸-۵۸۷

پس از هجرت مسلمانان، در مکه شمار بسیار اندکی از مسـلمانانِ در بند مانده بودند و بقیه همه به مدینه هجرت کرده بودند. حتا شـماری از خاندان‌ها بودند که به تمام و کمال هجرت کرده بودند و کسی از آن‌ها در مکه نمانده بود. خاندان‌های بنی مظعون، بنی جحش، بـنی بُکَیر و بـنی سعد به کلی هجرت کرده بودند و کسی از آنان در مکه نمانده بود. درهای خانه‌هایشان در مکه برای همیشه قفل شده بـود. مشـرکان قـریش نـیز خانه‌هایشان را تصاحب کردند.[1] مکه خاموش بود. آن شور و هیجانی کـه هنگام حضور مسـلمانان در آن دیـده مـی‌شد، اکـنون وجـود نـداشت. در کوچه‌های مکه و میدان‌هایش، جای‌جای، کسانی از قریش نشسته بودند. گه‌گاه کسی از آنان سخن می‌گفت. اما این سخن گـفتن چـنان نـبود کـه دل‌ها را به هیجان آورد. روحیات و هیجان مردم به سستی گراییده بود، زیرا بسیاری از آنان، دوستان و بستگان خود را از دست داده بودند و در غم فراق آنان دریغ می‌خوردند. روزی ابوجهل، عباس بن عبدالمطلب و عتبه بن ربیعه، از جلوی خانه‌ی خاندان جحش گذشتند. درِ خانه قفل بود. همه به مدینه هجرت کرده بودند. عتبه بن ربیعه با شنیدن صدای زوزه‌ی بـاد از درزِ درها، دیوارها و خانه‌های خالی، از سر دریغ نفسی بلند کشید و گفت:

«هر سرایی هرچند تا دیرگاه در بهبودی به سربرد، روزی گرفتار نکبت و درد خواهد شد.»

سپس افزود: «سرای خاندان جحش از ساکنان‌اش تهی شده است!»

ابوجهل که هنوز نمی‌خواست از شرایط جدید دچار دگرگونی شود، گفت: «چرا برای ناکسان گریه می‌کنی؟»

سپس رو به عباس گفت: «همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی کار بـرادرزاده‌ی ایـن است. او بود که همبستگی ما را به جدایـی تـبدیل کـرد، کـار مـا را دچـار پراکندگی کرد و پیوند ما را از هم گسست.»[2]

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۸۳.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۵۹-۵۸.

گویی ابوجهل هنوز نمی‌خواست بپذیرد که شرایط ناگوارِ به وجود آمده از سوی آنان، باعث رانده شدن و آوارگی مسلمانان شده است. مسلمانان خود هیچ‌گاه نمی‌خواستند در شرایط طبیعی، سرزمین و زادبوم خود را رها کنند و به سرزمینی هجرت کنند که با شرایط جغرافیایی و فرهنگی آن آشنایی نداشتند. پیامبرﷺ خود هنگام ترک مکه این اجبار را چنین ابراز داشته است:

«به خدا سوگند، تو بهترین و محبوب‌ترین سرزمین خدا هستی. اگر مرا از تو بیرون نمی‌راندند، قطعاً بیرون نمی‌آمدم.»[1]

در آیات بعدی که بر پیامبرﷺ نازل شد، به درستی به عامل اجبار در بیرون آمدن از مکه، اشاره شده است. در این آیات هیچ‌گاه از «بیرون آمدن» سخن نرفته، بلکه از «بیرون رانده شدن» سخن رفته است: «کسانی که از سرزمین و اموال خود بیرون رانده شده‌اند.» (حشر/ ۸).

> «آنان را از جایی بیرون برانید که شما را ***بیرون راندند.***» (بقره/ ۱۹۱).
> «تا تو را از آن ***بیرون برانند.***» (اسراء/ ۷۶).
> «(گناه) ***بیرون راندن*** صاحبان‌اش از آن (مسجدالحرام) نزد خدا بزرگ‌تر است.» (بقره/ ۲۱۷)

آیات بسیار دیگری نیز وجود دارد که نشان می‌دهد هجرت مسلمانان از روی میل و خشنودی نبوده، بلکه عامل اجبار و زور در پسِ آن وجود داشته است.

هوای مدینه برای مهاجران قریش ناسازگار بود، زیرا هوای مکه با هوای مدینه تفاوت داشت. مکه شهری کوهستانی بود و مدینه شهری زراعتی. زمین‌های این شهر پوشیده از نخلستان بودند. درجه‌ی رطوبت

۱- ر.ک: حاکم، المستدرک، ج ۳، ص ۹، شماره ۴۳۲۹؛ ترمذی، کتاب المناقب، باب فی فضل مکة، شماره ۳۹۲۵؛ ابن ماجة، کتاب المناقب، باب فضل مکة، شماره ۳۱۰۸؛ سنن نسائی، شماره‌ی ۴۲۵۲، مسند ابی یعلی موصلی، ج ۱۰، ص ۳۶۲، شماره ۵۹۵۴.

در این شهر نسبت به مکه بسیار بیشتر بود. شماری از مسلمانان در روزهای آغازین هجرت دچار تب سختی شدند. ابوبکر و بلال از آن جمله بودند. ابوبکر ﷺ هنگامی که سخت دچار تب می‌شد، این آبیات را می‌خواند: «هرکس درحالی در خانواده‌اش بامداد را آغاز می‌کند که مرگ از بند کفش‌اش به او نزدیک‌تر است.» بلال ﷺ نیز هنگامی که سخت دچار تب می‌شد، می‌گریست و با آواز این شعرها را می‌خواند:

«ای کاش می‌دانستم آیا شبی را سپری خواهم کرد که در پیرامون‌ام گیاهان گورگیاه و جلیل باشند. آیا روزی به آب‌های مجنّه در خواهم آمد و آیا کوه‌های شامه و طَفیل برایم آشکار خواهد شد؟»

جاها و کوه‌هایی که از آن‌ها نام برده، همه در نزدیک مکه قرار دارند. ام‌المؤمنین عایشه، این موضوع را برای پیامبر ﷺ بازگفت. حضرت چنین دعا کرد:

«خدایا، مدینه را چون مکه و حتا بیش از آن نزد ما محبوب گردان و به آن بهبودی ببخش.»[1]

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب مقدم النبی و اصحابه المدینة، شماره ۳۹۲۶.

۱۶ در مدینه ساماندهی و مدیریت

پیش از آن که رخدادهای مدینه را پی بگیریم و به تبیین اوضاع مدینه و ساماندهی جدید آن پس از هجرت پیامبرﷺ بپردازیم، ناگزیر نگاهی به اوضاع اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و جغرافیایی آن خواهیم انداخت. یثرب، نام کهن مدینه، واحه‌ای است سر سبز، شاداب، خوش‌آب و هوا و دارای نخلستان‌های بسیار. این واحه از چهار سو با دشت‌هایی احاطه شده که حَرّه نامیده می‌شوند. معروف‌ترین حره‌ها، یکی حرّه‌ی واقم است که در شرق یثرب واقع است و دیگری حرّه‌ی وبره است.[1] حره‌ی واقم آبادانی و عمران بیشتری داشت. این حره زیستگاه مهم‌ترین قبیله‌های یهود بود. قبیله‌های بنی‌نضیر و بنی‌قریظه و چند شاخه‌ی مهم از اوس به نام‌های بنی عبدالاشهل، بنی ظفر، بنی‌حارثه و بنی‌معاویه، در این حره ساکن بودند. دره‌ی معروف واقم در محله‌ی بنی‌عبدالاشهل واقع بود.[2]

کوه احد در شمال و کوه عیر در جنوب غربی مدینه واقع است. مدینه چند دره‌ی مهم داشت که معروف‌ترین آن‌ها، دره‌های بطحان، مذینیب، مهزور و عقیق است. بستر آن‌ها از جنوب به شمال بود و در رومه به هم

۱- ر.ک: السیرة النبویة الصحیحة، ص ۲۲۷.

۲-ر.ک: هیکل، محمد حسین، منزل الوحی، ص ۵۷۷؛ به نقل از: ندوی، السیرة النبویة، ص ۱۸۳.

می‌رسیدند.[1] در این میان وادی عقیق از شهرت بیشتری برخوردار بود، زیرا تفریحگاه یثرب به شمار می‌رفت. این وادی آب سرشاری داشت و باغات بسیاری آن را سرسبز و خوش‌منظر می‌نمود. زمین‌های پیرامون یثرب از خاک آتشفشانی آن اثر پذیرفته بودند. از این رو سخت حاصلخیز و سرسبز بودند. در موسم باران، سیل‌ها به راه می‌افتادند و از طریق دره‌ها و آبراه‌ها، مزارع و نخلستان‌ها را آبیاری می‌کردند. زمین‌های یثرب برای حفر چاه مناسب بودند، بسیاری از چاه‌های این شهر، آب شیرین فراوانی داشتند. آبراه‌هایی نیز بود که مردم مدینه از طریق آن‌ها، آب‌ها را به سوی باغات خود جهت می‌دادند.[2]

جو و گندم از حبوبات اصلی یثرب بودند. سبزیجات و تره‌بار نیز فراوان بود. با این وصف و با وجود سرسبزی و حاصلخیزی، در مواد خوراکی خودکفا نبود و برخی از موادغذایی را از بیرون وارد می‌کرد. یثرب چند بازار نیز داشت. بازار بنی قینقاع مرکز داد و ستد زیورآلات و طلاجات بود. برای بزازها نیز بازار ویژه‌ای وجود داشت. عطرفروشانی نیز بودند که انواع عطرها، مشک‌ها و خوشبوها را می‌فروختند. کسانی نیز تجارت عنبر و زنبق را راه انداخته بودند. در یثرب، بافته‌های پشمی و ابریشمی نیز وجود داشت. مردم در خانه‌هایشان پشتی‌های رنگارنگ و پرده‌های دارای نقش و نگار را به کار می‌بردند.[3]

در این اواخر زندگی مدینه رو به توسعه و رفاه گذارده بود. خانه‌های چند طبقه می‌ساختند. برخی از خانه‌ها باغ نیز داشتند و به شکل ویلا بودند. مردم از دوردست آب شیرین می‌آوردند. جام‌های شیشه‌ای و سنگی و چراغ‌های گوناگون رایج بودند. ثروتمندان و دولتمندان، به ویژه یهود، در خانه‌هایشان اثاثیه‌ی زینتیِ بسیاری نگهداری می‌کردند.

۱- ر.ک: عمری، اکرم ضیاء، السیرة النبویة الصحیحة، ص ۲۲۷.

۲- ندوی، السیرةالنبویة، صص ۱۸۸-۱۸۷.   ۳- ر.ک: ندوی، صص ۱۹۰-۱۸۹.

زیورآلاتی مثل دستبند، خلخال، گوشواره و انگشتر طلا را استعمال می‌کردند. بافندگی و نخ ریسی میان زنان رایج بود. خیاطی، رنگرزی، بنایی و تراشکاری سنگ‌ها از صنایع رایج مدینه بودند.[1]

ساکنان اصلی یثرب دو گروه انسانی متفاوت بودند: یهود و عرب‌ها. یهود پیشینه‌ی بیشتری در مدینه داشتند. درباره‌ی تبار، مکان و زمان هجرت یهود مدینه، نظرهای مختلفی وجود دارد. ارجح آن است که پس از سیطره‌ی رمی‌ها بر سوریه و مصر در سده‌ی نخست میلادی و تسلّط آن‌ها بر دولت یهود و نبطی‌ها در سده‌ی دوم میلادی، یهود به شبه جزیره‌ی عربستان هجرت کردند، زیرا این سرزمین از سیطره‌ی رمی‌ها به دور بود. البته پس از آن که شورش یهود بر رمی‌ها به دست امپراتور تیتوس به سال ۷۰م. سرکوب شد، هجرت آنان به سوی حجاز شدت یافت. در این هنگام شماری از یهود خود را به یثرب رساندند. شمار دیگری از آنان پس از ناکامی شورش دیگری که در زمان امپراتور هادریان بین سال‌های ۱۳۲ و ۱۳۵ م. به راه انداختند، به مدینه آمدند.[2]

در یثرب سه قبیله‌ی اصلی یهود وجود داشت. این قبیله‌ها عبارت بودند از: بنی‌قینقاع، بنی‌نضیر و بنی‌قریظه. شمار مردان بالغ این قبیله‌ها بیش از دو هزار تن بودند. افراد جنگجوی قبیله‌ی بنی‌قینقاع هفتصد تن تخمین زده شده است. شمار جنگجویان بنی‌نضیر همین مقدار ثبت شده و شمار مردان قبیله‌ی بنی‌قریظه بین ششصد تا نهصد تن ذکر شده است.[3] بنی‌نضیر و بنی‌قریظه در شرق یثرب، در حرّه‌ی واقم استقرار یافتند. درباره‌ی قبیله‌ی بنی‌قینقاع و تبار آن و این‌که آیا با یهود هجرت

۱- پیشین، صص ۱۹۱-۱۹۰.
۲- ر.ک: السیرةالنبویة الصحیحة،ص ۲۲۷؛ ندوی، ص ۱۷۱.
۳- ر.ک: السیرة النبویة الصحیحة، ص ۲۸۸؛ ندوی، ص ۱۷۲. شمار اعضای این قبیله‌ها از رخدادهای پس از اسلام استنتاج شده است. چنان‌که در غزوه‌ی بنی قریظه شرح خواهیم داد درباره‌ی تعداد اعضای قبیله‌ی بنی قریظه، تردیدهایی وجود دارد.

مدینەی منورە

کرده‌اند یا عرب بوده‌اند که سپس به کیش یهود درآمده‌اند، اختلافاتی وجود دارد. این اختلاف نظر درباره‌ی دیگر قبیله‌های یهود مثل بنی‌عکرمه، بنی‌محمر، بنی‌زغورا، بنی‌شطیبه، بنی‌جشم، بنی‌بهدل، بنی‌عوف، بنی معاویه، بنی‌مرید، بنی‌قصیص و بنی‌ثعلبه نیز وجود دارد.[۱]

رشته‌ای که این قبیله‌های یهودی را با همدیگر پیوند می‌داد، سخت سست و لرزان بود. گذشته از سست بودن این پیوند، بسا آن‌ها علیه یکدیگر شمشیر می‌کشیدند و به ستیز می‌پرداختند. به طور عموم یهود بنی‌قینقاع در یک‌سو و یهود دیگر در سوی دیگر بودند. در جنگ بعاث که پنج سال پیش از هجرت میان اوس و خزرج درگرفت، یهود بنی قینقاع جانب خزرج را گرفتند. یهود بنی‌نضیر و بنی‌قریظه که جانب اوس را گرفته بودند، در بنی‌قینقاع کشتار سختی راه انداختند و سخت آن‌ها را درهم کوبیدند.[۲]

این درگیری‌ها و کینه‌ها سبب شده بود که بنی‌نضیر و بنی‌قریظه، بنی‌قینقاع را از زیستگاهشان در بیرون یثرب برانند و آنان ناگزیر در داخل یثرب در محله‌ای مخصوص ساکن شوند. حال آن که بنی‌نضیر و بنی‌قریظه در منطقه‌ی عالیه در وادی بطحان، به فاصله‌ی دو یا سه میل از یثرب ساکن بودند، منطقه‌ای که سخت آباد بود و مزارع و نخلستان‌های بسیار و حاصلخیزی داشت.[۳]

یهود مدارس ویژه‌ای داشتند که در آن‌ها مسایل دینی، احکام و تاریخ پیامبران و نیاکان خود را فرامی‌گرفتند. مکان‌های ویژه‌ای نیز برای عبادت، نیایش و انجام شعایر دینی خود داشتند. آن‌ها سازماندهی و قوانین مورد احترامی داشتند که پاره‌ای از آن‌ها در کتاب‌های آسمانی آمده بود و پاره‌ای دیگر، ساخته‌ی عالمان و احبار آنان بود. عیدهای ویژه

۱- ر.ک: سمهودی، وفاءالوفاء، ج ۱، صص ۱۱۶-۱۱۲؛ به نقل از: السیرةالنبویة الصحیحة، ص ۲۲۸.
۲- ر.ک: ولفنسون، اسرائیل، تاریخ الیهود فی بلادالعرب فی الجاهلیة و صدرالاسلام، ص ۱۲۹.
۳- ر.ک: طنطاوی، محمدسید، بنواسرائیل فی القرآن و السنة، ص ۷۷؛ به نقل از: ندوی، ص ۱۷۳.

و روزها و مناسبت‌های ویژه‌ای نیز داشتند.[1] اما زبانی که به آن سخن
می‌گفتند، همان زبان عربی بود، اما عربی سره نبود، بلکه با زبان عبری
درآمیخته بود و واژه‌هایی از زبان عبری نیز در گفتارشان به کار می‌رفت،
زیرا کاربرد زبان عبری را به تمام و کمال رها نکرده بودند و در نمازها،
نیایش‌ها و آموزش‌شان، آن را به کار می‌بردند.[2]

اوس و خزرج مدت‌ها پس از یهود به یثرب مهاجرت کردند. یهود پیش
از آنان به یثرب آمده بودند و زمین‌های حاصلخیز و آب‌های شیرین آن را
تصاحب کرده بودند. هنگامی که اوس و خزرج به یثرب آمدند، ناگزیر در
زمین‌های مهجور و نامرغوب ساکن شدند.[3] تبار این دو قبیله به قبیله‌های
ازدیِ ساکن در یمن باز می‌گردد. موج مهاجرت این قبیله‌ها از یمن در
جنوب به یثرب در شمال، در مقاطع زمانی متفاوتی صورت پذیرفته
است. عوامل این مهاجرت نیز بسیار بوده‌اند. آشفتگی اوضاع یمن، یورش
حبشی‌ها و از بین رفتن سیستم آبرسانی با ویران شدن سد مأرب، از
جمله این عوامل هستند.[4] کهن‌ترین دوره‌ای که مهاجرت آنان را نشان
می‌دهد، حدود سال ۲۰۷ م. همزمان با مهاجرت خزاعه به مکه است.[5]

شاخه‌های اوس در مناطق جنوبی و شرقیِ یثرب ساکن شدند که
منطقه‌ی عوالی نامیده می‌شود. شاخه‌های خزرج نیز در منطقه‌ی میانی و
شمالی ساکن شدند. در آن سوی منطقه‌ی آنان، در غرب تا حرّه‌ی وبره،
هیچ منطقه‌ی مسکونی وجود نداشت.

کار خزرج میان چهار شاخه‌ی اصلی به نام‌های بنی‌مالک، بنی‌عدی،
بنی‌مازن و بنی‌دینار، تقسیم شده بود. این چهار تیره همه از بنی‌نجار

۱- ر.ک: ندوی، السیرة‌النبویة، ص ۱۷۴.
۲- ر.ک: شریف، احمد ابراهیم، مکة والمدینة فی الجاهلیة و عهدالرسول، ص ۲۰۳؛ به نقل از: ندوی، ص ۱۷۸.
۳- ر.ک: السیرة‌النبویة الصحیحة، ص ۲۲۹.
۴- ر.ک: شریف، احمدابراهیم، مکة والمدینة فی الجاهلیة و عصرالرسول، صص ۳۱۶-۳۱۵؛ به نقل از: ندوی، ص ۱۸۰.
۵- السیرة‌النبویة الصحیحة، ص ۲۲۹.

بودند. شاخه‌های بنی‌نجار در منطقه‌ی میانی یثرب ساکن بودند. بعدها مسجد پیامبرﷺ در همین منطقه ساخته شد. اوس در مناطق زراعتی یثرب ساکن بودند. بنی‌قریظه و بنی‌نضیر در مجاورت آنان قرار داشتند. خزرج در مناطق نسبتاً خشک و کمتر حاصلخیز ساکن بودند. قبیله‌ی بزرگ بنی‌قینقاع در مجاورت آنان به سر می‌برد.[۱]

با آن‌که عربان از یهود بسیار دیرتر به یثرب مهاجرت کردند، اما به مرور تحولات اقتصادی و جمعیتی مهمی به نفع آنان صورت پذیرفت. در اثر این تحولات، جمعیت اوس و خزرج فزونی یافت و دارای سرمایه‌ها، باغات و نخلستان‌های بسیاری شدند. از این رو، هنگام هجرت پیامبرﷺ، قدرت اصلی در اختیار آنان بود. یهود نتوانسته بودند در برابر آنان یکدست شوند و قبیله‌های گوناگون آن ناگزیر پیمان‌هایی با اوس و خزرج بسته بودند. آمار دقیقی از جمعیت اوس و خزرج وجود ندارد، اما در فتح مکه به سال ۸ هـ چهار هزار جنگجو در رکاب پیامبرﷺ داشتند.[۲]

تحولاتِ پیش آمده سبب شد تا سیطره‌ی یهود بر یثرب کاهش یابد و سیطره‌ی اوس و خزرج بیشتر شود. پیش از اسلام جنگ‌های بسیاری میان اوس و خزرج درگرفته بود. آخرین جنگ، بعث نام داشت که پنج سال پیش از هجرت رخ داده بود.

پیش از آن‌که کفه‌ی اوضاع یثرب به نفع عربان بچربد، این شهر از لحاظ سیاسی، اقتصادی و فکری زیر سیطره‌ی یهود بود. آن‌ها پاره‌ای از ویژگی‌های خود را بر یثرب چیره کرده بودند. آن‌ها با خود فرهنگ ساخت قلعه را از شام به یثرب آورده بودند. این قلعه‌ها که «اطم» نامیده می‌شدند،

۱- ر. ک: شریف، احمدابراهیم، ص ۳۱۳؛ به نقل از: ندوی، صص ۱۸۱-۱۸۰؛ السیرةالنبویة الصحیحة، ص ۲۳۰.

۲- ر. ک: سمهودی، وفاءالوفاء، ج ۱، صص ۱۲۶-۱۲۵؛ مقریزی، تقی الدین ابومحمد، امتاع الاسماع بماللرسول من الابناء والأحوال والحفدة و المتاع، ج ۱، ص ۳۶۴؛ به نقل از: السیرةالنبویة الصحیحة، صص ۲۳۱-۲۳۰؛ ندوی، السیرةالنبویة، ص ۱۸۱.

بالغ بر پنجاه و نه عدد بودند.[۱] اسم «اطم» ریشه عبری دارد و معنای مانع و دیوار را می‌رساند. در یثرب این قلعه‌ها سخت اهمیت داشتند. به هنگام یورش دشمن، اعضای قبیله در آن‌ها خود را از تیررس دشمن دور نگه می‌داشتند. هنگام رفتن جنگجویان قبیله برای رویارویی با دشمن، زنان، کودکان و افراد ضعیف را در آن‌ها قرار می‌دادند. محصولات و میوه‌ها را نیز در آن‌ها انبار می‌کردند تا از دستبرد غارتگران در امان باشند. سلاح‌ها و اموال را نیز در آن‌ها نگهداری می‌کردند. در دهانه‌ی برخی از این قلعه‌ها بازارهایی نیز برپا می‌شد. برخی از قلعه‌ها، بسیار فاخر و دارای اثاثیه‌ی گرانبها بودند. در داخل آن‌ها معبد و مدرسه و مکتب خانه نیز بود و سران به هنگام بستن پیمان‌ها و قراردادها در آن‌ها گرد می‌آمدند.[۲]

یهود مهارت‌های زراعتی و صنعتی خود را نیز به مدینه منتقل کرده بودند و از این طریق بر عربان تأثیر گذارده بودند. این مهارت‌ها سبب شده بود که باغات یثرب و نخلستان‌ها، تاکستان‌ها، انارها و دیگر حبوبات یثرب شکوفا شوند. اهتمام به پرورش مرغ و حیوانات نیز بالا بود.[۳]

در کنار این اثرگذاری، یهود از اوضاع قبایل عرب نیز سخت اثر پذیرفته بودند. رنگ زیست قبیله‌ای مثل تعصب، حمیت، بخشندگی، اهتمام به شعر و شاعری و آموزش کاربرد سلاح، بر آنان غالب شده بود. چیره‌شدن گرایش قبیله‌ای باعث شده بود که یهود به سان یک واحد دینی به سر نبرند، بلکه به‌سان قبیله‌های درگیر و دشمن زندگی کنند.[۴]

* * *

۱- ر.ک: سمهودی، وفاءالوفاء، ج ۱، ص ۱۱۶؛ به نقل از: السیرةالنبویة الصحیحة، ص ۲۲۹.
۲- ر.ک: ولفنسون، اسرائیل، صص ۱۱۷-۱۱۶.
۳- ر.ک: ولفنسون، اسرائیل، صص ۱۱۷-۱۱۶.
۴- پیشین، همان‌جا.

پیامبرﷺ اینک در مدینه استقرار یافته بود. بایستی به ساماندهیِ امور این شهر می‌پرداخت. محل اقامت وی خانه‌ی ابوایوب انصاری بود. ابوایوب هرچند آدمی توانگر و سرمایه‌دار نبود، اما از آن‌که پیامبرﷺ در خانه‌اش به سر می‌برد، سخت دلشاد بود. او و همسرش، ام‌ایوب، در آسودگی پیامبرﷺ از هیچ کوششی دریغ نمی‌کردند و از جان و مال خود مایه می‌گذاشتند. نخستین کار، ساختن مسجد و خانه برای خویش بود. خانه‌ی ابوایوب در محله‌ی بنی‌نجار بود. این محله یک دهکده بود. یثرب خود هنوز به شکل شهر درنیامده بود، بلکه عبارت از دهکده‌های پراکنده‌ای بود که هر قبیله در یکی از آن‌ها سکونت داشت. پیامبرﷺ در قریه‌ی بنی‌مالک، که شاخه‌ای از بنی‌نجار بود، ساختِ مسجدِ خود را آغاز کرد.[1] تا آن هنگام، مسلمانان محلی ویژه برای نماز و عبادات دینی نداشتند. آن حضرت هرجا که مقدور می‌شد، نماز می‌گزارد. حتا گاه در محل نگهداری گوسفندان نماز می‌گزارد.[2] زمینی بود اصطبل مانند از آنِ دو یتیم به نام‌هایِ سهل بن عمرو و سهیل بن عمرو که زیر سرپرستی معاذبن عفراء[3] بودند. پیامبرﷺ زمین را از آنان خریداری کرد و از ابوبکرؓ خواست که بهای آن را بپردازد.[4] در زمین تعدادی نخل و مخروبه و چند گور بود. پیامبرﷺ دستور داد که نخل‌ها را بکنند؛ گورها را نبش کنند و مخروبه‌ها را با زمین هموار کنند.[5] ساخت مسجد آغاز شد.

۱- ر.ک: ذهبی، سیراعلام النبلاء (السیرة النبویة)، ج ۱، ص ۲۸۶.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب مقدم النبی و اصحابه المدینة، شماره ۳۹۳۲؛ صحیح مسلم، کتاب المساجد، باب ابتناء مسجد النبی، شماره ۵۲۴؛ ابوداود، شماره ۴۵۳؛ ابن ماجه، شماره ۷۴۲؛ سنن نسائی، شماره ۷۰۳.
۳- در الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۲۰۵، نام اسعدبن زراره آمده است، ولی در ابن هشام، ج ۲، ص ۷۹، نام معاذبن عفراء آمده است.
۴- ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۲۰۵.
۵- ر.ک: صحیح بخاری، شماره ۳۹۳۲؛ صحیح مسلم، شماره ۵۲۴؛ ابوداود، شماره ۴۵۳؛ ابن ماجه، شماره ۷۴۲؛ سنن نسائی، شماره ۷۰۳.

تـختهسنگ‌ها را از دوردست مـی‌آوردند و دیـوار مسـجد را مـی‌ساختند. هنگام ساخت، صحابه به همراه پیامبرﷺ این شعر را می‌خواند:

اللهم لاعیش الاعیش الآخـرة　　　　فـانصرالانـصار والمـهاجرة

«خدایا، زیستی جز زیست آخرت نیست. پس انصار و مهاجران را یاری کن.»[1]

دیوار مسجد با خشت خام ساخته شد. سقف آن را با لیف و شاخه‌های خرما ساختند و ستون‌هایش را از تنه‌ی خرما گـذاشـتند.[2] مسجدی کـه می‌ساختند در اوج سادگی بود و به درستی تصویر کاملی از سـاده‌زیستی در اسلام را به نمایش می‌گذاشت. قبله‌ی مسجد را به سوی بیت المقدس قرار دادند. اما هنگامی که قبله از بیت المقدس به کعبه تغییر یـافت، در سمت شمال مسجد دری گشودند.[3] برای مسجد سه در گذاشتند. دری که خود پیامبرﷺ از آن وارد مسجد، درِ دیگر که باب عاتکه نامیده می‌شد و باب الرحمه که در انتهای مسجد قرار داشت.[4] به هنگام ساخت مسجد، سینه‌اش خاکی شد. به صحابه‌اش فرمود:

«الاچیقی به سان الاچیق موسی بسازید.»

الاچیق موسی بسیار کوتاه بود و چون دست بلند می‌کرد، به سقف آن می‌رسید.[5] مقصودش آن بود که مسجد را کوتاه و ساده بسازند.

کف مسجد، خاکی بود. از این رو، چون باران می‌بارید، گل‌آلود می‌شد، زیرا سقف آن از الیاف و شـاخه‌های خـرما بـود و از درز آن‌هـا آب چکـه می‌کرد. یک بار بـرخـی از اصـحاب بـا خـود سـنگریزه آوردنـد و در مـحل نمازگزارادن خود آن‌ها را پهن کردند. پـیامبرﷺ ایـن کـار را پسـندید و فرمان داد که کف مسجد همه با سنگریزه مـفروش شـود. در گـوشه‌ای از

۱- ر.ک: صحیح بخاری، شماره ۳۹۳۲؛ صحیح مسلم، شماره ۵۲۴.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الصلاة، باب بنیان المسجد، شماره ۴۴۶.
۳- ر.ک: فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۲۶۹.
۴- ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۲۰۶.
۵- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۵۴۲.

مسجد نیز فرمان داد که صفه‌ای برای صحابیان بی‌خانمان ساخته شود. هنگامی که مسجد ساخته شد، در محوطه‌ی آن اتاقک‌هایی برای همسران حضرت ساختند. در آن هنگام تنها سوده و عایشه در عقد پیامبرﷺ بودند. از این رو تنها دو اتاق ساختند. سپس که پیامبرﷺ با دیگر ازواج خود ازدواج کرد، به تعداد آنان اتاق‌هایی از خشت خام و چوب و لیف خرما ساخته شد. اتاق‌های ام‌سلمه، ام حبیبه، زینب، جویریه، میمونه و زینب بنت جحش در بخش شمالی مسجد واقع بودند. اتاق‌های عایشه، صفیه و سوده روبه‌روی آن‌ها قرار داشتند.[۱] اتاق‌ها، روزنه‌هایی نیز داشتند، اما دروازه نداشتند و با پرده‌ای موبین و سیاهرنگ پوشیده بوند.[۲] درِ خانه‌ی عایشه رضی الله عنها به مسجد گشوده بود. هنگامی که پیامبرﷺ به اعتکاف می‌نشست، سر خود را از مسجد بیرون می‌آورد و ام‌المؤمنین عایشه سرش را می‌شست و شانه می‌کرد.[۳] طول اتاق‌ها حدود پنج متر بود و عرض آن‌ها سه تا سه و نیم متر. اتاق‌ها در شب تاریک بودند، زیرا فانوسی نبود که آن‌ها را روشن کند. برخی از توانگران انصار مثل سعدبن عباده، سعدبن معاذ، عماره بن حرام و ابوایوب انصاری، همسایه‌ی آن حضرت بودند. آنان برای پیامبرﷺ شیر می‌فرستادند. حضرت نیز به همان شیر بسنده می‌کرد. سعدبن عباده به هنگام شام، ظرفی بزرگ از غذا را برای آن حضرت می‌فرستاد.

در همین روزها اذان گفتن برای نماز مشروع شد.[۴] در آغاز نمی‌دانستند چگونه وقت نماز را اعلام کنند. کسی نبود که برای نماز به مردم خبر دهد. مردم وقت نماز را تخمین می‌زدند و برای نماز می‌آمدند. روزی باهم گرد آمدند و به رایزنی پرداختند که چگونه یکدیگر را به نماز

۱- ر.ک: فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۲۶۹. ۲- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۴۳۰.
۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الاعتکاف، باب غسل المعتکف، شماره ۲۰۳۰؛ صحیح مسلم، کتاب الحیض، باب جواز غسل الحائض رأس زوجها و ترجیله، شماره ۲۹۷.
۴- درباره‌ی زمان مشروع شدن اذان ر.ک: فتح الباری، ج ۲، صص ۹۴-۹۳.

آگاه کنند. برخی گفتند ناقوسی به سان ناقوس مسیحیان برگیرند و از طریق آن، وقت نماز را اعلام دارند. اما از آن جا که با مسیحیان تشابه داشت، پذیرفته نشد. برخی دیگر گفتند شیپوری به سان شیپور یهود برگیرند. این نظر نیز به همان دلیل پذیرفته نشد. تصمیم گرفتند برای نماز به صورت عمومی اعلام کنند.[۱] برای اعلام زمان نماز جمله‌ی «الصلاة جامعة» را با صدای بلند تکرار می‌کردند.[۲] پس از چندی عبدالله بن زید اذان را به گونه‌ای که اکنون هست، در خواب دید. خواب‌اش را برای حضرت بازگفت. پیامبرﷺ نیز آن را تأیید کرد و از وی خواست که کلمات اذان را به بلال بیاموزد تا با صدای بلند و رسایی که دارد، هنگام نماز آن‌ها را بازگوید.[۳] از آن روز این نغمه‌ی آسمانی مشروعیت یافت. شبانه روز پنج بار این نغمه‌ی آسمانی در کرانه‌های ملکوت درمی‌پیچد و گوشه‌های جهان هستی را به لرزه درمی‌آورد.

* * *

با استقرار یافتن مهاجران در مدینه، عناصر تازه‌ای بر ساکنان آن افزوده شد. اوضاع جاهلی دگرگون شد. هجرت باعث شد ساکنان یثرب از تنوع بیشتری برخوردار شوند. از آن پس تنها یهود و اوس و خزرج، ساکنان این شهر نبودند، بلکه مهاجران قریش و دیگر قبیله‌های عرب نیز جزء شهروندان یثرب شدند. بدون تردید، سرازیرشدن مهاجران به یثرب، مشکلات اقتصادی و اجتماعی نیز به دنبال داشت. شهر از گنجایش ساکنانِ رو به رشد خود، دچار تنگنا بود و از لحاظ آذوقه و دیگر نیازمندی‌ها، کمبود وجود داشت. این مشکلات نیازمند تصمیم درست و خردمندانه بودند.[۴]

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الاذان، باب بدءالاذان، شماره ۶۰۴؛ صحیح مسلم، کتاب الصلاة، باب بدءالاذان، شماره ۳۷۷؛ ابوداود، کتاب الصلاة، باب بدءالاذان، شماره ۴۹۸.

۲- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۲۱۲.   ۳- ر.ک: ابوداود، شماره ۴۹۹.

۴- ر.ک: السیرةالنبویة الصحیحة، صص ۲۳۹-۲۳۸.

آمار دقیقی از شمار مهاجران در این مقطع در دست نداریم. اما در غزوه‌ی بواط در ماه ربیع‌الاول سال ۲ هـ شمار مهاجران دویست تن بود.[۱] این تعداد، نمی‌تواند به درستی شمار مهاجران را تعیین کند، زیرا در آن هنگام شرکت در جهاد فرض نبود و طبعاً همه‌ی مردان مهاجر در غزوه شرکت نکرده بودند. افزون بر آن، این تعداد، شامل زنان، کودکان و کسانی که امکان شرکت در جنگ را نداشتند، نمی‌شود.[۲] براساس روایت صحیح بخاری[۳] در آغاز هجرت جمعیت مهاجران در مقایسه با جمعیت انصار، کمتر بود. اما به تدریج با سرازیر شدن مهاجران بیشتر به مدینه، شمار مهاجران از انصار بیشتر شد و ترکیب جمعیتی مدینه به نفع مهاجران تغییر یافت.

مهاجرانی که در یثرب استقرار یافته بودند، وضعیت اجتماعی و اقتصادیِ متفاوتی داشتند. بیشتر آنان در تنگنا قرار داشتند و شمار اندکی از آنان توانسته بودند همه اموالِ منقول خود را به یثرب بیاورند. ابوبکر صدیق از جمله کسانی بود که توانسته بودند همه اموال منقول خود را با خود به یثرب بیاورند. تا جایی که برای خانواده‌اش چیزی باقی نگذاشته بود. این وضع سبب شده بود که ابوقحافه، پدر نابینای ابوبکر صدیق، از این وضع ابراز نگرانی کند و به اسماء بگوید:

«فکر می‌کنم ضمن این که ابوبکر خودش رفته، اموال‌اش را نیز با خود برده است.»

اسماء با چالاکی مقداری سنگ در توبره‌ای گذاشته بود و گفته بود:

«پدر، هرگز چنین نیست، او برای ما مال بسیاری گذاشته است.»

و سپس از پدربزرگ‌اش، ابوقحافه، خواسته بود دستان‌اش را بر توبره بگذارد. ابوقحافه نیز که سنگ‌های درونِ توبره را سکه پنداشته بود،

۱- ر.ک: البدایة والنهایة، ج ۳، ص ۲۶۰.
۲- ر.ک: السیرةالنبویة، تربیة امة و بناء دولة، صص ۱۵۲-۱۵۱.
۳-ر.ک: صحیح بخاری، کتاب التفسیر، باب قوله: سواء علیهم أستغفرت لهم...، شماره ۴۹۰۵؛ فتح الباری، ج ۸، ص ۵۱۸.

دلشاد شده بود.[1] عمربن خطاب نیز توانسته بود اموال منقول خود را با خود به مدینه بیاورد، زیرا او بود که به عیاش بن ابی ربیعه پیشنهاد کرد نیم اموال‌اش را بردارد و هنگامی که وی تحت تأثیر نیرنگِ ابوجهل قرار گرفته بود و تصمیم به رفتن به مکه گرفته بود، شتر تیزروِ خود را به او داده بود. عثمان بن عفان، زبیربن عوام و طلحه بن عبیدالله نیز هنگام هجرت اموال منقول خود را برای مبادله به شام برده بودند و پس از مبادله‌ی کالاها در بازارهای شام، به مدینه آمده بودند. این سه تن نیز اموال منقول خود را به مدینه آورده بودند.

اما بیشتر کسانِ مهاجر چنین نبودند. آنان یا همه اموال خود را در مکه گذارده بودند و با دست خالی به مدینه هجرت کرده بودند، یا اساساً در مکه نیز هیچ مالی نداشتند و تهیدست بودند. افزون بر آن، مهاجران تنها در داد و ستد و بازرگانی سررشته داشتند که در مکه میان قریش رایج بود، اما از کشاورزی و صنعت که اساس اقتصاد مدینه را تشکیل می‌دادند، چیزی نمی‌دانستند. گذشته از آن، بازرگانی خود نیازمند سرمایه است. مهاجران سرمایه‌ای نداشتند. آنان به سادگی نمی‌توانستند راه خود را درجامعه‌ی نو طی کنند. معضل معیشت و مسکن آنان بر دوش جامعه‌ی نو بود. پیوندهای مهاجران با جامعه‌ی جدید، نوپا بود. خانواده و دوستان خود را در مکه گذاشته بودند و هر نوع پیوندی را با آنان گسسته بودند. این وضع سبب شده بود که آنان احساس غربت کنند و دلتنگ شهر خود شوند. تفاوت جوی مدینه با مکه عاملی دیگر در معضلات بود و بسیاری از مهاجران در اثر تغییر آب و هوا دچار تب و لرز شدند. در این شرایط، وضعیت مهاجران نیازمند درمانی شتابان و راه‌حلی فوری بود.[2]

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۷۳.
۲- ر.ک: السیرة النبویة الصحیحة، صص ۲۴۲-۲۴۱.

با این وصف، انصار از هیچ کمکی دریغ نمی‌کردند و تا توان داشتند می‌کوشیدند از غم غربت مهاجران بکاهند و آن‌قدر از اموال و دارایی خود را در اختیار آنان می‌گذاشتند که احساس کمبود و تهیدسی نکنند. خداوند طی آیه‌ای وضعیت روانی و رفتاری انصار را به هنگام هجرت و رسیدن مهاجران به مدینه، چنین بیان کرده است:

«و کسانی که پیش از آنان (مهاجران) سرای (مدینه) و ایمان را در خود جای دادند، کسانی را که به سوی آنان هجرت کنند دوست می‌دارند و در سینه‌های خود از آن‌چه مهاجران (از اموال غنیمت و جز آن) داده شده‌اند، احساس نیازی نمی‌کنند و (دیگران را) بر خودشان، هرچند نیازمند باشند، ترجیح می‌دهند.» (حشر/۹)

سخاوت و بخشندگیِ انصار، حد و مرز نداشت. آنان از پیامبرﷺ خواستند که نخلستان‌هایشان را میان آنان و مهاجران تقسیم کند. پیامبرﷺ این پیشنهاد آنان را نپذیرفت و از آنان خواست خودشان به نخل‌ها رسیدگی کنند و مهاجران را در محصول شریک کنند.[1] حضرت به انصار فرمود:

«برادرانتان اموال و فرزندانشان را (در مکه) گذاشته‌اند و به سوی شما آمده‌اند.»

انصار پیشنهاد کردند که اموالشان با مهاجران قسمت شود. حضرت این پیشنهاد را نپذیرفت و فرمود:

«آنان کار (در زمین کشاورزی) را نمی‌دانند. کار را شما به عهده بگیرید و محصول را با آنان تقسیم کنید.»

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الحرث والمزارعة، باب اذا قال اکفنی مؤونة النخل و غیره و تشرکنی فی الثمر، شماره ۲۳۲۵.

انصار این پیشنهاد پیامبرﷺ را پذیرفتند.[۱] آنان حتا از پیامبرﷺ خواستند که خانه‌هایشان را با مهاجران قسمت کند. حضرت این کارشان را ستایش کرد، ولی برای اصحاب خود در زمین‌هایی که انصار بخشیده بودند و یا زمین‌های بایر، خانه‌هایی ساخت.[۲] عملکرد انصار در زمینه‌ی بخشندگی و ایثار، تأثیری ژرف بر دل‌های مهاجران نهاد. آنان به پیامبرﷺ گفتند:

«ای رسول خدا، مانند این مردمان که در چیزهای اندک با ما مواسات می‌کنند و در چیزهای بسیار بذل و بخشش می‌کنند، ندیده‌ایم. آنان به جای ما کار می‌کنند و در درآمد ما را شریک می‌کنند. بیم آن داریم که همه‌ی مزدها را ببرند (و ما محروم شویم).»

پیامبرﷺ فرمود:

«مادام که آنان را بستایید و برایشان دعا کنید، چنین نخواهد بود (و شما هم پاداش خواهید داشت).»[۳]

* * *

با همه‌ی این ایثارها و بخشندگی‌ها، نیاز سختی به ایجاد برنامه‌ای اساسی وجود داشت تا برای مهاجران زیستی ارجمند را تضمین کند. به ویژه که غرور و جایگاه مهاجران مقتضیِ آن بود که اوضاعشان با قانونی دقیق سامان یابد و از هرگونه احساس ریزه‌خواری و طفیلی بودن، آسوده شوند. این‌گونه بود که پیمان برادری میان مهاجران و انصار بسته شد.[۴]

۱- ر. ک: البدایة والنهایة، ج ۳، ص ۲۴۲.
۲- ر. ک: بلاذری، انساب الأشراف، ج ۱، ص ۲۷۰.
۳- سنن ترمذی، کتاب صفةالقیامة، باب ۴۴، شماره ۲۴۸۷؛ مسند احمد، ج ۱۱، ص ۸۳، شماره ۱۳۰۰۹؛ ابوداود، کتاب الادب، باب فی شکرالمعروف، شماره ۴۸۱۲؛ مصنف ابن ابی شیبه، کتاب الادب، باب فی الثناءالحسن، شماره ۲۶۹۲۰؛ حاکم، المستدرک، کتاب البیوع، ج ۲، ص ۸۰، شماره ۲۴۲۳؛ مقدسی، الاحادیث المختارة، شماره ۱۹۳۰ (مسند انس بن مالک).
۴- ر. ک: السیرةالنبویة الصحیحة، ص ۲۴۳. در این جا بایسته‌ی یادآوری است که در برخی منابع آمده که پیمان برادری علاوه بر مدینه، یک بار پیش از آن در مکه نیز بسته شده و در مدینه میان خود مهاجران نیز پیمان اخوت برقرار شده است. ر. ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۲۰۴؛←

هرچند تاریخ دقیق این پیمان روشن نیست، ولی بایستی در همان سال نخست هجرت اتفاق افتاده باشد. در برخی منابع آمده که یک سال و سه ماه پس از هجرت، اندکی پیش از غزوه‌ی بدر، این پیمان منعقد شده است.[۱] این مطلب نمی‌تواند چندان دقیق باشد. برخی دیگر از منابع حاکی از آن‌اند که در خلال ساخت مسجد، این پیمان بسته شده است.[۲] اما برخی دیگر، به صورت دقیق‌تر، پنج ماه پس از هجرت را زمان آن تعیین کرده‌اند.[۳]

آن‌چه بدیهی است این که پیامبرﷺ پیمان برادری را در خانه‌ی انس بن مالک منعقد کرده است.[۴] این پیمان برادری که میان مهاجران و انصار منعقد شد، این‌گونه بود که پیامبرﷺ هر دو تن را با هم برادر اعلام می‌کرد. یک تن مهاجر و یک تن انصاری. مجموع کسانی که در خانه‌ی انس بن مالک گرد آمده بودند، نود یا صد تن بودند. نیمِ آنان از مهاجران و نیمِ دیگرشان از انصار بودند.[۵] مفاد پیمان برادری از این قرار بود که هر دو کس که با هم برادر اعلام می‌شوند، به یاری و مواسات یکدیگر بپردازند واز همدیگر ارث ببرند. مواسات در امور خاصی خلاصه نمی‌شد، بلکه عام بود و همه گونه یاری‌رسانی در برابر مسئولیت‌های

بلاذری، انساب الاشراف، ج ۱، ص ۲۷۰. اما کسانی مثل ابن کثیر در البدایة والنهایة، ج ۳، ص ۲۴۱، ابن قیم در زادالمعاد، ج ۲، ص ۵۶ و ابن تیمیه در کتاب الرد علی ابن المطهر، آن را رد کرده‌اند. در مقابل، ابن حجر در فتح الباری، ج ۷، صص ۳۱۸-۳۱۷ از آن دفاع کرده است. ابن هشام نیز بی‌آن که به این پیمان برادری اشاره کند، از شماری از مهاجران نام برده که میانشان پیمان اخوت برقرار شده است.

۱- ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۳۱۷.

۲- ر.ک: ابن عبدالبر، الدرر فی المغازی والسیر، ص ۱۸؛ ابن حجر از کتاب شرف المصطفی نیز همین روایت را نقل کرده است. ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۳۱۷.

۳- ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۳۱۷؛ السیرة النبویة الصحیحة، ص ۲۴۳.

۴- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الاعتصام بالکتاب والسنة، باب ماذکرالنبی علی اتفاق اهل العلم...، شماره ۷۳۴۰، و کتاب الادب، باب الاخاء و الحلف، شماره ۶۰۸۳؛ صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب مؤاخاة النبی بین اصحابه، شماره ۲۵۲۹؛ مسند احمد، ج ۱۰، ص ۳۵۵، شماره ۱۲۰۲۸.

۵- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۱، صص ۲۰۵-۲۰۴.

زندگی را شامل می‌شد، اعم از یاری مادی و پاسداری، خیرخواهی، دیدار و دوستی. پس از آن‌که این پیمان منعقد شد، به جای خویشاوندانِ نسبی، دوکس که با هم برادر اعلام شده بودند، از یک دیگر ارث می‌بردند. این امر باعث شد روابط دو کس که برادر اعلام شده بودند، از پیوند خونی، ژرف‌تر و استوارتر شود. این آیه موضوع ارث بری از طریق پیمان برادری را اعلام می‌داشت:

«و کسانی که پیمانتان (آنان را با شما) پیوند داده است، بهره‌ی‌شان را (از میراث) آنان بدهید.»[1] (نساء/ ۳۳)

در برقراری این پیمان اخوت دقت شده بود میان دوکس هماهنگی رفتاری و فکری لازم وجود داشته باشد. بررسی و تتبعِ بیشتر نشان می‌دهد، در پیمان برادری میان مهاجران و انصار این امر کاملاً مراعات شده است. اگر به صورت سطحی به این موضوع بنگریم چه بسا چنین بپنداریم که در این مدت کوتاه مقایسه‌ی درستِ خوی ومنش ده‌ها فرد و شناخت سلیقه‌های آنان ناممکن است.[2] اما واقعیت چیز دیگری است و پیامبر ﷺ بافراست آسمانی و تجربه‌ی انسانی‌اش، در این مدت کوتاه شناخت درستی از آنان پیدا کرده بود. اینک شمار اندکی از مهاجران و انصار را نام می‌برم که میانشان پیمان برادری برقرار شده بود:

مهاجر	انصار
ابوبکر صدیق	خارجه بن زُهَیر
عمربن خطاب	عتبان بن مالک
ابوعبیده بن جراح	ابوطلحه
زبیربن عوام	سلامه بن سلامه بن وقش

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الفرائض، باب ذوی الارحام، شماره ۶۷۴۷.
۲- ر.ک: فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۲۷۷.

عثمان بن عفان	اوس بن ثابت
مصعب بن عُمَیر	ابوایوب انصاری
عمار بن یاسر	حذیفه بن یمان (یا ثابت بن قیس)
سلمان فارسی	ابودرداء
بلال بن رباح	ابورویحه عبدالله بن عبدالرحمن
سعید بن زید	اُبَیّ بن کعب
حاطب بن ابی بلتعه	عُوَیم بن ساعده
ابوحذیفه بن عتبه بن ربیعه	عبادبن بشر
طلحه بن عبیدالله	کعب بن مالک
علی بن ابی طالب	سهل بن حنیف
حمزه بن عبدالمطلب	کلثوم بن هِدم
زیدبن حارثه	اُسَیدبن حُضَیر
عبدالرحمن بن عوف	سعد بن ربیع[۱]

پیمان برادری، پیمانی بی‌نظیر در تاریخ پیمان‌ها به شمار می‌رود. پیمان‌ها همواره برای آن بسته می‌شده‌اند تا دو طرف سودی زودگذر از ناحیه‌ی آن به چنگ آورند، بی آن‌که نسبت به همدیگر احساس محبت و دوستی کنند. حتا بیشتر پیمان‌ها در مواردی انعقاد می‌یافته که دو طرف از جانب یک دیگر احتمال تجاوز، حق‌کشی و عدم تعهد می‌داده‌اند. اما پیمان برادری میان مهاجران و انصار از این مسایل فراتر می‌رفت و شامل احساسات و عواطف نیز می‌شد. در آینده خواهیم دید با وجود برچیده‌شدن این پیمان از سوی قرآن، طرف‌هایی که میانشان این پیمان بسته شده، تا واپسین روزهای عمر به آن وفادار مانده‌اند و از ابراز احساسات و عواطف و گذشت و ایثار نسبت به همدیگر کوتاهی نمی‌کرده‌اند.

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۸۹؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۴۱؛ صحیح مسلم، شماره ۲۵۲۸؛ أنساب الاشراف، ج ۱، ص ۲۷۰.

انصار، دلشاد و شادمان، با طیب خاطر بـه بـخشش و فـداکـاری در حـق برادران خود روی آوردند. در پاره‌ای از روایات ژرفا و پهنای پایبندی بـه پیمان برادری و گردن نهادن به لوازم آن به درسـتی بـازتاب یـافته است. ماجرای عبدالرحمن بن عوفِ مهاجر و سعدبن ربیع انصاری، دو تنی که از طریق پیمان برادری باهم پیوند یافتند، در روایات و منابع سیره پایبندی و ایثارگری انصار و بلندی طبعی و عزت نفس مهاجران را بازتاب می‌دهد. پس از پیمان برادری، سعدبن ربیع خطاب به عبدالرحمن بن عوف گفت:

«من اموال دارم. آن‌ها میان من و تو به نصف قسمت شوند. دو زن دارم. آن‌ها را ببین. هرکدام که از نظر تو دوست‌داشتنی‌تر بود، من طلاق‌اش خواهم داد و چون عده‌اش تمام شد، تو با او ازدواج کن.»

اما عبدالرحمن بن عوف با بلند طبعی گفت:

«خدا به خانواده و دارایی‌ات فزونی بـخشد. بـازار را بـه مـن نشـان دهید.»

او را بـه‌بازار بـنی‌قینقاع راهـنمایی کـردند. شب کـه از بـازار بـازگشت، مقداری پنیر و روغن سود کرده‌بود. در روزهای آتی این کار را ادامـه‌داد. چندی بعد با زنی از انصار ازدواج کرد. پیامبرﷺ که به موضوع پی‌برد از وی پرسید که چه‌مقدار مهریه داده است. او نیز پاسخ داد که به اندازه‌ی هسته‌ای طلا مهریه داده است. پیامبرﷺ نـیز از او خـواست کـه بـرای عروسی‌اش ولیمه دهد، حتا اگر با گوشت گوسفند باشد.[۱]

در این ماجرا موضع عبدالرحمن بن عوف در بلندطبعی، بزرگ‌منشی و خویشتن داری همان‌قدر شگرف و ستودنی است که موضع سعدبن ربیع در ایثار و فداکاری. چند سال بعد عبدالرحمن بن عوف از توانگران مدینه

۱- ر.ک: صحیح بـخاری، کـتاب مـناقب الانـصار، بـاب اخـاءالنـبی بـین المـهاجرین والانـصار، شماره ۳۷۸۰.

به شمار می‌رفت و هنگامی که کاروان‌های تجاری‌اش وارد مدینه می‌شدند، در شهر هیاهویی برپا می‌شد.

در این هنگام ام‌سُلَیم، مادر انس، چند نخل به پیامبرﷺ بخشید. پیامبرﷺ نیز آن‌ها را به‌ام ایمن، مادر اسامه بن زید، بخشید.[1] نمونه‌های بسیاری درباره‌ی ایثار و فداکاری انصار نقل شده است. از جمله آمده است هنگامی که انصار خرماهای خود را برداشت می‌کردند، آن‌ها را به دو بخش قسمت می‌کردند. یک سهم را از دیگری کمتر می‌گذاشتند و مقداری از شاخه‌ها و الیاف خرما را به آن می‌افزودند تا دو سهم به ظاهر باهم برابر به نظر برسند. سپس از برادرِ مهاجر خود می‌خواستند یکی از آن‌ها را برگزینند. او نیز سهمی را برمی‌گزید که خرمای خالص بود و شاخه و الیاف به آن افزوده نشده بود و این‌گونه سهم بزرگ‌تر را دریافت می‌کرد، ولی برای انصاری سهمی می‌ماند که الیاف به همراه داشت و کوچک‌تر بود.[2]

ایثار و گذشتی که انصار از خود نشان می‌دادند، وصف‌ناشدنی است. آدمی هنگامی که وقایع دوران نظام برادری را به تأمل می‌خواند، از هیبت ایمان و انسانیت انصار و تفسیر آن بر مبنای معیارهای انسانی درمی‌ماند و نمی‌تواند هیچ تحلیلی زمینی برای آن بیابد. با آن که انصار چنین بی‌باکانه از دارایی و زمین‌های خود می‌گذشتند و آن‌ها را در اختیار مهاجران می‌گذاشتند، مهاجران نیز بی‌کار نمی‌نشستند و در پی رونق دادن به زندگی و معیشت خود بودند. برخی از صحابه مغازه‌هایی دایر کردند و زندگی خود را سر و سامان بخشیدند. ابوبکر صدیقؓ در محله‌ی سنح به سر می‌برد و در آن جا بزازی (پارچه‌فروشی) می‌کرد. عثمان بن عفانؓ در بازار بنی‌قینقاع به داد و ستد خرما سرگرم بود.[3] عمربن

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الهبة، باب فضل المنیحة، شماره ۲۶۳۰.
۲- این مطلب با دو سند در مسند بزار آمده است. هیثمی نیز در مجمع الزوائد، ج ۱۰، ص ۴۰، رجال یک سند آن را رجال صحیح دانسته است. ر.ک: حیاة الصحابة، ج ۱، ص ۶۰۲.
۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۳، ص ۱۳۰؛ به نقل از: فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۲۷۴.

خطابﷺ نیز به تجارت روی آورد و دامنه‌ی تجارت‌اش تا ایران نیز گسترش یافت.[۱] دیگر اصحاب نیز به داد و ستدهای کوچک و بزرگ سرگرم شدند.

پیش از این اشاره شد که پیامبرﷺ برای حل مشکل مسکن مهاجران، زمین‌هایی را که انصار بخشیده بودند، به این کار اختصاص داد. در این‌جا این نکته را باید افزود که برخی انصار از خانه‌های مسکونی خود چند اتاق را به بعضی از مهاجران دادند. پیش از همه، حارثه بن نعمان، زمین کنار خانه‌اش را برای این منظور اختصاص داد. اعضای قبیله‌ی بنی‌زهره پشت مسجد پیامبرﷺ ساکن شدند. عبدالرحمن بن عوف زهری پس از چندی در آن جا قلعه‌ای ساخت. زبیر بن عوام قطعه زمینی بزرگ دریافت کرد. عثمان بن عفانﷺ نیز کنار خانه‌ی یکی از انصار، زمینی دریافت کرد.[۲]

میراث بردن مهاجران و انصار از یک دیگر براساس پیمان برادری، راه‌حلی مقطعی برای شرایطی استثنایی بود. پس از چندی که اوضاع دگرگون شد و مهاجران با شرایط مدینه و راه کسب درآمد آشنا شدند و در غزوه‌ی بدر سهمی از غنایم دریافت کردند، دیگر نیازی به تداوم آن وضع غیرطبیعی نبود. به دستور خداوند نظام ارث به وضع طبیعی خود که با نهاد بشر سازگار است و بر مبنای پیوند خونی استوار است، بازگشت. آیه‌ای که این نظام غیرطبیعی و مقطعی را برمی‌چید از این قرار است:

«و خویشاوندان در کتاب خداوند (در میراث بردن) به همدیگر سزاوارترند.»[۳] (انفال/ ۷۵)

۱- مسند احمد، ج ۴، ص ۴۰۰ و ج ۳، ص ۳۷۴؛ به نقل از: فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۲۷۴.
۲- این اطلاعات به طور مشروح در معجم البلدان، ماده‌ی مدینه آمده است.
۳- ر. ک: صحیح بخاری، کتاب التفسیر، باب ولکل جعلنا موالی، شماره ۴۸۵؛ ابوداود، کتاب الفرائض، باب نسخ میراث العقد بمیراث الرحم؛ طیالسی، شماره ۲۱۹۸؛ طبرانی، شماره ۱۷۷۴۸؛ سیوطی، الدرالمنثور، ج ۷، صص ۲۲۱-۲۱۹.

شرایط مقتضی است این بازگشت به شرایط طبیعی و برچیده شدن نظام میراث بری از طریق پیمان برادری، پس از غزوه‌ی بدر اتفاق افتاده باشد.[۱] اما برخی روایات حاکی از آن است که تا پس از غزوه‌ی احد به سال ۳ هـ نظام میراث بری ادامه داشته است.[۲] ابن سعد پس از نقل این روایت، در صحت آن اظهار تردید کرده و یادآور شده که پس از غزوه‌ی بدر، میراث بری از طریق پیمان برادری وجود نداشته است.[۳] اما با آن‌که نظام میراث بری برچیده شد، پیوندهای انسانی نظیر یاری‌گری، خیرخواهی و کمک ادامه یافت و فرد می‌توانست برای برادر پیمانی خود، مقداری از دارایی‌اش را وصیت کند.[۴]

از رخدادهای دورانِ پس از هجرت چنین برمی‌آید که پس از برچیده شدن نظام میراث بری، پیامبرﷺ پیوسته میان هر دو تن از اصحاب خود پیمان برادری برقرار می‌کرد تا به همیاری، همکاری، کمک و خیرخواهی به یک دیگر بپردازند. برقراری برادری میان سلمان و ابودرداء[5] همین نکته را اثبات می‌کند. سلمان فارسی در فاصله‌ی غزوه‌ی احد و خندق مسلمان شده است، یعنی پس از برچیده شدن نظام میراث بری براساس پیمان برادری. برقراری برادری میان جعفربن ابی طالب و معاذبن جبل و نیز میان معاویه بن ابی‌سفیان و حتات تمیمی، دال بر همین نظر است. جعفر در آغاز سال ۷ هـ به هنگام فتح خیبر به مدینه آمده است. معاویه بن ابی سفیان به سال ۸ هـ در فتح مکه مسلمان شده و حتات تمیمی در سال ۹ هـ به همراه هیأت تمیم به مدینه آمده است.

۱- ر.ک: فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۲۷۳؛ السیرةالنبویة الصحیحة، ص ۲۴۶.
۲- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۴، ص ۳۹۴؛ حاکم، المستدرک، ج ۴، صص ۴۹۴-۴۹۳، شماره ۱۰۸۶؛ ابن ابی حاتم، ج ۵ ص ۱۷۴۲؛ سیوطی، الدرالمنثور، ج ۷، ص ۲۱۹.
۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۴، ص ۳۹۴.
۴- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب التفسیر، باب و لکل جعلنا موالی...، شماره ۴۵۸۰.
۵- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب کیف آخی النبی بین اصحابه.

برخی از نویسندگان روایات دال بر برقراری برادری میان این کسان را نقد کرده‌اند، زیرا نظام میراث بری براساس پیمان برادری مدت‌ها پیش از مسلمان شدن یا آمدنشان به مدینه برچیده شده است.[۱] اما در صورتی‌که برادری براساس همیاری و نوع دوستی را هم چنان برقرار بدانیم و تنها نظام میراث بری را منسوخ تلقی کنیم، جایی برای این نقدها باقی نخواهد ماند.[۲]

به نظر می‌رسد با وجود تغییراتِ پدیدآمده، بسیاری از انصار بخشی از اموال و نخلستان‌های خود را در اختیار مهاجران قرار داده بودند و پس از برچیده شدن نظام میراث بری، به تقسیم اموال و نخلستان‌های خود با آنان پرداخته بودند. در سال ۴ هـ هنگامی که اعضای قبیله‌ی بنی‌نضیر از سرزمین خود بیرون رانده شدند و زمین و نخلستان‌هایشان در اختیار مسلمانان قرار گرفت، پیامبر انصار را خواست و به آنان فرمود:

> «مهاجران، کسان تهیدستی هستند. اگر شما بپذیرید زمین‌هایی را که از بنی‌نضیر به غنیمت گرفته‌ایم، به آنان بدهیم و شما نیز زمین‌ها و نخلستان‌های خود را باز پس گیرید.»

انصار گفتند: «زمین‌های ما از آنِ آنان است. این زمین‌هارا نیز به آنان بده.»[۳]

این وضع هم چنان ادامه داشت. هنگامی که خیبر فتح شد، مهاجران همه نخلستان‌های انصار را به آنان بازگرداند.[۴]

* * *

پیش از این یادآور شدیم که مهاجرانِ مجرد، هنگامی که به مدینه می‌آمدند، در خانه‌ی سعدبن خَیْثمه ساکن می‌شدند، زیرا وی خود فردی

۱- ر.ک: البدایة والنهایة، ج ۳، ص ۲۴۱؛ انساب الاشراف، ج ۱، ص ۲۷۱؛ ابن حجر، الاصابة فی تمییز الصحابة، ج ۲، ص ۳۰.

۲- ر.ک: السیرةالنبویة الصحیحة، ص ۲۴۷.

۳- ر.ک: بلاذری، فتوح البلدان، ص ۳۴.

۴- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب رد المهاجرین الی الانصار منائحهم... شماره ۱۷۷۱.

مجرد بود. اما به مرور زمان، افزون بر کسان مجرد، شمار بسیار دیگری نیز که چه بسا مجرد نبودند و به علت شرایط نامساعد هجرت، زن و فرزندان خود را وانهاده بودند و هجرت کرده بودند، به مدینه آمدند. با افزایشِ تدریجیِ شمارِ این گونه کسان و با ساخته شدن مسجد، بسیاری از آنان در مسجد ساکن شدند. به ویژه پیش از غزوه‌ی خندق بر شمار این کسان افزوده شد. پس از چندی هیأت‌ها نیز به سوی مدینه سرازیر شدند. برخی از آنان در مدینه هیچ آشنایی نداشتند. این کسان نیازمند مکانی برای اقامت بودند. شانزده ماه و چند روز پس از هجرت[۱]، در میانه‌ی ماه رجب سال ۲ هـ قبله از بیت المقدس به کعبه تغییر یافت. از آن پس بخش شمالی مسجد که قبله‌گاه بود بی استفاده باقی ماند، زیرا قبله در بخش جنوبی مسجد قرار گرفت. بنابراین به فرمان پیامبرﷺ، این بخش را سقف زدند و بر آن نام صُفّه یا ظله (سایبان) نهادند.[۲] صفه به صورت سایبان و آلاچیق بود و دیوار نداشت.[۳]

پهنای صُفّه و ظرفیت آن مشخص نیست. اما چنین می‌نماید که پهنای بسیاری داشته و می‌توانسته جمعیت انبوهی را در خود جای دهد. در ولیمه‌ی عروسی پیامبرﷺ با زینب بنت جحش سیصد تن از مردم مدینه در صفه جای گرفتند. از این سیصد تن تنها شمار اندکی در یکی از اتاق‌های متصل به مسجد، نشسته بودند و بقیه همه در صفه بودند.[۴]

هم چنان که گفتیم نخستین ساکنان صفه، مهاجران بودند و از این رو «صُفه‌ی مهاجران» نامیده می‌شد.[۵] کسان بیگانه‌ای که به همراه هیأت‌ها

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الصلاة، باب التوجه نحوالقبلة حیث کان، شماره ۳۹۹؛ صحیح مسلم، کتاب المساجد، باب تحویل القبلة من القدس الی الکعبة، شماره ۵۲۵؛ ابن حجر، فتح الباری، ج ۱، صص ۱۲۰-۱۱۹.

۲- ر.ک: سمهودی، وفاءالوفاء، ج ۱، ص ۳۲۱؛ به نقل از: السیرةالنبویة الصحیحة، ص ۲۵۸.

۳- ر.ک: ریکندورف، دائرةالمعارف الاسلامیة، ص ۱۰۵؛ به نقل از: السیرةالنبویة الصحیحة، ص ۲۵۸.

۴- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب النکاح، باب زواج زینب بنت جحش و نزول الحجاب، شماره ۱۴۲۸ (۹۴).

۵- ر.ک: ابوداود، کتاب الحروف والقراءات، شماره ۴۰۰۳.

به مدینه می‌آمدند و اظهار اسلام و فرمان‌برداری می‌کردند، نیز در صفه به سر می‌بردند.[۱] کسانی که به مدینه می‌آمدند، اگر خویشاوند و آشنایی داشتند، نزد وی ساکن می‌شدند و اگر نداشتند، در صفه ساکن می‌شدند.[۲]

اهل صفه زن و فرزند نداشتند و هرگاه کسی از آنان ازدواج می‌کرد، از جمع اهل صفه بیرون می‌شد و با خانواده‌ای که تشکیل داده بود، ساکن می‌شد. ابوهُرَیره معروف‌ترین کس از اهل صفه است. او در سال ۷ هـ به مدینه آمد و مسلمان شد و در صفه سکنی گزید. هرگاه پیامبرﷺ می‌خواست اهل صفه را فراخواند، از ابوهریره می‌خواست که این کار را بکند، زیرا او اهل صفه را به درستی می‌شناخت و از جایگاه علمی و دینیِ هرکدام از آنان آگاه بود.[۳]

اهل صُفّه از قبیله‌های گوناگونی بودند. افزون بر مهاجران، شماری از انصار نیز با هدف کسب دانشِ بیشتر و از روی پارسایی و زهد، در صُفَه ساکن شده بودند. آنان با آن که در مدینه مسکن و مأوا داشتند، ترجیح داده بودند در صُفّه ساکن شوند. کعب بن مالک انصاری، حنظله بن ابی عامر و حارثه بن نعمان از آن جمله‌اند.[۴]

آمار دقیقی درباره‌ی شمار اهل صفه وجود ندارد. برخی کسان براساس تخمین، شمار آنان را چهارصد، شش‌صد و هفتصد تن دانسته‌اند. درست

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الصلاة، باب نومِ الرجال فی المسجد؛ سنن ابن ماجة، کتاب الصید، باب الضب، شماره ۳۲۴۰.

۲- ر.ک: حاکم، المستدرک، ج ۳، ص ۱۷، شماره ۴۳۴۹؛ مسند احمد، ج ۱۲، صص ۴۰۵-۴۰۴، شماره ۱۵۹۳، مسند طلحه بن عمرو؛ طبرانی؛ المعجم الکبیر، ج ۷، ص ۳۷۱، شماره ۸۱۶۰؛ ابن حبان، شماره ۲۵۳۹.

۳- ر.ک: ابونعیم، حلیة‌الاولیاء، ج ۱، ص ۳۷۶.

۴- ر.ک: السیرةالنبویة الصحیحة، ص ۲۵۹. برخی از پژوهشگران معاصر، وجود کسانی از انصار را در صفه منتفی دانسته‌اند، زیرا به گمان آنان علت سکونت در صفه، نیاز و فقر و نداشتن سرپناه بوده است. انصار که در شهر و قبیله‌ی خود ساکن بوده‌اند، چنین وضعی نداشته‌اند. پس دلیلی برای ساکن شدن آنان در صفه وجود ندارد. رک: شامی، صالح احمد، السیرةالنبویة، تربیة امة و بناء دولة، ص ۱۷۶. اما به همان دلیلی که در متن آمد، وجود کسانی از انصار در زمره‌ی اهل صفه، توجیه‌پذیر است. به ویژه که در برخی منابع، مثل حلیة الاولیاء، نام شماری از انصار در زمره‌ی اهل صفه آمده است.

آن است که گاه شمارِ آنان بسیار می‌شد و گاه اندک. گاه ده تن، گاه بیست تن، گاه سی تن و گاه هفتاد تن بودند.[۱] در شرایط عادی، شمار اهل صفه، حدود هفتاد تن بود.[۲] گاه شمار آنان از این تعداد نیز بیشتر می‌شد. حتا گاه سعدبن عباده به تنهایی هشتاد تن از آنان را مهمان می‌کرد. در همان هنگام شمار دیگری از آنان میان دیگر اصحاب تقسیم می‌شدند.[۳]

اهل صفه بیشتر و دقت خود را در فراگیری قرآن و اسلام سپری می‌کردند. در لحظه‌های خلوت، به عبادت، نماز و نیایش می‌پرداختند و خواندن و نوشتن فرا می‌گرفتند. پیامبرﷺ نیز در بسیاری اوقات به آموزش آنان می‌پرداخت. در کنار آنان می‌نشست. آنان را اندرز می‌داد و خدا را به یادشان می‌آورد.[۴] گاه پس از نماز کنار آنان می‌نشست و می‌فرمود:

> «اگر از چیزهایی که برای شما نزد خدا هست آگاهی می‌داشتید، دوست داشتید بر گرسنگی و نیاز شما افزوده شود.»[۵]

موارد دیگری نیز از موعظه‌ها و اندرزهای ویژه‌ی پیامبرﷺ به اصحاب صفه ثبت است.[۶] این اندرزها جدای از اندرزهای عمومی در مسجد نبوی بود. جز پیامبرﷺ دیگر اصحاب نیز به آموزش اهل صفه می‌پرداختند. عباده بن صامت از کسانی بود که به اهل صفه نوشتن و قرآن خواندن می‌آموختند. تا جایی که یکی از اهل صفه به وی کمانی

۱- ر.ک: ابن تیمیه، الفتاوی، ج ۱۱، ص ۴۱.
۲- ر.ک: حلیةالاولیاء، ج ۱، ص ۳۳۹ و ۳۴۱.
۳- پیشین. درباره‌ی نام‌های اهل صفه. ر.ک: حلیةالاولیاء، ج ۱، ص ۳۴۸؛ حاکم المستدرک، ج ۳، صص ۲۲-۲۰؛ السیرةالنبویة الصحیحة، صص ۲۶۳-۲۶۰.
۴- ر.ک: مسند احمد، ج ۱۲، ص ۴۷۵، شماره ۱۶۱۸، مسند اوس بن ابی اوس.
۵- ر.ک: ترمذی، کتاب الزهد، باب ماجاء فی معیشة اصحاب النبی، شماره ۲۳۶۸؛ مسند احمد، ج ۱۷، ص ۱۷۷، شماره ۲۳۸۲۲؛ مسند فضاله بن عمرو؛ طبرانی، المعجم الکبیر، ج ۱۸، ص ۳۱۰، شماره ۷۹۸؛ ابن حبان، موارد الظمآن، شماره ۲۵۳۸.
۶- درباره‌ی یکی از اندرزهای پیامبرﷺ در قالب تمثیلی رسا، برای تشویق اهل صفه به فراگیری دانش و خواندن قرآن ر.ک: صحیح مسلم، کتاب صلاة المسافرین و قصرها، باب فضل قراءة القرآن فی الصلاة و تعلمه، شماره ۸۰۳؛ مسند احمد، ج ۱۳، ص ۳۶۴، شماره ۱۷۳۳۹؛ ابوداود، کتاب الصلاة، باب فی ثواب قراءةالقرآن، شماره ۱۴۵۶.

هدیه کرد.[1] برخی از اهل صفه در کسب دانش و حفظ احادیث پیامبرﷺ سرآمد دیگران بودند. ابوهریره از آن جمله بود که احادیث بسیاری از پیامبرﷺ به خاطر سپرده بود. منبع اصلی ما در شناخت اهل صفه و احوال آنان روایاتی است که از ابوهریره نقل شده است. ابوهریره مدت زمانی دراز از روی اشتیاق، نه اجبار، در صفه مانده است. او دیرهنگام به سال ۷ هـ هم زمان با فتح خیبر به مدینه آمد. این تأخیر باعث شد برای جبران کمبودها و محروم ماندن‌اش از فیض پیامبرﷺ ملازم رکاب آن حضرت شود و بیشتر از انفاس قدسی و احوال روحانی وی بهره ببرد. این امر تنها در صورتی شدنی بود که در جایی نزدیک به خانه‌ی آن حضرت ساکن باشد. صفه تنها جایی بود که این موقعیت را داشت. افزون بر این، وی در مدینه خانه‌ای داشت که مادرش در آن ساکن بود و او از آن حضرت خواسته بود برای مادرش دعا کند تا مسلمان شود.[2] ابوهریره آدمی تنگدست نبود. به مدینه که آمد، پیامبرﷺ از غنایم خیبر سهمی به وی داد. وی خود نیز برده‌ای داشت که او را خدمت می‌کرد.[3] پس آن‌چه باعث شده او در صفه بماند، اشتیاق وی به همراهی و نزدیکی با پیامبرﷺ و شنیدن سخنان وی بوده است. او اگر می‌خواست می‌توانست به جای صفه در خانه‌اش سکونت کند. با این وصف، او خود گفته است که من آدمی تهیدست بودم و در برابر سیرشدن شکم، به پیامبرﷺ خدمت می‌کردم. ابوهریره خود چنین می‌گوید:

۱- ر.ک: ابن ماجه، کتاب التجارات، باب الاجر علی تعلیم القرآن، شماره ۲۱۵۷؛ ابوداود، کتاب الاجاره، باب فی کسب العلم، شماره ۳۴۱۶؛ مسند احمد، ج ۱۶، ص ۴۱۶، شماره ۲۲۶۶۵.

۲- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب من فضائل ابی هریرة الدوسی، شماره ۲۴۹۱. محل سکونت مادر ابوهریره در حرّة الدّجّاج در حومه‌ی مدینه بود. در این محله هفتاد یا هشتاد خانواده از قبیله‌ی دوس ساکن بودند که در سال ۷ هـ با هیأت طفیل بن عمرو دوسی به مدینه آمده بودند. ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۳۰۴.

۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب العتق، باب اذا قال لعبده هولله و نوی العتق و الاشهاد فی العتق. طبق روایت بالا، ابوهریره پس از مسلمان شدن، برده‌اش را آزاد کرد.

«شما می‌گویید: ابوهریره از پیامبر خداﷺ بسیار حدیث نقل می‌کند. می‌گویید: چرا مهاجران و انصار مانند ابوهریره از پیامبرﷺ حدیث نقل نمی‌کنند؟ برادر مهاجرم را داد و ستد در بازارها به خود سرگرم می‌کرد. من در برابر سیری شکم‌ام ملازم پیامبر خداﷺ می‌شدم. برادران انصاری‌ام را کار در مزارعشان به خود سرگرم می‌کرد. من آدمی تهیدست از تهیدستان صفه بودم. هنگامی که آنان (مهاجران و انصار، سخنان پیامبر را) فراموش می‌کردند، من به خاطر می‌سپردم.»[۱]

اهل صفه کسان تنگدستی بودند و در خوراک و پوشاک با کمبود جدی روبه‌رو بودند. از ابوهریره نقل است که هفتاد تن از اهل صفه را دیده که یک دست کامل لباس نداشته‌اند. یا ازار داشتند، یعنی شالی که به جای شلوار می‌پوشیدند، یا کساء یعنی شالی که به جای جامه به تن می‌کردند. آن را به گردن می‌بستند و آویزان‌اش می‌کردند. برخی از آن‌ها به ساق پاها می‌رسیدند و برخی نیز به قوزک پاها می‌رسیدند. آن را با دست نگه می‌داشتند تا مبادا شرمگاهشان برهنه شود.[۲] پوشاکشان به قدری نبود که در برابر گرما و سرما از تن‌شان محافظت کند. پوشاکشان اندک بود و تمام تن‌شان را نمی‌پوشاند. از این دو گاه از حضور در محافل با چنین پوشاکی دچار شرم می‌شدند، برای آن‌که کاملاً پوشیده نبودند.[۳] از آن جا که صفه، دیوار نداشت و راه ورود هوا و گرد و خاک باز بود، لباس‌هایشان زود چرک آلود می‌شد و پوست تن‌شان با گرد و خاک، ستبر می‌شد.[۴]

خوراک اهل صفه نیز با دشواری فراهم می‌شد. خوراک اصلی، خرما بود. پیامبرﷺ هر روز به هر دو تن از آنان مشتی خرما می‌داد. خوردن

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب البیوع، باب ما جاء فی قول الله تعالی: فاذا قضیت الصلاة، شماره ۲۰۴۷؛ صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب من فضائل ابی هریرة الدوسی، شماره ۲۴۹۲.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الصلاة، باب نوم الرجال فی المسجد، شماره ۴۴۲.
۳- ر.ک: حلیة الاولیاء، ج ۱، ص ۳۴۲.
۴- ر.ک: حلیة الاولیاء، ج ۱، ص ۳۴۸.

مداوم خرما باعث شد از خوردن آن زده شوند و نتوانند در ادامه از آن بخورند. روزی به پیامبرﷺ شکایت بردند و گفتند:

«ای رسول خدا، خرما، شکم‌های ما را سوزانده و پارچه‌ی درشت کتان در تن ما پاره شده است.»

پیامبرﷺ بر منبر رفت و طی سخنانی از سختی‌هایی که در راه هجرت، به همراه ابوبکر صدیق متحمل شده بود، سخن گفت و از آنان خواست وضعی را که دارند تاب بیاورند و شکوه نکنند، زیرا ثروت و رفاه پیامدهای ناخوشایندی با خود به همراه دارد و باعث کینه و دشمنی می‌شود.[۱] در ضمن فرمود:

«به خدا سوگند، اگر نان یا گوشت می‌یافتم، به شما می‌دادم تا بخورید.»[۲]

پیامبرﷺ در بسیاری مواقع آنان را به خانه‌اش فرامی‌خواند و غذا می‌داد، اما هیچ‌گاه امکان دادن خوراک لذیذ فراهم نمی‌شد. هرگاه صدقه‌ای به خانه‌اش می‌آمد، به تمام و کمال آن را برای اهل صفه می‌فرستاد و اگر هدیه‌ای برایش می‌آمد، مقداری از آن را برای اهل صفه می‌فرستاد و مقداری را نیز برای خود نگه می‌داشت و از آن میل می‌کرد.[۳] پیامبرﷺ همواره مهمانان بسیاری داشت. بسیاری کسان به دیدارش می‌آمدند و نزد آن حضرت غذا می‌خوردند. پیامبرﷺ هیچ‌گاه به تنهایی غذا نمی‌خورد و همواره کسانی از یاران‌اش بر سفره‌ی او حضور داشتند.[۴] از این رو، خوراک اندکی در خانه‌اش یافت می‌شد. گاه هنگامی که اهل صفه را می‌خواند، به علت خوب نبودن خوراک از آنان پوزش می‌خواست. یک بار طبقی حاوی خوراک جو به اهل صفه داد و فرمود:

۱- ر. ک: حاکم، المستدرک، ج ۳، صص ۱۸-۱۷، شماره ۴۳۴۹؛ مسند احمد، ج ۱۲، صص ۴۰۵-۴۰۴، شماره ۱۵۹۳۰؛ طبرانی، المعجم الکبیر، ج ۸، ص ۳۷۱، شماره ۸۱۶۰؛ ابن حبان، شماره ۲۵۳۹.

۲- مسند احمد، ج ۱۲، صص ۴۰۵-۴۰۴.

۳- ر. ک: صحیح بخاری، کتاب الرقاق، باب کیف کان عیش النبی و اصحابه، شماره ۶۴۵۲.

۴- ر. ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۳۵۲.

«سوگند به کسی که جان محمد در دست اوست، در خانواده‌ی محمد خوراکی جز آن‌چه می‌بینید وجود ندارد.»[1]

گاه یکی از اصحابِ توانگر، اهل صفه را مهمان می‌کرد و خوراک لذیذ و گوارا صرف می‌کردند، اما این وضع به ندرت پیش می‌آمد. پیامبر ﷺ شب‌ها اهل صفه را میان اصحاب خود تقسیم می‌کرد و می‌فرمود:

«هرکس خوراک دو تن دارد، نفر سوم را از (اهل صفه) با خود ببرد و اگر خوراک چهار تن دارد، نفر پنجم یا ششم را با خود ببرد.»

پس از تقسیم، تعدادی که باقی می‌ماندند، با پیامبر ﷺ به خانه‌اش می‌رفتند و شام می‌خوردند.[2] باهمه‌ی این تدابیر، گاه شرایطی پیش می‌آمد که اهل صفه هیچ خوراکی نمی‌یافتند و چنان گرسنه می‌شدند که در اثنای نماز می‌افتادند و بیهوش می‌شدند. عرب‌های بدوی می‌پنداشتند که دیوانه هستند.[3] ابوهریره از اهل صفه، از گرسنگی بر شکم خود سنگ می‌بست و گاه خود را به زمین می‌چسباند.[4] گاه در اثر فشار گرسنگی میان منبر و اتاق عایشه رضی الله عنها بیهوش می‌افتاد.[5]

این اوضاعِ سختِ زندگیِ اهل صفه پیوسته در برابر چشمان پیامبر ﷺ مجسم بود و هیچ‌گاه از آنان غافل نمی‌شد. از اصحاب خود می‌خواست به اهل صفه صدقه بدهند. هنگامی که حسن به دنیا آمد، پیامبر ﷺ از فاطمه خواست که موی سر حسن را بتراشد و به وزن آن،

۱- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۲۲۰.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مواقیت الصلاة، باب السمرمع الضیف و الاهل، شماره ۶۰۲؛ صحیح مسلم، کتاب الاشربة، باب اکرام الضیف و فضل ایثاره، شماره ۲۰۵۷.

۳- ر.ک: ترمذی، کتاب الزهد، باب ما جاء فی معیشة اصحاب النبی، شماره ۲۳۶۸؛ مسند احمد، ج ۱۷، ص ۱۷۷، شماره ۲۳۸۲۲؛ طبرانی، المعجم الکبیر، ج ۱۸، ص ۳۱۰، شماره ۷۹۸؛ ابن حبان، موارد الظمآن، شماره ۲۵۳۸؛ حلیة الاولیاء، ج ۱، ص ۳۳۹ و ج ۲، ص ۱۷.

۴- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الرقاق، باب کیف کان عیش النبی و اصحابه، شماره ۶۴۵۲.

۵- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الاعتصام بالکتاب والسنة، باب ما ذکرالنبی و حض علی اتفاق اهل العلم، شماره ۷۳۲۷؛ ترمذی، کتاب الزهد، باب ماجاء فی معیشة اصحاب النبی، شماره ۲۳۶۷.

بر اهل صفه نقره صدقه کند.[1] یک بار که به مدینه غنایم رسیده بود، فاطمه دستان تاول زده‌ی خود را به آن حضرت نشان داد و از وی خواست که به او خدمتکاری بدهد. پیامبر ﷺ فرمود:

«به خدا سوگند، به شما خدمتکاری نمی‌دهم تا اهل صفه را به حال خود بگذارم که از گرسنگی به خود بپیچند و من چیزی نیابم که بر آنان اتفاق کنم. آن‌ها را می‌فروشم و بر اهل صفه هزینه می‌کنم.»[2]

اوضاع ناگوار اهل صفه سبب شد هفتاد تن از انصار که قرّاء نامیده می‌شدند و در بئر معونه شهید شدند، در اندیشه‌ی چاره‌ای بیفتند. آنان شب‌ها قرآن می‌خواندند و به فراگیری و تکرار آن می‌پرداختند. روزها آب می‌آوردند و در مسجد می‌گذاشتند. هم چنین هیزم گردآوری می‌کردند و آن‌ها را می‌فروختند و با پول آن‌ها برای اهل صفه و تهیدستان غذا می‌خریدند.[3]

محمدبن مَسْلَمَه و کسان دیگری از انصار به پیامبر ﷺ پیشنهاد کردند که هرگاه فصل خرما رسید، هرکدام از آنان خوشه‌ای از باغ‌اش برای اهل صفه و تهیدستان بیاورد. پیامبر ﷺ با این پیشنهاد موافقت کرد. در مسجد میان دو ستون ریسمان بستند. هرکس که خوشه‌ای می‌آورد، به ریسمان آویزان می‌کرد. گاه در یک زمان ده خوشه‌ی خرما بر ریسمان آویزان می‌شد. معاذبن جبل مسئولیت نگهبانی از خوشه‌ها را برعهده داشت.[4]

خداوند طی آیه‌ای وضعیت روانی و اجتماعی اهل صفه را چنین تبیین کرده است و از مسلمانان خواسته بر آنان انفاق کنند:

۱- ر.ک: مسند احمد، ج ۱۸، ص ۴۶۳، شماره ۲۷۰۶۱.
۲- ر.ک: مسند احمد، ج ۱، صص ۵۳۱-۵۳۰، شماره ۸۳۸.
۳- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الامارة، باب ثبوت الجنة للشهید، شماره ۶۷۷.
۴- ر.ک: سمهودی، وفاءالوفاء، ج ۱، صص ۳۲۵-۳۲۴؛ به نقل از: السیرةالنبویة الصحیحة، ص ۲۶۸.

«[صدقه‌ها] برای نیازمندانی است که در راه خدا فرومانده‌اند و نمی‌توانند [برای تأمین هزینه‌های زندگی] در زمین سفر کنند. از خویشتن‌داری بسیار، فرد ناآگاه، آنان را توانگر می‌پندارد. آنان را از سیمایشان می‌شناسی. با پافشاری چیزی از مردم نمی‌خواهند و هر مالی که [بر آنان] انفاق کنید، بی‌گمان خدا از آن آگاه است.»[1]

(بقره/ ۲۷۳)

روی آوردن اهل صفه به فراگیری دانش و عبادت و نیایش، باعث نمی‌شد که آنان از شرکت در رخدادهای زندگی و جهاد در راه خدا، خود را کنار بکشند و به عزلت و انزوا روی بیاورند. بسیاری از آنان در راه خدا شهید شدند. هفتاد تن قراء را که در بئر معونه شهید شدند، از اهل صفه دانسته‌اند.[2] بسیاری از آنان در غزوه‌ی بدر شهید شدند. در غزوه‌های احد، خیبر و تبوک، نام کسانی از آنان آمده که شهید شدند. در جنگ یمامه نیز کسانی از آنان به شهادت نایل آمدند. بنابراین، آنان از صحنه‌ی زندگی جدا نبودند و در تمام رخدادهای حساس جامعه حضور داشتند. براستی که آنان پارسایان روز و شهسواران شب بودند.[3]

* * *

کار دیگری که پیامبر ﷺ پس از ورود خود در مدینه انجام داد، آن بود که مناسبات مسلمانان را با یک دیگر و نیز مناسبات آنان را با گروه‌های انسانیِ دیگری که در مدینه می‌زیستند، سامان بخشید. قراردادی که در این باره نوشت، از دو بخش تقسیم می‌شد. یک بخش آن روابط مسلمانان را با یک دیگر، به ویژه روابط مهاجران و انصار را در چارچوبی تعریف شده قرار می‌داد. بخش دیگر آن روابطِ مسلمانان را با

۱- ر.ک: ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۲۱۹؛ الدرالمنثور، ج ۳، ص ۳۳۵.
۲- ر.ک: ابن حجر، فتح الباری، ج ۱، ص ۶۳۹.
۳- ر.ک: السیرةالنبویة الصحیحة، ص ۲۶۴.

یهود روشن و تنظیم می‌کرد. در این قرارداد یا منشور، تعهدات همه‌ی طرف‌های ساکن در مدینه و حقوق و تکالیف آنان، تبیین شده است. در منابع کهن از این منشور به «کتاب» یا «صحیفه» یاد شده و پژوهشگران جدید نام «قانون اساسی» و «سند» را بر آن گذاشته‌اند.

تمام بندهای این قرارداد در منابع کهن باقی مانده‌اند. برخی از پژوهشگران جدید درباره‌ی صحت آن تردید کرده‌اند و اساساً آن را جعلی دانسته‌اند.[۱] اما با نگاهی به منابع گوناگون درمی‌یابیم که این نظر مقرون به صحت نیست، زیرا شواهدِ گوناگونِ روایی و تاریخی در منابع بسیارِ تاریخی، روایی و فقهی بر صحت این منشور گواهی می‌دهند. محمدبن اسحاق (۱۵۱ هـ) نخستین کسی است که متن قرارداد مدینه را در کتاب خود آورده است. اما روایت او فاقد سند است.[۲] ابن کثیر[۳] و ابن سیدالناس[۴] نیز همان روایت ابن اسحاق را نقل کرده‌اند. بیهقی نیز بخشی از قرارداد را که حاوی بندهای مرتبط با مهاجران و انصار است با سند ابن اسحاق آورده، اما این روایت فاقد بندهای مرتبط با یهود است.[۵] ابن سیدالناس یادآورد شده که ابن ابی خیثمه، قرارداد را در تاریخ خود آورده است. وی سپس سند آن را نیز ذکر کرده است.[۶] اما به نظر می‌رسد که این روایت از بخش مفقود تاریخ وی باشد، زیرا در بخش مانده‌ی آن وجود ندارد. هم چنین ابوعبید قاسم بن سلام (۲۲۴-۱۵۷ هـ ق.)در کتاب الاموال و ابن زنجویه (م ۲۵۱ هـ ق.) نیز در کتاب الاموال با سند زهری، متن قرارداد را آورده‌اند.[۷]

۱- یوسف الغش، مترجم کتاب الدولة العربیة و سقوطها، اثر ولهاوزن، در پانوشت ص ۲۰ این کتاب، این نظر را ابراز داشته است. ر.ک: عمری، اکرم ضیاء، المجتمع المدنی فی عهد النبوة، ص ۱۰۷.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۸۸-۸۵.
۳- ر.ک: البدایة والنهایة، ج ۳، صص ۲۴۰-۲۳۸.
۴- ر.ک: ابن سیدالناس، عیون الاثر، ج ۱، صص ۱۹۸-۱۹۷.
۵- ر.ک: بیهقی، السنن الکبری، ج ۸، ص ۱۰۶، کتاب الدیات؛ به نقل از: المجتمع المدنی فی عهد النبوة، ص ۱۰۸.
۶- ر.ک: عیون الاثر، ج ۱، ص ۱۹۸.
۷- ر.ک: ابوعبید، الاموال، شماره ۵۱۹؛ ابن زنجویه، الاموال، شماره ۷۵۰.

متن قرارداد در منابع بالا آمده است. در روایات این منابع، سازگاری بسیاری وجود دارد و جز تقدیم و تأخیر در عبارات، تفاوت واژگان و زاید بودن برخی بندها، تفاوت دیگری میان آن‌ها وجود ندارد.[۱] افزون بر منابع بالا که متن قرارداد را به طور کامل آورده‌اند، بندهایی از آن با سند صحیح و متصل در منابع معتبر حدیثی، مثل صحیح بخاری، صحیح مسلم، مسند احمد، سنن ابی داود، سنن ابن ماجه و ترمذی آمده است. پاره‌ای از این بندها از چنان صحتی برخوردارند که فقیهان به آن‌ها استناد و براساس آن‌ها احکام را استنباط کرده‌اند.

با این وصف، اگر قرارداد در کلیت خود نمی‌تواند منبع استنباط احکام قرار گیرد - جز بخش‌هایی که در منابع معتبر روایی با سند صحیح وارد شده‌اند - بی‌گمان می‌تواند بنیاد پژوهش تاریخی قرار گیرد، زیرا پژوهش‌های تاریخی نیازمند میزان صحت و اعتباری که احکام شرعی خواستارند، نیستند، به ویژه آن که قرارداد با سندهای گوناگون نقل شده است. در کنار هم قرار گرفتن آن‌ها، بر قوت آن می‌افزاید. ابن شهاب زهری که از راویان معتبر آن به شمار می‌رود، خود از پیشگامان سیره نگاری است.[۲] سبک نوشتاریِ قرارداد نیز بیانگر اصالت و اعتبار آن است. متن آن از جمله‌های کوتاه، ساده و فاقد پیچیدگیِ ساختاری تشکیل شده است. تکرار در آن بسیار وجود دارد و واژگان و اصطلاحاتی در آن به کار رفته که در دوران پیامبر ﷺ رایج بودند، ولی سپس به صورت تدریجی کاربرد خود را از دست دادند. در قرارداد، عباراتی وجود ندارد که از فرد یا گروهی ستایش یا نکوهش کند. از این رو می‌توان گفت که این قرارداد، اصیل و غیرمجعول است.[۳]

۱- ر.ک: المجتمع المدنی فی عهدالنبوة، ص ۱۰۹.
۲- پیشین، ص ۱۱۱.
۳- ر.ک: صالح العلی، تنظیمات الرسول الاداریة فی المدینة، صص ۵-۴؛ به نقل از: المجتمع المدنی فی عهد النبوة، صص ۱۱۲-۱۱۱.

برخی از پژوهشگران احتمال قریب به یقین داده‌اند که قرارداد مزبور، شامل دو قرارداد باشد که در دو مقطع زمانیِ متفاوت نوشته شده باشد. اما تاریخنگاران و سیره‌نویسان هر دو را باهم ترکیب کرده باشند. یکی از آن‌ها با پیمان پیامبرﷺ با یهود مرتبط است و دیگری، تعهدات مهاجران و انصار و حقوق و تکالیف آنان را تبیین می‌کند. قرارداد با یهود پیش از غزوه‌ی بدر نوشته شده و قراردادِ مرتبط با مناسبات داخلی مهاجران و انصار، پس از غزوه‌ی بدر نوشته شده است.[۱] با شواهد و قراینی که وجود دارد، این نظر می‌تواند مقرون به صحت باشد، زیرا در برخی منابع به تصریح آمده که پیمان با یهود پیش از اعزام سریه‌ها و دسته‌های نظامی منعقد شده است.[۲] هرچند در برخی منابع آمده که پیامبرﷺ پس از کشته شدن کعب بن اشرفِ یهودی به سال ۲ هـ پس از غزوه‌ی بدر، با یهود پیمان نامه‌ای نوشت.[۳] اما تناقضی میان این دو روایت وجود ندارد، زیرا امکان تکرار در نوشتن پیمان نامه میان پیامبرﷺ و یهود وجود دارد تا پس از وحشتی که به دنبال کشته شدن کعب بن اشرف در دل یهود افتاده بود، آرامش و اطمینان به آنان بازگردد.[۴]

قراردادی که میان مهاجران و انصار بسته شد، پس از پیمان با یهود، به سال ۲ هـ در پی غزوه‌ی بدر، صورت پذیرفته است.[۵] در این‌جا نخست متن قرارداد را می‌آوریم که هم شامل قرارداد داخلی مسلمانان و هم قرارداد آنان با یهود است. پس از آن به تحلیل محتوایی آن می‌پردازیم:

۱- ر.ک: عمری، اکرم ضیاء، المجتمع المدنی فی عهد النبوة، ص ۱۱۲؛ السیرة النبویة الصحیحة، ص ۲۷۶؛ احمد، مهدی رزق الله، السیرةالنبویة فی ضوءالمصادر الاصلیة، ص ۳۱۳.

۲- ر.ک: بلاذری، انساب الاشراف، ج ۱، ص ۳۰۸؛ طبری، تاریخ الرسل والملوک، ج ۲، ص ۴۷۹.

۳- ر.ک: ابوداود، کتاب الخراج والامارة و الفیء، باب کیف کان اخراج الیهودمن‌المدینة، شماره ۳۰۰۰.

۴- ر.ک: المجتمع المدنی فی عهدالنبوة، ص ۱۱۴. این آیه به روشنی تمام نشان می‌دهد که پیمان مسلمانان و یهود بیش از یک بار صورت پذیرفته است: «و کسانی که با آنان پیمان بستی، آن‌گاه هر بار پیمانشان را می‌شکنند و آنان پروا نمی‌کنند.» (انفال/ ۵۶). ر.ک: زادالمسیر فی علم التفسیر، ج ۳، ص ۳۷۲.

۵- ر.ک: طبری، ج ۲، ص ۴۸۶؛ به نقل از: المجتمع المدنی فی عهدالنبوة، ص ۱۱۴.

۱ ـ این قراردادی است از جانب محمدِ پیامبر میان مؤمنان و مسلمانانِ قریش و مردم یثرب و پیروانشان که به آنان بپیوندند و درکنارشان (با دشمنان) پیکار کنند.

۲ ـ آنان در برابر مردم امتی واحد هستند.

۳ ـ مهاجرانِ قریش هم چنان طبق رسم خود، باید خونبهای یک دیگر را بپردازند و طبق متعارف و داد میان مؤمنان، اسیران خود را سر بها بدهند.

۴ ـ بنی عوف طبق رسم خود، باید مانند گذشته برای یک دیگر خونبها بپردازند و هر گروهی باید طبق متعارف و داد میان مؤمنان، سربهای اسیرانِ خود را بدهد.

۵ ـ بنی حارث بن خزرج طبق رسم خود، باید مانند گذشته برای یک دیگر خونبها بپردازند و هر گروهی باید طبق متعارف، سربهای اسیرانِ خود را بدهد.

۶ ـ بنی ساعده طبق رسم خود، باید مانند گذشته برای یک دیگر خونبها بپردازند و هر گروهی طبق متعارف و داد میان مؤمنان، باید سربهای اسیرانِ خود را بدهد.

۷ ـ بنی جشم طبق رسم خود، باید مانند گذشته برای یک دیگر خونبها بپردازند و هر گروهی طبق متعارف و داد میان مؤمنان، باید سربهای اسیران خود را بدهد.

۸ ـ بنی‌نجار طبق رسم خود، باید مانند گذشته برای یک دیگر خونبها بپردازند و هر گروهی طبق متعارف و داد میان مؤمنان، باید سربهای اسیران خود را بدهد.

۹ ـ بنی عمروبن عوف طبق رسم خود، باید مانند گذشته برای یک دیگر خونبها بپردازند و هر گروهی طبق متعارف و داد میان مؤمنان، باید سربهای اسیران خود را بدهد.

۱۰ - بنی نبیت طبق رسم خود، باید مانند گذشته برای یک دیگر خونبها بپردازند و هر گروهی طبق متعارف و داد میان مؤمنان، باید سربهای اسیران خود را بدهد.

۱۱ ـ بنی اوس طبق رسم خود، باید مانند گذشته برای یک دیگر خونبها بپردازند و هر گروهی طبق متعارف و داد میان مؤمنان، باید سربهای اسیران خود را بدهد.

۱۲/۱ ـ مؤمنان نباید بدهکاری را میان خود رها کنند و از دادنِ متعارفِ فدیه یا خونبهای او تن زنند.

۱۲/۲ ـ هیچ مؤمنی مبادا با هم پیمان مؤمنی پیمان ببندد و با خود آن مؤمن پیمان نبندد.

۱۳ ـ مؤمنانِ با تقوا باید علیه هرکسی از آنان که تجاوز کند یا خواهان ستم بزرگ یا گناه یا تجاوز و یا فساد میان مؤمنان شود، یکدست و متحد باشند. باید همه علیه او متحد باشند، حتا اگر فرزند کسی از آنان بود.

۱۴ ـ نباید مؤمنی، برای کافری، انسان مؤمنی را بکشد و نباید کافری را علیه مؤمنی یاری کند.

۱۵ ـ پیمان و ذمه‌ی الهی یکی است. فروترینشان می‌تواند کسی را بر آنان پناه دهد. مؤمنان در برابر دیگر مردمان، دوستان یک دیگراند.

۱۶ ـ کسی از یهود که از ما پیروی کند، باید او را یاری کرد و تسلا داد، نباید مورد ستم قرار گیرند و نه علیه آنان تبانی شود.

۱۷ ـ صلح مؤمنان برای همه است. نباید مؤمنی در جنگ در راه خدا، در برابر مؤمنی دیگر (با دشمن) صلح کند. این کار باید به صورت کامل و همراه با داد میان آنان باشد.

۱۸ ـ هر گروهی نظامی که به همراه ما به پیکار رود، هر کدام به صورت پیاپی و به نوبت عهده‌دار جنگ خواهد بود.

۱۹ ـ مؤمنان با خون‌هایی که در راه خدا از خود داده‌اند، (دشمن را) از همدیگر بازمی‌دارند.

۲۰/۱ ـ مؤمنان پارسا دارای نیکوترین و راست‌ترین منش خواهند بود.

۲۰/۲ ـ هیچ مشرکی نباید جان یا مالی از قریش را پناه دهد و میان او و مؤمنی حایل شود.

۲۱ ـ هرکس که بناحق مؤمنی را بکشد و ارتکاب قتل او ثابت شود، در برابر آن قصاص خواهد شد، مگر آن که ولی مقتول به خونبها خشنود شود. مؤمنان همه بر ضد او خواهند بود و جز قیام بر ضد او برای آنان روا نیست.

۲۲ ـ برای مؤمنی که مواد این قرارداد را پذیرفته و به خدا و روز بازپسین ایمان آورده، روا نیست که مجرمی را یاری کند، یا پناه دهد و کسی که او را یاری کند یا پناه دهد، نفرین و خشم خدا در روز بازپسین بر او خواهد بود و هیچ‌گونه عوضی از او پذیرفته نخواهد شد.

۲۳ ـ در هر چیزی که اختلاف ورزیدید، باید به خدا و محمد رجوع کنید.

۲۴ ـ یهود به همراه مؤمنان، مادامی که مورد هجوم باشند، باید (برای جنگ و دفاع) هزینه کنند.

۲۵ ـ یهود بنی عوف با مؤمنان یک گروه هستند. برای یهود دین آنان و برای مؤمنان دین آنان است. خودشان و موالی آنان در این امر یکسان‌اند. کسی که به خود ستم روا دارد و جرمی مرتکب شود، از این امر استثناست و او جز خود و خانواده‌اش را تباه نمی‌کند.

۲۶ ـ به یهود بنی نجار همان حقوق یهود بنی عوف تعلق می‌گیرد.

۲۷ ـ به یهود بنی حارث همان حقوق یهود بنی عوف تعلق می‌گیرد.

۲۸ ـ به یهود بنی ساعده همان حقوق یهود بنی عوف تعلق می‌گیرد.

۲۹ ـ به یهود بنی جشم همان حقوق یهود بنی‌عوف تعلق می‌گیرد.

۳۰ ـ به یهود بنی اوس همان حقوق یهود بنی‌عوف تعلق می‌گیرد.

۳۱ ـ به یهود بنی ثعلبه همان حقوق یهود بنی عوف تعلق می‌گیرد. کسی که ستم ورزد و جرمی مرتکب شود، از این امر استثناست و او جز خود و خانواده‌اش را تباه نکرده است.

۳۲ ـ جفنه شاخه‌ای از بنی ثعلبه و از حقوقی مانند خودشان برخوردار است.

۳۳ ـ به بنی ثعلبه همان حقوق یهود بنی عوف تعلق می‌گیرد، و باید میانشان نیکی برقرار باشد، نه جرم.

۳۴ ـ هم پیمانان قبیله‌ی بنی ثعلبه مانند خودشان‌اند.

۳۵ ـ بستگان یهود مانند خودشان‌اند.

۳۶/۱ ـ کسی از آنان جز به اجازه‌ی محمد (از مدینه) بیرون نرود.

۳۶/۲ ـ و دل مشغول انتقام جراحات نباشد و هرکس دیگری را ترور کرد، خود و خانواده‌اش مسئول است، مگر آن کس که ستم کند. و خدا بر این امر خشنود است.

۳۷/۱ ـ هزینه‌ی یهود بر خودشان است و هزینه‌ی مسلمانان بر خودشان، و آنان در برابر هرکس که با طرف‌های این قرارداد پیکار کرد، یک دیگر را یاری کنند. باید خیرخواهی و نیکی میان آنان برقرار باشد نه جرم و گناه.

۳۷/۲ ـ کسی به سبب هم‌پیمان‌اش مجرم تلقی نمی‌شود. باید ستمدیده را یاری کرد.

(۲۴) ۳۸ ـ یهود به همراه مؤمنان، مادام که مورد هجوم باشند، باید (برای جنگ و دفاع) هزینه کنند.

۳۹ ـ درون یثرب برای طرف‌های این قرارداد، حرم به شمار می‌رود.

۴۰ ـ همسایه مادام که زیان بخش و گهنکار نباشد، مانند خود آدمی است.

۴۱ ـ هیچ زنی جز به اجازه‌ی خویشاوندان‌اش نباید پناه داده شود.

۴۲ ـ اگر میان طرف‌های این قرارداد، آشوب یا کشمکشی رخ داد که بیم فساد آن می‌رفت، باید به خدا و محمد، پیامبر خدا، ارجاع داد. و خدا به آن چه در این قرارداد آمده، خشنود است.

۴۳ ـ نباید قریش و کسی که آنان را یاری کند، پناه داده شوند.

۴۴ ـ در برابر کسانی که به یثرب هجوم آورند، باید همدیگر را یاری کنند.

۴۵/۱ ـ هرگاه آنان (یهود از سوی مسلمانان) به صلحی فراخوانده شدند، تا به آن تن دهند و پیامدهایش را بپذیرند، باید این کار را بکنند. هرگاه آنان نیز به چنین چیزی فراخواندند، وظیفه‌ی مؤمنان است که بپذیرند، مگر درباره‌ی کسانی که برای از میان بردن دین بجنگند.

۴۵/۲ ـ همه‌ی مردمان مسئول جهتی هستند که در آن قرار دارند.

۴۶ ـ یهود اوس، خود و هم‌پیمانانشان، بر مفاد این قرارداد پایبندند. در کنار آن از جانب طرف‌های این قرارداد، از نیکی محض برخوردار خواهند بود. باید نیکی میانشان برقرار باشد، نه جرم و گناه. هرکس مرتکب چیزی شود، به زیان خود مرتکب شده است. خدا به مفاد این قرارداد خشنود است.

۴۷ ـ این قرارداد دستاویزِ گریزِ ستمکار و گنهکار نخواهد بود. هرکس از مدینه بیرون رود، در امان خواهد بود و هرکس نیز در مدینه باشد، در امان خواهد بود، مگر آن کس که مرتکب ستم و جرم شود، و خدا پناه کسی است که نیکوکار و پارسا باشد، و محمد پیامبر خدا نیز.[1]

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۸۸-۸۵؛ نویری، نهایةالارب، ج ۱، صص ۳۳۱-۳۲۸؛ البدایة والنهایة، ج ۳، صص ۲۴۰-۲۳۸. متن قرارداد را از منبع زیر نقل کرده‌ایم: حمیدالله، محمد، مجموعةالوثائق السیاسیة، صص ۴۷-۴۱. در این اثر روایات گوناگون باهم مقایسه شده‌اند.

پس از درج کامل مواد قرارداد، اینک سخت ضروری است که اندک درنگی کنیم و به تحلیل و بررسی مواد مندرج در آن و حقوق و تکالیفی که در اثر آن به کسان و گروه‌ها، تعلق می‌گیرد، بپردازیم. پیش از این یادآور شدیم که از نگاه برخی پژوهندگان، متن قراداد در دو مقطع زمانی نوشته شده است. و این نظر را ارجح دانستیم. قراردادِ مرتبط با یهود برقراردادِ مرتبط با مهاجران و انصار تقدم زمانی دارد. خواستِ این تقدم زمانی آن است که نخست به تجزیه و تحلیل مواد مرتبط با قراردادِ یهود بپردازیم و پس از آن در موادِ مرتبط با قراردادِ مهاجران و انصار تأمل کنیم. بندهای ۲۴ تا ۴۷ یعنی از میانه‌ی متن قرارداد تا پایان حاویِ تعهدات متقابل یهود و مسلمانان است. بند ۱۶ هرچند با یهود ارتباط دارد، اما بیش از آن بیانگر تعهد مسلمانان در روا داری و داد باهم پیمانانِ یهودی را نشان می‌دهد. بخشی از این بندها ناظر بر شرایط مقطعی آن زمان بوده است و تنها می‌تواند در همان بستر زمانی مورد تحلیل قرار گیرد. مثل دفاع از یثرب در صورت مورد تهاجم واقع شدن از سوی دشمنان، وضعیت قبایل یهودی و قبیله‌های هر پیمان با آن‌ها، کیفر مجرمان و قانون شکنان، حقوق همسایگان و امثال ان. اما پاره‌ای دیگر از بندها، محتوای عام دارند و بازتاب‌دهنده‌ی نگاهِ پیامبر و اسلام به پیروان دیگر ادیان و نحوه‌ی تعامل با آن‌هاست. مهم‌ترین بند (بند ۲۵) مرتبط با آزادی دینی به معنای گسترده‌ی آن است. این بند نشان می‌دهد که پیامبرﷺ در آن جهانِ آکنده از تعصب و تنگ‌نظری، چقدر در وضع قوانینِ مرتبط با آزادی و رواداریِ دینی، کوشا بوده است. بنابراین، کسانی که می‌پندارند اسلام در کنارِ خود هیچ دین دیگری را بر نمی‌تابد و مسلمانان تنها در صورتی احساس آسودگی و خرسندی می‌کنند که در

جهان یکه‌تاز باشند و قدرت کاملاً در اختیار آنان باشد، به خطا می‌روند.[۱] این قرارداد مفهوم آزادی دینی را به گستردگی پذیرفت و تنگ‌نظری، تعصب و بستن فضای بیانِ اندیشه‌ها و انتقادات را بر پهنای دیوار کوبید.

مواد مندرج در قرارداد در این باره، به عنوان تاکتیک مقطعی نبودند تا چون مسلمانان از تسویه حساب با دشمنان بیرونیِ خود آسوده شدند، به تسویه حساب با کسانی بپردازند که با آنان پیمان بسته بودند. این موضعِ روادار و گشوده از روی این باور اتخاذ شده که یهود، اهل کتاب هستند، آنان با دعوتِ نو همنوا و همدل خواهند شد و در لحظه‌های خطر و کشمکش با دشمنانِ بت‌پرست ـ طبق بندهای قرارداد ـ تکیه‌گاه مسلمانان خواهند بود، یا دست کم در بدبینانه‌ترین حالت از بحران‌سازی و مانع‌تراشی برای دولتِ نوپای مسلمانان، به هنگام پنجه در پنجه افکندن با نیروهای بت‌پرست، دست نگه خواهند داشت.[۲]

قراردادی که میان مهاجران و انصار انعقاد یافت، به مسلمانان هویتی نو بخشید و در برابر جوامع و گروه‌های اجتماعیِ آن هنگام، آنان را «امت واحد» برشمرد. با این کار، ضمن هویت‌سازی، تفاوت‌های قبیله‌ای کمرنگ شدند، یا دست کم در دولت نو، اعتبار رسمیِ خود را از دست دادند. به سخن دیگر، مسلمانان از سطح مناسباتِ تنگِ قبیله‌ای فراتر قرار گرفتند و اسلام هویتِ عامِ پیروان آن تلقی شد. بر این اساس، ملت‌های بسیاری به اسلام درآمدند، بی‌آن که پیامبرﷺ در برابرشان مانعی ایجاد کند تا آنان را از مشارکت فعال در زیست جهانِ اسلام بازدارد.[۳]

با این کار، احساسات، اندیشه‌ها و رویکردهای امت، سمت و سویی

۱- ر.ک: غزالی، محمد، فقه السیرة، ص ۱۹۵.
۲- ر.ک: خلیل، عمادالدین، دراسة فی السیرة، ص ۱۲۶.
۳- ر.ک: شریف، احمد ابراهیم، صص ۲۹۴-۲۹۳؛ به نقل از: دراسة فی السیرة، ص ۱۲۶.

یگانه به خود می‌گیرند و تعهدات به جای قبیله، به سوی خدا و دین گرایش می‌یابند. بدون تردید، تبیین هویت مسلمانان، کاری هدفمند بود و بر مبنای افزایشِ انسجام خودباوری و هویت‌سازی، انجام می‌پذیرفت. اما این امر، مانعی میان مسلمانان و دیگران پدید نمی‌آورد. جامعه‌ی مسلمانان همواره گشوده، انعطاف‌پذیر و رو به گسترش بود و هرکس می‌توانست به آن بپیوندد.[۱]

با این وصف بندهای ۳-۱، واحدهای قبیله‌ای را برشمرده و مهاجران را در کلیت‌شان یک واحد دانسته است. ولی انصار را به تفکیک قبیله‌ها معرفی و حقوق و تکالیف‌شان را تعیین کرده است. نام بردن قبیله‌ها و شاخه‌های قبیله‌ای، به معنای آن نیست که آن‌ها برای شناخت پیوندهای مردم، مبنای نخست و اساسی تلقی می‌شوند و عصبیت قبیله‌ای و عشیره‌ای امری پذیرفته است. هدف آن بوده که در همیاری‌های اجتماعی، از آن‌ها بهره‌برداری شود. اسلام، اعتقاد را بنیادی‌ترین رشته‌ای برشمرده که پیروان‌اش را با همدیگر پیوند می‌دهد. اما به رشته‌های دیگری نیز که زیررشته‌ی اعتقاد هستند، به جامعه کمک می‌کنند و در ساختن ساختمان همیاریِ اجتماعی نقش دارند، اعتراف کرده است، مثل پیوندهای ویژه میان اعضای یک خانواده و حقوق و تکالیف متقابل آنان، حقوق و تکالیف متقابل میان اعضای یک قبیله، اعضای یک محله، اعضای یک دهکده و اعضای یک شهر.[۲]

صدور قرارداد مدینه نمودگار تحولی بزرگ در مفاهیم سیاسی جامعه است. برای نخستین بار در شبه جزیره‌ی عربستان، گروهی بر پایه‌ی نظامی جز نظام قبیله‌ای و جز پیوندهای خونی، شکل می‌پذیرد. دو

۱- ر.ک: المجتمع المدنی فی عهدالنبوة، صص ۱۳۰-۱۲۹.
۲- ر.ک: پیشین، صص ۱۳۱-۱۳۰.

قـبیله‌ی بـزرگ اوس وخـزرج در گـروه انـصار تـرکیب مـی‌شوند و سـپس مهاجران و انصار همه در گروه «امت واحـد» یـا جـماعت مسـلمانان ذوب می‌شوند. سپس این جماعت برای نخستین بار براساس قانون با یهود، که تا مدتی در زیست مدینه با آنان سهیم خواهند بود، پیوند برقرار می‌کنند. این قرارداد (یا قانون اساسی) از طـریق تـحولی گسـترده و شـتابان، یک برگ اجتماعی را که دارای قبیله‌گرایی بـود، درهـم پـیچید و بـرگی نـو بـا مـثبت‌گـرایی بـیشتر و دارای پـیوند مـتقابل، هـمیاری و اتـحاد فکـریِ افزون‌تر، گشود.[1]

۱- ر.ک: جندی، انور، الاسلام و حرکة التاریخ، صص ۳۴-۳۳؛ بـه نـقل از: دراسـة فـی السـیرة، ص ۱۲۷.

۱۷

سرآغاز رویارویی

پیش از پرداختن به رخدادهای آتیِ زندگانیِ پیامبرﷺ، ناگزیر از شرح مقوله‌ای هستیم که در ده سالِ فعالیت در مدینه، در کانون همه‌ی کوشش‌ها و جنبش‌ها قرار داشته است. مقوله‌ای که از آن به «جهاد» یاد می‌شود، هرچند معنایی عام دارد و شامل هرگونه کوشش فکری، فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و نظامی برای رسیدن به هدفی خاص است. اما آن‌چه در این جا حایز اهمیت است و نیاز به تحلیل و تبیین زوایای گوناگون آن دارد، بعد نظامی آن است. در دورانی که پیامبرﷺ و مسلمانان در مکه می‌زیستند، هیچ امری درباره‌ی جواز رویارویی مسلحانه با دشمنان صادر نشد. افزون بر آن‌که چنین امری صادر نشد، خداوند به صراحت از آنان خواست که از نبرد دست نگه دارند:

«دست نگه دارید و نماز بگزارید.»[1] (نساء/ ۷۷)

هنگامی که پیامبرﷺ در مکه با درخواست مسلمانان برای رویارویی با قریش روبه‌رو شد، فرمود:

۱- این آیه هرچند مدنی است، اما از وضعیت گذشته‌ی مسلمانان و فرمانی که درباره‌ی جنگ دریافت داشته‌اند، حکایت می‌کند.

«من فـرمان یـافته‌ام کـه درگـذرم. بـا مـردمان نـجنگید.»[1] ایـن سـخن پیامبر ﷺ نشان می‌دهد که نجنگیدن، تاکـتیکِ مـقطعی نـیست، بلکه چارچوبی نظری و اعتقادی است کـه شـیوه‌ی تـعامل بـا دیگـر گـروه‌های فکری و دینی را بازتاب می‌دهد. اگر جنگ به عنوان اجبار شرایط، خود را بر آن حضرت تحمیل نمی‌کرد، چـه بسـا هـیچ‌گاه بـه آن نـمی‌انـدیشید و پیروان‌اش را از ریختن خون آدمیان بازمی‌داشت. اما تحوّلاتِ آتیِ دعوت در مدینه نشان داد که شرایطِ عینیِ جامعه و منطق رخدادهـای زنـدگی، خواستِ دیگری دارد و نیازمند اتخاذ موضعی دیگـر است. مـی‌باید بـرای ماندن، زیستن و پیش بردن اهداف، موانع و دیوارها را درهم شکست. با بدخواهان و هواداران رسوبات جاهلی پـنجه در پـنجه افکـند و بـا سـینه سپرکردن در برابر تند بادِ تلخی‌ها و نامرادی‌ها، به پیش تاخت.

اما در مکه، آن جا که دعوت محمد زاده شده بود و روزهای کودکی و نوجوانی‌اش را سپری کرده بود، منطق و خرد خواستِ دیگری داشت. در آن هنگام دعوت به سان بذری تازه جوانه زده بود که گـذشته از فشـار و تصادم، حتا نوازش‌ها را نیز به سختی تاب می‌آورد. این جوانه به آب و هوا نیاز داشت تا ریشه‌هایش استوارتر و تـنه‌اش سـتبرتر و در بـرابـر تـندباد سختی‌ها و برخوردها، نیرومندتر شود. مکه دوران ساختن و پروردن بود. ساختن و پروردن اعضا در فضایی ویژه، میان مردمانی ویژه، در شرایطی ویژه. در این فضای ویژه، تاب آوردنِ ستمی که بر فرد و نزدیکان‌اش وارد می‌شود، از اهداف ساختن و پروردن انسان عرب بود. تا از خـود و «مـنِ» خـویش رهـایی یـابد و خـود و نـزدیکان‌اش از نگـاه وی مـحور زنـدگی و انگیزه‌ی حرکت در زندگی نباشند. او را می‌باید ساخت و پرورد تا خـود و

۱- ر.ک: حاکم، المستدرک، کتاب الجهاد، ج ۲، ص ۸۴، شماره ۲۴۳۲؛ سنن نسائی، شماره ۳۰۸۶ (صحیح سنن النسائی، شماره ۲۸۹۱)؛ بیهقی، السنن الکبری، ج ۹، ص ۱۱؛ طبری، جامع البیان، ج ۸، ص ۵۴۹، شماره ۹۹۵۱.

اعصابِ خویش را مهار کند و در برابر هر محرّکی، طبق طبیعت عربی، خود و قبیله‌ای‌اش برنیاشوبد و از خود بی‌خود نشود. این گونه است که طبیعت و حرکت‌ها و خیزش‌هایش تعادل می‌یابند. می‌باید او را ساخت و پرورد تا از جامعه‌ای منظم و سازمان‌یافته با رهبری متعالی، که در تمام امور زیستی‌اش به او مراجعه کند و جز طبق فرمان او، حرکتی از وی سرنزند، پیروی کند، حتا اگر آن فرمان با عادات و خوی و خصلت‌هایش ناسازگار بود. سنگ اساس در ساختن و پروردن هویت آن عرب، همین مسئله بود. تا جامعه‌ای مسلمان، پیشرو، متمدن، غیروحشی و غیرقبیله‌ای پدید آید که از رهبریِ پیامبر گونه پیروی کند.

افزون بر آن، چه بسا در آن جامعه‌ی قریش، با غرور و خودخواهیِ ویژه‌ای که داشت، دعوت مسالمت‌آمیز تأثیری ژرف‌تر و دامنه‌دارتر داشت. از آن رو که درگیری و ستیز در آن مقطع، چه‌بسا قریش را به لجاجت و سرکشی بیشتر و از سرگیری پیکارها و خونخواهی‌های نو، به سان خونخواهی‌های معروف عرب به نام‌های داحس، غبراء و سبوس، وامی‌داشت و این خونخواهی‌های نو در اذهان و یادهایشان با اسلام گره می‌خورد و از آن پس، هرگز آرام نمی‌نشست. اسلام نیز از دعوتی دینی به زنجیره‌ای از خونخواهی‌ها و کینه‌توزی‌ها تبدیل می‌شد و در همان آغاز راه، اندیشه‌ی بنیادی‌اش رو به فراموشی می‌گذارد و هرگز در یادها باقی نمی‌ماند.

پرهیز از برافروخته‌شدنِ آتشِ کارزار و پیکار داخلی و خانوادگی، عاملی دیگر برای عدم مشروعیت جهاد در مکه بود. در مکه نیروی نظامی سازمان یافته‌ای نبود که مؤمنان را شکنجه می‌کرد و برای ترک دین مورد فشار واجبار قرار می‌داد. این کار بر دوش بستگان و خویشاوندانِ هرکس گذاشته شده بود. آنان بودند که خویشاوندان مسلمان خویش را شکنجه و تنبیه می‌کردند. در چنین محیطی، مجاز شمردن جنگ به معنای راه انداختن جنگ و درگیری در تک تک خانه‌ها و خانواده‌ها بود. چنین کاری

برای اسلام و مسلمانان پیامدی بس تلخ و بازدارنده داشت و راه را برای تبلیغات منفی قریش می‌گشود.

غرور و تعصب عربی در جوامع قبیله‌ای، منجر به تحریک عواطف و احساسات عموم مردم به نفع ستمدیدگانی می‌شود که آزار و شکنجه را تاب می‌آورند، اما از مواضع خود بازپس نمی‌نشینند. به ویژه اگر این آزارها و شکنجه‌ها متوجه کسان ارجمند جامعه شود. پدیده‌های بسیاری رخ داده که صحت این دیدگاه را در جامعه‌ی قبیله‌ای اثبات می‌کند. مورد هجرت ابوبکر صدیق و واکنش ابن دغنه و نیز محاصره‌ی مسلمانان و بنی‌هاشم در شعب ابی‌طالب، مؤیّدِ همین نظر است. بنابراین، تاب آوردن شکنجه‌ها و آزارها، بیش از درگیری و جنگ، برای پیشبرد اهداف اسلام، مؤثر بود.

افزون بر آن، شمار مسلمانان در مکه اندک بود و تنها در مسلمانان مکه خلاصه می‌شد. دعوت اسلام به دیگر نقاط شبه جزیره‌ی عربستان نرسیده بود، بلکه تنها اخبار و گزارش‌های پراکنده‌ای از اسلام به جاهای دیگر رسیده بود. قبیله‌های دیگر در کارزارِ داخلی قریش و برخی از اعضای آن، بی‌طرفی اختیار کرده بودند تا ببینند که فرجام اوضاع چه خواهد شد. در چنین اوضاعی، نبرد کوچک و محدود، به کشتار کامل گروهِ کوچکِ مسلمانان منتهی خواهد شد. حتا اگر آنان چندین برابر دشمنان خود را بکشند، گروه مسلمانان ریشه‌کن خواهد شد و شرک پایدار خواهد ماند. در زمین، برای اسلام هیچ نظامی شکل نخواهد پذیرفت و هیچ وجودی عینی نخواهد یافت. حال آن که خواست اسلام چنین نیست.

ضرورتی نیز وجود نداشت تا این اعتبارات زیر پا گذارده شود و به جنگ و دفاع فرمان صادر شود، زیرا وجه بنیادی دعوت، عملاً پایدار و تحقق یافته بود. این وجه بنیادی، همان وجود دعوت بود که در شخص پیامبرﷺ، در مقام دعوتگر نخست، تبلور یافته بود. شخص پیامبرﷺ

نیز با شمشیرهای بنی‌هاشم مورد پشتیبانی بود و هر دستی که به سوی او دراز می‌شد، بی‌درنگ قلم می‌شد. بافت رایج قبیله‌ای نیز قبیله‌ها را از درافتادن با بنی‌هاشم برحذر می‌داشت. پیامبر ﷺ مورد حمایت بود و آزادانه و آشکارا دعوت خود را ابلاغ می‌کرد و کسی جگر آن را نداشت که وی را از ابلاغ دعوت در انجمن‌های قریش بازدارد. پس ضرورتی برای درافتادن با جامعه‌ی مکه و سرآغاز جنگ و دفاع وجود نداشت.[۱]

اما شرایط مدینه با شرایط مکه تفاوت بنیادی داشت. از این رو، خداوند در مدینه برای جنگ مشروعیت قایل شد و طی سه مرحله‌ی «اذن»، «فرمان» و «فرض شدن»، به تدریج راه را برای رویارویی واقع‌گرایانه‌ی مسلمانان با شرایط، باز کرد. پیش از آن که روند گذار در مراحل سه گانه‌ی بالا را تبیین کنیم، بایسته است اندکی در برابر دو مفهوم «جهاد» و «جنگ» درنگ کنیم. باید دانست که جهاد در راه خدا، اعم از جنگ و پیکار (قتال) است. جهاد عبارت است از بذل تمامی کوشش‌های گفتاری و کرداریِ مؤمن برای تبلیغ اسلام و تاب آوردن انواع فشارها و سختی‌ها در راه دعوت. قتال، یعنی پیکار مسلحانه با دشمن، تنها بخش کوچکی از این مفهوم گسترده (جهاد) است. جنگ، برخلاف آن چه برخی می‌پندارند، از ارکان دین و جزء جوهر و مقاصد آن نیست. جنگ، در چارچوب دعوت اسلامی، به عنوان راهکاری تبلیغی مدنظر نیست. برای آن که جنگ نمی‌تواند مولّدِ یقین قلبی و ایمان درونی باشد. مسلمانان، جنگ را به عنوان شیوه‌ای تدافعی به کار بسته‌اند تا از طریق آن از آزادی دعوت اسلامی و آزادی اعتقادی مسلمانان در برابر متجاوزان، دفاع کنند. اگر حتا جنگ (قتال) را به عنوان نوعی جهاد تلقی کنیم، باز جزو ذات دین نخواهد بود، بلکه ابزاری برای دفاع از عزت دین و دینداران خواهد بود.

۱- ر.ک: قطب، سید، فی ظلال القرآن، ج ۲، صص ۷۱۵-۷۱۴.

نباید به آن چه کوته اندیشان و آموزگاران سبک سرشان می‌گویند که دین اسلام به نیروی شمشیر گسترش یافته و جنگ به خودی خود از منظر دین مطلوب است، بها داد، زیرا قرآن به تمام و کمال خلاف دیدگاه آنان را اثبات می‌کند. قرآن خود میان دو مفهوم جهاد و قتال به صراحت تفکیک قایل است. جنگ به عنوان بخشی از مفهوم جهاد، جزو مقاصد دین نیست و ارتباط آن با دین تا میزانی است که آزادی عقیدتی و آزادی و امنیت شهروندان جامعه‌ی اسلامی را تأمین کند. شیوه‌ی گرایش مردم به دین و ایمان، پذیرش و قناعت درونی با تکیه بر حکمت، موعظه و مجادله است و اکراه و اجبار اساساً در پذیرش دین جایگاهی ندارد. جنگ نیز به عنوان ابزاری تدافعی، تنها در حد حمایت از شهروندان مسلمان و تأمین امنیت و آسایش جامعه‌ی اسلامی، می‌تواند به کار بسته شود.[1]

جنگ‌های دوران پیامبرﷺ به تمام و کمال با این اصل سازگارند و با شرحی که در آینده درباره‌ی هرکدام از غزوه‌ها و جنگ‌ها خواهیم داد، صحت این نظر اثبات خواهد شد. خداوند در مناسبات مسلمانان و غیرمسلمانان، اصل را بر جنگ و خشونت نگذارده، بلکه اصل را بر صلح گذارده است و جنگ تنها به هنگام اقتضای ضرورتِ جلوگیری از تجاوز دیگران، مجاز خواهد بود:

> «و اگر به صلح تمایل یافتند، تو نیز به آن گرایش بیاب و بر خدا توکل کن.»[2] (انفال/ ۶۱)

این ضرورت به ویژه در آغازِ تجویز جنگ، به روشنی دیده می‌شود. هنگامی که مسلمانان به مدینه هجرت کردند، همه‌ی دارایی و خانه و کاشانه‌ی خود را در مکه گذاشتند. مشرکان قریش نیز آن‌ها را تصاحب کردند و با برهم زدن سرمایه‌ای کلان، به کاروان‌های تجاری خود رونق

۱- ر.ک: عماره، محمد، اسلام و جنگ و جهاد، ترجمه‌ی احمد فلاحی، تهران، احسان، ۱۳۸۳، صص ۲۷-۲۵.
۲- ر.ک: ابو زهره، خاتم النبیین، ج ۲، ص ۵۸۸.

بخشیدند. مهاجران در مدینه از لحاظ مالی و معیشتی سخت در تنگنا بودند. در این اوضاع خداوند به مسلمانان «اجازه» داد که با مشقتی که در مدینه از لحاظ اقتصادی متحمل می‌شوند، می‌توانند سرزمین و اموال ودارایی خود را از مشرکان متجاوز بازپس گیرند، یا دست کم به گونه‌ای خسارت خود را که از سوی مشرکان قریش به آنان وارد شده، با گرفتن اموالشان جبران کنند. از این رو، خداوند تنها «اجازه»ی پیکار (قتال) را برای مسلمانان صادر کرد. اجازه‌ی پیکار از سوی خداوند به مسلمانان برای بازپس‌گیری حقوق خود بود، نه آن که ابزاری تبلیغی برای تحمیل ایمان و اعتقادات اسلامی باشد. قرآن خود ماهیت این «اذن» را بیان فرموده است.

اجازه‌ی جنگ به مسلمانان به سبب ظلمی بود که مشرکان نسبت به مسلمانان مرتکب شده بودند و مسلمانان را از لحاظ اقتصادی و اجتماعی در تنگنا قرار داده بودند. قریش می‌پنداشتند که با در تنگنا قراردادن مسلمانان، دعوت اسلام در معرض نابودی قرار خواهد گرفت. اما خداوند اجازه‌ی پیکار داد. می‌توان گفت که این اجازه، نوعی آماده‌سازی در یک برنامه‌ی بلندمدت برای پس‌گیری مکه به عنوان سرزمین اصلی مسلمانان بوده است. آوارگی از سرزمین، در قرآن، عامل اساسی مجازشدن جنگ بیان شده است. قرآن حرکت و تحول جدید را با همین مقوله توجیه کرده است:[1]

> «به کسانی که جنگ بر آنان تحمیل شده از آن رو که ستم دیده‌اند، اجازه‌ی (جنگ) داده شده است و البته خدا بر یاری کردنشان تواناست. همان کسانی که از سرزمینشان به ناحق، بلکه از آن روی که می‌گفتند خداوند پروردگار ماست، بیرون رانده شدند. و اگر خداوند برخی از مردم را به دست برخی دیگر دفع نمی‌کرد، صومعه‌ها و کلیساها و کنیسه‌ها و مساجدی که نام خدا در آن‌ها بسیار برده می‌شود، ویران می‌شدند.»[2] (حج/ ۴۰-۳۹)

۱- ر.ک: اسلام و جنگ و جهاد، صص ۳۲-۳۱.

۲-درباره‌ی شان نزول آیه ر.ک: ترمذی، کتاب تفسیر القرآن العظیم، باب و من سورة الحج، شماره←

زمانی که حکم از «اجازه»ی جنگ» به «امر» به پیکار و قتال تغییر یافت، بازهم قرآن علت امر به جنگ را اقدام برای بازپس‌گیری حق خود بیان فرمود، زیرا حق آنان از سرزمین و خانه و کاشانه سلب شده بود. خداوند نیز جانبدار حق است. مسلمانان حق دارند به سرزمین خویش بازگردند و در آن جا سکونت کنند و دین خود را تبلیغ کنند. خداوند علت «امر» به جنگ را اخراج مسلمانان از سرزمینشان بیان فرمود:[1]

«در راه خدا با کسانی که با شما می‌جنگند بجنگید و (از حد) تجاوز نکنید. بی‌گمان خداوند متجاوزان را دوست ندارد. هرجا آنان را یافتید بکشیدشان و از آن جا که شما را بیرون رانده‌اند، بیرونشان برانید و فتنه (سلب آزادی اعتقادی) از کشتار سخت‌تر است. و در نزد مسجدالحرام با آنان نجنگید، تا آن که آنان در آن با شما بجنگند. اگر با شما جنگیدند، پس بکشیدشان. سزای کافران چنین است. اگر باز آمدند، بی‌گمان خداوند آمرزنده‌ی مهربان است.»

(بقره/ ۱۹۲-۱۹۰)

در این آیه و هم چنین آیه‌ی ۲۱۷ سوره‌ی بقره، نکته‌ای که حایز اهمیت است آن که «فتنه» از «قتل» نکوهیده‌تر و سخت‌تر معرفی شده است. قتل عبارت است از سلب زندگی و فتنه عبارت است از سلب آزادی، و ایجاد فشار و اختناق برای ترک دین و اعتقاد. از منظر قرآن چنین استنباط می‌شود که آزادی، عزیزترین چیز در جهان وجود است و حتا در جایی که آزادی در معرض خطر خودکامگی و استبداد باشد، می‌توان در برابر آن از جان خود گذشت و آزادی را به دست آورد.

۳۱۷۱ (صحیح سنن الترمذی، شماره ۲۵۳۷)؛ نسائی، شماره ۳۰۸۵؛ طبرانی، شماره ۱۲۳۳۶؛ مسند احمد، ج ۲، ص ۴۳۱، ۱۸۶۵؛ المستدرک، کتاب التفسیر، ج ۲، ص ۲۹۵، شماره ۳۰۲۷؛ ابن حبان، شماره ۴۷۱۰؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۵۷۹.

۱- ر.ک: اسلام و جنگ و جهاد، صص ۳۴-۳۳.

طی این مرحله مسلمانان از تجاوز منع شده‌اند. طی آیه‌ای دیگر و هم چنین طبق فحوای آیه‌ی بالا، به مسلمانان اجازه داده شده که به تجاوزگری دشمنان خود پاسخ بگویند:

«پس اگر کسی بر شما تجاوز کرد، مانند تجاوزی که بر شما کرده، بر او تجاوز کنید، و از خدا پروا کنید و بدانید که خدا با متقیان است.» (بقره/ ۱۹۴)

این آیه به صراحت نشان می‌دهد که آغاز تجاوزگری از سوی مشرکان بوده است. آنان بر آزادی‌های دینی تجاوز کرده‌اند و مؤمنان را به ترک اعتقادات خود واداشته‌اند. مسلمانان نیز که فرمان یافته‌اند به تجاوزگری‌ها پاسخ گویند، می‌باید دو مسأله را مدنظر داشته‌اند. مسلمانان اجازه ندارند مانند مشرکان آغازگر تجاوز باشند. آغاز جنگ با کسانی که با مسلمانان نجنگیده‌اند و راه را بر دعوت نبسته‌اند، از نوع تجاوز است. افزون بر آن، مسلمانان موظف شده‌اند که در جنگ، تقوا داشته باشند. تقوا درجنگ یعنی پایبندی به فضیلت. بنابراین، اگر دشمنان تنها به آبروی مسلمانان تجاوز کردند، نباید با آنان جنگید و اگر کشتگان مسلمان را مثله کردند، نباید مسلمانان کشتگان آنان را مثله کنند. این جزو فضیلت (تقوا) است.[1]

در سال ۲ هـ . هنگامی که مقوله‌ی جنگ وضعیتی دیگر یافت، از حالت «اذن» و «امر» به «فرض» بودن تغییر وضعیت داد. در این هنگام نیز طرح مسأله‌ی ملی و سیاسی تداوم یافت و بیرون راندن مسلمانان از خانه و کاشانه، عامل اصلی وجوب و فرضیت جنگ با دشمنان دانسته شد:

«جنگ در حالی بر شما فرض شد که برایتان ناخوشایند بود. چه بسا چیزی را ناخوش بدارید، حال آن که آن برایتان نیکوست و چه بسا چیزی را دوست بدارید، حال آن که آن برایتان بد باشد. خدا می‌داند و شما نمی‌دانید.» (بقره/ ۲۱۶)

۱- ر.ک: خاتم النبیین، ج ۲، ص ۵۸۲؛ الدر المنثور، ج ۲، صص ۳۱۲-۳۱۱.

می‌بینیم هر بار که قرآن از جنگ سخن مـی‌گوید، عـلت آن را تـجاوز مشـرکان بـه حـقوق و امـوال و دارایـی مسـلمانان و بـیرون رانـدنشان از سـرزمین مکـه مـی‌دانـد و انگـیزه‌ی تـمام جـنگ‌ها را کـوشش بـرای بازپس‌گیری مکه از مشرکان بیان می‌کند. در نزول گروه‌های بعدی آیـات درباره‌ی جنگ، بیان این علت ـ اخراج از سرزمین ـ در قرآن تبدیل به یک سنت شده است. هرگاه سخن از جنگ به میان آمده، این علت بیان شده است. قرآن علت این جنگ‌ها را تبلیغ و نشر اسلام و یا مسـلمان نشـدن مشرکان و ضرورت مجازات آنان نمی‌داند، بلکه مدام بر این نکـته تأکـید می‌کند که نقضِ حقوق طبیعی افراد از نظر خداوند مهم است، تا جایی که می‌توان برای بیرون راندن اشغالگران و ناقضان حـقوق مـردم مـؤمن، بـه جنگ متوسل شد.[1]

بنابراین، جنگ‌هایی که در دوران پیامبرﷺ رخ داد، هـمه تـدافـعی بودند و جایی برای جنگ تهاجمی وجود نداشت. این نظر در شرح هرکدام از جنگ‌ها و غزوه‌ها به اثبات خواهد رسید. پیامبرﷺ خود جنگ را به عنوان ضرورتی تحمیل شده می‌شمرد و هیچ اشتیاقی به آغاز آن نداشت. اگر اجبار شرایط نبود، چه بسـا هـیچ‌گاه دست بـه شـمشیر نـمی‌برد و در صحنه‌ی پیکار حضور نمی‌یافت. به برخی از اصحاب جوان خود که سخت مشتاق حضور در صحنه‌ی پیکار بودند و در هیجان جوانی، برای شمشیر برگرفتن و در کازار خود با دشمنان به چکاچک شمشیرها گوش سپردن، بی‌تب و تاب بودند، سفارش می‌کرد که چنین نباشند و هیچ‌گاه حضور در صف پیکار را آرزو نکنند:

«هیچ‌گاه رویارویی با دشمن را آرزو نکنید و از خدا خواستار عافیت شوید. هرگاه نیز با آنان روبه‌رو شدید، پایداری کنید.»[2]

۱- ر.ک: اسلام و جنگ و جهاد، ص ۳۶.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الجهاد و السیر، باب لاتتمنوا لقاء العدو، شماره ۳۰۲۵؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب کراهة تمنی لقاء العدوّ والامر بالصبر عند اللقاء، شماره ۱۷۴۱.

بنابراین، تن دادن به جنگ از سوی پیامبرﷺ به سبب واقعیت‌های ناگزیری بود که شرایط بر او تحمیل می‌کرد و خود هرگز به آن خشنود نبود. اما با تن دادن به این شرایط نیز، آن حضرت در شیوه‌های جنگی و تعامل با اسیران، تغییراتی بنیادی پدید آورد. این تغییرات ـ که در این جا امکان شرح آن وجود ندارد ـ چنان تأثیری بر جنگ‌های دوران آن حضرت گذارد که هیچ‌گاه پیش از آن سابقه نداشته است. تأثیر عمده‌ی این تغییرات در دو چیز بود. نخست آن که بسیاری از دشمنان اسلام پس از شرکت در جنگ، هنگام مشاهده‌ی تعامل درست مسلمانان، موضع خود را تغییر می‌دادند و یا مسلمان می‌شدند یا دست کم موضع بی‌طرفی اتخاذ می‌کردند. دوم آن که شمار کشتگان جنگ‌ها بسیار کاهش یافت. شمار دسته‌های نظامی که از مدینه بیرون رفته‌اند، چه آن‌هایی که پیامبرﷺ خود در آن‌ها حضور داشته، چه آن‌هایی که در آن‌ها حضور نداشته، چه آن‌هایی که با دشمن درگیر شده‌اند و چه آن‌هایی که درگیر نشده‌اند، هشتاد و دو دسته بوده‌اند. مجموع کشتگان دو طرف در این جنگ‌ها، ۱۰۱۸ تن بوده است. هنگامی که این شمار را بر ۸۲ تقسیم کنیم، نتیجه چنین خواهد بود که در هر جنگ ۱۲ تن از دو طرف کشته شده است[1]. هیچ خردمندی نمی‌تواند بگوید که این جنگ‌ها در اجبار مردم به تغییر کیش خود و پذیرش دین نو، آن هم در سرزمینی مانند شبه جزیره‌ی عربستان، تأثیر چندانی داشته‌اند.

این نظر که جنگ‌های دوران پیامبرﷺ و هم چنین جنگ‌های دوران خلفای راشدین (فتوحات)، دارای بعد دفاعی بوده‌اند و اگر در جایی شکل تهاجم به خود گرفته‌اند نیز با هدف دفاع از دولت اسلامی در برابر دشمنان قدرتمند صورت گرفته‌اند، با اسناد و مدارک معتبر تاریخی

۱- ر.ک: رحمة للعالمین، ص ۴۶۸. پژوهشی که قاضی محمد سلیمان سلمان منصور پوری در این منبع درباره‌ی غزوه‌ها و جنگ‌های دوران پیامبرﷺ انجام داده، بسیار دقیق و خواندنی است.

قابل اثبات است. بنابراین، برخلاف پندار اکرم ضیاء عمری[1]، نمی‌توان این نظر را متأثر از مفاهیم صلح‌جویانه دانست و طراحان این نظر را دارای موضعی توجیه‌کننده شمرد که درصدد ایجاد سازگاری میان روح زمان نو و اندیشه‌ی جهاد در اسلام هستند. هم چنین نمی‌توان خاستگاه آن را به عوامل درهم تنیده‌ی روانی و فکری بازگرداند که صاحبان این نظر در اثر احساس ضعف در برابر غرب به توجیه همه‌ی مسایلی می‌پردازند که با روح تمدن غرب و بنیادهای فکری و رفتاری‌اش تعارض دارند. چنین نیست، زیرا اسناد و مدارک بسیاری هست که صحت این نظر را اثبات می‌کند. برعکس، کسانی که می‌کوشند جنگ‌های دوران پیامبرﷺ را تهاجمی قلمداد کنند و برای این مقصود به‌گردآوری دلایل و مدارک می‌پردازند، می‌باید به دلایلی بنگرند که خلاف نظرشان را اثبات می‌کند و از جنگ‌های دوران پیامبرﷺ به ابعادی توجه کنند که روح انسان دوستی، محبت و گذشت را نشان می‌دهند و اثبات می‌کنند که پیامبرﷺ در عمل نیز مهری برای جهانیان بوده است.

در قرآن کریم واژه‌هایی آمده که مبیّن صلح و سازش است. در قرآن بر این واژه‌ها و مفاهیمِ آن‌ها تأکید شده است. واژه‌های مبین صلح هرچند در مقایسه با واژه‌های مرتبط با جنگ اندک‌اند، اما می‌باید دانست آیاتی که در آن‌ها از صلح سخن رفته به عنوان اصل و قاعده مطرح شده‌اند، حال آن که بسیاری از آیاتی که طی آن‌ها از جنگ سخن رفته، حاکی از وقایع موردی هستند و به ندرت حکم قاعده را پیدا می‌کنند. با وجود این دلایل، اتهام صاحبان این نظر به داشتن احساس ضعف در برابر مفاهیم دوران نو، حاکی از کم لطفی و عدم درک بنیان‌های فکری نظریه است. هنگام مقایسه‌ی «جنگ» و «صلح» هیچ خردمندی جنگ را بر صلح ترجیح نمی‌دهد. احکام قرآن و سنت نیز هیچ تعارضی با خرد انسانی ندارند. پس

۱- ر.ک: السیرة النبویة الصحیحة، صص ۳۴۲-۳۴۱.

نمی‌توان آن چه را خرد تأیید می‌کند، با استناد به دلایلی که مخدوش بودن آن‌ها به سادگی اثبات شدنی است، رد کرد. اگر مفاهیمی هست که دنیای نو به آن‌ها دست یافته و از قضا آموزه‌های دینی ما نیز آن‌ها را تأیید می‌کنند، نباید از روی خصومت چنان به مخالفت پرداخت و از بیم افتادن از لبه‌ی جلو چنان عقب رفت که از آن روی لبه فرو افتاد.

* * *

اینک به شرح رخدادهایی می‌پردازیم که نشان‌دهنده‌ی زمینه‌های مشروعیت پیکار با مشرکان است. این رخدادها به روشنی نشان می‌دهد که قریش مکه چنان عرصه را بر مسلمانان تنگ کردند تا سرانجام خداوند به مسلمانان اجازه داد که از خود دفاع کنند. قریش از چند کانال وارد شدند تا مسلمانان مدینه را در تنگنا قرار دهند. کانال نخست ارتباط برقرار کردن با مشرکان مدینه بود تا از طریق عواملِ داخلی، مسلمانان را به ترک مدینه وادارند. کانال دوم، ارتباط با یهود بود، زیرا می‌دانستند آنان از اوضاعِ پیش آمده ناراضی‌اند. کانال سوم، تحت فشار گذاردن انصار مدینه بود تا از حمایت مسلمانان دست بشویند. کانال چهارم نیز راه انداختن دسته‌های نظامی و ارسال آن‌ها به حومه‌ی مدینه برای غارت اموال انصار بود. قریش وارد همه‌ی این کانال‌ها شدند تا مگر بتوانند از طریق آن‌ها مسلمانان را به شکست وادارند. اما هیچ‌کدام آن‌ها راه به جایی نبرد و سرانجام خداوند به مسلمانان اجازه‌ی جنگیدن داد. اینک رخدادهای بالا را با شرح بیشتری ذکر می‌کنیم.

هنگامی که پیامبرﷺ به مدینه هجرت کرد، عبدالله بن اُبَیّ بن سلول، از سران آن جا به شمار می‌رفت. مردم مدینه پس از جنگ‌های بسیار به این نتیجه رسیده بودند که وی را به رهبری خود برگزینند. حتا درصدد ساختن تاجی برای او برآمده بودند، اما هنگامی که پیامبرﷺ به

مدینه هجرت کرد، این طرح عملاً متوقف شد و انصار به جای عبدالله بن أبَیّ، شیفته‌ی پیامبرﷺ شدند و به رهبری او گردن نهادند. هنگامی که عبدالله بن أبَیّ اوضاع را چنین دید، سخت درهم شکست و چون رؤیای رهبری خود بر مدینه را باد هوا یافت، کینه‌ی پیامبرﷺ و مسلمانان را در دل جای داد و کوشید از هر امری بهره ببرد، تا به مسلمانان ضربه وارد کند.

وقایعی که رخ می‌داد آشکارا نشان می‌داد که عبدالله بن أبَیّ از حضور پیامبرﷺ و مسلمانان در مدینه خشنود نیست و دوست دارد هرچه زودتر آن جا را ترک کند. روزی پیش از غزوه‌ی بدر، پیامبرﷺ به همراه اسامه بن زید در راهش به محله‌ی سعدبن عباده با جمعی از مسلمانان، مشرکان و یهود برخورد کرد و آنان را به اسلام فراخواند و آیاتی از قرآن را بر آنان خواند. عبدالله بن أبَیّ که صورت‌اش را پوشانده بود تا گرد و غبار سواری پیامبرﷺ بر چهره‌اش ننشیند، برآشفت و گفت:

«ای آقا، من از این چیزها چیزی بلد نیستم. ما را در محافلمان آزار مده و به محل اقامت خود بازگرد. اگر کسی از ما نزد تو آمد، برایش از این چیزها تعریف کن.»

سخنان عبدالله بن أبَیّ بر پیامبرﷺ گران آمد. هنگامی که نزد سعدبن عباده رفت، واقعه را برایش بازگفت. سعدبن عباده گفت:

«ای رسول خدا، از او گذشت کن. به خدا سوگند، خدا به تو چنین مقامی عنایت کرده است. مردم این‌جا توافق کرده بودند که او را تاجگذاری کنند و به قدرت برسانند. هنگامی که خداوند با حقی که به تو عنایت کرده، این مسئله را منتفی کرد، او سخت اندوهگین شد. علت کاری که کرده و خود دیده‌ای، همین است.»[1]

۱– ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المرضی، باب عیادة المریض، شماره ۵۶۶۳؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب فی دعاء النبی و صبره علی اذی المنافقین، شماره ۱۷۹۸؛ مسند احمد، ج ۱۶، ص ۸۹، شماره ۲۱۶۶۴.

قریش از نوع مناسبات قبیله‌های مدینه و سران آن، به ویژه از موضع خصمانه‌ی عبدالله بن اُبَیّ به درستی آگاه بودند. بنابراین، نخستین کاری که کردند آن بود که.با عبدالله بن اُبَیّ تماس برقرار کردند و از وی خواستند که از حمایت پیامبرﷺ دست بشوید. متن نامه‌ی قریش خطاب به عبدالله بن اُبَیّ و دیگر بت‌پرستانِ اوس و خزرج چنین بود:

«شما عضو قبیله‌ی ما را میان خود پناه داده‌اید. به خدا سوگند یا باید با او بجنگید، یا او را بیرون برانید، یا آن که ما همه به سوی شما راه خواهیم افتاد و جنگجویان شما را خواهیم کشت و زنانتان را مورد تجاوز قرار خواهیم داد.»

این نامه‌ی قریش در عبدالله بن اُبَیّ و دیگر بت‌پرستان چنان کارگر افتاد که درصدد پیکار با پیامبرﷺ برآمدند. هنگامی که پیامبرﷺ از موضوع آگاه شد، به دیدار آنان رفت و فرمود:

«تهدید قریش سخت در شما کارگر افتاده است. آنان بیش از آن چه خود می‌خواهید در حق خود کنید، نمی‌توانستند به شما آسیب برسانند. می‌خواهید با فرزندان و برادرانتان بجنگید.»[1]

با شنیدن سخنان پیامبرﷺ همه پراکنده شدند و عبدالله بن اُبَیّ که خود را تنها و بی‌یار دید، راه دشمنیِ رو در رو را کنار گذارد و درصدد برآمد که از کانال‌های دیگر و ناملموس‌تر به مسلمانان ضربه بزند. ماری زنگی بود که در خود می‌پیچید و هر آن در پی فرصت بود تا زهرش را بر پیامبرﷺ و مسلمانان بپاشد. خبر موضع‌گیری پیامبرﷺ که به قریش رسید، در جست و جوی راه‌های دیگر برآمدند.

با یهود تماس برقرار کردند و نهانی آنان را به صف خود درآوردند، هرچند در عمل این همکاری به پس از غزوه‌ی بدر موکول شد و چون

۱- ر.ک: ابوداود، کتاب الخراج و الامارة و الفیء، باب فی خبر بنی نضیر، شماره ۳۰۰۴.

غزوه‌ی بدر پایان پذیرفت، برخی از یهود به پیمان‌شکنی پرداختند و خصومت خود را آشکار کردند. افزون بر این، قریش از کانال فشار مستقیم بر انصار نیز وارد شدند و درصدد برآمدند که از این طریق آنان را به دست شستن از حمایت پیامبرﷺ وادارند. چندی پس از هجرت پیامبرﷺ، سعدبن معاذ انصاری، از پشتیبانان مهم مسلمانان، برای عمره به مکه رفت و مهمان اُمَیّه بن خَلَف شد. هنگام ظهر که همه جا خلوت شده بود، هردو برای طواف به مسجد رفتند. ابوجهل با آنان برخورد کرد و چون سعدبن مُعاذ را شناخت، گفت:

«می‌بینم در امنیت کامل در مکه طواف می‌کنی، اما در همان حال بی‌دینان را پناه داده‌اید و خیال می‌کنید که آنان را یاری خواهید کرد و به آنان کمک خواهید رساند. به خدا سوگند، اگر با ابوصفوان همراه نبودی، سالم نزد خانواده‌ات باز نمی‌گشتی.»

سعدبن معاذ برآشفت و با صدای بلند گفت:

«به خدا سوگند، اگر جلوی مرا بگیری، چیزی را که بر تو سخت‌تر است، یعنی راه (تجاری‌ات) را به مدینه، خواهم بست.»[۱]

این واقعه از یک سو، نشان می‌دهد که قریش از هر کانالی وارد می‌شدند تا بتوانند مسلمانان را در فشار قرار دهند و حامیانشان را وادار به ترک حمایت کنند. از دیگر سو، این نکته را اثبات می‌کند که تا آن هنگام هنوز راه تجاری قریش از مدینه امن بود و مسلمانان به کاروان‌های تجاری‌شان تعرض نمی‌کردند و تعرض هنگامی آغاز شد که دسته‌هایی از قریش به حومه‌ی مدینه یورش بردند و اموال مسلمانان را غارت کردند. سرانجام قریش ناامید از همه‌ی کانال‌هایی که وارد شده بودند، پیغامی به مسلمانان فرستادند و یکراست آنان را تهدید کردند و گفتند:

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب ذکر النبی من یقتل ببدر، شماره ۳۹۵۰.

«مبادا گریز موفقیت آمیزتان از مکه، شما را دچار فریب کند. ما در مدینه هم می‌توانیم شما را نابود کنیم.»[1]

این سخنان و پیغام‌ها تهدید محض نبودند، بلکه برای پیامبرﷺ محرز شده بود که قریش درصدد آسیب رساندن به او هستند. از این رو بیشتر شب‌ها بیدار می‌ماند تا آن که برخی از اصحاب به نگهبانی پرداختند. شبی پس از هجرت که بیدار مانده بود، فرمود:

«کاش امشب فرد شایسته‌ای از اصحاب برایم نگهبانی می‌داد.»

پس از چندی چکاچک سلاحی شنید. چون جست و جو کرد پی برد که سعدبن ابی وقاص است که برای نگهبانی آمده است. سعدبن ابی وقاص گفت:

«در دل‌ام بر پیامبرخداﷺ بیمناک شدم. از این رو آمدم تا نگهبانی بدهم.»

حضرت برایش دعا کرد و خوابید.[2] این وضع پیوسته ادامه داشت و پیامبرﷺ تا سال‌ها از سوی برخی اصحاب مورد محافظت قرار می‌گرفت و شب‌ها برایش نگهبانی می‌دادند. پس از چند سال، چون آیه‌ی ۶۷ سوره‌ی مائده نازل شد و طی آن خداوند فرمود: «و خداوند تو را از مردمان پاسداری می‌کند.» حضرت از اصحاب خود خواست به خانه‌هایشان بروند و دیگر نگهبانی ندهند.[3] خطراتی که بیم آن از سوی قریش می‌رفت در خود پیامبرﷺ خلاصه نمی‌شد، بلکه عموم مسلمانان

۱- ر.ک: رحمة للعالمین، ص ۹۶. نویسنده، منبع این مطلب را ذکر نکرده است.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الجهاد و السیر، باب الحراسة فی سبیل الله، شماره ۲۸۸۵؛ صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب فی فضل سعد بن ابی و قاص، شماره ۲۴۱۰.
۳- ر.ک: سنن ترمذی، کتاب تفسیر القرآن، باب و من سورة المائده، شماره ۳۰۴۶(صحیح سنن الترمذی، شماره ۲۴۴۰)؛ المستدرک، کتاب التفسیر، ج ۲، ص ۳۷۳، شماره ۳۲۸۱؛ ابن ابی حاتم، شماره ۶۶۱۵.

در معرض خطر آن قرار داشتند. آنان بامداد و شـامگاه بـا سـلاح حـرکت می‌کردند. شب که می‌خوابیدند نیز سلاح در کنارشان بـود. ایـن وضـع بـر آنان گران آمد. به پیامبرﷺ شکایت بردند و گفتند:

«ای رسول خدا، آیا پیوسته چنین در بیم و هراس خواهیم بود؟ روزی فرا نخواهد رسید که در امنیت به سر بریم و سلاح فرو گذاریم؟»

پیامبرﷺ فرمود:

«دیری نخواهد گذشت که هرکدام از شـما در جـمعی بـزرگ بـدون سلاح بنشیـند.»[1]

در این شرایط سخت و تحمل‌ناپذیر بود که خداوند به مسلمانان اجازه داد با دشمنان خود بـجنگند. پـیش از آن مسـلمانان اجـازه‌ی جـنگیدن نداشتند، زیرا جنگ با اسلام هیچ پیوندی ندارد. عنوان اسلام از واژه‌ی «سلم» گرفته شده که به معنای صلح است. دینی که بـا پـیام صـلح بـه دنـیا آمـده و پیروان‌اش را به فروتنی فرمان داده، به سادگی فرمان جنگ صادر نمی‌کند.[2]

* * *

با لغو ممنوعیت جنگ با دشمنان، پیامبرﷺ دست به تحرکاتی زد و دسته‌های نظامی و گشتیِ خود را به نقاط غربی مدینه اعزام کـرد. اعـزام این دسته‌های نظامی برای تحقّق اهدافـی صـورت مـی‌پذیرفت کـه بـرای امـنیت مـدینه، پـیمان‌های مسـلمانان بـا دیگـر قـبیله‌ها و تـعیین نـوع مناسبات با قریش، سخت مهم بود. پیش از همه، پیامبرﷺ می‌خواست قریش بدانند که یکه تاز میدان نیستند و مسلمانان مدینه با وجود شمار اندک خود می‌توانند برای آینده‌ی فعالیت اقتصادی‌شان خطرساز باشند.

۱- ر.ک: ابی ابی حاتم، ج ۲، ص ۲۶۲۹؛ الدر المنثور، ج ۱۱، صص ۹۸-۹۷؛ نیز ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۴۷۲، شماره ۳۵۶۹؛ مقدسی، الاحادیث المختارة، شماره ۱۱۴۶؛ المستدرک، ج ۲، ص ۴۷۲، شماره ۳۵۶۹.

۲- ر.ک: رحمة للعالمین، صص ۹۷.

برخی از دسته‌های نظامی مدینه، نه تنها راه عبور کاروان‌های تجاری قریش را به شام (در شمال) ناامن می‌کردند، بلکه ـ هم چنان که خواهد آمد ـ برخی از آن‌ها راه تجاری یمن (در جنوب) را نیز ناامن می‌کردند. این حرکت برای قریش ضربه‌ای بس بزرگ بود.

هدف دیگری که پیامبرﷺ با گسیل داشتن این دسته‌های نظامی دنبال می‌کرد، بسط دامنه‌ی پیمانی بود که در مدینه با یهود و برخی قبیله‌های غیرمسلمان بسته بود. حضرت می‌خواست با قبیله‌های بیشتری پیمان دوستی یا عدم تعرض ببندد تا هم از همکاری یا دست کم بی‌طرفی آن‌ها اطمینان یابد و هم ناگزیر به درگیری با آن‌ها نباشد. پیمان بستن با این قبیله‌ها دستاورد بس بزرگی بود، زیرا بیشتر آن‌ها با قریش هم پیمان بودند و قراردادهایی تاریخی میانشان وجود داشت. پس دستیابی مسلمانان به سازش با این قبیله‌ها، دستاوردی بس بزرگ بود.

در کنار این اهداف، گسیل داشتن دسته‌های نظامی، قدرت مسلمانان را به یهود و قبیله‌های مشرکِ مدینه نشان می‌داد و آنان را وامی‌داشت که اگر با مسلمانان کینه و خصومتی در دل دارند، از اظهار عملی آن بپرهیزند، زیرا اینک مسلمانان تبدیل به قدرتی بزرگ شده‌اند و سیطره‌ی آنان نَه فقط شامل مدینه است، بلکه دامنه‌ی تحرکات خود را توسعه داده‌اند تا سیطره‌ی خود را به پیرامون مدینه و قبیله‌های دوردست، نشان دهند و در منافع و مناسبات آن‌ها تأثیر بگذارند.

پیامبرﷺ در رمضان سال ۱ هـ[1] حمزه بن عبدالمطلب را در رأس سی تن از مهاجران گسیل داشت تا راه را بر کاروان تجاری قریش ببندد.

۱- در منابع درباره‌ی ترتیب دسته‌های نظامی و غزوه‌ها و هم چنین شمار نیروهای هر دسته، اختلافاتی دیده می‌شود. در حالی که ابن اسحاق آغاز گسیل دسته‌های نظامی را سال ۲ هـ. می‌داند، واقدی سال ۱ هـ. را آغاز آن می‌داند. از آن جا که، به گفته‌ی ابن کثیر، روایات واقدی حاوی مطالب بیشتری است و تاریخ دقیق هر جنگ و دسته‌ی نظامی را تعیین می‌کند، ما روایات واقدی را اساس قرار داده‌ایم. در ضمن به روایات ابن هشام نیز اشاراتی خواهیم کرد. قاضی محمد سلیمان سلمان منصور پوری و ابن قیم جوزیه نیز روایات واقدی را مبنا قرار داده‌اند.

در رأس کاروان تجاری قریش، ابوجهل بن هشام بود که سیصدتن با خود همراه داشت. مجدی بن عمرو جُهنی که با دو طرف هم‌پیمان بود، وساطت کرد و از دو طرف خواست که با هم درگیر نشوند. از این رو، بی‌آن که جنگی درگیرد، دو طرف از هم جدا شدند.[1] هدف این دسته‌ی نظامی علاوه بر بستن راه کاروانی تجاری، آن بود که اوضاع مکه را بررسی کند. دشمنان نیز که مسلمانان را بیدار یافتند، بازگشتند.

پیامبرﷺ در ماه شوال سال ۱ هـ پرچمی سفید برای عبیده بن حارث بست و او را در ر أس شصت تن از مهاجران به رابغ فرستاد. هدف این دسته‌ی نظامی آن بود که اوضاع مکه را بررسی کند. به ثنیة‌المره در نزدیکی جُحفه که رسیدند، با دویست تن از مشرکان قریش روبه‌رو شدند که ابوسفیان بن حرب در رأس آنان بود. دو طرف در برابر هم دیگر صف‌آرایی کردند و به سوی یک دیگر تیراندازی کردند. سعدبن ابی‌وقاص نخستین کس بود که تیراندازی کرد. جنگ به درگیری تن به تن نیانجامید و بی‌آن که گزندی به دو طرف وارد شود، از هم جدا شدند.[2] مقدادبن عمرو و عتبه بن غزوان که مسلمان بودند، با قریش از مکه بیرون آمده بودند تا در فرصت مناسب به مسلمانان بپیوندند. در فرصتی مناسب از لشکر قریش گریختند و به مسلمانان پیوستند.[3]

هدف این دو دسته‌ی نظامی در درجه‌ی نخست، کاروان‌های تجاری قریش بود. این نخستین هشدار به قریش بود که در صورت تغییر ندادن موضع خصمانه‌ی خود نسبت به مسلمانان تجارتشان در معرض خطر

۱- ر.ک: طبری، تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۰۲؛ ابن هشام، ج ۲، صص ۱۷۲-۱۷۱؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۴۸؛ زادالمعاد، ج ۲، ص ۸۳.

۲- ر.ک: طبری، تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۰۲؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۴۸؛ ابن هشام، ص ۱۶۸؛ زادالمعاد، ج ۲، ص ۸۳؛ رحمة للعالمین، ص ۴۳۳. در منابع بالا درباره‌ی فرمانده قریش اختلافاتی دیده می‌شود. برخی منابع، عکرِمه بن ابی جهل و برخی دیگر مِکرَزبن حفص را فرمانده آنان دانسته‌اند. اما از نظر واقدی، ارجح آن است که ابوسفیان فرمانده آنان بوده است.

۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۶۹؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۰.

خواهد بود.[۱] شمار انبوه لشکر قریش (۳۰۰ تن در شکر ابوجهل و ۲۰۰ تن در شکر ابوسفیان) در مقایسه با شمار اندک دسته‌های نظامی مسلمانان (۳۰ تن در دسته‌ی حمزه بن عبدالمطلب و ۶۰ تن در دسته‌ی عبیده بن حارث) نشان می‌دهد که قریش همواره برای جنگ آماده بوده‌اند و بر طبل جنگ می‌کوبیدند. اگر مسلمانان تا هنگامِ یافتن اجازه‌ی جنگ از سوی خداوند از هرگونه تحرک نظامی خودداری می‌کردند، قریش از همان آغاز آماده‌ی جنگ بودند و نیروهای انبوه خود را به حومه‌های مدینه می‌فرستادند تا در دل مسلمانان ترس و وحشت بیندازند.

در ماه ذی قعده‌ی سال ۱ هـ سعدبن ابی وقاص را در رأس بیست با بیست و یک تن[۲] به خرّار گسیل داشت و از او خواست که از خرّار عبور نکند و چون به آن جا رسید، بازگردد. هدف این دسته، کاروان تجاری قریش بود. آنان در روز نهان می‌شدند و شب راه می‌رفتند. بامداد روز پنجم به خرّار رسیدند. هنگامی که به آن جا رسیدند، پی بردند که کاروان تجاری به همراه شصت تن نگهبان مسلح خود، از آن جا عبور کرده است.[۳]

در صفر سال ۲ هـ. پیامبرﷺ خود در رأس هفتاد تن از مسلمانان از مدینه خارج شد. هدف این غزوه، قریش و قبیله‌ی بنی ضَمْره، تیره‌ای از کنانه، بود. به ابواء[۴] در ۲۴ میلی مدینه که رسید، با بنی ضَمْره پیمان بست. براساس این پیمان که با مَخشِی بن عمرو ضَمری رییس قبیله بسته شد، نه مسلمانان می‌توانستند با بنی ضمره بجنگند و نه بنی‌ضمره با مسلمانان. آنان در جان و مال خود ایمن هستند. نباید با لشکر مشرکان همراه شوند و آنان را علیه مسلمانان کمک کنند و در صورت لزوم باید به

۱-ر.ک: السیرة النبویة الصحیحة، ص ۳۴۳.
۲- در ابن هشام، ج ۲، ص ۱۷۶، شمارشان هشت تن ثبت شده است.
۳- ر.ک: تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۰۳؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۴۸؛ زاد المعاد، ج ۲، ص ۷۸۳.
۴- در نزدیک ابواء، محل دیگری بوده که ودّان نام داشته است. از این رو، این غزوه را غزوه‌ی ودّان نیز می‌نامند.

کمک پیامبرﷺ بشتابند. مفاد این پیمان را به صورت مکتوب ثبت کردند. پس از آن بی‌آن که اتفاقی بیفتد، پیامبرﷺ به مدینه بازگشت.[۱]

پیامبرﷺ در ماه ربیع الاول سال ۲ هـ. در رأس دویست تن از مسلمانان از مدینه خارج شد. هدف این غزوه، بستن راه بر کاروان تجاری قریش بود. اُمَیّه بن خلف در رأس کاروان تجاری بود که صد مرد مسلح از آن پاسداری می‌کردند و دو هزار و پانصد شتر، کالاهای تجاری را حمل می‌کردند. به بُواط در نزدیکی کوه رَضْوَا (در سرزمین ینبُع) در هفتاد کیلومتری غرب مدینه که رسیدند، کاروان رفته بود. پیامبرﷺ نیز با همراهان‌اش به مدینه بازگشت.[۲]

در همین ماه کُرزبن جابر فهری، به اموال مسلمانان در حومه‌ی مدینه شبیخون زد و حیوانات و چارپایان را با خود برد. پیامبرﷺ به همراه هفتاد تن از مسلمانان به تعقیب او پرداخت. پیامبرﷺ تا وادی سفوان او را تعقیب کرد، اما به وی نرسید و به مدینه بازگشت. این غزوه غزوه‌ی بدر اول نیز نام دارد.[۳]

پیامبرﷺ در جمادی الاول سال ۲ هـ. در رأس صد و پنجاه یا دویست تن از مسلمانان، از مدینه خارج شد. هدف این غزه، انعقاد پیمان صلح با برخی از قبیله‌های ساکن در منطقه‌ی ینبع میان مکه و مدینه بود. هم چنین به آن حضرت خبر رسیده بود که کاروانی بزرگ از مکه راهی شام شده و ناگزیر از مدینه عبور خواهد کرد. به عُشَیره (در ینبع) که

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۶۸؛ فتح الباری، ج ۷، صص ۳۲۷-۳۲۶؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۸۳؛ رحمة للعالمین، ص ۴۳۳؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۰؛ الدرر، ص ۲۰.

۲- ر.ک: تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۰۵؛ ابن هشام، ج ۲، ص ۱۷۴؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۶۰؛ زادالمعاد، ج ۲، ص ۸۳؛ فتح الباری، ج ۷، ص ۳۲۷؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۱. عدد دو هزار و پانصد شتر اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد.

۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۷۶؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۰۶؛ زادالمعاد، ج ۲، ص ۸۳؛ فتح الباری، ج ۷، ص ۳۲۷؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۶۲؛ رحمة للعالمین، ص ۴۳۴؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۳. کُرزبن جابر فهری در آن هنگام از سران مشرکان بود. اما پس از چندی مسلمان شد و در فتح مکه به شهادت رسید. ر.ک: الاصابة فی تمییز الصحابة، ج ۳، ص ۱۶۸۳، شماره ۷۳۹۵.

رسید، پی برد که کاروان دررفته است. این همان کاروان تجاری است که چون از شام بازگشت، پیامبرﷺ به تعقیب آن پرداخت و در گیرودار آن غزوه‌ی بدر رخ داد. پیامبرﷺ که دید کاروان به سوی شام در رفته است، چند شبی در عُشیره منزل کرد. طی این مدت با قبیله‌ی بزرگ بنی مُدلِج و قبیله‌ی هم‌پیمانشان، بنی ضمره، پیمان صلح بست و در دهه‌ی نخست جمادی الآخر به مدینه بازگشت.[1]

پیامبرﷺ در ماه رجب سال ۲ هـ. عبدالله بن جحش را در رأس دوازده تن[2] از اصحاب خود به مأموریتی گسیل داشت. هر دو تن یک شتر داشتند. پیامبرﷺ برای عبدالله بن جحش نامه‌ای نوشت و به او فرمان داد که تا دو روز آن را نخواند و پس از دو روز راه‌پیمایی، نامه را باز کند و بخواند و طبق محتوای آن عمل کند، اما هیچ‌کدام از همراهان‌اش را به پذیرش محتوای نامه مجبور نکند. عبدالله بن جحش چنین کرد. پس از دو روز راه‌پیمایی نامه را گشود و خواند. طی نامه، پیامبرﷺ به وی فرمان داده بود که به نخله، میان مکه و طایف، برود و اخبار قریش را برای پیامبرﷺ تجسس کند. پس از خواندنِ نامه، همه همراهان عبدالله بن جحش اعلام آمادگی کردند که تا آخر با او همراه خواهند بود. به معدن که رسیدند، سعدبن ابی وقاص و عُتبه بن غزوان، شتر مشترک خود را گم کردند و برای یافتن آن از گروه جدا شدند. دیگران راه خود را ادامه دادند تا به نخله رسیدند و در آن جا منزل کردند. چندی بعد کاروانی تجاری که به ظاهر از یمن می‌آمد و پوست و کشمش و دیگر کالای تجاری با خودداشت، از کنارشان عبور کرد. عمروبن حضرمی،

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۷۵-۱۷۴؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، صص ۴۰۶-۴۰۵؛ البدایة و النهایة، ج ۳، صص ۲۶۱-۲۶۰؛ زادالمعاد، ج ۲، صص ۸۴-۸۳؛ فتح الباری، ج ۷، ص ۳۲۷؛ بیهقی ج۳، ص ۱۶.

۲- در فتح الباری، ج ۱، ص ۱۸۶، و زاد المعاد، ج ۲، ص ۸۴، شمارشان دوازده تن ثبت شده است، ولی در ابن هشام، ج۲، ص۱۷۷ هشت یا نه تن ثبت شده است.

عثمان بن عبدالله و برادرش نوفل بن عبدالله و حکم بن کیسان، این کاران را همراهـی مـی‌کردند. عـثمان و نـوفل از قـبیله‌ی بـنی مـخزوم، قـبیله‌ی ابوجهل بودند و حکم نیز از هم پیمانان آنان بود.

مسلمانان با دیدن آنان دچار تردید شدند که آیا بجنگند یا نه، زیرا ماه رجب بود. ماه رجب نیز از ماه‌های حرام بود که قریش جنگیدن در آن را حرام می‌دانستند.[1] مسلمانان پس از تبادل نظر به این نتیجه رسیدند که با آنان بجنگند. با پرتاب تیری از سوی واقد بن عبدالله تمیمی، عمروبن حضرمی از کاروان تجاری کشته شد. عثمان بن عبدالله و حَکَم بن کیسان اسیر شدند و نوفل بن عبدالله گـریخت. مسـلمانان دو اسـیر را بـه هـمراه کالاهای تجاری به مدینه آوردند.

هنگامی که به مدینه رسیدند و پیامبرﷺ پی برد که درگیری آنان در ماه رجب بود، خشمگین شد و آنـان را نکـوهش کـرد و فـرمود: «بـه شـما فرمان نـداده بـودم کـه در مـاه حـرام بـجنگید.» دو اسـیر را نگـه داشت و کالاهای تجاری را نیز تقسیم نکرد. گروه مسلمانان که این کار از آنان سر زده بود، از کرده‌ی خود پشیمان شدند و مسلمانان دیگر نیز به سـرزنش آنان پرداختند. موضع پیامبرﷺ نشان می‌دهد کـه آن حـضرت در هـر خطا و کوتاهی که از مسلمانان سر زند، با آنان همگام نیست و اگر خطایی سر زند، به جای توجیه و تأویل، به اصلاح آن می‌پردازد و حتا اگـر لازم باشد، مرتکبان خطا را سرزنش می‌کند. این کار بهانه‌ای به دست قـریش داد تا کار ناوالی تبلیغاتی علیه مسلمانان راه اندازند. آنان گفتند:

۱- ماه‌های رجب، ذی قعده، ذی حجه و محرم، چهار ماه حرام بودند که عربان جنگیدن در آن‌ها را ناروا می‌شمردند. در اسلام نیز برای این ماه‌ها حرمت وجود دارد. آیاتی کـه در قـرآن کـریم از ماه‌های حرام سخن می‌گویند، همه حاکی از نوعی حرمت هستند. برخی از مسلمانان اعتقاد دارند که پس از اسلام، به ویژه با نزول آیه‌ی ۵ سوره‌ی توبه: «مشرکان را هر جا یافتند بکشید.» حـرام بودن جنگیدن در این ماه‌ها برچیده شد. به ویژه کـه در جـنگ‌های دوران فـتوحات و کـل تـاریخ اسلام، نمونه‌هایی وجود ندارد که بر اساس آن، مسلمانان در این ماه‌ها از جنگیدن دست شسته باشند، اما گروه دیگری اعتقاد دارند که جنگ در این ماه‌ها هم چنان حرام است و نباید در آن‌ها جنگید. ر.ک: رازی، فخر الدین، التفسیر الکبیر، ج ۲، ص ۳۸۱.

«محمد و یاران‌اش ماه حرام را حلال شمرده‌اند، در آن خون ریخته‌اند، اموال را تصاحب کرده‌اند و کسانی را به اسارت گرفته‌اند.»

یهود نیز به شادمانی پرداختند و برای خطایی که چند مسلمان مرتکب شده بودند، شماتت کردند. پس از چندی خداوند در این باره آیه‌ای نازل کرد و طی آن فرمود:

«از تو درباره‌ی جنگیدن در ماه حرام می‌پرسند، بگو: جنگیدن در آن (گناهی) بزرگ است، ولی بازداشتن از راه خدا و کفر ورزیدن به او و (بازداشتن) از مسجدالحرام و بیرون راندن اهالی‌اش از آن نزد خدا بزرگ‌تر است. و فتنه از کشتار بزرگ‌تر است.» (بقره/ ۲۱۷)

پس از چندی، قریش خونبهای دو اسیر را فرستادند. حکم بن کیسان مسلمان شد و نزد پیامبر ﷺ ماند تا در بئر معونه به شهادت رسید. عثمان بن عبدالله به مکه رفت و در حال کفر، جان باخت. پیامبر ﷺ نیز دیه‌ی عمروبن حضرمی را که به دست مسلمانان کشته شده بود، پرداخت کرد.[۱]

خداوند طی آیه‌ای که درباره‌ی این رخداد فرو فرستاد، درباره‌ی ضجه‌ای که مشرکان به راه انداخته بودند و ابهامی که برای مسلمانان پدید آمده بود، با روشنی و شفافیت تمام داوری کرد. از یک سو، مسلمانان را که اولیای خدا بودند، از کرده‌های‌شان تبرئه نکرد و جنگیدن در ماه حرام را گناهی بزرگ شمرد. از سوی دیگر، کردار آشوبگرانه‌ی مشرکان را نیز از صرف جنگیدن در ماه حرام، بس بزرگ‌تر و نارواتر شمرد و به آنان یادآور شد که کردارشان در سلب آزادی، بستن راه خدا و راه مسجدالحرام و آواره‌سازی مسلمانان، سزاوار نکوهش بیشتر است. مسلمانان در کردار خود دست به تأویل و توجیه زده بودند، یا دست کم از

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۷۹-۱۷۷؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، صص ۴۱۳-۴۱۰؛ البدایة و النهایة، ج ۳، صص ۲۶۶-۲۶۳؛ زادالمعاد، ج ۲، ص ۸۴؛ فتح الباری، ج ۱، صص ۱۸۷-۱۸۶؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، صص ۲۱-۱۷.

سر کوتاهی و کم‌فکری چنین کرده بودند. این کردارشان در کنار کارهای نیک، هجرت، فداکاری و اعتقاد به توحید، آمرزیدنی است. از این رو، این کار با کارهای زشت دشمنانی که فاقد هر گونه کار نیک هستند تا بتواند برایشان نزد خدا دستاویزی باشد، چگونه می‌تواند سنجیدنی باشد؟![1]

آن چه شرح دادیم، دسته‌های نظامی و تجسسیِ پیش از غزوه‌ی بدر بود. این دسته‌های نظامی در تحقق اهدافی که برای آن‌ها گسیل می‌شدند، موفق بودند. هدف آن‌ها درگیری و جنگ نبود. جز سریه‌ی عبدالله‌بن جحش، در هیچ کدام دیگر آن‌ها گرفتن اموال و کشتن کسان وجود نداشته است. سریه‌ی عبدالله‌بن جحش نیز پس از غارت اموال مسلمانان در حومه‌ی مدینه از سوی کُرزبن جابر، صورت پذیرفته است. به واقع مشرکان خود آغازگر فتنه و آشوب بودند و مسلمانان تنها در برابر حرکات آنان واکنش نشان می‌دادند. سریه‌ی عبدالله‌بن جحش در شکستن خودکامگی قریش، تأثیری ژرف داشت، زیرا از یک سو، به شکست دسته‌ی مشرکان و اسارت کسان و به غنیمت در آمدن اموالشان منجر شد و از سوی دیگر، نشان می‌داد که مسلمانان می‌توانند در اعماق قلمرو قریش نفوذ کنند و به خود و اقتصاد آنان ضربه بزنند، زیرا نخله در سیصد میلی مدینه، بین طایف و مکه، واقع بود.

در رجب سال ۲ هـ. قبله از بیت‌المقدس به مکه تغییر یافت. تغییر قبله، تحوّلی بس بزرگ در مناسبات مسلمانان با دیگران و تبیین مرزهای هویت اعتقادی مسلمانان داشت. در همین هنگام روزه‌ی ماه رمضان فرض شد و خداوند به صراحت فرمود:

> «ای مؤمنان، چنان که روزه بر پیشینیانتان فرض شده، بر شما نیز فرض شده است، باشد که تقوا پیشه کنید.»[2]

۱–ر.ک: زادالمعاد، ج۲، ص ۸۵.
۲–درباره‌ی این رخدادها ر.ک: المواهب اللدنیة، ج ۱، صص ۴۴۷-۴۴۳؛ السیرة النبویة الصحیحة، صص ۳۵۲-۳۴۹.

۱۸

غزوه‌ی بدر

رخدادها و تعقیب و گریزهای کوچک و بی‌حاصل، سرانجام به غزوه‌ی بدر منتهی شد. این غزوه از غزوه‌های سرنوشت‌سازِ صدر اسلام است. نتیجه‌ای که از این غزوه حاصل می‌شد، می‌توانست در شکوفایی یا خاموشيِ ابديِ اسلام نقشی تعیین کننده داشته باشد. اگر این غزوه به شکست می‌انجامید، احتمال بسیار وجود داشت که اسلام و مسلمانان، برای همیشه جایگاهِ خود را در رخدادهای زندگی و نقاط عطف تاریخ از دست بدهند. پیامبرﷺ با دیده‌ی بصیرت خود به درستی پرده‌ای را می‌دید که احتمال فرجام ناخوشایندِ این غزوه را نمایش می‌داد، و از این رو، پیش از آغاز جنگ، آن دعای کرنشگر و پرمعنای خود را بر زبان آورد:

«خدایا، اگر این گروه از مسلمانان را نابود کنی، در زمین پرستش نخواهی شد.»[1]

پیامبرﷺ این دعا را از آن رو فرمود که می‌دانست او خاتم پیامبران است. اگر او و پیروان‌اش نابود شوند، کسی دیگر فرستاده نخواهد شد تا به

۱- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب الامداد بالملائکة فی غزوة بدر و اباحة الغنائم، شماره ۱۷۶۳.

ایمان فرا خواند و مشرکان پیوسته به پرستش غیر خدا خواهند پرداخت. به سخن دیگر، براساس آیینِ این دین، پرستش نخواهد شد.[1] اهمیت غزوه‌ی بدر و سرنوشتی که به دنبال داشت، از آن جا بیشتر روشن می‌شود که خداوند آن را «روز فرقان / روز جدایی حق از باطل» شمرد.

غزوه‌ی بدر در رمضان سال ۲ هـ . رخ داد. پیامبرﷺ ۱۲ رمضان از مدینه حرکت کرد و ۱۷ رمضان با قریش درگیر شد. در غزوه‌ی عشیره اشاره کردیم که پیامبرﷺ می‌خواست کاروانی تجاری را که از مکه راهیِ شام شده بود و ناگزیر از پیرامون مدینه عبور می‌کرد، دستگیر کند. گفتیم که چون به محدوده‌ی عبور کاروان رسید، پی برد که چند روز پیش از آن جا به سوی شام رفته است. این کاروان ناگزیر از شام باز می‌گشت و از پیرامون مدینه به سوی مکه می‌رفت. هنگامی که زمانِ تقریبی بازگشتِ کاروان فرا رسید، کسانی را برای تجسس و یافتن قریش به پیرامون مدینه و محل سکونت قبیله‌ها و آبگیرها گسیل داشت. بسبس بن عمرو انصاری یکی از این خبرگزارها بود که در نقاط پیرامون مدینه گشت می‌زد و چون خبر بازگشت کاروان را دریافت کرد، بی درنگ به مدینه آمد و پیامبرﷺ را از موضوع باخبر کرد.[2] طلحه بن عبیدالله و سعیدبن زید را که از مهاجران بودند نیز برای این منظور به حوراء گسیل داشت که تیره‌هایی از قبیله‌ی جُهَینه، از هم‌پیمانان پیامبرﷺ، در آن می‌زیستند. آنان با حمایت کَشَد جُهَنی، اخبار مهمی درباره‌ی کاروان قریش به دست آوردند و به مدینه بازگشتند.[3] اما پیش از آنان بسبس بن عمرو، اخبار کاروان را به مدینه رسانده بود و پیامبرﷺ از مدینه حرکت کرده بود.

۱–ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۳۳۷.
۲–ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الامارة، باب ثبوت الجنة للشهید، شماره ۱۹۰۱؛ ابوداود، کتاب الجهاد، باب فی بعث العیون، شماره ۲۶۱۸؛ مسند احمد، ج ۱۰، ص ۴۴۳، شماره ۱۲۳۳۸. در منابع بالا نام وی بُسَیْسَه ثبت شده، اما در منابع سیره به بسبس معروف است.
۳–ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، صص ۱۱-۱۰.

براساس گزارش‌هایی که رسیده بود، کاروان تجاری شامل هزار شتر باربر بود که کالاهایی به ارزش پنجاه هزار دینار، بار حمل می‌کرد.[۱] حدود هفتاد مرد مسلّح از قبیله‌های گوناگون قریش از کاروان پاسداری می‌کردند.[۲] قریش همه در این کاروان سهم داشتند. ابوسفیان خود، هنگام اطلاع از حرکت پیامبرﷺ با نگرانی گفته بود: «همه‌ی زنان و مردان قریش در مکه حتا اگر بیست درهم یا بیشتر داشته‌اند، با این کاروان فرستاده‌اند.»[۳]

این مقدار انبوهِ اموال در کاروان و مشارکتِ همه قریش در آن، این احتمال را تقویت می‌کند که هدف کاروان چیز دیگری بوده و آن تأمین هزینه‌ی جنگ است. حمله‌ی تمام عیار به مدینه، نیاز به سرمایه و هزینه‌ی بالا داشت. از این رو همه مردم مکه، به ویژه آنان که با مسلمانان و پیامبرﷺ سر دشمنی داشتند، در کاروان تجاری سهم گرفتند تا سپس بتوانند با سرمایه و سود هنگفت آن، حمله‌ای قطعی را به مدینه تدارک ببینند.[۴] ابوسفیان بن حرب در رأس این کاروان بود و کسانی چون عمرو بن عاص و مَخْرَمه بن نوفل، او را همراهی می‌کردند.[۵]

هنگامی که بسبس بن عمرو، خبر کاروان قریش را به پیامبرﷺ رساند، آن حضرت بی‌درنگ برخاست و با مردمی که در مسجد حاضر بودند، سخن گفت و فرمود:

۱-ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۳۳۴.
۲- ر.ک: تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۲۱. در منابع دیگر، مثل ابن هشام، ج ۲، ص ۱۸۱، بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۳۲، شمارشان بین سی الی چهل تن ثبت شده است. اما با توجه به شرایطی که بر اوضاع کاروان‌های تجاری حاکم بود و هم چنین شمار انبوهی که در کاروان‌های پیشین سراغ داریم، شمار هفتاد تن بیشتر پذیرفتنی است.
۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۲.
۴-ر.ک: فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۳۰۵.
۵- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۸۱.

«ما خواسته‌ای داریم که باید به آن برسیم. هر کس که سواری‌اش آماده است، باید سوار شود و با ما بیاید.»

پیامبرﷺ برای حرکت، شتاب داشت. نمی‌خواست درنگ کند و کاروان را از دست بدهد. کسانی از پیامبرﷺ اجازه خواستند که سواری‌های خود را از حومه‌ی مدینه بیاورند و همراه شوند. حضرت فرمود:

«نه، تنها کسانی که سواری‌شان آماده است، بیایند.» [1]

جنگی در کار نبود و حضرت اساساً به درگیری نمی‌اندیشید. کاروان را غنیمتی آماده می‌یافتند که به چنگ خواهند آورد. هیچ کس نمی‌پنداشت که اگر با کاروان روبه‌رو شوند، جنگی در خواهد گرفت. از این رو، اندک کسانی که سواریِ آماده داشتند، با پیامبرﷺ رهسپار شدند و شمار بسیاری نیز شرکت نکردند. [2] **این کسان که شرکت نکرده بودند، هیچ گاه سرزنش نشدند** [3]**. شمار کسانی که با پیامبرﷺ همراه شدند، سیصد و نوزده تن بود.** [4] **هفتاد شتر داشتند که هر یک بین سه یا چهار تن مشترک بود تا به نوبت سوار شوند. پیامبرﷺ، علی و ابولبابه یک شتر مشترک**

۱- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الامارة، باب ثبوت الجنة للشهید، شماره ۱۹۰۱.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۸۱؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۱.

۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب قصة غزوة بدر، شماره ۳۹۵۱.

۴- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب الامداد بالملائکة فی غزوة بدر، شماره ۱۷۶۳. در منابع گوناگون، درباره‌ی شمار مسلمانان، اختلافاتی دیده می‌شود. در صحیح بخاری آمده که شمارشان سیصد و ده و اندی بوده است. ر.ک: کتاب المغازی، باب عدة اصحاب بدر. این روایت نمی‌تواند با روایت صحیح مسلم تعارض داشته باشد. در منابع دیگر، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۱۸، نیز ثبت شده است. ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۱؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۳۱؛ فتح الباری، ج ۷، صص ۳۴۱-۳۴۰؛ ابن حبان، السیرة النبویة، ص ۱۱۹.

از آن جا که روایت صحیح مسلم دقیق‌تر است، آن را ترجیح دادیم. علت اختلافی که در روایات دیده می‌شود به آن جا باز می‌گردد که از یک سو، چنان که خواهد آمد، شماری از نوجوانان با پیامبرﷺ همراه بودند که در همان آغاز راه به مدینه بازگردانده شدند و اجازه‌ی شرکت در جنگ نیافتند. از دیگر سو، کسانی دیگر بودند که در جنگ حضور نداشتند و از غنایم آن سهم دریافت کردند. در برخی روایات، این کسان، جزو حاضران در بدر شمرده شده‌اند و در برخی دیگر شمرده نشده‌اند.

داشتند. هنگامی که نوبت علی و ابولبابه می‌رسید، به آن حضرت می‌گفتند ما پیاده می‌رویم. حضرت می‌فرمود:

«شما از من قوی‌تر نیستید. من نیز از شما از پاداش بی نیازتر نیستم.»[۱]

هنگامی که پیامبرﷺ، ابولبابه را از روحاء به مدینه بازگرداند تا مدیریت و سرپرستی آن جا را به عهده گیرد، مَرْثد بن ابی مرثد جای او را گرفت و در سوار شدن شتر، با آن حضرت و علی شریک شد.[۲] دو اسب نیز داشتند که یکی از آن مقدادبن اسود بود و سعدبن خیثمه با او همراه بود. دیگری از آن زبیربن عوام بود که مصعب بن عمیر با او همراه بود.[۳]

پیامبرﷺ در دوازده رمضان از مدینه خارج شد.[۴] در یک میلی مدینه، کنار چاه ابوعِنَبه، اردو زد. در این جا کسانی را که با او همراه شده بودند، مورد بازبینی قرار داد و نوجوانانی مثل عبدالله‌بن عمر، براء بن عازب، رافع بن خدیج، زیدبن ثابت و اُسَیدبن ظُهَیر را که سن‌شان برای شرکت در جنگ مناسب نبود، به مدینه بازگرداند و اجازه نداد در این سفرمبهم، که فرجام آن ناپیدا بود، با او همراه شوند.[۵] در این باره، عُمَیر بن ابی وقاص، برادر کوچک سعدبن ابی وقاص داستانی شگفت دارد. هنگامی که پیامبرﷺ نوجوانان را به مدینه باز می‌گرداند، عُمَیر بن ابی وقّاص، خود را نهان می‌کرد تا آن حضرت او را نبیند. سعدبن ابی وقاص او را دید و علتِ نهان شدن‌اش را پرسید. وی پاسخ داد:

۱- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۳۹؛ حاکم، المستدرک، ج ۲، ص ۱۱۱، شماره ۲۵۰۸؛ مسند احمد، ج ۴، ص ۷۷، شماره ۳۹۰۱، ص ۱۰۲، شماره ۳۹۶۵، ص ۱۱۵، شماره ۴۰۰۹؛ سنن نسائی الکبری، باب الاعتقاب فی الدابة، شماره ۸۸۰۷؛ مسند ابویعلی، ج ۹، ص ۲۴۲، شماره ۵۳۵۹؛ صحیح ابن حبان، ج ۱۱، ص ۳۵، شماره ۴۷۳۳. احمد شاکر، سند حدیث را صحیح و شعیب ارناؤوط، آن را حسن دانسته است.

۲- ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۷۶.

۳- ر.ک: پیشین، ج ۳، ص ۲۷۵.

۴- ر.ک: ابن حبان، السیرة النبویة، ص ۱۱۹؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۱.

۵- ر.ک: ابن حبان، السیرة النبویة، ص ۱۱۹، الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۱.

«می‌ترسم پیامبر ﷺ مرا ببیند و به علت پایین بودن سن‌ام، به مدینه بازم گرداند. من دوست دارم با او همراه شوم. شاید خداوند شهادت را نصیب‌ام کند.»

هنگامی که پیامبر ﷺ او را دید، با حضورش در لشکر مخالفت کرد. عُمَیربن ابی وقاص سخت گریست. پیامبر ﷺ نیز از سر ناچاری اجازه داد که با لشکر همراه شود. وی در غَزوه‌ی بدر در شانزده سالگی به شهادت رسید.[۱]

پیامبر ﷺ از مدینه شاهراهِ منتهی به مکه را در پیش گرفت. در بئر روحاء اندکی خود را آسوده کردند. هنگامی که از بئر رَوحاء به مُنْصَرَف رسید، راه مکه را در سمت چپ خود رها کرد و از سمت راست شاهراه در منطقه‌ی نازیه، راه خود را ادامه داد. این تغییر مسیر سبب می‌شد که به ساحل نزدیک‌تر شود و راه بر میانبر زدن‌های احتمالی کاروان قریش بسته شود. از تنگه‌ی صفراء که گذشت، بَسبَس بن عمرو جُهَنی و عدی بن اَبی الزغباء جهنی را برای کسب اطلاعات بیشتر از کاروان قریش، پیشاپیش به سوی بدر فرستاد. آنان هر دو از قبیله‌ی جُهَینه بودند که از هم‌پیمانان مهمِ مسلمانان به شمار می‌رفت.[۲] این دو تن بی‌درنگ خود را به آبگیر بدر رساندند تا از کسانی که برای برداشتن آب به آن جا می‌آیند، اطلاعاتی کسب کنند. از قضا از دو کنیز که برای برداشتن آب آمده بودند و یکی به دیگری بدهکار بود، شنیدند که فردا یا پس فردا کاروان قریش به بدر خواهد رسید. مجدی بن عمرو نیز که آن جا حضور داشت، سخن کنیز را تأیید کرد. مجدی بن عمرو، از قبیله‌ی جُهَینه و از هم‌پیمانان مسلمانان و قریش بود. در هر صورت، بسبس و عدی پس از شنیدن خبر، بی‌درنگ سوار بر شتر شدند و خود را به پیامبر ﷺ رساندند و ماجرا را اطلاع دادند.[۳]

۱- ر.ک: ابن حبان، ص ۱۱۹؛ المستدرک، ج ۳، ص ۲۲۶، شماره ۴۹۳، ابن حجر، الاصابة فی تمییز الصحابة، ج ۲، ص ۱۳۸۱، شماره ۶۰۵۸.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۸۸-۱۸۷؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۱.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۱؛ ابن حبان، السیرة النبویة، صص ۱۲۱-۱۲۰؛ عبدالرزاق، ←

از سوی دیگر، ابوسفیان از سرنوشتی که عمروبن حضرمی و همراهان‌اش پیدا کرده بودند، سخت بیمناک شده بود. او می‌ترسید که با همان سرنوشت روبه‌رو شود. در شام اطلاع یافته بود که پیامبرﷺ چشم به راه بازگشت آنان است. از این رو، درباره‌ی اخبار پیامبرﷺ و یاران‌اش سخت تجسس می‌کرد و هر رهگذر و سواره‌ای را که می‌دید، از او می‌پرسید. خبرهای ناموثقی درباره‌ی حرکت مسلمانان شنیده بود، اما مطمئن نبود. با این اخبارِ گنگ، ضمضم بن عمرو غفاری را به مکه فرستاد. تا ضمضم پاسخی بیاورد، زمان به کندی سپری می‌شد. هراسان و آشفته، پیش از همراهان‌اش، خود را به بدر رساند. مجدی بن عمرو جُهَنی را می‌شناخت. نزد او رفت و درباره‌ی مسلمانان و تحرکاتشان از وی پرسید. مجدی یادآور شد که چیز مهمی ندیده است. تنها دو تن را دیده که به آب بدر آمده‌اند و خیک خود را پر آب کرده‌اند و رفته‌اند. ابوسفیان که شامه‌ی تیزی داشت، خود را به محل توقف شتران آنان رساند و چند پشگل شتر برداشت و شکافت. میان پشگل، هسته‌ی خرما دید. بی‌درنگ پی برد که شتران از علوفه‌ی مدینه خورده‌اند. شتابان خود را به همراهان‌اش رساند. مطمئن شده بود که مسلمانان در تعقیب او هستند.

نخستین کاری که کرد، آن بود که شاهراه کاروان رو را ترک گفت و خود را به ساحل رساند. بدر را در سمت چپ خود گذاشت و سواری‌ها را شتابان به سوی مکه تاخت داد. هی کردنِ هزاران شترِ باربر، کار چندان آسانی نبود.[1] کار دیگر آن بود که ضمضم بن عمرو غفاری را به مکه فرستاد تا به قریش اطلاع دهد که محمد می‌خواهد کاروان را بگیرد و از آنان بخواهد که به کمک کاروان خود بشتابند. ضمضم بن عمرو نیز که از

المصنف، ج ۵، ص ۳۴۸، شماره ۹۷۲۷.

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۹۲-۱۹۱؛ ابن حبان، ص ۱۲۱؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۳۳؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۲؛ عبدالرزاق، المصنف، ج ۵، صص ۳۴۹-۳۴۸، شماره ۹۷۲۷.

قبیله‌ی غفار بود، با شتاب راه مکه را در پیش گرفت. نزدیک مکه که رسید، گوش و دماغ شترش را برید، زین‌اش را واژگون کرد و جامه‌ی خود را درید. به دل دره‌ی مکه که رسید، با صدای بلند فریاد برآورد:

«ای قریش، به داد شتران باربر برسید. به داد شتران باربر برسید. محمد با همراهان‌اش درصدد گرفتن اموال شما از ابوسفیان است. گمان نمی‌کنم که به آن برسید. کمک، کمک.»

مردم قریش، با شنیدن خبر، سخت برآشفتند. هیچ گاه نمی‌پنداشتند که کار به این جا برسد. از غروری که داشتند گفتند:

«محمد می‌پندارد که این کاروان نیز مانند کاروان عمروبن حضرمی خواهد بود! هرگز چنین نخواهد شد. به خدا سوگند، محمد جز این را خواهد دید.» [۱]

* * *

همه برخاستند تا در برابر مسلمانان به دفاع از دارایی و ثروت خود بپردازند. از اشراف قریش کسی جا نماند و همه خود را برای شرکت در جنگ آماده کردند. اندک کسانی که نمی‌توانستند در جنگ شرکت کنند، کسانی را به نیابت از خود می‌فرستادند. ابولهب از جمله کسانی بود که نتوانستند در جنگ شرکت کنند. او چون سالخورده و بیمار بود ـ و چه بسا نمی‌خواست در لشکری که در مقابل‌اش لشکر برادرزاده‌اش بود، شرکت کند ـ عاص بن هشام را در مقابل چهار هزار درهمی که از او طلب داشت، به نیابت از خود فرستاد. [۲]

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۸۲-۱۸۱؛ ابن حبان، السیرة النبویة، ص ۱۲۰؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۳۲؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۲؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، صص ۴۲۲-۴۲۱؛ المواهب اللدنیة، ج ۱، ص ۳۵۰؛ المستدرک، ج ۳، ص ۲۴، شماره ۴۳۵۶.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۸۴؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۳۲.

اُمَیّه بن خَلَف که در این هنگام از یک سو سالخورده و زمین‌گیر شده بود [1] و از سوی دیگر، از سعدبن معاذ شنیده بود که پیامبرﷺ وی را به مرگ تهدید کرده است، [2] بنا را بر ماندن گذاشته بود و نمی‌خواست قریش را در این سفر، که مرگ حتمی را برایش به دنبال داشت، همراهی کند. ابوجهل نزد وی آمد و گفت:

«ای ابوصفوان، تو که سرور این دره هستی، چون مردم تو را ببینند که در مکه مانده‌ای، آنان نیز خواهند ماند.»

ابوجهل سخت پای فشرد و از امیه بن خلف خواست که لشکر را همراهی کند. [3] عقبه بن ابی معیط که آدمی سبکسر و کم‌خرد بود، مجمری برافروخته از بخور، به مسجد آورد و پیش روی امیه گذاشت و گفت:

«از بخور استفاده کن، زیرا از زمره‌ی زنان هستی.» [4]

با دلی بی‌میل، شتری تیزتک خرید، تا اگر واقعه‌ای رخ دهد، بی‌درنگ بگریزد. [5] مشرکان قریش شتابان رهسپار شدند. دف و دهل و زنان خنیاگرِ بسیاری با خود همراه کرده بودند تا این سفر را، که به گمانشان جز پیروزی و کامجویی به دنبال نداشت، دلپذیرتر کنند. [6] این خنیاگران در طول راه، اشعاری در نکوهش مسلمانان می‌خواندند. [7] در این میان، بنی هاشم از سر اجبار و بی میلی در این لشکر حضور یافته بودند. سه روز پیش از آن که خبر کاروان به مکه برسد، درباره‌ی خوابی که عاتکه بنت عبدالمطلب دیده بود، میان عباس بن عبدالمطلب و ابوجهل، بگومگویی درگرفته بود. ابوجهل پس از شنیدن خواب عاتکه، به عباس گفته بود:

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۸۴.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب ذکرالنبیﷺ من یقتل ببدر، شماره ۳۹۵۰.
۳- ر.ک: پیشین، همان جا.
۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۸۴؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۳۰.
۵- ر.ک: صحیح بخاری، همان جا.
۶- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۲.
۷- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۳۲.

«ای ابوالفضل، این زنِ پیغمبر از چه زمانی میان شما پدید آمده است؟ آیا به این خشنود نبودید که مردانتان ادعای پیامبری کنند تا اینک زنانتان نیز مدعی پیامبری شوند؟» [1]

این سخنان، عموم بنی هاشم، به ویژه زنانشان را بسیار رنجاند. همه زنان بنی هاشم، عباس را نکوهش کردند که چرا اجازه داده ابوجهلِ فاسق، به زنان و مردانشان، دهن‌کجی کند. با وجود این رنجیدگی‌ها، بنی‌هاشم از سر ناچاری و اجبار، قریش را همراهی کردند. هرچند عباس بن عبدالمطلب در ماراتونی که سران قریش در طول راه در سر بریدنِ روزانه‌ی شتر گذاشته بودند، یک روز ده شتر برایشان سر برید [2]، اما این مسأله به هیچ وجه نشان دهنده‌ی خرسندی او نیست، زیرا کاری که کرده، برخاسته از چشم و هم‌چشمی و عصبیت عربی بوده نه میل قلبی. پیامبر ﷺ که از وضعیت پیچیده‌ی بنی هاشم آگاه بود، هنگام آغاز جنگ، به اصحاب خود فرمود:

> «هر کس از شما (در صحنه‌ی جنگ) با کسی از بنی هاشم برخورد کرد، او را نکشد، زیرا آنان از سر بی میلی آمده‌اند.» [3]

ابوجهل سخت مراقب بنی هاشم بود تا مبادا به مکه بازگردند. به کسانی سپرده بود که مراقبشان باشند. [4] طالب بن ابی طالب، برادر علی، به دنبال بهانه می‌گشت تا به مکه بازگردد. هنگامی که یکی از قریش به او

۱- ر.ک: ابن حبان، صص ۱۲۰-۱۱۹؛ ابن هشام، ج ۲، صص ۱۸۳-۱۸۲؛ المستدرک، ج ۳، ص ۲۳، شماره ۴۳۵۶۵.
رؤیای عاتکه بنت عبدالمطلب از این قرار بود که خواب دیده بود کسی از قریش می‌خواهد برای جنگ بیرون رود. آن‌گاه از فرازکوه ابوقُبَیس تخته سنگی در مکه می‌اندازد. سنگ تکه تکه می‌شود و هر تکه‌ی آن در یکی از خانه‌های قریش می‌افتد.
۲- ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۷۵.
۳- ر.ک: ابن ابی شیبه، المصنف، ج ۱۳، ص ۲۸۴، شماره ۳۷۷۱۴؛ المستدرک، ج ۳، ص ۲۶۹، شماره ۵۰۵۳
۴- ر.ک: زادالمعاد، ج ۲، ص ۸۶.

گفت: «ای بنی هاشم، می‌دانیم که شما هرچند با ما آمده‌اید، اما دلتان با محمد است.» درباره‌ی بازگشت به مکه تردید به خود راه نداد و رفت. [۱]

هنگامی که از مکه رهسپار شدند، دست کم هزار و سیصد تن بودند. صد اسب و ششصد زره و شتران بسیاری با خود همراه داشتند. فرمانده‌ی عمومی لشکر نیز ابوجهل بن هشام بود.[۲] در طول راه هر روز یکی از اشراف قریش، ده شتر برایشان سر می‌برید. [۳] در همان آغاز راه، کسی به نام فرات بن حیّان عِجلی را نزد ابوسفیان فرستادند تا به وی خبر دهد که قریش از مکه راه افتاده‌اند. [۴] از سوی دیگر، هنگامی که ابوسفیان از بدر، راه خود را به سوی ساحل تغییر داد و پس از طی چند مرحله، احساس کرد که کاروان تجاری از دسترس مسلمانان دور شده، کسی به نام قیس بن امرئ القیس را نزد قریش فرستاد تا به آنان اطلاع دهد که چون کاروان و اموال و افراد آن نجات یافته‌اند، دیگر ضرورتی ندارد که راه خود را ادامه دهند و بهتر است به مکه بازگردند. هنگامی که پیک، در جُحفه خبر را به قریش رساند، ابوجهل بن هشام گفت:

> «به خدا سوگند، باز نخواهیم گشت. ما به بدر خواهیم رفت و آن جا سه روز خواهیم ماند. شترانِ بسیار سر خواهیم برید، خوراک خواهیم داد، شراب خواهیم نوشاند، خنیاگران برایمان خواهند نواخت و عربان از حرکت و توقف جمعی ما آگاه خواهند شد و از آن پس همواره از ما بیمناک خواهند شد. پس راه بیفتید.» [۵]

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۳.
۲- ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۷۵؛ الرحیق المختوم، ص ۱۸۶؛ فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۳۰۷، بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۰۵؛ الدرّالمنثور، ج ۷، ص ۳۳.
۳- ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۷۵؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، صص ۱۱۰-۱۰۹.
۴- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۲.
۵- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ۱۹۲؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۲؛ ابن حبان، ص ۱۲۱؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۳۳؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۳۸.

پاسخ ابوجهل هرچند قاطع و برگشت‌ناپذیر بود، اما پیام ابوسفیان تأثیری در خور در برخی قبیله‌های قریش برجای گذارده بود. قبیله‌ی بنی زهره که مَخرمه بن نوفل زهری از آنان در کاروان بود، به اندرز اخنس بن شریق ثقفی آهنگ بازگشت گرفتند. آنان چون پی بردند که اموالشان از تعرّض مصون مانده، دیگر دلیلی برای خونریزی و جنگ نمی‌دیدند. اخنس بن شریق ثقفی هرچند از قبیله‌ی بنی ثقیف بود، با بنی زهره هم‌پیمان بود و از روی این هم‌پیمانی با آنان همراه شده بود. او دوست نداشت هم‌پیمانان‌اش گام در راهی بگذارند که فرجامِ آن خونریزی و پیکار با خویشان و بستگان است. خطاب به بنی زهره گفت:

«خداوند اموالتان را نجات داده است. مَخرمه بن نوفل را که عضو قبیله‌ی شماست نیز رهایی بخشیده است. شما راه افتاده بودید تا از جان و مال‌اش دفاع کنید. اینک بزدلیِ کار را به حساب من بگذارید و بازگردید، زیرا در چیزی که زیانی به دنبال نداشته، نیازی به رفتن شما نیست.»

بنی زهره که نیرویشان بین صد الی سیصد تن تخمین زده شده، سخن اخنس بن شریق را پذیرفتند و همه از جُحفه بازگشتند.[۱] بنی عدی نیز چون به گردنه‌ی لِفت رسیدند، سحرگاه راه ساحل را در پیش گرفتند و به مکه بازگشتند. از قبیله‌های بنی زهره و بنی عدی هیچ کس در لشکر حضور نداشت.[۲] ابوسفیان چون با کاروان به هَده رسید، پیکی که نزد قریش فرستاده بود، به وی پیوست و اطلاع داد که قریش راه خود را به سوی بدر، ادامه دادند و به پیام او توجه نکردند. ابوسفیان که می‌دانست همه آتش‌ها از زیر سر ابوجهل برمی‌خیزد، با دلخوری و حسرت گفت:

«وای بر قوم‌ام! این کار عمروبن هشام (ابوجهل) است.»

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۹۳-۱۹۲؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۳۸؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۳.

۲- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۳.

پس از آن با همراهان‌اش تصمیم گرفت که به قریش بپیوندد. در راه که قبیله‌ی بنی عدی را دید، آنان را سرزنش کرد که چرا باز گشته‌اند و قریش را تنها گذارده‌اند. [۱]

با وجود انشعابی که در جمع قریش رخ داده بود، دست کم هزار تن [۲] از آنان، مصمّم، راه خود را به سوی بدر ادامه می‌دادند. ابوسفیان نیز با همراهان‌اش، از طریق ساحل، دوباره راه بدر را در پیش گرفته بود تا در جایی به قریش بپیوندد. قریش به دوردست چشم دوخته بودند، به جایی که جز وهم و ابهام از آن برنمی‌خاست و هر چه پیش تر می‌رفتند، بر این وهم و ابهام افزوده می‌شد. شماری از آنان، بی اعتنا به این ابهام و به پافشاری‌های دلسوزانه‌ی کسانی چون اخنس بن شریق، سوار بر توسن تعصّب و حمیّت جاهلی [۳]، راه خود را ادامه می‌دادند. آنان هرچه پیش تر می‌رفتند، در خواستِ خود استوارتر می‌شدند. بلایی که در نخله بر سر عمروبن حضرمی و همراهان‌اش آمده بود، بیشتر خونشان را به جوش می‌آورد و اراده‌ی‌شان را استوارتر می‌ساخت. حادثه‌ی نخله کرامت قریش را جریحه‌دار کرده بود. پیش از آن، هیچ گاه چنین در نزدیک مکه، زبون نشده بودند. جز واقعه‌ی نخله، قریش گه‌گاه می‌شنیدند که پیامبرﷺ می‌خواهد فعالیت اقتصادیشان را محدود کند. این محدودیت تنها شامل راه شمال به شام نمی‌شد، زیرا حادثه‌ی نخله در جنوب، در مسیر کاروان‌های تجاری یمن صورت پذیرفته بود. قریش نمی‌خواستند این اتفاق بیفتد، زیرا حاصل آن، با از رونق افتادن مکه و کساد شدن تجارت و اقتصاد آن، برابر بود.

افزون بر آن، این گروه، مسلمانان مهاجر را شماری جوان سبکسر می‌شمردند که قوم و جامعه‌ی خود را دچار چند دستگی و تفرقه کرده‌اند

۱- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، صص ۱۳-۱۲.

۲- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب الامداد بالملائکة فی غزوة بدر، شماره ۱۷۶۳؛ ابن ابی شیبه، ج ۱۳، ص ۲۶۹، شماره ۳۷۶۸۱.

۳- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۰۶.

و دردسرهای بسیاری برای قریش به ارمغان آورده‌اند. به‌گمان آنان، شمار مسلمانانِ مهاجر نیز اندک بود و همه دردسرهایی که تاکنون برای کاروان‌های تجاری قریش به وجود آمده، از سوی این شمارِ اندک است. آنان چنین می‌پنداشتند که مردم مدینه تنها مسلمانان را پناه داده‌اند و در صورتی که قریش با این شمار اندک از اعضای خود درگیر شود، مردم مدینه جانب بی طرفی را در پیش خواهند گرفت. از این رو، سخت ضروری است که مسلمانان تنبیه و گوشمالی داده شوند. قریش در پیروزی خود بر مسلمانان هیچ تردیدی به خود راه نمی‌دادند. همراهی خنیاگران و آوازه‌خوانان و میخوارگی در میانه‌ی راه، نشان دهنده‌ی احساس قطعی قریش درباره‌ی پیروزی است. به گمان آنان، تنبیهی که متوجه مسلمانان خواهد شد، چنان سخت و کاری خواهد بود که مسلمانان دوباره هیچ‌گاه کمر راست نخواهند کرد و تأثیر آن چنان پر دامنه خواهد بود که از آن پس، همه عربان از قریش حساب خواهند برد.

با این پندارها و خیال‌ها بود که قریش صدها کیلومتر را از میان تپه‌های ناهموار و گذرگاه‌های تنگ و ترسناک طی کردند تا به بدر برسند. ویژگی بارز قریش در این سفر، غرور وصف ناشدنی بود که در هر تپه و بلندایی و کنار هر کوهپایه و خلنگرازی، هر بوته‌ای که شترانشان میان دندان‌های خود می‌گرفتند و نشخوار می‌کردند و با هر خلاشه‌ای که زیر سم اسبانشان مچاله می‌شد، با آنان همراه بود. شب‌ها و روزها طی می‌شدند و قریش هر دم خود را به مقصود، به پیروزیِ وهم، نزدیک‌تر می‌دیدند. سرانجام پشت چند تپه، در آن سوی بدر، رحل اقامت افکندند.

* * *

از سوی دیگر، پیامبرﷺ با مسلمانان، بی اطلاع از تحوّلاتی که در حرکت کاروان و لشکرکشی قریش رخ داده، راه خود را به سوی بدر ادامه

می‌داد. وضع درونی و بیرونی پیامبرﷺ و مسلمانان درست در نقطه مقابل وضع قریش قرار داشت. اگر قریش، به تعبیر قرآن:

«از روی فخرجویی و تظاهر برای مردم» (انفال/ ۴۷)

بیرون آمده بودند، مسلمانان سمبل فروتنی و یکرنگی بودند. پیامبرﷺ که خود اوج فروتنی و خلوص را نشان می‌داد، از همان آغاز حرکت، تحقق همه خواست‌ها و آرزوهای خود را منوط به خرسندیِ خداوند کرده بود و پیوسته همه چیز را از او می‌خواست. دعای پیامبرﷺ پس از خروج از مدینه چنین بود:

«خدایا، اینان پابرهنه‌اند، بر سواری سوارشان کن. خدایا، خودشان برهنه‌اند، تنشان را بپوشان. خدایا، اینان گرسنه‌اند، سیرشان کن.»[1]

این دعای پیامبرﷺ چنان که از یک سو، فروتنی و پیوند استوار او را با جهان بالا نشان می‌دهد، از سوی دیگر، اوضاعی را که بر مسلمانان حاکم بوده و کمبود تجهیزات و وسایل اولیه‌ی زندگی و محرومیت‌هایی را که گرفتارش بوده‌اند، نیز بازتاب می‌دهد. پیامبرﷺ و یاران‌اش با این وضع راه خود را ادامه می‌دادند. به دره‌ی ذَفِران که رسیدند، منزل کردند. در این جا به پیامبرﷺ خبر رسید که قریش از مکه حرکت کرده‌اند تا با مسلمانان بجنگند. با رسیدن این خبر آشفتگی دردناکی در دل برخی از مسلمانان پدید آمد. این آشفتگی از آن رو نبود که از مرگ و درگیری با قریش بیمناک بودند، بلکه از آن رو بود که راز درگیر شدن در پیکاری ناگهانی را که هیچ تدارکی برایش ندیده‌اند، نمی‌دانستند. می‌دانستند که با رهسپار شدن قریش، جنگ ناگزیر است، چه در این بیابان کشنده و کم آب با آنان روبه‌رو شوند، چه پا پس کشند و به مدینه پناه برند، همان جا نیز قریش

۱- ر.ک: ابوداود، کتاب الجهاد، باب في نفل السرية تخرج من العسكر، شماره ۲۷۴۷؛ المستدرک، ج ۲، ص ۱۷۳، شماره ۲۶۹۹؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۸؛ البانی، ناصرالدین، سلسلة الاحاديث الصحيحة، ج ۳، ص ۴، شماره ۱۰۰۳، با سند حسن.

دنبالشان خواهند کرد و جنگی تلخ در خواهد گرفت. وضعیت روحی برخی از مسلمانان پس از دریافت خبر قریش، در قرآن چنین ترسیم شده است:

«و گروهی از مؤمنان ناخشنوداند. درباره‌ی حق، پس از آن که روشن شده، با تو جدال می‌کنند. گویی با نگاه دیده، به سوی مرگ کشانده می‌شوند.» (انفال/ ۶ـ۵)

این وضع، اندک و گذرا بود و بسیار زود، با حکمت و کاردانی پیامبرﷺ فروخوابید و جای خود را به نشاط و شهامت داد. پیامبرﷺ پس از بررسی خبرهای رسیده، مطمئن شده بود که جنگی حتمی در کار خواهد بود. پس باید کاری کرد کارستان که شجاعت و شهامت مسلمانان در آن بازتاب بیابد، زیرا اگر مشرکان قریش را به حال خود بگذارند، تا در منطقه به جولان و لشکرکشی بپردازند، از یک سو، جایگاه نظامی قریش تقویت خواهد شد و قدرت و نفوذ سیاسی‌شان گسترش خواهد یافت و از دیگر سو، موقعیت مسلمانان تضعیف و از آن پس، جنبش مسلمانان تبدیل به پیکری بی روح خواهد شد و هر کس به خود حق خواهد داد تا به آن دهن کجی کند و زهر و کینه‌ی خود را بر آن بیفشاند.[۱] نخستین کاری که پیامبرﷺ کرد آن بود که به مسلمانان اطمینان داد، از کاروان و لشکر، یکی را به چنگ خواهند آورد. خواست قلبی مسلمانان آن بود که کاروان تجاری را به دست آورند، زیرا فاقد قدرت نظامی بود و بی هیچ مقاومتی تسلیم می‌شد. خداوند در این باره فرموده است:

«و آن گاه (را به یاد آورید) که خداوند یکی از دو دسته را به شما وعده می‌داد که از آن شما خواهد بود و شما دوست می‌داشتید آن که فاقد قدرت است، از آنِ شما باشد. اما خدا می‌خواهد با کلمات خود، حق را استوار دارد و دنباله‌ی کافران را ببُرد. تا حق را استوار دارد و باطل را پوچ گرداند، هرچند تبهکاران را ناخوشایند باشد.» (انفال/ ۸ـ۷)

۱- ر.ک: الرحیق المختوم، ص ۱۸۸.

کار دیگری‌که پیامبرﷺ کرد، آن بود که مجلس مشورتی تشکیل داد و درباره‌ی اوضاعِ پیش‌آمده، با آنان به مشورت و تبادل نظر پرداخت و نظرشان را جویا شد. [۱] نخست ابوبکر صدیق سخن گفت. [۲] پس از آن، عمربن خطاب سخن گفت. [۳] باز پیامبرﷺ از آنان خواست که ابراز نظر کنند. مقدادبن اسود گفت:

«ما به سان قوم موسی نمی‌گوییم که تو و پروردگارت بروید و بجنگید. ما این جا نشسته‌ایم. [۴] بلکه ما از سمت راست و چپ و پیش رو و پس پشتِ تو می‌جنگیم.» [۵]

این سخن مقدادبن اسود، پیامبرﷺ را بس شادمان ساخت. ولی پاسخی که پیامبرﷺ چشم به راهش بود، هنوز دریافت نکرده بود. آن چه پیامبرﷺ می‌خواست، پاسخ انصار بود. آنان در یاران‌اش بیشترین گروه را تشکیل می‌دادند. مهاجران کمتر از صد تن بودند و انصار بیش از

۱- از بررسی مجموع روایات به جا مانده درباره‌ی این جلسه‌ی مشورتی، چنین استنباط می‌شود که پیامبرﷺ دو بار این کار را انجام داده است: یک بار در مدینه، پیش از حرکت به سوی هدف و بار دیگر همین موردی که درباره‌اش سخن می‌گوییم. این استنباط از آن جا تقویت می‌شود که براساس روایات معتبر منابع، سعدبن عباده در جلسه حضور داشته و پس از نظرخواهی پیامبرﷺ گفته است: «سوگند به کسی که جان‌ام در دست اوست، اگر به ما فرمان دهی که سواری‌ها را به دریا فرو بریم، این کار را خواهیم کرد و اگر به ما فرمان دهی که آن‌ها را به برک الغماد ببریم، این کار را خواهیم کرد.» ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب غزوة بدر، شماره ۱۷۷۹؛ مسند احمد، ج ۱۱، ص ۲۵۲، شماره ۱۳۸۳۸؛ ابن ابی شیبه، المصنف، ج ۱۳، ص ۲۸۱، شماره ۳۷۷۰۵. می‌دانیم که سعدبن عباده در غزوه‌ی بدر حضور نداشته است. پس می‌باید این سخنان را در مدینه گفته باشد. بنابراین، این نظر تقویت می‌شود که پیامبرﷺ پیش از حرکت، در مدینه با اصحاب مشورت کرده و موافقت انصار را جلب کرده است. ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۳۳۶.

۲- در برخی منابع آمده که ابوبکر رضی‌الله‌عنه گفت: «به ما خبر رسیده که آنان در فلان و بهمان دره رسیده‌اند. گویی ما و آنان برای رسیدن به بدر، دو اسب مسابقه هستیم.» ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۰۷؛ ابن ابی شیبه، المصنف، ج ۱۳، ص ۲۶۱، شماره ۳۷۶۵۷؛ ابن مردویه (البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۷۵).

۳- سخن عمر رضی‌الله‌عنه چنین نقل شده است: «ای رسول خدا، سخن از قریش و اقتدار آن است. به خدا سوگند، از زمانی که قریش صاحب اقتدار شده، هیچ گاه دچار زبونی نشده است و از هنگامی که کفر ورزیده، به ایمان نگراییده است. آنان قطعاً با شما خواهند جنگید.» ر.ک: بیهقی، ج ۳، ص ۱۰۷.

۴- سوره‌ی مائده، آیه‌ی ۲۴.

۵- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب المغازی، باب قول الله تعالی: إذ تستغیثون ربکم... شماره ۳۹۲۵؛ المستدرک، ج ۳، ص ۴۲۶، شماره ۵۵۵۳؛ طبری، تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۳۴.

دویست تن. پس موضعی که اتخاذ می‌کردند، در سرنوشت رخدادها، بسیار تعیین کننده بود. انصار براساس پیمانی که در عَقَبه با پیامبر بسته بودند، در برابر درگیری‌های بیرون از مدینه، هیچ تعهدی نداشتند. آنان با پیامبرﷺ پیمان بسته بودند که هرگاه پیامبرﷺ به مدینه برسد، در پناه آنان خواهد بود و پیش از آن هیچ تعهدی نخواهند داشت. از آن جا که پیامبرﷺ در بیرون از مدینه بود و جنگی که به احتمال بسیار درخواهد گرفت، در بدر بود، پیامبرﷺ بیمناک بود که انصار تنها در برابر دشمنانی که به مدینه هجوم بیاورند، دست به اسلحه ببرند و دفاع کنند و در بیرون از مدینه، از جنگ خودداری کنند. از این رو، پیامبرﷺ باز هم چشم به راه بود تا ببیند انصار چه واکنشی نشان می‌دهند. سرانجام چون سعدبن مُعاذ انصاری دید با آن که اصحاب به نظرخواهی پیامبرﷺ پاسخ می‌دهند و آن حضرت باز از آنان می‌خواهد نظر دهند، احساس کرد مقصود انصار هستند و حضرت می‌خواهد آنان موضع خود را روشن کنند. وی گفت:

«ما به تو ایمان آوردیم و تو را باور کردیم و گواهی دادیم که آن چه آورده‌ای، حق است. در این باره به تو عهد و پیمان دادیم که فرمان ببریم. ای رسول خدا، به سوی خواسته‌ات رهسپار شو. ما با تو هستیم. سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث داشته است، اگر با ما به این دریا داخل شوی، با تو داخل خواهیم شد و کسی از ما جا نخواهد ماند. از آن که فردا با ما با دشمن دیدار کنی، ناخرسند نیستیم. ما در جنگ شکیبا هستیم و به هنگام رویارویی، روراست. امیدواریم خداوند از سوی ما به تو چنان چیزهایی نشان دهد که دل‌ات خنک شود. به برکت خدا، به همراه ما رهسپار شو.» [1]

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۸۹. سخنان سعدبن معاذ به این شکل نیز نقل شده‌اند: «ای رسول خدا، شاید از آن بیمناکی که انصار نخواهند با تو همدردی کنند و یاری‌ات را تنها زمانی وظیفه‌ی خود بدانند که دشمنی را در خانه‌ها و میان فرزندان و زنانشان ببینند. من از سوی انصار سخن می‌گویم و از جانب آنان پاسخ می‌دهم. ای رسول خدا، هر جا خواستی سفر کن، پیوند هر کس را خواستی استوار دار و پیوند هرکس را خواستی، بگسل. از اموال ما هر چه خواستی برگیر و هر چه←

پیامبرﷺ با شنیدن سخنان سعدبن معاذ و کسب اطمینان از موضع شجاعانه‌ی انصار، سخت شاد شد و مسلمانان را بیشتر به پیروزی امیدوار کرد. سپس دلشاد از پاسخی که از انصار شنیده بود، با همراهان خود رهسپار بدر شد. پرچم سفید را به مصعب بن عمیر سپرد. دو پرچم سیاه بود که یکی را به سعدبن معاذ داد و دیگری را به علی بن ابی طالب[۱]. در روز ۱۶ رمضان به نزدیک بدر رسیدند. محلی که اردو زدند، ریگزار بود و پای شتران و آدمیان در ریگزار فرو می‌رفت و باعث عدم تسلّط آدمی بر خود می‌شد. در سمت راست محل اردو، تپه‌ای کوه مانند از ریگ وجود داشت که حنّان نامیده می‌شد. [۲]

اندکی آن سوتر، چاه بدر بود. در پسِ چند تپه‌ی بلند، مشرکان اردو زده بودند. اندکی پایین‌تر، نزدیک ساحل، کاروان نظاره‌گر صحنه بود و جنگجویان‌اش به صف قریش پیوسته بودند که اینک نجات کاروان را به فراموشی سپرده بودند و جز به تنبیه و ریشه‌کنیِ مسلمانان نمی‌اندیشیدند. هنوز پیامبرﷺ و مسلمانان از حضور قریش در نزدیکی خود آگاهی نداشتند.

بدر از بازارهای معروف عرب بود که در آن گرد می‌آمدند [۳] و در کنار دادوستد، به شعرسرایی و مفاخره می‌پرداختند و شاعران چیره‌دست عرب، زیر نظر نقادان بزرگ شعر و ادب، با یکدیگر به زورآزمایی می‌پرداختند. کاروان‌های تجاری مکه، در راه ساحلی شام، ناگزیر بایستی

خواستی، به ما بده. آن چه از ما برگیری از آن چه برایمان فرو گذاری، دوست داشتنی‌تر است. هر تصمیمی گرفتی، خواست ما مطابق با خواست تو است. به خدا سوگند، اگر چنان راهپیمایی کنی که به برک الغماد در یمن برسی، ما با تو راهپیمایی خواهیم کرد.» ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۰۷. شبیه آن در ابن ابی شیبه، ج ۱۳، ص ۲۶۱، شماره ۳۷۶۵۷ و ابن مردویه (الدرالمنثور، ج ۷، ص ۲۷) نیز آمده است.

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۸۷-۱۸۶.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۰.

۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۲.
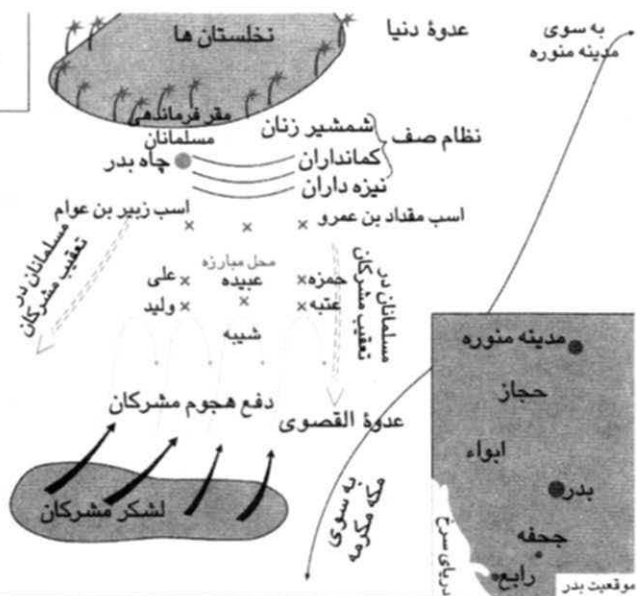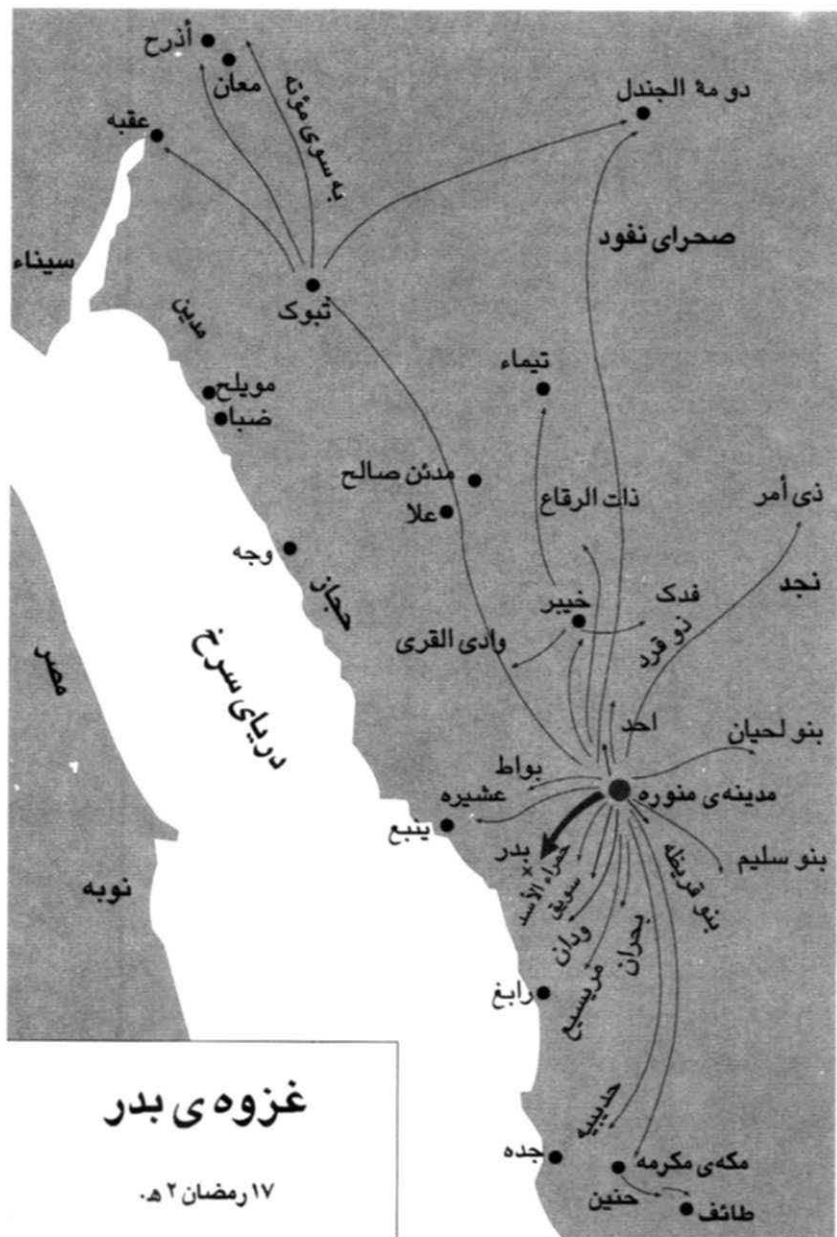
أذرح
معان
به سوی مؤته
عقبه
دو مة الجندل
صحرای نفود
سیناء
تبوک
مدین
تیماء
مویلح
ضبا
مدئن صالح
علا
ذات الرقاع
ذی أمر
وجه
حجاز
نجد
فدک
خیبر
ذو قرد
وادی القری
دریای سرخ
مصر
احد
بنو لحیان
بواط
عشیره
مدینه‌ی منوره
ینبع
بدر
حمراء الأسد
سویق
بنو قریظه
بنو سلیم
نوبه
ودان
بحران
مریسیع
رابغ
حدیبیه
جده
مکه‌ی مکرمه
حنین
طائف
غزوه ی بدر
۱۷ رمضان ۲ هـ.

از بدر مـی‌گذشتند. [۱] فـاصله‌ی آن تـا مـدینه، بـیش از صـد و شـصت کیلومتر بود [۲] و در جنوب مدینه و شمال مکه قرار داشت.

محل اردو زدن لشکر کوچک مسلمانان، بس ناهموار و ریگزار بود. این وضع سبب می‌شد، موقعیت مسلمانان تضعیف شود و در صورت رویارویی با دشمن، در ریگزارِ ناهموار و دارای خاکِ نرم، بی‌درنگ از پای درآیند و یورش دشمن را تاب نیاورند. حُباب بن مُنذر که آدمی کـاردان و آزمـوده بود، می‌دانست که در این ریگزارِ نرم، موقعیت مسلمانان سست و شکننده خواهد بود. از این رو، نزد پیامبرﷺ رفت و گفت:

«ای رسول خدا، آیا خداوند به تو فرمان داده که در این جا منزل کنی و ما حق نداریم از آن جا پا پیش یا پس بگذاریم، یا آن که طبق اندیشه و تدبیر جنگی، دست به این کار زده‌ای؟»

پیامبرﷺ فرمود: «طبق اندیشه و تدبیر جنگی، دست به این کار زده‌ام.»

حُباب بن منذر گفت:

«ای رسول خدا، پس این جا، جای منزل کردن نیست. به همراه مردم برخیز تا به نزدیک‌ترین آب به دشمن برویم و آن جا اردو بـزنیم. سـپس آبگیرهای دیگر را از خاک پر کنیم و کنار آبگیر خود حوضی بسازیم و آن را پر از آب کنیم. آن گاه در حالی با دشمن بجنگیم که ما آب آشامیدنی داشته باشیم و آنان نداشته باشند.»

پیامبرﷺ فرمود: «پیشنهاد درستی دادی.»

سپس پیامبرﷺ طبق نظر حُباب بن منذر عمل کرد. [۳]

در ضمن، پیامبرﷺ به همراه ابوبکر صدیق رضی الله عنه دست به عملیاتی زد تا طی آن خـبرهایی دربـاره‌ی لشـکرکشی قـریش بـه دست آورد. مـردی

۱- ر.ک: تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۲۲.
۲- ر.ک: غزالی، محمد، فقه السیرة، ص ۲۳۴.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۹۴-۱۹۳؛ ابن حبان، السیرة النبویة، صص ۱۲۴-۱۲۳؛ المستدرک، ج ۳، ص ۵۲۴، شماره ۵۸۷۲؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۴؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۸۳.

کهن‌سال را یافتند و برای آن که مرد آنان را نشناسد و نسبت به هویت‌شان کنجکاو نشود، درباره‌ی قریش و محمد و همراهان‌اش از وی پرسیدند. مرد پیر با اصرار از آنان خواست که خود را معرفی کنند. پیامبرﷺ نیز فرمود:

«هرگاه ما را خبر دادی، ما نیز خود را معرفی می‌کنیم.»

مرد پیر گفت: «به من خبر رسیده که محمد و همراهان‌اش در فلان و بهمان روز از مدینه بیرون آمده‌اند. اگر خبرگزار راست گفته باشد، امروز در فلان جا خواهند بود ـ جایی که پیامبرﷺ و همراهان‌اش منزل کرده بودند ـ به من خبر رسیده که قریش در فلان و بهمان روز بیرون آمده‌اند. اگر خبرگزار به من راست گفته باشد، امروز در فلان جا خواهند بود ـ جایی که قریش در آن استقرار داشتند ـ»

پس از آن که سخنان‌اش را به پایان برد، گفت: «پس شما از کجا هستید؟»

پیامبرﷺ فرمود: «ما از آبی هستیم.» سپس بی‌درنگ راه افتاد. مرد پیر، بی آن که بداند از کدام آب هستند، پیوسته با خود می‌گفت: «از کدام آب؟ از آب عراق؟» [1]

پیامبرﷺ به این مقدار بسنده نکرد و عصر همان روز، علی بن ابی طالب، سعدبن ابی وقاص، زبیربن عوام و تنی چند از اصحاب خود را به آبگیر بدر فرستاد تا گزارش‌های تازه‌ای درباره‌ی قریش بیاورند. در کنار آب، چند شتر آبکش یافتند که دو تن در کنار آن‌ها بودند. یک تن از آنان که از قریش بود گریخت و دیگری که از موالی عُقبه بن ابی مُعَیط بود، دستگیر شد. [2] آنان هیچ تردید نداشتند که این دو تن از همراهان ابوسفیان هستند. و به این نمی‌اندیشیدند که از خدمتکاران قریش باشند، زیرا اندیشه‌ی‌شان بیشتر در کاروان ابوسفیان متمرکز بود و به این

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۰؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، صص ۴۳۶-۴۳۵.
۲- در ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۰، آمده که هر دو دستگیر شدند.

نمی‌اندیشیدند که چه‌بسا قریش، در نزدیک بدر، آن سوی تپه‌ها، منزل کرده باشند. اسیر را به محل اردوی مسلمانان بردند. پیامبرﷺ نماز می‌گزارد. مسلمانان از او درباره‌ی ابوسفیان و همراهان‌اش پرسیدند. او گفت:

«من از ابوسفیان خبر ندارم، ولی ابوجهل، عُتبه، شیبه و امیه بن خلف، نزدیک این جا هستند.»

چون چنین گفت، او را کُتک زدند. او نیز پس از تنبیه بدنی، ناگزیر اظهار داشت که ابوسفیان نزدیک این جاست. پس از آن، چون کتک‌اش نمی‌زدند و از او درباره‌ی ابوسفیان می‌پرسیدند، اظهار بی اطلاعی می‌کرد و از وجود سران قریش خبر می‌داد، ولی باز چون کتک‌اش می‌زدند، می‌گفت ابوسفیان نزدیک این جاست. هنگامی که پیامبرﷺ نمازش را به پایان برد، فرمود:

«سوگند به کسی که جان‌ام در دست اوست، هنگامی که راست می‌گوید، او را می‌زنید و چون دروغ می‌گوید، رهایش می‌کنید.» [1]

پس از آن، پیامبرﷺ از او اطلاعاتی درباره‌ی شمار لشکر قریش پرسید[2] و در پایان فرمود:

«این مکه است که جگرگوشه‌هایش را به سوی شما انداخته است.»[3]

آن شب، جمعه بود. به پیشنهاد سعدبن معاذ برای پیامبرﷺ سایبانی از شاخه‌ی خرما ساختند. پیامبرﷺ و ابوبکرؓ در سایبان به سر می‌بردند و سعدبن معاذ با شمشیر حمایل کرده در دهانه‌ی سایبان نگهبانی می‌داد. [4] پیامبرﷺ آن شب را در سایبان با دعا و نیایش و

۱- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب غزوة بدر، شماره ۱۷۷۹؛ ابن هشام، ج ۲، صص ۱۹۱-۱۹۰.

۲- ر.ک: مسند احمد، ج ۲، صص ۱۷-۱۵، شماره ۹۴۸؛ ابن ابی شیبه، المصنف، ج ۳، صص ۲۶۷-۲۶۶، شماره ۳۷۶۷۶؛ ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۱.

۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۱. سند روایت، صحیح ولی مرسل است.

۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۴؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۴؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، صص ۴۴۱-۴۴۰.

درخـواست پـیروزی، سـپری کـرد. مسـلمانان شـبی آرام داشـتند. هـمه خوابیدند و تا حدودی خود را آسوده کردند و خستگی راه را از تن بیرون راندند. اطمینان و امید سراسر وجودشان را پوشانده بود. شب بارانی نـرم بارید. بامداد ریه‌هایشان، نسیم بامدادی را اسـتنشاق مـی‌کرد و امـید در دل‌هایشان جان می‌گرفت. باران ملایم آن قدر بود که مسـلمانان را وادار به پناه بردن به زیر درختان و سایه ساختن سپرها کند.[۱]

«آن گاه (را به یاد آورید) که (خدا) از سوی خود خواب سـبکی بـر شما مسلط کرد که مایه‌ی آرامش می‌شد و از آسمان بر شـما آبـی فرو فرستاد تا با آن شما را پاک گرداند و پلیدی شیطان را از شما بزداید و تا دل‌هایتان را استوار دارد و خودتان را پایدار کند.»

(انفال/ ۱۱)

جای پای مسلمانان، با وجود جابه‌جایی و یافتن جای بهتر، هم‌چنان ریگزار و نااستوار بود. با بارش این باران‌ها، زمین سخت شد و دیگر پـای شتران و آدمیان در آن فرو نمی‌رفت.[۲] شب هم‌چنان چادر سیاه خود را بر کوه‌ها، تپه‌ها و آبگیرها و آدمیانِ لم داده در زیر درختان و بوته‌ها، انداخته بود. تکه‌های ابر در آسمان، جلوی تابش مـاه و سـتارگان را گـرفته بـود و قطرات باران، گاه و بی‌گاه کسان خوابیده را بیدار مـی‌کرد. در ایـن مـیان، پیامبر ﷺ تنها کسی بود که زیر سایبان به نماز ایستاده بـود و پـیوسته دعا می‌کرد. روز بعد، روز سرنوشت بود. مسلمانان در فردا، لیاقت ماندن در هستی یا محو شدن از صفحه‌ی روزگار را نشان می‌دادند. پیامبر ﷺ در آن شبِ رازناک، دل به آسمان سپرده بود و همه آمال خود را در آن جـا می‌جست. پیوسته در نماز بود و دعا می‌کرد:

۱- ر.ک: ابن ابی شیبه، ج ۱۳، ص ۲۶۷، شماره ۳۷۶۷۶؛ مسند احمد، ج ۲، ص ۱۷، شماره ۹۴۸؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۲۵.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۳؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۳۹؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۱۰.

«خدایا، اگر این گروه را نابود کنی، پرستش نخواهی شد.» [1]

شب کم کم دامن خود را برمی‌چید و سفیدیِ سپیده در افق رو به روشنی می‌گذارد. سپیده که برآمد، پیامبر ﷺ ندا در دارد:

«ای بندگان خدا، نماز.»

مردمان از زیر درختان و سپرها برخاستند، وضو ساختند و پشت سر پیامبر ﷺ به نماز ایستادند. پس از نماز مردم را به پایداری در برابر دشمن فرا خواند و فرمود:

«جماعت قریش در پسِ دامنه‌ی سرخرنگِ کوه قرار دارند.» [2]

* * *

قریش سرانجام از پسِ کوه عَقَنْقَل به سوی بسترِ دره سرازیر شدند. فاصله‌ی‌شان در محلی که منزل کردند، از چاه‌های بدر بیشتر بود و مسلمانان به چاه‌ها نزدیک‌تر بودند. کاروان نیز اندکی دورتر، نزدیک ساحل، اردو زده بود. در قرآن، صحنه‌ی آرایش گروه‌ها چنین به تصویر درآمده است:

«آن گاه که شما در کناره‌ی نزدیک‌تر بودید و آنان در کناره‌ی دورتر بودند و کاروان پایین‌تر از شما بود.» (انفال/ ۴۲)

هنگامی که قریش به سوی بسترِ دره سرازیر شدند، پیامبر ﷺ با دلی سرشار از یقین و فروتنی چنین دعا کرد:

۱- ر.ک: مسند احمد، ج ۲، ص ۱۷، شماره ۹۴۸؛ ابن ابی شیبه، ج ۱۳، ص ۲۶۷، شماره ۳۷۶۷۶.
۲- ر.ک: پیشین، همان جا. احمد شاکر سند این روایت را، که در پانوشت‌های پیشین نیز به آن ارجاع دادیم، صحیح دانسته است.

«خدایا، این قریش است که با تکبر و فخرجویی‌اش دارد می‌آید، تو را دشمن می‌دارد و پیامبرت را دروغگو می‌شمارد. خدایا، پیروزی‌ات را که وعده کرده‌ای، بفرست. خدایا، چاشتگاهان تباهشان کن.» [۱]

قریش آمدند و در دوردستِ مسلمانان اردو زدند. عُتبه بن ربیعه از یک سو به علت سالخوردگی و از سوی دیگر به علت هم‌پیمانی با عمروبن حضرمیِ مقتول، فرماندهی لشکر را به عهده داشت. او شتری سرخ‌موی سوار بود و میان لشکر حرکت می‌کرد. پیامبرﷺ که او را دید، فرمود:

«اگر در کسی از آن مردمان خیری باشد، در آن سواره بر شترِ سرخ موی خواهد بود.» [۲]

لشکر قریش از میان تپه‌ها و گذرگاه‌ها خود را به آب بدر نزدیک می‌کرد. با آن که سرِ شماری از سران آن باد داشت و غرور و نخوت جاهلی در وجودشان موج می‌زد، اما آشفتگی و پریشان حالی در حرکتِ گله‌وار و بی نظم لشکر، آشکارا خود را نشان می‌داد. این آشفتگی از یک سو، از آن رو بود که قریش به پیروزی خود بر مسلمانان اطمینان کامل داشتند و شکست مسلمانان را به سان آب خوردن می‌پنداشتند. از این رو، نیازی به برنامه‌ریزی و سازمان‌دهیِ لشکر نمی‌دیدند. از دیگر سو، هرچند در قریش سوارکاران و جنگاورانِ ماهر و قدرتمندی وجود داشت، اما عموم آنان مردمانی بازرگان بودند و سررشته‌ای از جنگ و شمشیرزنی نداشتند و دیرگاه بود که هیچ گاه در صف‌هایی بزرگ، با دشمنی جدی، روبه‌رو نشده بودند. افزون بر این، شماری از آنان در ضرورت جنگی که قرار بود با محمدﷺ انجام دهند، تردید جدی داشتند. شماری از آنان مثل

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۴؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۲۴.
۲- ر.ک: مسند احمد، شماره ۹۴۸؛ ابن ابی شیبه، شماره ۳۷۶۷۶؛ ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۵.

قبیله‌های بنی عدی و بنی زهره، در میانه‌ی راه، چون به غیرضروری بودن جنگ پی بردند، راه مکه را در پیش گرفتند و بازگشتند. شمار دیگری از آنان، مثل بنی هاشم، دل در گرو محمدﷺ داشتند و هرچند از روی اجبار با قریش همراهی کرده بودند، هیچ گاه بنای آن نداشتند که در برابر مسلمانان، شمشیر به دست گیرند و با قدرت کامل بجنگند.

شمار دیگری از آنان، فرزندان و بستگان خود را در کنار پیامبرﷺ می‌دیدند و نمی‌خواستند بر سر آنان شمشیر بلند کنند. عتبه بن ربیعه که اینک به سبب کهن‌سالی، فرماندهی لشکر قریش را در دست داشت، فرزند خود، ابوحذیفه را میان مسلمانان می‌دید. [۱] عبدالرحمن پسر ابوبکر با قریش همراه بود و پدرش بازوی راست پیامبرﷺ بود. بسیاری کسان دیگر نیز چنین وضعی داشتند و نمی‌خواستند در پی این جنگ و کشتارهایش، از یک دیگر دل چرکین شوند و هر کدام، دیگری را قاتل برادر یا پدر خود بشمارد و کینه به دل گیرد. [۲]

عامل دیگری که در آنان تردید ایجاد می‌کرد آن بود که درباره‌ی امنیت بازماندگان در مکه اطمینان نداشتند و از آن بیمناک بودند که در نبودشان، بنی کنانه به مکه حمله برند، زیرا پیش از اسلام میان قریش و بنی کنانه جنگ و کشتار صورت پذیرفته بود و با آمدن اسلام، به علّتِ اهمیتی که داشت، مردم مسایل گذشته‌ی خود را به فراموشی سپردند و با این پدیده‌ی نو، سرگرم شدند. قریش از لحظه‌ای که از مکه بیرون آمده بودند، با این بیم و هراس، دست به گریبان بودند. [۳]

۱- ر.ک: ابن ابی شیبه، ج ۱۳، ص ۲۶۶، شماره ۳۷۶۷۵؛ ابن مردویه (الدرالمنثور، ج ۷، ص ۲۶۰).
۲- یکی از دلایل عتبه بن ربیعه در نجنگیدن با مسلمانان همین مسأله بود. او می‌گفت: «از من فرمان برید و با این مردمان نجنگید، زیرا اگر چنین کنید، پیامدهایش پیوسته در دل‌هایتان خواهد ماند و هر کدام از شما به قاتل برادر و پدرش خواهد نگریست. بزدلیِ این کار را به حساب من بگذارید و بازگردید.» ر.ک: ابن ابی شیبه، همان جا.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۸۵-۱۸۴.

با این تردیدها، قریش پیش آمدند و در دره‌ی بدر، ایستادند. شماری از قریش، از جمله حکیم بن حزام، خـود را بـه حـوضچه‌ای رسـاندند کـه مسـلمانان سـاخته بـودند. پـیامبرﷺ از اصحاب خـواست کـه از آب نوشیدنشان جلوگیری نکنند.[1] قریش از شمار نیروهای جنگي مسلمانان، اطـلاع درستی نـداشتند. از عُـمَیر بـن وهب جُـمَحی خـواستند شـمار مسلمانان را تخمین بزنند. وی اسب خود را در گرداگرد لشکـر مسـلمانان تاخت داد و سپس نزد قریش بازگشت و گفت:

«اندکی بیش یا کم از سیصد تن هستند. اما مهلت دهید تا بنگرم که آیا افراد کمین یا نیروی کمکی دارند یا نه.»

این بار تا دوردست‌های دره، اسب‌اش را تاخت داد و چیزی نیافت. نزد قریش بازگشت و گفت:

«چیزی نیافتم؛ اما ای قریش، شتران را دیدم که با خود مرگ همراه داشتند. شتران آبکشِ یثرب بر پشتِ خود مرگ حتمی بار داشتند. به خدا سوگند، هر یک از آنان که کشته شود، قطعاً یکی از شما را با خود خواهد کشت. اگر بـه شـمار خـود از شـما بکشـند، پس از آن زندگی چه لذتی خواهد داشت؛ فکر خودتان را بکنید.»[2]

سخنان عُمَیربن وهب جُمَحی تأثیری ژرف بر دل خـردمندانِ قـریش گذارد. در لشکر خردمندانی هم‌چون حکیم بن حزام وابوالبختری وجـود داشـتند کـه پـیش از ایـن، در بـیرون آوردن مسـلمانان از مـحاصره‌ی اقتصادی قریش در شعب ابوطالب، فعالیتی جانانه و خـیرخـواهـانه کـرده بـودند. حکـیم بـن حـزام نـزد عُـتبه بـن ربـیعه، فـرمانده لشکـر قـریش رفت و گفت:

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۵.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۵؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۴۲؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۵.

«ای ابوالولید، تو بزرگ و سرور قریش هستی و از تو فرمان می‌برند. آیا دوست داری کاری انجام دهی که تا ابد از تو به نیکی یاد شود؟»

عُتبه بن ربیعه گفت: «ای حکیم، این کار چیست؟»

حکیم بن حزام گفت: «کار این است که مردم را از این جا بازگردانی و مسئله‌ی عمروبن حضرمی را (که در نخله به دست مسلمانان کشته شده بود) خود به عهده بگیری.»

عُـتبه بـن ربـیعه آدمـی نـیک‌سیرت بـود و بـا هـمه‌ی دشـمنی کـه بـا مسلمانان داشت، از خونریزی گریزان بود. با خوشرویی پیشنهاد حکیم بن حزام را پذیرفت و گفت:

> «چنین خواهم کرد. تو گواه باش. عمروبن حـضرمی هـم‌پیمان مـن است. دیه و اموالی که از دست داده، بر عهده‌ی من. اما نـزد پسـر حنظلیّه (ابوجهل) برو و در این باره با او سخن بگو، زیرا من از کسی جز او بیمناک نیستم که مردم را به جان هم بیندازد.»

پس از آن عُتبه بن ربیعه میان مردمی که پیرامون‌اش حضور داشتند سخنرانی کرد و گفت:

> «ای گروه قـریش، بـه خـدا سـوگند، شـما بـا رویـارویی بـا مـحمد و یاران‌اش کار درستی نمی‌کنید. بـه خـدا سـوگند، اگـر او را شکست دهید، وضع شما چـنان خـواهـد بـود کـه نگـاه هـر یک از شـما بـه چهره‌ی دیگری خواهد افتاد که خوش ندارد او را ببیند، زیرا پسـر عمه، پسر خاله یا کسی از خویشاوندان‌اش را کشته است. باز گردید و محمد را با دیگر عربان تنها بگذارید. اگر او را نابود کردند، همان کاری است که شما خواسته‌اید و اگر جز این شد، دست‌کم در حالی با او روبه‌رو خواهید شد که کـاری را کـه ایـنک مـی‌خواهـید انـجام دهید، انجام نداده‌اید.»

حکیم بن حزام خود را به ابوجهل رساند که داشت زره‌اش را آماده می‌کرد. شناخت عتبه بن ربیعه از ابوجهل، درست و واقع‌بینانه بود و می‌دانست که تا او آتش جنگ را برنیفروزد، خاموش نخواهد نشست. حکیم بن حزام تا پیغام عتبه بن ربیعه را به او رساند، وی برآشفت و گفت:

«به خدا سوگند، اینک که محمد و یاران‌اش را دیده، دچار بزدلی شده است. هرگز چنین نخواهد شد و تا خدا میان ما و محمد داوری نکند، باز نخواهیم گشت. این سخنان سزاوار عتبه نیستند. او خود می‌داند که شمار همراهان محمد در حدی است که با لاشه‌ی یک شتر نیز سیر می‌شوند. اما چون پسرش میانشان است، این سخن را گفته است. برای آن که از جانب شما بر او بیمناک است.»

عُتَبه بن ربیعه که از واکنش ابوجهل باخبر شد، سخت برآشفت و سخنانی زشت در حق ابوجهل بر زبان آورد و گفت:

«این نازک نارنجی خواهد دید که چه کسی بزدل شده است، من یا او؟»[۱]

ابوجهل آرام ننشست. او نمی‌خواست این لشکری که ناخواسته، زمینه‌ای برای تدارک‌اش فراهم شده، نجنگیده به مکه بازگردد. او تنها زمانی آرام می‌شد که لاشه‌ی شمار بسیاری از مسلمانان، به ویژه بنی‌هاشم را ببیند که در خون خوابیده‌اند. این تنها آرزو و بزرگ‌ترین رؤیای ابوجهل بود که در مکه، در اثر محدودیت‌های روابط قبیله‌ای، نتوانسته بود آن را تحقق بخشد و اینک به بهانه‌ای واهی، بستر تحقق‌اش فراهم آمده است.

به پندار او، می‌باید هر گونه شده، از شرّ محمد و بنی هاشم و دیگر هواداران‌اش آسوده شد. از این رو، بی‌درنگ نزد عامربن حضرمی، برادر عمروبن حضرمیِ مقتول، رفت و گفت:

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۹۷-۱۹۶؛ ابن ابی شیبه، ج ۱۳، ص ۲۶۶، شماره ۳۷۶۷۵؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۵؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۲، صص ۱۱۲-۱۱۱؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، صص ۴۴۳-۴۴۲؛ الدرالمنثور، ج ۷، ص ۶۱.

«هم‌پیمان‌ات، عُتبه بن ربیعه، می‌خواهد مردم را به مکه بازگرداند. خودت می‌دانی کـه بـاید خـون بـرادرت را گـرفت. بـرخـیز و عـهد و پیمان و کشته شدن برادرت را اعلام کن.»

عمرو بن حضرمی نیز برخاست و خود را برهنه کرد و فریاد زد:

«ای وای عمرو، ای وای عمرو!» [۱]

ابوجهل نیز به تحریک مردم پرداخت و از زنان خواست برای عمروبن حضرمی شیون کنند. با این مقدمات، قریش همه برای جنگیدن تحریک شدند.[۲]

* * *

در آن سوی دره‌ی بدر، در صف مسلمانان وضع دیگری حـاکـم بـود. تحوّلاتی که در صف‌های قریش رخ می‌داد، از دید مسلمانان نهان نبود و پـیامبرﷺ از هـمه‌ی آن‌هـا آگـاه بـود. پـیامبرﷺ صـف‌های لشکـر مسلمانان را منظم کرد و در این کار چنان از خود وسواس نشان داد که با تیرکی در دست میان صف‌ها می‌گشت و هر جا کسی را می‌دید که نامنظم ایستاده، یا از صف جلوتر آمده یا پس‌تر رفته، بـا آن تـیرک بـه او اشـاره می‌کرد که با صف هماهنگ شود. [۳] در ضمن به اصحاب دستور داد بدون اجازه‌اش دست به اسلحه نبرند و نجنگند. [۴] فرمود:

«هرگاه به شما نزدیک شدند، آنان را با تیر بزنید. تیرهایتان را نگـه دارید.»[۵]

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۹۷-۱۹۶. ۲- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۱۲.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۱۹؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۴. در ترمذی، کتاب الجهاد، باب ما جاء فی الصف و التعبئة عند القتال، شماره ۱۶۷۷، با سند ضعیف آمده که پیامبرﷺ در شب، صف‌های مسلمانان را منظم کرد.
۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۸؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۱۳.
۵- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب ۱۰، شماره ۳۹۸۴؛ المستدرک، ج ۳، ص ۲۶، شماره ۴۳۶۲؛ ابوداود، کتاب الجهاد، باب فی الصفوف، شماره ۲۶۶۳.

و فرمود: «کسی از شما بدون اجازه‌ی من کاری نکند.» [1]
حضرت رو به قبله ایستاد، دستان‌اش را بلند کرد و با صدای بلند فریاد برآورد:

> «خدایا، آن چه را به من وعده کرده‌ای، عملی کن. خدایا، آن چه را به من وعده کرده‌ای، بیاور. خدایا، اگر این گروه از مسلمانان را نابود کنی، در زمین پرستش نخواهی شد.»

این دعا را چنان با اصرار و جزمیت تکرار می‌کرد و چنان در خواسته‌اش پای می‌فشرد و آن چنان رو به قبله دستان‌اش را بلند می‌کرد که عبا از شانه‌اش بر زمین افتاد. ابوبکر صدیق ﷺ نزد وی رفت، عبا را برداشت و بر شانه‌ی آن حضرت گذاشت و از پشت او را در آغوش گرفت و گفت:

> «ای پیامبر خدا، خواستن از پروردگار، تو را بس است. به طور حتم آن چه را به تو وعده کرده عملی خواهد کرد.» [2]

چنان که پیش از این یادآور شدیم، غزوه‌ی بدر برای اسلام، سخت حساس و سرنوشت‌ساز بود، زیرا بقای آن، به پیروزی در این جنگ گره خورده بود و چنان چه، خدای نکرده، در این جنگ شکست می‌خورد، برای همیشه بساطش درهم پیچیده می‌شد و از بین می‌رفت. پس بجا بود پیامبر ﷺ چنین با الحاح و استدلال، از خداوند خواهان پیروزی باشد.

پیامبر ﷺ پس از آن به زیر سایبان رفت. ابوبکر صدیق ﷺ نیز با او همراه بود. سعدبن معاذ و چند تن از انصار نیز با شمشیر در دهانه‌ی سایبان نگهبانی می‌دادند. سواری تیزتکی نیز کنار سایبان آماده کرده

۱- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الامارة، ثبوت الجنة للشهید، شماره ۱۹۰۱؛ ابوداود، کتاب الجهاد، باب فی سلّ السیوف عند اللقاء، شماره ۲۶۶۴.
۲- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب الامداد بالملائکة فی غزوة بدر، شماره ۱۷۶۳؛ مسند احمد، ج ۱، ص ۲۵۳؛ شماره ۲۰۸؛ سنن ترمذی، کتاب تفسیر القرآن، باب و من سورة الانفال، شماره ۳۰۸۱؛ ابن ابی شیبه، ج ۱۳، صص ۲۷۰-۲۶۹، شماره ۳۷۶۸۱.

بودند تا اگر حادثه‌ای پیش آمد و مسلمانان دچار شکست شدند، بی‌درنگ آن حضرت را نجات دهند و به مدینه برسانند.[۱] پیامبرﷺ باز در سایبان به دعا و نیایش سرگرم بود و با الحاح و پافشاری چنین می‌گفت:

«خدایا، وعده و پیمان‌ات را خواهانم. خدایا، اگر بخواهی، پس از امروز پرستش نخواهی شد.»

ابوبکر صدیقؓ در حالی که زره به تن داشت، گفت:

«ای رسول خدا، بس است. از پروردگارت بسیار خواستی.»

پیامبرﷺ در حالی که این آیات را می‌خواند:

«زودا که گروه (شرک) شکست خورند و پشت کنند (و بگریزند).»
(قمر / ۴۵)

از سایبان بیرون آمد.[۲] طبق منابع دیگر، پیامبرﷺ دو رکعت نماز گزارد ـ ابوبکر صدیق در سمت راست‌اش ایستاده بود ـ و در نماز چنین دعا کرد:

«خدایا، مرا ترک مکن. خدایا، مرا تنها مگذار. خدایا، مرا از بین مبر. خدایا، اگر این دسته از مشرکان، این گروه از مسلمانان را شکست دهند، هرگز پرستش نخواهی شد.»[۳]

این وضعیت کرنش و دعا، تنها به پیامبرﷺ اختصاص نداشت، بلکه همه‌ی مسلمانان چنین وضعیتی داشتند و با صدای بلند، دعاهای گوناگونی بر زبان می‌راندند و از خداوند یکتا، یاری و پیروزی می‌خواستند.[۴]

۱- ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۲، ص ۲۸۷.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب التفسیر، باب قوله «سیهزم الجمع و یولون الدبر»، شماره ۴۸۷۵.
۳- ر.ک: سعیدبن منصور، السنن، ج ۲، ص ۳۱۲، شماره ۲۸۷۲.
۴- ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۸۸.

رفته رفته، دره‌ی بدر صحنه‌ی جنگی به خود می‌گرفت. روز جمعه هفده رمضان سال ۲ هـ بود.[1] این جنگ، جنگی نبود که پیامبرﷺ به دنبال برافروختن آتش‌اش باشد. جنگی بود تحمیل شده که ناگزیر بایستی به آن تن در می‌داد. پس باید که در سازماندهی جنگجویان و تهیه‌ی مقدمات لازم برای پیروزی، هر چه بیشتر می‌کوشید و از پذیرش هیچ برنامه و پیشنهاد درستی، خودداری نمی‌کرد. در آن سوی صف‌ها، قریش با شمشیرهای آخته و کمان‌های هدف گرفته، برای آغاز جنگ بی‌تابی می‌کردند. مِهْجَع، برده‌ی آزاد شده‌ی عمربن خطاب، نخستین کسی بود که هدف تیر قریش قرار گرفت و جان باخت. حارثه بن سُراقه از انصار بنی عدی، در کنار حوض نشسته بود و آب می‌نوشید که تیری از قریش بر گلویش نشست و به شهادت رسید.[2]

اسودبن عبدالاسد مخزومی، از بستگان ابوجهل، آدمی کج خلق و بدطینت بود. او شمشیر برگرفت و به پیش تاخت تا از حوض مسلمانان آب بنوشد و سپس آن را ویران کند. حمزه بن عبدالمطلب راه را بر او بست و با هم درگیر شدند. در درگیری، پای اسود به شمشیر حمزه از ساق دو نیم شد و چون درگیری ادامه یافت، حمزه با ضربه‌ی شمشیری دیگر، سر از تن‌اش جدا کرد.[3]

اینک صحنه‌ی پیکار، آرایش جنگی به خود گرفته بود. پیامبرﷺ برخاست و مسلمانان را به جنگ تشویق کرد و به ویژه درباره‌ی شهادت و بهشتی بودن شهیدان سخن گفت و فرمود:

«به سوی بهشتی برخیزید که پهنای آن به اندازه‌ی آسمان‌ها و زمین است.»

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۸؛ ابن ابی شیبه، ج ۱۳، ص ۲۶۰، شماره ۳۷۶۵۲.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۹؛ صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب فضل من شهد بدراً، شماره ۳۹۸۲۷.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۷؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۱۳.

غُمَیربن حُمام انصاری از سر شوق گفت:

«ای رسول خدا، بهشتی که پهنای آن به اندازه‌ی آسمان‌ها و زمین است؟»

فرمود: «آری.»

غُمَیر گفت: «به‌به.»

پیامبرﷺ از وی علت «به‌به» گفتن را پرسید و او پاسخ داد که از سر شوق و امید به بهشتی بودن چنین گفته است. پیامبرﷺ نیز او را به بهشتی بودن مژده داد. وی چند دانه خرما از توبره‌اش بیرون آورد و شروع به خوردن کرد و سپس با خود اندیشید که اگر تا خوردن همه‌ی این خرماها زنده بمانم، زندگیِ درازی خواهد بود. خرماها را انداخت و خود را به دل دشمن زد و بی‌باکانه جنگید و سرانجام جام شهادت سر کشید.[1]

درگیری‌های پراکنده و نامنظم، رفته رفته دو طرف را به سوی جنگ قطعی، سوق می‌دادند. قریش از عُمَیر بن وهب خواستند که مردم را برای جنگ تحریک کند. او نیز با مهارت به این کار پرداخت.[2] ابوجهل دست به دعا برداشته بود و می‌گفت: «خدایا، او (محمد) از همه‌ی ما بیشتر پیوند خویشاوندی را می‌گسلد و چیزهایی برایمان آورده که نمی‌شناسیم. چاشتگاه او را از بین ببر.»[3]

عُتبه بن ربیعه به همراه پسرش ولیدبن عُتبه و برادرش شَیبه بن ربیعه، از میان صف‌های قریش به میدان کارزار آمدند و مبارز طلبیدند. سه تن از انصار به نام‌های عوف بن عفراء، معوّذبن عفراء و عبدالله‌بن

۱- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الامارة، باب ثبوت الجنة للشهید، شماره ۱۸۹۹؛ المستدرک، ج ۳، ص ۵۲۳، شماره ۵۸۶۹؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۱۳؛ مسند احمد، شماره ۱۲۷۳۳.

۲- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۱۲.

۳- ر.ک: ابن ابی شیبه، ج ۱۳، ص ۲۶۴، شماره ۳۷۶۷۱؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۷۴؛ مسند احمد، ج ۱۷، ص ۶۸، شماره ۲۳۵۵۰؛ نسائی، السنن الکبری، شماره ۱۱۲۰۱؛ المستدرک، ج ۲، ص ۳۸۹، شماره ۳۲۲۴؛ ابن هشام، ج ۲، ص ۲۰۰. محققان مسند احمد، روایت را صحیح دانسته‌اند.

رواحه، به صحنه‌ی کارزار رفتند. عُتبه بن ربیعه چون پی برد که طرف‌های مبارزه از انصار هستند، از جنگیدن با آنان تن زد [۱] و از پیامبرﷺ خواست که کسانی هم‌شأن و هم‌قومِ آنان بفرستد. پیامبرﷺ نیز حمزه بن عبدالمطلب، عبیده بن حارث و علی بن ابی طالب را به میدان فرستاد. حمزه با شیبه بن ربیعه مبارزه کرد و بی آن که درنگ کند، او را از پای در آورد و لاشه‌ی بی روح‌اش را نقش زمین کرد. علی نیز با ولیدبن عتبه جنگید و بی‌درنگ او را کشت. عبیده بن حارث و عتبه بن ربیعه پس از اندکی شمشیر زدن، یک دیگر را زخمی کردند. علی و حمزه نیز شتابان به سوی عتبه دویدند و او را کشتند و سپس عبیده بن حارث را میان مسلمانان آوردند. [۲]

تنور جنگ داغ‌تر شد. پیامبرﷺ مشتی سنگریزه برداشت و به سوی قریش پف کرد و فرمود:

«زشت روی بادا» آن گاه به یاران‌اش فرمود که یورش برند. [۳] دو لشکر به یک دیگر یورش بردند و جنگِ تن به تن آغاز شد. صدای چکاچک شمشیرها به هوا برخاست. خون بود که از تن‌ها فواره می‌کرد و دست‌ها و پاها و سرها بودند که بریده می‌شدند و در جای جای میدان می‌افتادند. هند بنت عتبه، زن ابوسفیان، که پدر، برادر و عمویش را با شمشیر حمزه و علی و عبیده از دست داده بود، بر خود نذر کرد که جگر حمزه را بخورد. [۴] عبیده بن حارث را که نزد پیامبرﷺ آوردند، سرش را بر پای آن حضرت گذاردند و او پس از چندی دیده از جهان فرو بست. [۵]

۱- براساس برخی منابع، پیامبرﷺ خود دوست داشت کسانی از بنی هاشم با دشمن بجنگند. ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۵؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۱۳.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۱۹۸؛ الطبقات الکبری، ج ۲، صص ۱۶-۱۵؛ ابوداود، کتاب الجهاد، باب فی المبارزة، شماره ۲۶۶۵؛ ابن ابی شیبه، ج ۱۳، صص ۲۶۸-۲۶۶، شماره ۳۷۶۷۶؛ مسند احمد، ج ۲، صص ۱۸-۱۵، شماره ۹۴۸.

۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۰۰؛ طبرانی، المعجم الکبیر، ج ۳، ص ۲۰۳، شماره ۳۱۲۸. البانی و هیثمی سند آن را حسن دانسته‌اند.

۴- ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۹.

۵- ر.ک: پیشین، همان جا.

عوف بن حارث نزد پیامبرﷺ رفت و گفت:
«ای رسول خدا، چه چیز پروردگار را از بنده‌اش خشنود می‌کند؟»
فرمود: «آن که بی زره، دستان‌اش را در دشمن فرو برد.»
زرهش را برکَند و به دور انداخت. سپس شمشیر برگرفت و به دل دشمن زد و چنان جنگید تا جام شهادت سر کشید. [۱] پیامبرﷺ به درون سایبان رفت و دعا و نیایش خود را ادامه داد. ابوبکر صدیق در کنارش بود و سعدبن معاذ با چند تن از انصار نگهبانی می‌دادند تا مبادا دشمن یورش برد و جان پیامبرﷺ در خطر افتد. [۲] پیامبرﷺ در حال دعا و نیایش بود.

این دعا و نیایش ساعت‌ها ادامه داشت. علی‌ﷺ می‌گوید:

«در روز جنگ بدر، مدتی با دشمن جنگیدم و سپس نزد پیامبرﷺ آمدم. بناگاه دیدم او در سجده است و می‌گوید: یا حیّ یا قیوم. رفتم و مدتی جنگیدم، سپس بازگشتم. باز دیدم پیامبرﷺ در سجده است و می‌گوید: یا حیّ یا قیّوم. سرانجام خداوند فتح و پیروزی را به او عنایت کرد.» [۳]

خداوند برای کمک مسلمانان نیروهای غیبی‌اش را نیز ارسال کرد و به گفته‌ی روایات و آیات صریح قرآن، فرشتگان نیز در جنگ حضور یافتند. حمزه بن عبدالمطلب پرِ شترمرغی بر سینه‌اش زده بود و بی‌باکانه با دشمن می‌جنگید. [۴] پیامبرﷺ خود نیز به صحنه‌ی پیکار آمد و به سختی جنگید. او از همه به دشمن نزدیک‌تر بود و دیگر اصحاب در پناه او می‌جنگیدند. [۵] لشکر قریش در آغاز پیکار سه تن از فرماندهان خود را

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۰۰. ۲- ر.ک: پیشین، ج ۲، ص ۲۰۱.
۳- ر.ک: ابویعلی موصلی، المسند، ج ۱، ص ۴۰۲، شماره ۵۳۰. محقق کتاب گفته که سند آن منقطع است. اما هیثمی در مجمع الزوائد، سند آن را حسن دانسته و گفته که بزار نیز آن را نقل کرده است. ابن حجر در فتح الباری، ج ۷، ص ۳۳۷، گفته که حاکم و نسائی آن را روایت کرده‌اند.
۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۰۳.
۵- ر.ک: مسند احمد، ج ۱، ص ۴۴۹، شماره ۶۵۴، ج ۲، ص ۴۹، شماره ۱۰۴۲.

از دست داده بود. مرگِ این سه تن، ضربه‌ای کاری بر روحیه‌ی قریش وارد کرده بود. رفته رفته صف‌های مشرکان زیر ضربه‌های قدرتمند مؤمنان در هم می‌شکست و از هم می‌پاشید. جنگاوران سلحشور در پناه پیامبرﷺ پیوسته به پیش می‌تاختند و برخلاف آغاز جنگ که می‌بایست در سر جای خود استوار می‌ماندند و به دفاع می‌پرداختند و تیرهای دشمن و یورش بی رحمانه‌اش را از خود دفع می‌کردند، اینک با نیروی کامل، دشمن را درهم می‌کوبیدند و سواره و پیاده‌اش را از پای در می‌آوردند. خداوند نیز به فرشتگان‌اش فرموده بود که:

«من با شما هستم. پس کسانی را که ایمان آورده‌اند، استوار دارید.» (انفال/ ۱۲)

مؤمنان با این پایداری و دلیری که در دل خود از سوی فرشتگان غیب دریافت کرده بودند، دشمن را با همه‌ی نیروها و حجم سه برابرش، در برابر دیدگان خود اندک می‌یافتند (انفال/ ۴۴) و به سان خلاشه‌ی چوب و علف، در مشتان و زیر پاهای خود مچاله‌اش می‌کردند و از بین می‌بردند.

بیم و هراس در دل دشمن افتاده بود و هیچ مقاومتی از خود نشان نمی‌داد (انفال/ ۱۲). در این میان ابوجهل نمی‌خواست تسلیم شکست شود. او می‌خواست هر گونه شده، جلوی شکست را بگیرد و به قریش نیرویی تازه بدهد. از این رو، با غروری تمام، میان قریش فریاد برآورد:

«ای قریش، کشته‌شدن عتبه و شیبه و ولید، شما را دچار بیم‌نکند. آنان شتاب کردند. سوگند به لات‌وعزّا، تنها زمانی بازخواهیم‌گشت که آنان‌را به کوه‌ها بدوزیم. مبادا کسی از شما به کشتن کسی از آنان بسنده کند، بلکه آنان‌را چنان بگیرید و اسیر کنید که کردار بد و جدایی‌شان از شما و روی‌برتافتن‌شان را از لات‌وعزّا، به آنان نشان دهیم.» [1]

۱- ر.ک: طبرانی، المعجم الکبیر، ج ۵، ص ۴۷، شماره ۴۵۵۰.

اما عربده‌ها و رجزخوانـی‌های ابـوجهل هـیچ سـودی در بـر نـداشت و نمی‌توانست به لشکری که روحـیه‌اش را بـاخته بـود، روح تـازه‌ای بـدمد. لشکر قریش، اعتماد به نفس خود را از دست داده بـود، زیـرا در مـؤمنان چنان روحی سرشار و قدرتی بی پایان می‌دیدند که هر گونه نیروی مقاومت را از آنان می‌ستاند. از این رو، هاج و واج، تسلیم مرگ و اسارت می‌شدند و بـه گفته‌ی ابوسفیان بن حارث از شاهدان جنگ در لشکر قریش:

«به خدا سوگند، چیزی بیش از این نبود که با دشمن روبه‌رو شدیم و شـانه‌هایمان را در اخـتیارشان گـذاردیـم و آنـان هـر گـونه کـه خواستند، ما را کشتند و به اسارت بردند.» [۱]

صحنه‌ی تعقیب و گـریز دشـمن ادامـه داشت. صـحنه‌ها چـنان تکـان دهنده بودند که دو راهزن از قبیله‌ی غفار ـ که منتظر چپاولگری بـودند ـ نتوانستند تاب بیاورند و یکـی از بـیم و هـراس جـان بـاخت، دیگـری بـه سختی توانست خود را زنده نگه دارد. [۲]

بنیاد این نبرد بر اعتقاد و ایمان بود و دیگر پـیوندها در آن اعـتباری نـداشت. در دو سـوی لشکـر، خـویشاوندان بـودند کـه بـا یک دیگـر می‌جنگیدند. اعتقادات، پیوندهای خویشاوندی را از میانشان گسسته بود و در عوض، پیوندهای تازه‌ای برقرار کرده بود. از ایـن رو، جـای شگـفتی نبود که عمربن خطاب، دایی خود، عاص بن هشام بن مغیره را با شمشیر به کام مرگ فرستاد [۳] و ابوعبیده بن جراح پدرش را. [۴]

لشکر قریش رو بـه شکست گـذاشت. بسیاری از آنـان اسـیر شـدند و بسیاری دیگر کشته شدند. در ایـن مـیان شـماری از جـنگجویان قـریش

۱- ر.ک: ابونعیم، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۷۳، شـماره ۴۰۶؛ المسـتدرک، ج ۳، ص ۳۹۴، شـماره ۵۴۷۱؛ المعجم الکبیر، ج ۱، ص ۳۰۸، شماره ۹۱۲؛ بزار، المسند، ج ۵، ص ۲۸۶، شماره ۳۸۶۶.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۰۴؛ ابونعیم، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۷۲، شماره ۴۰۳.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۰۷.
۴- ر.ک: طبرانی، المعجم‌الکبیر، ج ۱، ص ۱۵۴، شماره ۳۶۰؛ المستدرک، ج ۳، ص ۳۲۱، شماره ۵۲۱۸.

حلقه‌ای ساختند و ابوجهل را در درون آن قرار دادند تا کسی به او دسترسی پیدا نکند.[۱]

بسیاری از مسلمانان دل پرخونی از ابوجهل داشتند. پس انگیزه‌ی کافی برای کشتن‌اش وجود داشت. معاذبن عفراء و معاذبن عمروبن جموح، دو جوانِ دلاورِ انصاری بودند که بارها از مسلمانانِ مهاجر درباره‌ی خشونت و سنگدلی ابوجهل و ناسزاگویی‌اش به پیامبرﷺ، سخنان بسیاری شنیده بودند. آنان ابوجهل را نمی‌شناختند و در جنگ، کنار عبدالرحمن بن عوف ایستاده بودند. عبدالرحمن بن عوف که در دو سوی خود این دو جوان را دید، احساس ناخوشایندی به وی دست داد، زیرا دوست داشت دو کسِ نیرومند و جنگ دیده و آزموده در کنارش باشند تا هنگام ضرورت بتواند به نیرو و قدرتشان تکیه کند.

درگیرِ این اندیشه‌ها و وسوسه‌ها بود که ناگاه یکی از آنان با اشاره به عبدالرحمن بن عوف گفت:

«ای عمو، ابوجهل را می‌شناسی؟»

عبدالرحمن گفت: «آری، اما با او چه کار داری؟»

گفت: «به من خبر رسیده که وی به پیامبر خداﷺ ناسزا می‌گوید. سوگند به کسی که جانم در دست اوست، اگر او را بیابم، تا هنگامی که یکی از ما کشته نشود، از وی جدا نخواهم شد.»

عبدالرحمن بن عوف از سخنانِ وی در شگفت شد. اما در همین هنگام آن دیگری نیز سخنانی مانند جوان پیشین گفت. در این هنگام، نگاه عبدالرحمن بن عوف به ابوجهل افتاد که در میان مردم حرکت می‌کرد و جولان می‌داد. عبدالرحمن با اشاره به وی، به دو جوان گفت:

«او همان کسی است که درباره‌اش از من پرسیدید.»

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۰۵.

هر دو با شمشیرهای خود به شتاب بـه سـوی وی دویـدند و وی را از پای در آوردند و بی‌درنگ نزد پیامبر خدا ﷺ رفتند و او را با خبر کردند. حضرت شادمان شد و فرمود: «کدام یک از شما او را کشته است؟»

هر کدام مـدعی شـد کـه مـن کشـته‌ام. پـیامبر ﷺ بـه شـمشیرشان نگریست و چون آثار خون را در آن‌ها دید، فـرمود کـه شـما هـر دو، او را کشــته‌ایـد. [۱] پس از چـندی پـیامبر ﷺ بـرای اطـمینان از مـوضوع، از مسلمانان خواست دربـاره‌ی ابـوجهل بـرایش خـبری بـیاورند. عـبدالله‌بـن مسعود خود را به لاشه‌ی سرد ابوجهل رساند که دو جوان ناکارش کـرده بودند، اما هنوز رمقی داشت و می‌توانست سخن بگوید. عبدالله‌بن مسعود گفت: «تو ابوجهل هستی؟» ابوجهل گفت: «آیا جز این است کـه مـردی را قوم‌اش کشته باشند!» [۲] عبدالله‌بن مسعود نیز سر از تن‌اش جدا کرد. [۳]

اینک دشمن شکستِ حتمی خود را به چشم می‌دید. سران‌اش هـمه کشته یا اسیر شده بودند. اعتماد به نفس خود را از دست داده بودند و اگر از تیغ یا اسـارت رهـایی یـافته بـودند، بـهترین راه را در گـریز مـی‌دیدند. گروهی از مسلمانان نیز به تعقیب آنان سـرگرم بـودند و شـماری را از دم تیغ می‌گذراندند. گروهی دیگـر نـیز در مـحل اردوی سـپاه دشـمن مـانده بودند و بـه گـردآوری غـنایم مـی‌پرداخـتند. گـروه کـوچکی نـیز پـیرامـون پیامبر ﷺ دایره‌ای تشکیل داده بودند تا دشمن، ناگهانی به آن حضرت گزندی وارد نکند. [۴]

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الخمس، باب من لم یخمس الاسلاب، شماره ۳۱۴۱. روایت ابن هشام، ج ۲، صص ۲۰۶-۲۰۵، با روایت بخاری، تفاوت‌هایی در شرح کشته شدن ابوجهل دارد. ابن حجر در فتح الباری، ج ۷، ص ۳۴۵، کوشیده است میان آن‌ها تلفیق ایجاد کند.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب قتل ابی جهل؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب قتل ابی جهل. مقصود از سخن ابوجهل آن بود که کشته شدن‌ام مایه‌ی ننگ و عار نیست، زیرا قوم خودم، مرا کشته‌اند.

۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۰۷.

۴- ر.ک: مسند احمد، ج ۱۶، ص ۴۱۴، شماره ۲۲۶۶۱.

گردآوریِ غنایم و به اسارت گرفتن دشمن، برای برخی از اصحاب خوشایند نبود، زیرا در صحنه‌ی پیکار، خوش‌تر آن است که دشمن از پای در آورده شود و نیروی مقاومت از وی ستانده شود. سعدبن معاذ که با گروهی از انصار، پیوسته در کنار پیامبرﷺ بود و راه را بر هر گونه نفوذِ دشمن بسته بود، از دیدنِ صحنه‌ی گردآوری غنایم و اسیر کردن دشمن، ناخشنود شد. پیامبرﷺ به فراست خود، ناخرسندیِ سعدبن معاذ را دریافت و فرمود:

«ای سعد، شاید کردار مردمان را خوش نداری؟»

گفت: «آری ای رسول خدا، نخستین ضربه‌ای بود که خدا بر مشرکان وارد کرد. کشتنِ مشرکان برایم از زنده گذاشتن‌شان دوست داشتنی‌تر بود.» [1]

اما اکنون دشمن دست از سلاح کشیده بود و خود را تسلیم می‌کرد. پس چاره‌ای جز به اسارت گرفتن نبود. اعضای بنی هاشم که تمایلی به جنگ نداشتند و دلشان با لشکر مقابل بود، در همان آغاز، سلاح انداختند و تسلیم شدند. هفتاد تن از قریش کشته شدند و هفتاد تن دیگر به اسارت در آمدند. [2] نبرد با پیروزی قطعی مسلمانان پایان پذیرفت. چهارده تن از مسلمانان نیز به شهادت رسیدند، شش تن از مهاجران و هشت تن از انصار. [3]

لشکرِ شکست خورده‌ی قریش، وارفته و مجروح، یله در بیابان عربستان، راه گریز در پیش گرفت. هر کس می‌کوشید جان خود را سالم از مهلکه به در برد. کسی نبود که به داد دیگری برسد. پراکنده و بیمناک، در دره‌ها و کوهپایه‌ها، خیز بر می‌داشتند و می‌گریختند. هر چه داشتند جا گذاشتند تا سبک بال‌تر بگریزند. کسانی به پیامبرﷺ پیشنهاد کردند که

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۰۱.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب ۱۰، شماره ۳۹۸۶؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب الامداد بالملائکة فی غزوة بدر، شماره ۱۷۶۳.

۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۶.

به تعقیب دشمن بپردازند و کاروان قریش را که آن سوتر، در ساحل دریا اردو زده بود، بگیرند، زیرا بی دفاع مانده بود. اما پیامبرﷺ به تنبیه قریش در درّه‌ی بدر بسنده کرد و نپذیرفت که کاروان را نیز بگیرد.[۱] ابوسفیان که از کاروان به کارزار آمده بود، با زخمی بر تن[۲] و اسیر گذاشتن پسرش، عمروبن ابی سفیان[۳] و کشته شدن پسر دیگرش، حنظله، راه گریز در پیش گرفته بود.

اُمَیّه بن خَلَف به همراه پسرش، علی بن اُمَیّه، به دست بلال بن رباح کشته شد که در مکه از او شکنجه‌ها دیده بود.[۴] پیامبرﷺ دستور داده بود ابوالبختری را نکشند، زیرا در مکه به پیامبرﷺ و مسلمانان آزاری نرسانده بود و به ویژه در نقض پیمان تحریم قریش، کوشش‌ها کرده بود. در صحنه‌ی پیکار، مُجذَّر بن زیاد بَلَوی، از مسلمانان، با وی برخورد کرد و به او اطلاع داد که پیامبرﷺ دستور داده وی را نکشند. اما ابوالبختری به دفاع از دوست خود پرداخت و به شمشیر مجذر کشته شد.[۵]

* * *

هفتاد تن از سران قریش به اسارت در آمدند. از میان آنان، عُقبه بن ابی مُعَیط و نضربن حارث، از خونخواران قریش، به دستور پیامبرﷺ گردن زده شدند.[۶] عباس بن عبدالمطلب، نوفل بن حارث بن عبدالمطلب، عقیل بن ابی طالب، ابوالعاص بن ربیع، داماد پیامبرﷺ، ابوعزیز بن عُمَیر، برادر مُصعب بن عُمَیر، پرچمدار قریش، وهب بن عُمَیر جُمحی،

۱- ر.ک: سنن ترمذی، کتاب تفسیر القرآن، باب و من سورة الانفال، شماره ۳۰۸؛ مسند احمد، ج ۲، ص ۴۸۹، شماره ۲۰۲۲؛ ابن ابی شیبه، ج ۱۳، ص ۲۷۹، شماره ۳۷۶۹۹؛ ابویعلی، المسند، ج ۴، ص ۲۶۱، شماره ۲۳۷۳. احمد شاکر، سند روایت را صحیح دانسته است.

۲- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۳.

۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۲۱۹-۲۱۸.

۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۰۳؛ صحیح بخاری، کتاب الوکالة، باب اذا وکّل المسلم حربیا فی دار الحرب او فی دار الاسلام جاز، شماره ۲۳۰۱.

۵- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۰۲-۲۰۱.

۶- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۲۱۴-۲۱۳.

سهیل بن عمروعامری، ولیدبن ولیدبن مغیره، عبدالله‌بن اُبَیّ بن خَلَف، عمروبن عبدالله جُمَحی شاعر نامدار و بسیاری دیگر، میان اسیران بودند.[۱]

میان کشتگانِ قریش، شماری از مسلمانان نیز بودند که نتوانسته بودند به مکه هجرت کنند و با قوم خود به بدر آمده بودند و به شمشیر مسلمانان کشته شده بودند. کشته شدنِ آنان برای مسلمانان غمناک بود و شماری نیز برایشان آمرزش می‌خواستند. خداوند درباره‌ی آنان این آیه را فرو فرستاد:

«کسانی که فرشتگان در حالی جانشان را ستاندند که به خود ستم کرده بودند، (به آنان) گفتند: شما در چه بودید؟ گفتند: ما در زمین ناتوان بودیم. (فرشتگان) گفتند: مگر زمین خدا فراخ نبود تا در آن هجرت کنید!»[۲] (نساء/ ۹۷)

شامگاه بود که جنگ پایان پذیرفت. پیامبرﷺ دستور داد تا لاشه‌ی بیست و چهار تن از سران قریش را در چاهی بیندازند. سه روز در آن جا ماند. پس از سه روز کنار چاه رفت و خطاب به لاشه‌ی سران قریش فرمود:

«ای ابوجهل بن هشام، ای اُمیّه بن خلف، ای عتبه بن ربیعه، ای شیبه بن ربیعه، آیا آن چه را پروردگارتان وعده می‌داد، درست یافتید؟ من آن چه را پروردگارم وعده داده بود، درست یافتم.»

این سخنان پیامبرﷺ برای برخی از مسلمانان شگفت می‌نمود، زیرا شناختی که از قوانین طبیعت و آیات قرآنی داشتند، آن بود که لاشه‌های مرده چیزی نمی‌شنوند. از این رو، عمربن خطاب پیش از همه گفت:

«ای رسول خدا، این لاشه‌ها که پوسیده‌اند، چگونه می‌توانند بشنوند و پاسخ دهند؟»

۱- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۷.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۱۱؛ الدرالمنثور، ج ۴، صص ۶۳۸-۶۳۶.

فرمود: «سوگند به کسی که جان‌ام در دست اوست، شما از آنان بـهتر سخنانم را نمی‌شنوید. اما آنان نمی‌توانند پاسخ دهند.» [۱]

پس از آن پیامبر ﷺ رهسپار مدینه شد. پیشاپیش خود عبدالله‌بـن رواحه را به منطقه‌ی علیای مدینه و زیدبن حارثه را به منطقه‌ی پایین مدینه فرستاد تا پیروزی مسلمانان را بر قریش، به مردم مدینه مژده دهند. [۲]

مسلمانان با نگاه‌هایی دوخته شده به دوردست و اندیشه‌هایی سرشار از امید و روشنی، دره‌ی بدر را ترک کردند و راه مدینه را در پیش گرفتند. اینک با احساس امیدی دو چندان، چشم به آینده دوخته بودند، جایی که سران شرک نبودند و مردم هم از گزند آنان در امان بودند. پیامبر ﷺ در راه خود، سوار بر سواری، گذشته‌ی درازِ خـود را بـا ایـن مـردمان بـاز می‌نگریست. چه بسیار با آنان کلنجار رفته بود و چه بسیار کوشیده بود راه درست را به آنان نشان دهد، چه بسیار آنـان را از نـافرمانی خـدا بـرحـذر داشته بود و چه فراوان آیاتِ وحی را بر آنان خوانده بود. اما این قوم، در برابر این همه اندرز و دلسوزی، پا پس کشیده بودند و نه تنها از ایمان تن زده بودند که خدا و آیه‌هایش را نیز به ریشخند گرفته بودند. سرانجام نیز او را به صحرای عربستان سپرده بودند تا برای خود پناهی بیابد و از گزند قومِ خویش، بگریزد و میان مردمانی مهربان و حقجو، پناه بگیرد. با ایـن اندیشه‌ها بود که پس از پایان جنگ، به لاشه‌های بی جانِ سران قـریش نگاهی انداخت و فرمود:

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب قتل ابی جهل، شماره ۳۶۷۶؛ صحیح مسلم، کتاب الجنة، باب عرض مقعد المیت من الجنة او النار علیه، شماره ۲۸۷۴.
ام المؤمنین عایشه (رض) با درک درستی که از قرآن داشت، سخن پیامبر ﷺ را تفسیر کرد و گفت که مراد پیامبر ﷺ از این سخن این است که: «اکنون می‌دانند آن چه من به آنان می‌گفتم، حق و درست است.» سپس ام المؤمنین این آیه را خواند: «تو نمی‌توانی مردگان را بشنوانی.» (نمل: ۸۰). یعنی اصل همان است که مردگان نمی‌شنوند، ولی اینان چون با عذاب‌های اخروی روبه‌رو شده‌اند، دریافته‌اند که سخنان پیامبر ﷺ حق بوده است. ر.ک: صحیح بخاری، شماره‌های ۳۹۷۹-۳۹۸۰؛ صحیح مسلم، شماره ۹۳۲.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۱۲.

«شما برای پیامبرتان، خویشان بدی بودید. مرا دروغگو شمردید، اما دیگر مردمان باورم کردند. شما بیرون‌ام راندید، اما دیگر مردمان پناهم دادند. شما با من جنگیدید و دیگر مردمان یاری‌ام کردند.» [۱]

اگر پیش از این تردیدی در دل‌ها بود، اینک با این پیروزی چشم‌گیر، دل‌ها و اراده‌ها استوارتر به سوی مدینه گام بر می‌داشتند. مژده‌رسانان خود را به مدینه رساندند. رقیه دختر پیامبرﷺ و همسر عثمانرضی الله عنه تازه دیده از جهان فرو بسته بود و عثمان بن عفان به همراه اسامه بن زید و دیگر مسلمانان او را به خاک سپرده بود. در این هنگام، زیدبن حارثه، تکبیرگویان خود را به مدینه رساند. مسلمانان پی بردند که خبری با خود دارد. زید آمد و مژده‌ی پیروزی را به دل و گوش مردم رساند. منافقان و یهود سخنان وی را باور نکردند و گفتند: «این سخنان درست نیست و بی‌اساس است.» [۲]

آنان در مدینه شایعه‌های دروغی پخش کرده بودند و حتا میان مردم چو انداخته بودند که پیامبرﷺ کشته شده است. [۳] اما حقیقت چیز دیگری بود. موج شادی و خوشحالی در مدینه راه افتاد و مردم از این پیروزی بزرگ و باور نکردنی، سخت شادمان شدند. شمار بسیاری از سران مسلمانان، از مدینه بیرون آمدند تا به پیشواز پیامبرﷺ و لشکر فاتح او بروند و این پیروزی بزرگ را به آن حضرت تبریک گویند.

پیامبرﷺ آرام و استوار راه خود را ادامه می‌داد. اسیران و غنایم با او همراه بودند. عبدالله‌بن کعب مسئول مراقبت از غنایم بود. میان برخی از اصحاب درباره‌ی چگونگی تقسیم غنایم، اختلافاتی رخ داده بود. کسانی

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۰۹. البانی پس از ارجاع این روایت به مسند احمد، آن را ضعیف شمرده است.
۲- ر.ک: ابن ابی شیبه، ج ۱۳، ص ۲۷۱، شماره ۳۷۶۸۲.
۳- ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۳۲۳.

که غنایم را گردآوری کرده بودند، گفتند غنایم از آنِ ماست. گروهی که دشمن را تعقیب کرده بودند، مدعی بودند که آنان باعث شکست دشمن شده‌اند و باید که غنایم به آنان برسد. گروهی نیز که در کنار پیامبرﷺ بودند و از او دفاع می‌کردند، خود را سزاوارتر به غنایم می‌دانستند.[۱]

علت این اختلاف آن بود که هنوز حکمی درباره‌ی غنایم وجود نداشت. پیامبرﷺ برای آن که این اختلافات را بخواباند، چون از تنگه‌ی صفرا گذشت، کنار تپه‌ای به نام سَیْر توقف کرد و غنایم را میان مسلمانان قسمت کرد.[۲]

خداوند نیز درباره‌ی چگونگی تقسیم غنایم و تحلیل غزوه‌ی بدر، سوره‌ی انفال را به تمام و کمال فرو فرستاد.[۳] پیامبرﷺ غنایم را به پنج بخش، قسمت کرد. چهار قسمت آن را میان مجاهدان تقسیم کرد و یک پنجم (خمس) را برای خود نگه داشت تا در موارد ضروری هزینه کند. به نه تن از صحابه‌اش که بنا به عذری در غزوه‌ی بدر حضور نداشتند نیز از غنایم داد. عثمان بن عفانؓ از آن جمله بود. پیامبرﷺ از وی خواسته بود در مدینه بماند و از همسر بیمارش، رقیه دختر آن حضرتﷺ پرستاری کند.[۴] هنگامی حکم غنایم و چگونگی تقسیم آن‌ها روشن شد، بی‌درنگ اختلافات فرو خوابید و مردم به فرمان خداوند گردن نهادند.

هنگامی که به رَوحاء رسیدند، مسلمانانی که از مدینه به پیشوازِ آن حضرت بیرون آمده بودند، رسیدند و این پیروزی بزرگ را به پیامبرﷺ و مسلمانان تبریک گفتند. با شنیدن تبریک‌ها، سَلمه بن سلامه از میان مجاهدان برخاست و گفت:

۱- ر.ک: مسند احمد، ج ۱۶، ص ۴۱۲، شماره ۲۲۶۶۱؛ ابوداود، کتاب الجهاد، باب فی النفل، شماره ۲۷۳۷؛ المستدرک، ج ۲، ص ۱۵۸، شماره ۲۶۵۱.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۱۳.
۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب التفسیر، باب قوله: و یسألونک عن الانفال...، شماره ۴۶۴۵.
۴- ر.ک: السیرة النبویة الصحیحة، صص ۳۷۰-۳۶۹.

«به چه چیز ما را تبریک می‌گویید؟ به خدا سوگند با پیران بی موی برخورد کردیم که به سان شترانِ زانو بسته بودند. ما نیز آنان را سر بریدیم.»

پیامبر ﷺ لبخندی زد و فرمود: «ای برادرزاده، آنان اشراف بودند.»[1]
أسَید بن حُضَیر که در جنگ حضور نداشت گفت:

«ای رسول خدا، خدا را سپاس می‌گوییم که تو را پیروز گرداند و چشمان‌ات را روشن ساخت. ای رسول خدا، به خدا سوگند، باز ماندن‌ام از بدر از آن رو نبود که من می‌دانستم با دشمن روبه‌رو خواهی شد، بلکه گمان می‌کردم قضیه‌ی کاروان است. اگر گمان می‌کردم دشمنی در کار است، باز نمی‌ماندم.»

حضرت پیامبر ﷺ سخنان‌اش را تأیید کرد.[2]

* * *

سرانجام پیامبر ﷺ پیروزمندانه وارد مدینه شد. مدینه در شعفی وصف‌ناشدنی فرو رفته بود. اما مکه وضعیتی دیگر داشت. پخش خبر شکست قریش و کشته شدن سران آن، چنان در مکه صدا کرد که همه را به شیون واداشت. بدیهی است نخستین کسی که خبر را آورد، با انکار قریش و زنان و مردان آن روبه‌رو شد، زیرا شکست قریش برای مردم مکه همان مقدار باور نکردنی بود که پیروزی مسلمانان برای مردم مدینه. نخستین کسی که به مکه آمد و خبر شکست قریش را آورد، جَیسُمان بن عبدالله خزاعی بود. هنگامی که وی سران قریش را نام برد که کشته شده‌اند، کسی سخنان‌اش را باور نکرد و او را به دیوانگی متهم کردند. صفوان بن أُمَیّه که در گوشه‌ای در مسجد نشسته بود، باور نکرد که پدر و برادرش کشته شده‌اند. به مردم گفت که این شخص فاقد عقل است. اگر

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۱۳.
۲- ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۳۲۳.

باور ندارید درباره‌ی من از او بپرسید. هنگامی که از وی درباره‌ی صفوان بن امیه پرسیدند، پاسخ داد:

«او این‌جا، در حجر نشسته‌است. من پدر و برادرش‌را دیدم که کشته شدند.»[۱]

این جا بود که قریش ناگزیر، شکست و مرگ سرانِ خود را باور کردند. خبر تلخِ مرگ و شکست، تأثیری ناگوار بر خانواده‌های قریش نهاد. اما مسلمانانِ اندکی که در مکه مانده بودند از این خبر سخت شادمان شدند. پس از این خبر اولیه، فراریان جنگِ بدر، پراکنده و آشفته و شرمسار از شکستی که خورده‌اند، به مکه رسیدند. ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب، از بنی هاشم، از جمله فراریان جنگ بود که با دلی بی میل به جنگ رفته بود و اینک به مکه بازگشته بود. ابولهب در کنار چاه زمزم، پشت خیمه‌ی ابورافع، برده‌ی آزاد شده‌ی پیامبرﷺ، با ابوسفیان درباره‌ی جنگ به گفت و گو نشست و از وی شرح ماجرا را پرسید. ابوسفیان بن حارث، به تفصیل از صحنه‌ی جنگ سخن گفت.[۲] پس از این گفت و گو، میان ابولهب و ابورافع ـ که مسلمان بود ـ بگومگو و درگیری رخ داد. ام‌فضل، زن عباس بن عبدالمطلب، به کمک ابورافع شتافت و با ستونی از ستون‌های چادر، بر سر ابولهب کوبید و سخت سرش را خونین کرد. ابولهب هفت روز پس از این ماجرا، دق کرد و مُرد.[۳]

قریش پس از شنیدن این خبر به شیون و عزاداری پرداختند. اما پس از چندی به خود آمدند و بنا را بر آن گذاردند که گریه و شیون را ادامه ندهند، زیرا از آن بیمناک بودند که خبر غم و عزایشان به مسلمانان برسد و آنان خوشحال شوند.[۴] هم چنین این کار باعث خواهد شد، خشم و

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۱۵.
۲- در صفحات گذشته سخنان او را نقل کردیم.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۲۱۶ـ۲۱۵؛ ابونعیم، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۴۷۳، شماره ۴۰۶.
۴- روایت ابن هشام همان است که در متن آمد. اما روایت بیهقی از موسی بن عقبه حاکی از آن←

کینه‌ی عزاداران فرو خوابد و دیگر در اندیشه‌ی انتقام و خونخواهی نباشند. تصمیم دیگری که گرفتند آن بود که با شتاب به دنبال اسیران خود نفرستند و بگذارند آب‌ها از آسیاب بیفتد و سپس اقدام به این کار کنند. این تصمیم برای آن بود که می‌ترسیدند اگر زود اقدام کنند، پیامبر ﷺ و مسلمانان در خونبهای اسیران، مبلغ گزافی درخواست کنند. افزون بر همه‌ی این‌ها، ابوسفیان به قریش امیدواری داد که بزودی انتقام خود را خواهند گرفت و تا با محمد نجنگیده، نزدیکی با زن و استعمال روغن و آرایش را بر خود حرام کرد. [1]

نوحه و شیون نکردن بر مردگان، سخت‌ترین شکنجه برای قریش بود. گریستن، دل را خنک می‌کند و باعث راحت شدن آدمی می‌شود. اما قریش به خواست خود، این شکنجه را نیز متحمل شدند. اسود بن مطلب از کسانی بود که سه تن از پسران‌اش را در جنگ از دست داده بود. دو پسرش به نام‌های زمعه بن اسود و عقیل بن اسود بودند و سومی نوه‌اش بود که حارث بن زمعه نام داشت. او سخت دوست داشت برای کشتگان‌اش شیون راه اندازد. اما نمی‌توانست تصمیم قریش را زیر پا بگذارد و سنت‌شکنی کند. شبی صدای شیون زنی را شنید. وی بینایی چشمان‌اش را از دست داده بود. از برده‌اش خواست ببیند آیا شیون بر مردگان مجاز شده است و قریش بر مردگان خود گریه می‌کنند و افزود:

«شاید من نیز بر پسرم زمعه گریه کنم، زیرا قلب‌ام دارد آتش می‌گیرد.»

است که: مردم مکه به مدت یک ماه بر کشتگان خود شیون می‌کردند. زنان، گیسوان خود را می‌بریدند. هنگامی که اسب یا اثاثیه‌ی مقتولی را می‌آوردند، میان زنان نگه می‌داشتند، تا شیون و نوحه سر دهند. سپس آن‌ها را در کوچه‌ها با پرده‌ها می‌پوشاندند و زنان در کنار آن‌ها به شیون می‌پرداختند. ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۱۷.

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۱۶؛ واقدی، المغازی، ج ۱، ص ۱۲۱.

اما برده‌اش خبر آورد که زنی برای شتر گمشده‌اش می‌گرید. اسود بن مطلب، غمناک و اندوهگین، این اشعار را خواند:

«آیا از آن که شترش گم شده، این زن می‌گرید و بی خوابی می‌کشد. ای زن، بر شتر گریه مکن، بلکه بر بدر گریه کن که آن جا، بخت‌ها بـرگشت. بر بدر، بـر سران بـنی هُصَیص و بـنی مـخزوم و کسـان ابوالولید، گریه سر ده. اگر گریه مـی‌کنی، بـر عـقیل گـریه کـن و بـر حارث، آن شیرِ شیران. بر آنان گریه کن و همه را نام مبر و راستی کـه (پسرم) ابوحکیمه، همتایی نداشت. پس از آنـان مـردانـی بـه سروری رسیدند که اگر جنگ بدر نبود، هرگز به سروری نمی‌رسیدند.» [1]

* * *

پیامبر ﷺ پیروزمند و مقتدر وارد مدینه شد. پس از ایـن پـیروزی، دشمنان همه از آن حضرت حسـاب مـی‌بردند و مـنافقان و یـهود، دچـار ترسی هولناک شدند. [2] بسیاری کسان به اسلام در آمدند و گروهی نیز به سرکردگیِ عبدالله‌بن اُبَیّ منافق، تظاهر به اسلام کردند.

یک روز پس از رسـیدن پـیامبر ﷺ بـه مـدینه، اسـیران را آوردنـد. پیامبر ﷺ، اسیران را میان اصحاب خود تقسیم کرد و دستور داد که با آنان خوش‌رفتاری کنند. [3] اصحاب نیز به پیروی از فرمانِ پیامبر ﷺ در فداکاری و خوش‌رفتاری با اسیران از هیچ کوششی دریغ نمی‌کردند. ابـوعزیز بن عُمَیر، برادر مصعب بن عُمَیر، از اسیرانِ غزوه‌ی بدر، چنین می‌گوید:

«مردی از انصار مرا به اسارت گرفته بود که برادرم، مُصعب بن عُمَیر، بر من گذشت و خطاب به انصاری گفت: دستان‌اش را مـحکم نگـه دارد، زیرا مادر ثروتمندی دارد و شاید به تو خونبهایش را بپردازد. به او گفتم: برادر، سفارش تو در حق من همین است! مصعب گفت:

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۲۱۷-۲۱۶. ۲- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۱۷.
۳- ر.ک: طبرانی، المعجم الکبیر، ج ۲۲، ص ۲۵۰، شماره ۴۰۹؛ ابن هشام، ج ۲، ص ۲۱۵. هیثمی در مجمع الزوائد، ج ۶، ص ۵۹، شماره ۱۰۰۰۷، سند آن را حسن دانسته است.

او (انصاری) برادر من است نه تو. هنگامی که مرا از بدر آوردند، میان گروهی از انصار بودم. هنگامی که چاشت و شام می‌آوردند، به پیروی از سفارش پیامبرﷺ در حق ما، نان‌ها را به من اختصاص می‌دادند و خودشان خرما می‌خوردند. نانی که به دستِ هر کدامشان می‌افتاد، آن را به من می‌داد. من شرمسار می‌شدم و نان را به یکی از خودشان می‌دادم. اما بدون آن که از آن خورده باشد، به من بازش می‌گرداند.» [۱]

از ولید بن ولیدبن مغیره، از اسیران بدر، افزون بر این، نقل شده که هر گاه جایی می‌رفتند، اصحاب خود پیاده می‌رفتند و اسیران را سوار می‌کردند. [۲] چنین رفتاری با اسیران نه تنها در تاریخ شبه جزیره‌ی عربستان، بلکه در تاریخ همه‌ی جهان بی نظیر بود و تنها از پیامبری که آموزه‌هایش از آسمان سرچشمه می‌گرفت، برمی‌آمد. مسلمانان نیز ضمن حفظِ مرزهای اعتقادی خود و فاصله‌ای که در اثر اعتقادات دینی در یک سو و اعتقاداتِ شرکی در دیگر سو، پدید آمده بود و پیوندهای خویشاوندی را کمرنگ کرده بود، نه تنها در رفتار انسانی با اسیران کوتاهی نمی‌کردند، بلکه در بسیاری اوقات، این رفتار، شکلِ گذشت و ایثار به خود می‌گرفت. در این میان، خویشاوندان پیامبرﷺ و برخی از اصحاب، با اسیرانِ بیگانه هیچ تفاوتی نداشتند و با آنان رفتاری یکسان و انسانی می‌شد. برای آن که اسیران نگریزند، مسلمانان ناگزیر آنان را با زنجیر بسته بودند. برای پیامبرﷺ دشوار بود که عمویش را در زنجیر ببیند. شب با شنیدن ناله‌های عباس بن عبدالمطلب در زنجیر، خواب‌اش نبرد. صحابه که با خبر شدند، بی‌درنگ زنجیر را از پای عباس در آوردند. پیامبرﷺ نیز آرامش یافت و خوابید. [۳]

۱- ر.ک: پیشین، همان جا. ۲- ر.ک: واقدی، المغازی، ج ۱، ص ۱۱۹.
۳- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۴۱؛ السنن الکبری، ج ۹، ص ۸۹، شماره ۱۷۹۲۴.

مسئله‌ی مهمی که باقی مانده بود، مسئله‌ی اسیران بود. بدیهی بود که تا ابد نمی‌توانند آنان را در اسارت خود نگه دارند. سنت جامعه‌ی عرب نیز چنین نبود و آزادی اعضای قبیله و پرداخت سربها، وظیفه‌ی همه‌ی خویشاوندان بود. پیامبرﷺ درباره‌ی اسیران فرموده بود:

«اگر مطعم بن عدی زنده می‌بود و درباره‌ی (آزادیِ) این بوگندوها با من سخن می‌گفت، به خاطر او آزادشان می‌کردم.» [۱]

مطعم بن عدی از کسانی بود که در مکه در حق پیامبر نیکی‌ها کرده بود. پسرش، جُبَیر بن مُطعم، از سفیران قریش برای آزادی اسیران بود. [۲] در این سفارت بود که سخن بالا را درباره‌ی پدر خود از زبان پیامبرﷺ شنید. در ضمن، در نماز مغرب، سوره‌ی طور را از پیامبرﷺ شنید و سخت به اسلام گرایش یافت. [۳]

در هر صورت تصمیم نهایی درباره‌ی اسیران منوط به آن بود که آن حضرت ـ طبق معمول خود ـ با اصحاب به مشورت و تبادل نظر بپردازد. حضرت از صحابه خواست که درباره‌ی اسیران نظر دهند. ابوبکرؓ گفت:

«ای پیامبر خدا، آنان عموزادگان و خویشاوندان‌اند. نظر من آن است که از آنان سر بها بگیری. این سربها مایه‌ی نیرومندی ما بر کافران خواهد شد. (از دیگر سو) جای امید است که خداوند آنان را به اسلام هدایت کند.»

عمرؓ گفت:

۱- صحیح بخاری، کتاب الخمس، باب ما منّ النبی ﷺ علی الاساری من غیر أن یخمس، شماره ۳۱۳۹؛ مسند احمد، ج ۱۳، ص ۱۳۷، شماره ۱۶۶۷۹؛ ابوداود، کتاب الجهاد، باب فی المنّ علی الاسیر بغیر فداء، شماره ۲۶۸۹.
۲- ر.ک: الاصابة فی تمییز الصحابة، ج ۱، ص ۲۵۹.
۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب ۱۲، شماره ۴۰۲۳.

«من با نظر ابوبکر موافق نیستم. نظر من آن است که به ما اجازه دهی تا گردنشان را بزنیم. به علی اجازه دهی که گردن عقیل را بزند و به من اجازه دهی که گردن فلان کس - از خویشاوندان عمر - را بزنم. اینان، پیشوایان و سران کفر هستند.»

پیامبرﷺ نظر ابوبکرؓ را پذیرفت و تصمیم گرفت از اسیران سربها بگیرد و آزادشان کند.[1] پیامبرﷺ از اسیران بین هزار تا چهار هزار درهم سربها گرفت و آزادشان کرد.[2] سربهای عباس بن عبدالمطلب از همه بیشتر بود.[3] انصار از پیامبرﷺ خواستند از عباس سربها نگیرد. اما پیامبرﷺ طبق اصل برابری، نه تنها این پیشنهاد را نپذیرفت، بلکه فرمود: «تا درهم آخر را از او بگیرید.»[4] اسیرانی که تنگدست بودند و نمی‌توانستند سربهای خود را بپردازند، می‌بایستی به ده تن از کودکان مدینه، خواندن و نوشتن می‌آموختند و چون آموزش‌شان تکمیل می‌شد، می‌توانستند به مکه بروند.

زیدبن ثابت از کسانی بود که از این طریق خواندن و نوشتن را فرا گرفت.[5] این تصمیم نشان می‌دهد که آموزش برای پیامبرﷺ چقدر اهمیت داشته است. بر کسانی نیز احسان کرد و بدون گرفتن سربها، آزادشان کرد. مطلب بن حنطب، صیفی بن ابی رفاعه و ابوعزه‌ی جُمَحی از این کسان بودند.[6]

ابوالعاص بن ربیع، داماد پیامبرﷺ و شوهر زینب، میان اسیران بود. زینب، دختر پیامبرﷺ گردنبندی را که مادرش، ام المؤمنین خدیجه،

۱- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب الامداد بالملائکة فی غزوة بدر، شماره ۱۷۶۳.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۲۷.
۳- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۴۱.
۴- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الجهاد، باب فداء المشرکین، شماره ۳۰۴۸.
۵- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۲۰؛ بیهقی، السنن الکبری، ج ۲، ص ۷، شماره ۱۲۰۱۶؛ مسند احمد، ج ۳، ص ۲۰، شماره ۲۲۱۶؛ المستدرک، ج ۲، ص ۱۶۷، شماره ۲۶۷۸.
۶- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، ص ۲۲۶.

هنگام ازدواج به وی داده بود، برای پرداختِ سربهای شوهرش، به مدینه فرستاده بود. حضرت چون گردنبند را دید، شناخت و خاطرات گذشته‌اش تازه شد و بی اختیار گریست. سپس از اصحاب خواست ابوالعاص را رها کنند و گردنبند را نیز به او باز پس دهند. اصحاب نیز چنین کردند. [1] پیامبرﷺ نیز از وی تعهد گرفت که زینب را آزاد بگذارد تا به مدینه بیاید. حضرت زینب، پس از پشت سر گذاردن دشواری‌های بسیار، به کمک زید بن حارثه و یک مرد انصاری، خود را به مدینه رساند. [2]

در روایات آمده است که چون پیامبرﷺ اسیران را آزاد کرد، روز بعد، عمرؓ نزد آن حضرت رفت و دید که وی و ابوبکر نشسته‌اند و می‌گریند. هنگامی که علت را پرسید، حضرت فرمود:

«برای پیشنهادی که یاران‌ات درباره‌ی سربها گرفتن از اسیران به من دادند، گریه می‌کنم. عذابشان نزدیک‌تر از این درخت، به من نشان داده شد.» [3]

سپس این آیات نازل شد:

«هیچ پیامبری را نرسد که اسیرانی داشته باشد تا آن که در زمین بسیار کشتار کند. شما متاع دنیا را می‌خواهید و خداوند آخرت را می‌خواهد. و خداوند پیروزِ فرزانه است. اگر از جانب خدا حکمی پیشین نبود، در آن چه گرفته‌اید، عذابی بزرگ به شما می‌رسید.»
(انفال/ ۶۸ـ۶۷)

برخی چنین برداشت کرده‌اند که این سرزنش، به سبب نکشتن اسیران جنگی بوده است. اما از آیه چنین برداشتی تأیید نمی‌شود. آن

۱- ر.ک: مسند احمد، ج ۱۶، ص ۲۰۴، شماره ۲۶۲۴۰؛ ابوداود، کتاب الجهاد، باب فی فداء الاسیر بالمال، شماره ۲۶۹۲؛ المستدرک، ج ۳، ص ۲۷، شماره ۴۳۶۵.
۲- ر.ک: ابوداود، همان جا؛ المستدرک، همان جا؛ ابن هشام، ج ۲، صص ۲۲۴-۲۲۱.
۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الجهاد، شماره ۱۷۶۳؛ مسند احمد، ج ۱، صص ۲۵۴-۲۵۳، شماره ۲۰۸.

چه آیه تبیین می‌کند آن است که در صحنه‌ی جنگ، تا هنگامی که دشمن به تمام و کمال از پای در نیامده، گرفتن اسیر کار درستی نیست.[۱] زیرا خواست پیروزی بر دشمن در صحنه‌ی جنگ آن است که جنگجویان تنها در اندیشه‌ی از پای در آوردن دشمن باشند و چنان‌چه گردآوری غنایم و گرفتن اسیر ـ برای گرفتن سربها ـ بر ذهن جنگجویان غالب باشد، امکان شکست بسیار است. به واقع آیه در این باره صراحت ندارد که اگر دشمنان پیش از خونریزیِ بسیار اسیر شدند، پس از پایان جنگ می‌باید کشته شوند. پیش از این، سخن سعدبن معاذ را در نارضایتی از اشتغال مسلمانان به گردآوری غنایم، نقل کردیم. آیه‌ی بالا بیشتر با نظر وی هماهنگ است و ناخرسندی را که در گفتار وی نیز آمده بود، بازتاب می‌دهد.

در مکه قریش در خود می‌پژمردند و بی‌تاب می‌شدند و در پی کسی می‌گشتند تا انتقام این خفت را بگیرد. سرانجام عُمَیر بن وهب جُمَحی را به مدینه فرستادند تا به بهانه‌ی آزاد کردن پسرش، وهب بن عُمَیر، به مدینه برود و با شمشیر زهرآلودش پیامبرﷺ را بکشد. اما در مدینه، چون با پیامبرﷺ روبه‌رو شد و سخنان‌اش را شنید، از تصمیم خود پشیمان شد و به اسلام در آمد. پیامبرﷺ نیز از مسلمانان خواست که قرآن و احکام دینی را به وی بیاموزند و اسیرش را آزاد کنند. عُمَیر بن وهب دوباره به مکه بازگشت و به دعوت مردم به اسلام پرداخت. بسیاری کسان به دست او مسلمان شدند. او پیش از آن آدم بد طینت و پلیدی بود و به پیامبرﷺ و مسلمانان آزارها می‌رساند.[۲]

شمار بسیاری از اسیران نیز در مقاطع گوناگون به اسلام در آمدند. برخی از آنان عبارت‌اند از: عباس بن عبدالمطلب، عقیل بن ابی طالب، نوفل بن حارث بن عبدالمطلب، خالدبن هشام، عبدالله‌بن سائب، مطلب

۱- ر.ک: فروغ جاویدان، ج ۱، ص ۳۲۰.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۲۲۹-۲۲۷.

بن حنطب، ابووَداعه حارث بن صبیره، حجاج بن حارث، عبدالله‌بن اُبَیّ بن خَلَف، وهب بن عُمَیر، سهیل بن عمرو، عـبدبن زمـعه، قـیس بـن سـائب، ابوالعاص بن ربیع، نسطاس برده‌ی اُمَیّه بن خلف.[۱]

* * *

غزوه‌ی بدر و شکست قریش، شـبه جـزیره‌ی عـربستان را بـه سـختی تکان داد. نگاه‌ها همه متوجه مدینه شد. قبیله‌ها و گروه‌هایی که پیش از آن، به حرکتِ پیامبرﷺ بها نمی‌دادند و آن را شورشی زودگذر و بی پایه می‌پنداشتند، به خطای خـود پـی بـردند و بـرای مسـلمانانِ انـدک شـمارِ مدینه، حسابی ویژه گشودند، زیرا دریافتند این حرکت تندبادی زودگذر یا موجی برخاسته از توفان نیست که با فرو خوابیدن توفان، فرو بخوابد واز بـین بـرود، بـلکه حـرکتی ریشـه‌دار و دارای پشـتوانـه‌ی اسـتوارِ فکـری و اعتقادی است وکوشش‌هایش جز برای پیروزی و ماندن و ریشه دوانـدن در ژرفـای هسـتی نـیست. رهـبری فـرزانـه و دورانـدیشِ پـیامبرﷺ و شگردهایی که در جنگ به کار می‌برد و تاکتیک‌های نظامی که به اصحاب خود می‌آموخت و تقسیم‌بندی لشکر بـه پـیشقراول، لشکـر و پسـقراول، پایبندی خودِ حضرت به مشورت و تبادل نظر با اصحاب و خـودداری از خـودکامگی و اسـتبداد، ایـمان اسـتوار اصـحاب بـه هـدف و مـعنویت و روحـیه‌ی بـالایشان در رویـارویی بـا لشکـر انـبوه و چـند بـرابـرِ دشـمن و سرانجام کسب پیروزیِ قاطع در جنـگ، همه و هـمه‌ی ایـن‌ها در مـتوجه کردن نگاه‌ها به مسلمانان، تأثیری در خور داشـتند. غـزوه‌ی بـدر تکـانی سخت به عربان داد و از خوابی که سده‌ها به درازا کشیده بود، بیدارشان کرد تا در برابـر نـیرویی نـو و مـوجی روان و خـروشان، دیـده بگشـایند و زیسـتن در بیداری را بیازمایند، آزمودنِ زیستی نو در دنیایی نو، دنیایی بیدار.

۱- ر.ک: عیون الاثر، ج ۱، ص ۴۳۵.

سوره‌ی انفال در تحلیل غزوه‌ی بدر و رخدادهای پیش و پس آن، نازل شد. در این سوره نکته‌های بسیار و تحلیل‌های ژرفی از واقعه ارائه شد که با آن چه در دنیای امروز در بیانیه‌های فرمانروایان و فرماندهان می‌بینیم، تفاوت‌ها داشت. مخاطبان سوره، سه دسته از گروه‌های ساکن در شبه جزیره‌ی عربستان با گرایش‌های فکری و اعتقادی متفاوت بودند. مسلمانان، مشرکان و منافقان و یهود. در آغاز سوره، روی سخن با مؤمنان است و مفاهیم بنیادین دینی به آنان یادآوری می‌شود. این مفاهیم عبارت‌اند از تقوا، اصلاح، فرمانبرداری از خدا و پیامبر به عنوان شرط ایمان. پس از آن اوصاف مؤمنان تبیین می‌شوند. با پایان پذیرفتن این پیش درآمد، که در تداوم موضوع غنایم بسط یافته، بی‌درنگ تحلیل و بررسی غزوه‌ی بدر آغاز می‌شود. نکته‌ای که در تحلیل غزوه آمده، آن است که مؤمنان در پاره‌ای موارد به سختی مورد عتاب واقع شده‌اند. در ادامه یادآوری شده که مؤمنان به این پیروزی خود مغرور نشوند و به زور بازوی خود ننازند، زیرا اگر یاری و پشتیبانی خدا نمی‌بود، هیچ گاه به این پیروزی چشمگیر دست نمی‌یافتند:

> «پس شما آنان را نکشتید، بلکه خدا آنان را کشت و آن گاه که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد.» (انفال/ ۱۷)

در ضمن به مؤمنان می‌آموزد که در اثنای جنگ، چه شیوه‌هایی را به کار برند تا شکست نخورند. مهم‌ترین شیوه آن است که به دشمن پشت نکنند و نگریزند و از گریز، تنها به عنوان تاکتیک جنگی یا پیوستن به گروه خود، استفاده کنند (انفال/ ۱۶ـ۱۵).

در رویارویی با دشمن استوار و پایدار باشند و پیوسته خدا را یاد کنند (انفال/ ۴۵). افزون بر آن، هیچ گاه با همدیگر اختلاف نورزند که به طور قطع شکست خواهند خورد و در رویارویی با دشمن سخت شکیبا باشند (انفال/ ۴۶).

هدف از جنگ را نیز باید درک کنند و بدانند که این جـنـگ، بـا دیگـر جنگ‌ها تفاوت بنیادی دارد. این جنگ ـ به عنوان هدف بلند مدت ـ برای آن است که دیگر فتنه‌ای در کار نباشد و کسی، دیگران را برای ترک کیش و اعتقادات‌اش زیر شکنجه و فشار قرار ندهد و در نهایت دین همه از آنِ خدا باشد (انفال/ ۳۹). به عنوان هدف کوتاه مدت نـیز ایـن جـنـگ بـرای آن است تـا دشـمنانی کـه در پسِ ایـن دشـمنان قـرار دارنـد و در شـهرها و بارگاه‌های خود به سر می‌برند، درس بگیرند و بترسند و درصدد رویارویی با مسلمانان برنیایند (انفال/ ۵۷). اما راهبرد اصلی برای این کار آن است که سازوکارهای نیروآفرین را فراهم آورند و به ویژه اسبان را، که نماد قدرت بودند، پروار کنند و برای جنگ آموزش دهند تا دشمنان آشکار و نهان، از این مظاهر قدرت در خود بلرزند و از مسلمانان حساب ببرند (انفال/ ۶۰).

سخنانی که خطاب به کافران است، نیز بسیار آموزنده و تکان دهـنده است. دلیل اصلیِ آن که خدا از مسلمانان در برابر آنان پشتیبانی می‌کند، آن است که کافران نه تنها به فرمان خدا گردن نگذارده‌اند، بلکه با او از در ناسازگاری در آمده‌اند (انفال/ ۱۳). افزون بر آن، آنان راه را بر مسجدالحـرام بسته‌اند و به مؤمنان و عبادتگران اجازه نداده‌اند در این مکانِ نیایش، به پرستش خدا بپردازند. ایـن است کـه دوسـتی خـدا را از دست داده‌انـد و می‌باید توبیخ شوند (انفال / ۳۴). سکان مسجدالحرام را که به دست گرفته‌اند و خود را متولی‌اش پنداشته‌اند، راه به خطا برده‌اند. عبادت خدا را نیز با دست زدن و سوت زدن انـجام داده‌انـد کـه نـادرست‌ترین شکـلِ یک کـار می‌تواند باشد (انفال/ ۳۵). هدفی که برای جـنگیدن دارنـد، عـبارت است از تکبر، تظاهر و خودنمایی (انفال/ ۴۷).

اندرزی که خداوند به کافران می‌دهد، تـوأم بـا تـهدید است. بـه آنـان اندرز می‌دهد که بازآیند، زیرا اگر باز نیایند، قانونی که در حق پیشینیان به اجرا در آمد، بر آنان نیز اجرا خواهد شد (انفال ۳۸). اما این قانونِ ثـابت

خدا چیست؟ این قانون آن است که خدا تنها هنگامی نعمت خود را از ملتی می‌ستاند که آنان خود دگرگون شوند و به کجی گرایند:

«این از آن روست که خدا نعمتی را که قومی را با آن نواخته، تغییر نمی‌دهد، تا آن که آن چه را در خود دارند، تغییر دهند.» (انفال/ ۵۳)

قریش نیز عوض شده‌اند و کردارشان تغییر کرده است. پس می‌باید از نعمتِ عزت و شرف، نعمت پرده‌داری کعبه و نعمت امنیت محروم شوند. اما سخنی که با منافقان و یهود است، بسیار جالب و آموزنده است. موضع آنان در برابر پیروزی مؤمنان بر قریش، همان موضع ریشخندآمیزی است که از کافران سراغ داریم. آنان پیروزی مؤمنان را به هیچ می‌انگارند و مسلمانان را متهم به خودپسندی و غرور می‌کنند که بر اثر یک پیروزیِ ناچیز، دچار غرور شده‌اند و می‌پندارند کاری بس بزرگ کرده‌اند. اما نمی‌دانند که پشت مؤمنان به جایی دیگر گرم بود و از اتکالی که به خدای پیروزمند داشتند، این پیروزی را دریافت داشتند (انفال/ ۴۹).

۱۹

پس از غزوه‌ی بدر

پیامبرﷺ در ماه شوال، مسئله‌ی غنایم و اسیرانِ قریش را به پایان رساند. نماز عید فطر را با مسلمانان برگزار کرد. شگفت‌ترین و زیباترین اتفاق آن جا بود که نخستین عید مسلمانان با یک پیروزی بزرگ بر دشمنِ تا دندان مسلح، هم زمان بود. آن عید برای مسلمانان معنایی دیگر داشت و در تکبیرهایی که در کوچه‌ها و محله‌ها بر زبان می‌آوردند و در موج جمعیتی که در مصلّی گرد آمده بود، از ژرفای وجود معنای عید را درک می‌کردند و شادی را در عمق جانِ خود می‌دیدند و حس می‌کردند.

با پیروزی در غزوه‌ی بدر، دامنه‌ی اسلام گسترش چشمگیری یافت و بسیاری از قبیله‌های ساکن در ساحل دریا، با پیامبرﷺ هم‌پیمان شدند و بسیاری کسان نیز به اسلام در آمدند. اما از سوی دیگر، دشمنان تازه‌ای سر برآوردند و برای نابودی مسلمانان کمر همت بستند. مشرکان قریش از دیرباز در خط مقدم این جبهه قرار گرفته بودند و در غزوه‌ی بدر درسی جانانه آموخته بودند. در کنار آنان یهود نیز از پیروزی مسلمانان خشنود نبودند و چیرگی مسلمانان را ضربه‌ای کاری بر اقتدار دینی و سیاسیِ خود ارزیابی می‌کردند. آنان از گذشته‌ی دور، در رویارویی با اسلام، پیوندی تنگاتنگ با قریش برقرار کرده بودند. پیروزی بدر، این پیوند را بیشتر و

استوارتر ساخت و مناسبات یهود با قریش روزبه‌روز افزایش یافت. این دو گروه از پیروزی مسلمانان در خود می‌پیچیدند و در پی راه‌هایی برای ضربه زدن به مسلمانان بودند:

«یهود و مشرکان را از همه مردمان دارای دشمنی بیشتر با مؤمنان می‌یابی.» (مائده/ ۸۲)

منافقان نیز از درون جامعه‌ی مسلمانان سر برآورده بودند و برای حفظ منافع خود تظاهر به اسلام می‌کردند، اما در نهان پیوندهایی با قریش و یهود داشتند و اسرار مسلمانان را برایشان فاش می‌کردند. قبیله‌های ساکن در صحرای عربستان و در کنار آبگیرهای کوچک، نیز از پیروزی مسلمانان احساس خطر می‌کردند. زندگی آنان از طریق غارتگری و چپاول می‌گذشت.

اقتدار مدینه باعث می‌شد جلوی غارتگری و چپاول آنان گرفته شود و دیگر نتوانند به زیست خود ادامه دهند. این قبیله‌ها دشمنان تازه‌ای بودند که می‌توانستند در شرایط گوناگون به مسلمانان آسیب برسانند. با وجود پیروزی مسلمانان در بدر، خطرات و دشمنی‌ها هم چنان آنان را در محاصره‌ی خود داشتند. چه بسا اگر مدینه، سرزمینی زراعی نمی‌بود و اقتصاد مردم آن به تجارت و دادوستد وابستگی شدید می‌داشت، مسلمانان با تنگناهای اقتصادی سختی روبه‌رو می‌شدند، زیرا امکان سفر برای دادوستد و تجارت برایشان اندک بود و به سادگی نمی‌توانستند به شام یا یمن سفر کنند و به داد و ستد و رونق دادن به اقتصاد خود، بپردازند.

مسلمانان برای از بین بردن این خطرها، سختی‌های بسیاری دیدند و با دشواری‌های فراوانی پنجه در پنجه افکندند. در این میان، چشمان بیدار فرمانروای بزرگ مدینه، محمد پیامبر خدا، نقشی درخور داشت و با

نظمی که به نیروهای تجسسی خود داده بود، هر گونه تحرکی را در هر گوشه‌ای از شبه جزیره‌ی عربستان، زیر نظر می‌گرفت و در مواقع لازم، واکنش منطقی نشان می‌داد.

* * *

پس از غزوه‌ی بدر، گشتی‌های تجسسی به پیامبرﷺ خبر دادند که تیره‌هایی از بنی سُلَیم و غطفان در کُدْر گرد آمده‌اند و دارند نیرو فراهم می‌کنند تا به مدینه یورش برند. کُدْر آبگیری بود در سرزمین نجد، در شرق مدینه که در دیگر راه بازرگانی قریش به شام قرار داشت. پیامبرﷺ طبق شیوه‌ی خود با دویست تن از مجاهدان رهسپار نجد شد تا آنان را در سرزمین‌شان غافلگیر و تنبیه کند. پیامبرﷺ هفت روز پس از بازگشت از غزوه‌ی بدر، در ماه شوال سال ۲ هـ. راهیِ این سرزمین شد و سباع بن عرفطه یا ابن ام مکتوم را به جانشینی خود در مدینه گمارد. پرچم را نیز به علی بن ابی طالب سپرد. پیش از آن که پیامبرﷺ به محل آنان برسد، اطلاع یافته بودند و همه از آن جا گریخته بودند و پانصد شترِ خود را به همراه برده‌ای به نام یسار جا گذاشته بودند. پیامبرﷺ سه روز آن جا ماند و سپس با شتران به مدینه بازگشت. شتران را میان مجاهدان تقسیم کرد و یسار را که سهم خود آن حضرت شده بود، آزاد کرد. این غزوه پانزده روز به درازا کشید. [۱]

* * *

پیش از این یادآور شدیم که پیامبرﷺ پس از ورود به مدینه، عهدنامه‌ای با یهود بست و طی آن ضمن پذیرش آزادیِ دینی یهود، دو طرف متعهد شدند در صورت یورش دشمن، از یک‌دیگر پشتیبانی کنند.

۱- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۲۸؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۶۳؛ زادالمعاد، ج ۲، ص ۹۰؛ المواهب اللدنیة، ج ۱، ص ۳۷۹.

پیامبرﷺ سخت به اجرای این عهدنامه پایبند بود. مسلمانان نیز در پایبندی به مواد آن سخت کوشا بودند. هیچ سندی تاریخی در دست نداریم که حاکی از نقض عهدنامه از سوی مسلمانان باشد. اما در مقابل، یهود پیوسته در جهت مخالف عهدنامه گام برمی‌داشتند و حرکاتی که از خود نشان می‌دادند، حاکی از زیر پا گذاردن مواد عهدنامه بود. به عنوان نمونه، با دشمنان مسلمانان ارتباط برقرار می‌کردند و نه تنها اسرار مدینه را به آنان منتقل می‌کردند، بلکه به آنان قول همکاری و پشتیبانی می‌دادند. در داخل مدینه، می‌کوشیدند کینه‌های کهن تاریخی را میان اوس و خزرج زنده کنند و آتش جنگ و خونریزی را میان این دو قبیله، که پس از اسلام با خون جگر خوردنِ بسیار از سوی پیامبرﷺ به الفت و سازگاری رسیده بودند، برافروزند. افزون بر آن، همواره می‌کوشیدند جلوی پیشروی اسلام را بگیرند و در مسلمانان نسبت به حقانیت اسلام، شک و تردید ایجاد کنند. مسلمانان را ریشخند می‌کردند و در محافل خود یاوه‌های بسیاری علیه پیامبرﷺ و قرآن می‌بافتند. به این نمونه از جنگ افروزی سران یهود، بنگرید:

شاس بن قیس، یهودیِ کهن‌سالی بود که با مسلمانان سخت کینه داشت و در پایبندی به کیش خود به شدت متعصب بود. روزی بر چند تن از اصحاب پیامبرﷺ از دو قبیله‌ی اوس و خزرج گذشت که در جایی نشسته بودند و با دوستی و محبت با هم دیگر سخن می‌گفتند. وی نتوانست این صحنه را، که سرشار از دوستی و محبت و اتحاد بود و نشانی از دشمنی و کینه‌ی دوران جاهلی را نداشت، تاب بیاورد و در خود سخت خشمناک شد و با خود گفت:

«گروه بنی قَیله در این سرزمین گرد آمده‌اند. به خدا سوگند، اگر آنان در این جا ساکن شوند، ما نمی‌توانیم با آنان آرامش یابیم.» سپس به جوانی از یهود فرمان داد تا نزد آنان برود و جنگ بعاث و رخدادهای پیش از آن را زنده کند و پاره‌ای از اشعار را که درباره‌ی یک دیگر گفته‌اند، باز بخواند.

خیبر
حرەی خیبر
جرف
ینبع
نخل
مدینەی منوره
أبیار علی
حرەی واقم
لابەی شرق
بنی عبد الأشهل وزعوراء
نبیت
بنی ظفر
بنی حارث بن خزرج
سنح
مسجد رسول الله
کوه سلع
بقیع
بنی واقف
وادی بطحان
بنی حارث
وادی مهزور
منازل بنی قینقاع
بنی قریظه
وادی عقیق
وادی مذینب
بنی عوف
بن خزرج
منازل
بنی نضیر
غزوه
بنی قینقاع
(۲ هـ)
بنی عوف بن
مالک بن اوس
مسجد قباء
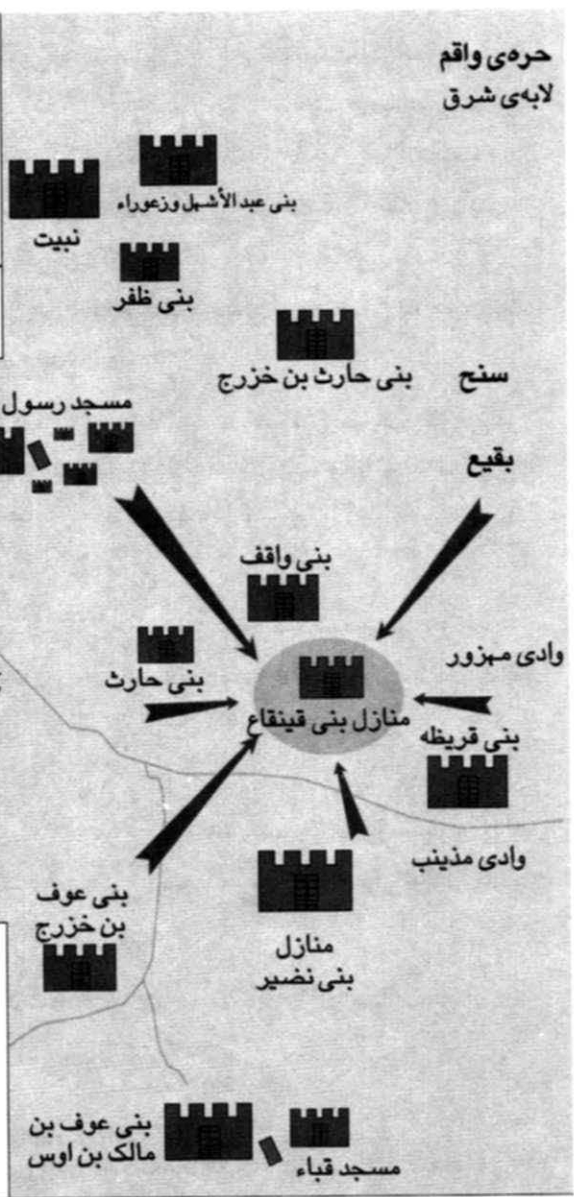
وی نیز چنین کرد. مردمی که آن جا بودند، نـاآگـاهانه در دام نـیرنگ یهود افتادند و به فخرجویی و کشمکش پرداختند. منافقانی مثل اوس بن قیظی ـ از قبیله‌ی اوس ـ که آن جا حضور داشتند، هیزم بیار معرکه شدند و بیشتر به اختلافات دامن زدند. دو گروه از اوس و خزرج برآشفتند و یک دیگر را تهدید کردند و در نهایت بنا را بر آن گذاشتند تا سلاح برگیرند و به حرّه بروند و با یک دیگر بجنگند.

هنگامی که پیامبرﷺ باخبر شد با گروهی از مهاجران به حرّه رفت و خطاب به اوس و خزرج فرمود:

«ای گروه مسلمانان، خدا را به خاطر داشته باشید. آیا در حالی که من میان شما هستم و خدا شما را با اسلام هدایت کرده و گرامی داشته و تعصب جاهلی را از میانتان از بین برده و از کفر شما را رهانیده و میان دل‌هایتان دوستی برقرار کرده، دعوای جاهلی سر می‌دهید!»

مـردم بـی‌درنگ دریـافتند کـه گـرفتار نـیرنگ دشـمن شـده‌انـد. هـمه گـریستند و اعـضای اوس و خـزرج یک دیگـر را در آغـوش گـرفتند و بـا پیامبرﷺ به مدینه بازگشتند. چنین بود که خدا نیرنگ شاس بن قیس را فرو خواباند.[۱]

کسانی از یهود که به اسلام در می‌آمدند، با سختی‌های بسیاری روبه‌رو می‌شدند. یهود به ندرت مسلمان می‌شدند و به ویژه سران و عـالمانشان کمتر. حضرت فرموده بود:

«اگر ده تن از (سران) یهود به من ایمان آورند، همه‌ی یهود ایمان خواهند آورد.»[۲]

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۲، صص ۱۳۷ـ۱۳۶؛ الاصابة فی تمییز الصحابة، ج ۱، ص ۹۸، شماره ۳۵۱.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب اتیان الیهود النبیﷺ حین قدم المدینة، شماره ۳۹۴۱.

با این وصف، آن کسان از یهود که به اسلام در می‌آمدند، از جامعه‌ی خود رانده می‌شدند و با بدترین انگ‌ها و برچسب‌ها روبه‌رو می‌شدند. بهترین نمونه در این باره، عبدالله‌بن سلام از عالمان یهود است. پیش از اسلام، وی را بهترین و برترین کس خود می‌شمردند، اما چون مسلمان شد، او را بدترین و فرزند بدترینِ خود معرفی و از او عیبجویی کردند.[۱] کسان دیگر از یهود، مثل ثعلبه بن سَعیَه، اُسَیدبن سعیه، اسدبن عبید و... چون مسلمان شدند، یهود درباره‌ی آنان گفتند:

«جز بدانِ ما به محمد ایمان نیاورده‌اند و از او پیروی نکرده‌اند. اگر از خوبان ما می‌بودند، دین پدرانشان را رها نمی‌کردند و به کیش دیگری در نمی‌آمدند.»[۲]

یهود پیش از غزوه‌ی بدر دست به این کارها می‌زدند و آشکارا مواد عهدنامه را زیر پا می‌گذاشتند. پیامبرﷺ و مسلمانان در برابر این کارها، بردباری نشان می‌دادند و از موضع‌گیری آشکار خودداری می‌کردند، زیرا امنیت شهر و روستاها و بازارهای اطراف، برایشان اهمیت بسیاری داشت. اما پس از پیروزی مسلمانان در بدر و مقتدر شدنِ پیامبرﷺ و مسلمانان، یهود، دشمنی خود را آشکار ساختند. با قریش ابراز همدردی کردند و کسانی را به مکه فرستادند تا شکست بدر را به آنان تسلیت بگویند.

یهود بنی قینقاع بیش از دیگر قبیله‌های یهود، به نقض عهدنامه‌ی خود با پیامبرﷺ پرداختند و آشکارا از جنگ سخن گفتند. آنان در داخل مدینه می‌زیستند و ثروتی هنگفت داشتند. بیشتر آنان رنگرز، آهنگر و اهل حرفه و فن بودند. ابزار جنگیِ بسیار داشتند و هفتصد جنگجو میانشان می‌زیست. پس از بدر، دشمنی این قبیله با مسلمانان

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب مناقب الانصار، باب مسائل عبدالله‌بن سلام، شماره ۳۹۳۸.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۱۳۸.

بیشتر شد. هر کس از مسلمانان که به بازارشان می‌رفت، با آزار و ریشخند آنـان روبـه‌رو مـی‌شد و سـختی‌ها و رنـج‌های فـراوان مـی‌دید. تـحرکات و تحریکات خود را افـزایش دادنـد و سـر بـه شـورش و آشـوب بـرداشـتند. هنگامی که پیامبرﷺ اوضاع را ناگوار دید، برای آن که از حوادث تـلخِ دیگر جلوگیری کند، بـه بـازار بـنی قـینقاع رفت و آنـان را انـدرز داد و از فرجام آشوبگری برحذر داشت. اما آنان در پاسخ گفتند:

«ای محمد، مبادا از آن که چند تن بی تجربه از قریش را کشته‌ای که جنگ بلد نبودند، دچار غرور شوی. اگر با ما بجنگی خواهی دید که مردانِ واقعی ما هستیم و مانند ما ندیده‌ای.» [1]

پاسخ یهود آشکارا به معنای اعلان جنگ بود. اما باز هم پـیامبرﷺ بـردباری نشـان داد و خشـم خـود را فـرو بـرد. بـردباری پـیامبرﷺ و مسلمانان، بنی قینقاع را گستاخ‌تر می‌کرد و به کـارهای نـاشایست‌تری وا می‌داشت. روزی زنی از عربان به بازار بنی قینقاع شـیر آورد تـا بـفروشد. پس از فروش شـیر، کـنار رنگـرزی نشست. یـهودِ آن جـا پـیوسته بـه زن ریشخند می‌کردند و از وی می‌خواستند چهره‌اش را برهنه کـند.[2] پس از مقاومت زن، رنگرز یهودی دامنِ زن را از پشت به شانه‌اش گره مـی‌زند و چون زن برمی‌خیزد، برهنه مـی‌شود و یـهود بـه او مـی‌خندند. زن کـمک می‌خواهد. مسلمانی به دادش می‌رسد و با رنگـرز درگـیر مـی‌شود و او را می‌کشد. یهود نیز به مسلمان یورش می‌برند و او را می‌کشند. این جاست که جنگ میان مسلمانان و یهود آغاز می‌شود. [3]

۱- ر.ک: ابوداود، کتاب الخراج و الامارة و الفیء، باب کیف کان اخراج الیهود من المدینة، شماره ۳۰۰۱؛ بیهقی، السنن الکبری، ج ۲، ص ۳۷۷، شماره ۱۹۱۰۰؛ ابن هشام، ج ۲، ص ۱۳۳.

۲- پوشیده داشتن چهره، طبق رسم عربان بوده و ربطی به حجاب اسلامی نـداشـته است، زیـرا امری دایر بر پوشاندن چهره صادر نشده است. پس حکایت پوشاندن چهره، نمی‌تواند قرینه‌ای برای ضعف و جعلی بودن ماجرا باشد. هرچند سند روایت، منقطع و ناقل آن یک تابعی ناشناخته به نام ابوعون است.

۳- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، صص۴۳-۴۲؛ البدایةوالنهایة، ج۳، صص ۳۷۷-۳۷۶؛ عیون‌الاثر، ج۱، ص ۴۴۴.

پیامبرﷺ در نیمه‌ی شوال سال ۲ هـ. رهسپار محله‌ی بنی قینقاع شد. پرچمدار پیامبرﷺ، حمزه بن عبدالمطلب بود و جانشین‌اش در مدینه، ابولُبابه بن عبدالمنذر عُمری بود. بنی قینقاع در قلعه‌ی خود متحصن شدند. پیامبرﷺ به مدت پانزده شبانه روز آنان را محاصره کرد. در آغاز ماه ذی‌قعده، بنی قینقاع دچار بیم و هراس شدند و خود را به پیامبرﷺ تسلیم کردند و پذیرفتند که پیامبرﷺ هر گونه بخواهد درباره‌ی خودشان، فرزندانشان و اموالشان داوری کند. پیامبرﷺ دستور داد تا دست‌هایشان را ببندند. عبدالله‌بن اُبَیّ سرکرده‌ی قبیله‌ی خزرج، از هم‌پیمانان بنی قینُقاع بود. وی که کمتر از یک ماه از تظاهر به مسلمان شدن‌اش می‌گذشت، در لشکر پیامبرﷺ حضور داشت. وی میانجیگری کرد و از پیامبرﷺ خواست با هم‌پیمانان‌اش خوشرفتاری کند. پیامبرﷺ به خواسته‌اش اعتنایی نکرد. وی باز خواسته‌اش را تکرار کرد. حضرت از وی روی برتافت. عبدالله‌بن اُبَیّ دست‌اش را به درون گریبانِ زره پیامبرﷺ فرو برد و با سماجت خواسته‌اش را باز گفت. حضرت پیامبرﷺ برآشفت و چهره‌اش برافروخته شد و از وی خواست رهایش کند. عبدالله‌بن اُبَیّ گفت:

«به خدا سوگند، رهایت نمی‌کنم تا آن که در حق هم پیمانان‌ام خوش‌رفتاری کنی. سیصد زره‌دار و چهارصد بی زره هستند که در برابر سرخ و سیاه از من دفاع کردند و تو می‌خواهی در یک بامداد همه را درو کنی. به خدا سوگند، من آدمی هستم که از گردش روزگار می‌ترسم.»

پیامبرﷺ پذیرفت که طبق خواست وی با آنان رفتار کند. عباده بن صامت که از خزرج و از هم‌پیمانانِ پیشینِ بنی قینقاع بود، هنگامی که این کردار عبدالله‌بن اُبَیّ را دید، نزد پیامبرﷺ رفت و دوستی‌اش را با خدا و پیامبر و مؤمنان و برائت‌اش را از پیمان کافران، اعلام داشت.

پیامبرﷺ درباره‌ی بنی قینُقاع چنین قضاوت کرد که مدینه را ترک کنند و زنان و فرزندان خود را بردارند و با خود ببرند. آنان مدینه را ترک کردند و در اذرِعاتِ شام ساکن شدند. پیامبرﷺ نیز اموالشان را تصاحب و پس از جـدا کـردنِ خـمس، مـیان مـجاهدان تـقسیم کـرد. سـلاح‌ها و ابزارهای رنگرزی بسیاری در قلعه‌ی آنان یافتند. [1]

* * *

پیش از این یادآور شدیم که چون سرانِ قـریش در بـدر بـه شـمشیر مسلمانان کشته شدند، ابوسفیان سوگند خورد که تا خون آنان را نگرفته، خود را نیاراید و با زن‌اش نزدیکی نکند. اینک وی به این می‌اندیشید که چگـونه ایـن خـواست را مـحقق کـند. بـرخـی دیگر از سـران قـریش فعالیت‌هایی را آغاز کرده بودند و با روابطی که با یهود مـدینه و مـنافقان داشتند، درصدد آسیب رساندن به مسلمانان بودند. اما کاری که ابوسفیان می‌خواست انجام دهد، ضمن آن که برایش جایگاهی میان قریش فراهم می‌آورد و ریاست‌اش را پس از کشتار دیگر سران، قطعی مـی‌کرد، بـر دل بازماندگان اندک مرهمی می‌نهاد و آرامشان می‌کرد.

اما تحققِ این خواست نیاز به نیروی جنگی انبوه داشت و قریش کـه اینک تازه از شکستی تلخ بازگشته‌اند، به این سادگی آماده نخواهند شد تا با نیرویی که چند روز پیش ضرب شست خود را بـه آنـان نشـان داده، روبه‌رو شوند. ابوسفیان فعالیت خود را آغاز کرد و به گردآوری نیرو پـرداخت، اما پس از کوشش و فعالیت بسیار، تنها ۳۰ یا ۴۰ تن آماده شـدند بـا وی بـه سوی مدینه حرکت کنند. عموم مردم از همراهی با وی تن زدند. [2]

۱- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، صص ۲۷-۲۶؛ المواهب اللدنیة، ج ۱، صص ۳۸۲-۳۸۰؛ البدایة و النهایة، ج ۳، صص ۳۷۷-۳۷۶؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، صص ۱۷۵-۱۷۳؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، صص ۴۸۳-۴۷۹؛ ابن حبان، السیرة النبویة، صص ۱۵۳-۱۵۲.

۲- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، صص ۱۶۵-۱۶۴؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۲۷. ابن هشام، از←

ابوسفیان در ماه ذی حجه رهسپار مدینه شد. می‌دانیم که ماه ذی حجه از ماه‌های حرام است و طبق اعتقادات قریش جنگ در آن حرام است. اما آتش دشمنی و انتقام چنان در درون قریش شعله‌ور شده بود که باورهای خود را زیر پا گذاردند و راهی مدینه شدند. آنان از راه نجدیه، خود را به نزدیک مدینه رساندند و کنار کوهی به نام تَیت، به فاصله‌ی یک مرحله از مدینه، اتراق کردند. ابوسفیان شب هنگام به محله‌ی بنی نضیر رفت و خود را به خانه‌ی حُیَیّ بن اخطَب رساند و در زد. حُیَیّ بن اخطَب ترسید و در را به رویش باز نکرد. سپس نزد سلاّم بن مِشْکَم رفت که رییس قبیله‌ی بنی نضیر بود و تمام اموال و مهماتشان در اختیارش قرار داشت. سلاّم بن مِشکَم به گرمی از ابوسفیان استقبال کرد و او را به درون خانه‌اش برد و از وی پذیرایی کرد و در ضمن گزارش دقیقی از اوضاع مدینه و شمار نیروهای مسلمانان و تصمیماتی که اتخاذ کرده‌اند، به ابوسفیان داد.

ابوسفیان با به دست آوردن تصویر دقیقی از مدینه، از نزد سلاّم بن مشکم بیرون آمد و نزد یاران‌اش رفت و شب هنگام خود را به درّه‌ی عُرَیض رساند.

دره‌ی عُرَیض در جهت حره‌ی واقم در سه میلی مدینه واقع بود. نخلستان‌ها و خانه‌های آن جا را آتش زدند و دو تن از انصار را که در آن جا مزرعه داشتند، کشتند و سپس بی‌درنگ به سوی مکه گریختند.

هنگامی که مسلمانان از شبیخون ابوسفیان باخبر شدند، بی‌درنگ به گردآوری نیرو پرداختند. پیامبرﷺ ابولبابه بن منذر را به جانشینی خود در مدینه گمارد و در پنجم ذی‌حجه سال ۲ هـ . به همراه دویست تن از مسلمانان به تعقیب ابوسفیان پرداخت. ابوسفیان و همراهان‌اش چون پی

عبداللهبن کعب بن مالک نقل کرده که شمارشان ۲۰۰ تن بوده است. اما شرایط مکه پس از شکست بدر، روایت ابن سعد و بیهقی را که از زهری نقل کرده‌اند، بیشتر مقرون به صحت می‌سازد.

بردند که تحت تعقیب هستند، همه‌ی آذوقه‌هایشان را که از نوع سویق بودند، انداختند تا بارشان سبک شود و به شتاب به سوی مکه تاختند. پیامبرﷺ تا قَرقَرَة الکُدر به تعقیب آنان پرداخت. مسلمانان نیز آذوقه‌هایی را که از همراهان ابوسفیان به جا مانده بود، برداشتند، اما ابوسفیان و همراهان‌اش از دسترس مسلمانان دور شدند. پیامبرﷺ پس از پنج روز دوری از مدینه، دوباره به آن جا بازگشت.[۱]

* * *

گروه‌های تجسسی مدینه خبر آوردند که دسته‌ای از قبیله‌های بنی ثعلبه و محارب در ذی امَرّگرد آمده‌اند و می‌خواهند به حومه‌های مدینه یورش برند. پیامبرﷺ از اصحاب خواست برای شرکت در لشکری که قرار بود به سرزمین نجد (محل سکونت قبیله‌ی بزرگ غَطَفان) حمله برد و این دسته را در سر جایش سرکوب کند، آماده شوند. چهارصد و پنجاه تن سواره و پیاده آماده شدند. در اواخر ماه محرم سال ۳ هـ. پیامبرﷺ راه افتاد و عثمان بن عفان را به جانشینی خود بر مدینه گمارد. به نزدیک محل سکونت دشمن که رسیدند، فردی به نام جبار از قبیله‌ی بنی ثعلبه را دستگیر کردند و نزد پیامبرﷺ بردند. وی اوضاع منطقه را برای پیامبرﷺ تشریح کرد و یادآور شد که اعضای لشکر دشمن، چون از آمدنِ مسلمانان باخبر شدند، همه بر سر کوه‌ها گریختند و جرأت نکردند با مسلمانان روبه‌رو شوند. پیامبرﷺ نیز او را به اسلام فرا خواند. جبّار نیز مسلمان شد و پذیرفت که با مسلمانان همراه شود و در راه، راهنمایشان باشد. پیامبرﷺ وی را به بلالؓ سپرد تا احکام اسلام را به او بیاموزد. دشمنان جرأت نکردند با پیامبرﷺ روبه‌رو شوند و تنها از

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، صص ۴۰-۳۹؛ الطبقات الکبری، ج ۲، صص ۲۸-۲۷؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، صص ۴۸۴-۴۸۳؛ المواهب اللدنیة، ج ۱، صص ۳۸۳-۳۸۲؛ زادالمعاد، ج ۲، ص ۹۰.

بالای قله‌ی کوه‌ها چشم دوخته بودند و لحظه شماری می‌کردند تا مسلمانان بروند. پس از چندی پیامبرﷺ، بی آن که با دشمن روبه‌رو شود، به مدینه بازگشت. این سفر نظامی، یازده روز به درازا کشید. [۱]

* * *

پیامبرﷺ در اوایل ماه ربیع الاول سال ۳ هـ. از ذی امَرّ به مدینه بازگشت. در اواخر ماه ربیع الثانی به پیامبرﷺ خبر رسید که گروهی از قبیله‌ی بنی سُلَیم با حمایت قریش گرد آمده‌اند و درصدد تجهیز و تدارک نیرو هستند. پیامبرﷺ عبدالله‌بن ام مکتوم را به جانشینی خود گمارد و به همراه سیصد تن از اصحاب خود راهی حجاز شد. به بُحران ـ معدنی در حجاز در منطقه‌ی فُرُع در ۹۰ کیلو متری شرق شهر رابغ ـ که رسید درنگ کرد. چند روزی در آن جا ماند و به بررسی اوضاع پیرامون پرداخت. هنگامی که از تحرّکات دشمن خبری نیافت، در اوایل ماه جمادی الاولی به مدینه بازگشت. این سفر ده روز به درازا کشید. [۲]

* * *

هنگامی که با غزوه‌ی بدر، راه تجاری قریش به شام از سواحل دریا، واقع در نزدیکی مدینه، به کلی بسته شد، تجارتشان از رونق افتاد و زندگی برایشان دشوار شد. در صورتی که این اوضاع به طول می‌انجامید، مردم مکه پس از چندی در تهیدستی کامل فرو می‌افتادند، زیرا دارونداراشان ته می‌کشید و با نبود تجارت و کسب سود، سرمایه‌ی خود را از دست می‌دادند. از این رو، درصدد یافتن راهی دیگر برای تجارت به

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۴۱؛ المواهب اللدنية، ج ۱، ص ۳۸۸؛ الطبقات الكبرى، ج ۲، صص ۳۲ـ۳۱؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، صص ۱۶۹ـ۱۶۷؛ البداية و النهاية، ج ۴، ص ۳۷۶؛ زادالمعاد، ج ۲، ص ۹۱.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۴۱؛ زادالمعاد، ج ۲، ص ۹۱؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۷۲؛ الطبقات الكبرى، ج ۲، ص ۳۲؛ تاريخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۸۷.

شام برآمدند. راه ساحلی در دست گشتی‌های مسلمان یا قبیله‌های هم‌پیمان با مدینه بود. راه دیگری نیز به شام وجود داشت که بسیار دور و ناهموار بود. این راه در نقطه‌ای دور در شرق مدینه، از بیابان‌های نجد می‌گذشت. قریش هـیچ شـناختی از ایـن راهِ نـاهموار نـداشـتند و هـیچ گـاه از طـریق آن بـرای دادوستد به شام نرفته بودند. ابوسفیان بن حرب و صفوابن امیه، بیش از دیگر قریش، از اوضاع موجود دلواپس بودند. روزی، ضمن گفت و گو درباره‌ی یافتن راهی نو برای تجارت، ابوزمعه بن اسود، راه بلدی به نام فرات بن حیان عِجلی را به آنان معرفی کرد که راه نجد را به سان کف دست می‌شناخت.

فرات بن حیان عجلی پذیرفت که در بـرابـر دریـافت مـبلغی، راه را بـه آنان نشان دهد. ابوسفیان بن حرب و صفوان بن اُمَیّه به همراه شماری از قریش، برای این سفر تجاری آماده شدند. برخی از قریش نیز اموال خود را به آنان دادند. ظروف نقره‌ای فراوانی به وزن سی هـزار درهـم بـا خـود برداشتند و رهسپار مقصد شدند.

در این هنگام نُعَیم بن مسعود اشجعی به مـدینه آمـد و خـبر کـاروان تجاری قریش، از طریق او در مدینه پخش شد و به پـیامبرﷺ رسـید. پیامبرﷺ نیز زیدبن حارثه را در رأس صد تـن در مـاه جـمادی الآخـر سال ۳ هـ . بـه قـصد دسـتگیری کـاروان، گسـیل داشت. زیـدبن حـارثه و همراهان‌اش در آبگیری به نام قَرَده در سرزمین نجد، به کاروان رسیدند. اعضای کاروان هنگامی که مسلمانان را دیدند، گریختند. مسلمانان، اموال تجاری قریش را برداشتند و فرات بن حیان را دستگیر کردند و با خود به مدینه آوردند. فُرات بن حیان در مدینه مسلمان شد. پیامبرﷺ امـوال غنیمت را میان مجاهدان تقسیم کرد.[1]

* * *

---

۱ - ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۴۴؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، صص ۱۷۱-۱۷۰؛ الطبقات الکبری، ج ۲، صص ۳۳-۳۲؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، صص ۴۹۳-۴۹۲.

با آن که یهود با پیامبر ﷺ هم‌پیمان بودند، اما در نهان از آزاررسانی به مسلمانان و تحریک دشمنان کوتاهی نمی‌کردند. شاعرانشان، در اشعار خود، مسلمانان را هجو می‌کردند و دشمنانشان را به جنگ تشویق می‌کردند. پیامبر ﷺ را ناسزا می‌گفتند و سرکردگانشان با کانون‌های قدرت تماس برقرار می‌کردند و آن‌ها را به رویارویی با مسلمانان تحریک می‌کردند. ابوعفک یهودی، پیری سالخورده از بنی عمرو بن عوف بود که از این طریق، پیوسته آزار خود را به مسلمانان می‌رساند. پیامبر ﷺ نیز خطاب به مسلمانان فرمود:

«کیست که از سوی من این پلید را از بین ببرد؟»

سالم بن عُمَیر داوطلب اجرای این مأموریت شد و او را از پای درآورد.[۱]

اما در این میان یهودی دیگری بود که هم قدرت و ثروت داشت، هم سخنوری ماهر بود و هم در شاعری دستی داشت. او کعب بن اشرف یهودی بود. پدرش از قبیله‌ی بنی نبهان، از تیره‌های طیء بود و مادرش از یهود بنی نضیر و عقیله بنت ابی الحُقَیق نام داشت.[۲] کعب بن اشرف آدمی تنومند، بلندقامت و زیبارو بود.[۳] قلعه‌اش نیز در جنوب شرقی مدینه، در محله‌ی بنی نضیر واقع بود. پیروزی مسلمانان در بدر، برای وی سخت تلخ و ناگوار بود. پیش از آن می‌پنداشت که آمدن پیامبر ﷺ و مسلمانان به مدینه، مقطعی و گذراست و بزودی، در رویارویی با دشمن یا حوادث روزگار از بین خواهند رفت. اما پیروزی بدر به وی آموخت که درباره‌ی اسلام و مسلمانان راه به خطا می‌برده و پیروان این آیین، از آن بیدها نیستند که با هر بادی بلرزند. درختی پایدارند با تنه‌ای ستبر و ریشه‌هایی فرو رفته در اعماق، اعماق هستی و اعماق آدمیان. وی، هنگامی که خبر پیروزی مسلمانان و کشته شدن سرانِ قریش را از زبان عبدالله‌بن رواحه و زیدبن حارثه شنید، گفت:

۱- ر.ک: المواهب اللدنية، ج ۱، ص ۳۷۹.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۴۵.
۳- ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۳۹۱.

«آیا این خبر درست است؟ آیا می‌پندارید محمد این کسان را که این دو تن نام می‌برند، کشته است؟ آنان اشراف عربان و شاهان مردمان‌اند. به خدا سوگند، اگر محمد این مردمان را نابود کرده باشد، زیر زمین از روی آن بهتر خواهد بود.» [۱]

در ضمن، در اشعار خود به هجو مسلمانان پرداخت. به این نیز بسنده نکرد و راهی مکه شد و به خانه‌ی عاتکه بنت ابی العیص، زن عبدالمطلب بن ابی وَداعه‌ی سهمی رفت و به خواندن اشعار پرداخت، بر کشتگان قریش و بدر گریست و مردم را علیه پیامبرﷺ تحریک کرد و به ویژه طی شعری از حارث بن هشام ستایش کرد که دارد نیرو فراهم می‌کند تا به یثرب یورش برد. [۲] پس از آن کنار کعبه رفت و در برابر پرده‌های کعبه با قریش عهد بست که با مسلمانان بجنگند.

در این مدت که در مکه بود، مشرکان قریش از وی پرسیدند:
«ای کعب، آیا دین ما بهتر است یا دین محمد و اصحاب‌اش؟»
کعب بن اشرف گفت:
«دین شما، بهتر و کهن‌تر است و دین محمد، جدید است.»
خداوند در حق وی این آیه را فرو فرستاد:

«آیا کسانی را که از کتاب بهره‌ای داده شده‌اند ندیده‌ای که به بت و طاغوت ایمان می‌آورند و به کافران می‌گویند: اینان از کسانی که ایمان آورده‌اند، راه‌یافته‌تراند.» [۳] (نساء/ ۵۱)

کعب بن اشرف پس از تحریک کامل قریش، به مدینه بازگشت. در مدینه بی‌کار ننشست و به سرودن اشعار عاشقانه برای زنان پیامبر و

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۴۵؛ بیهقی دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۸۸.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۴۶؛ بیهقی، ج ۳، ص ۱۸۸؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۴۸۸.
۳- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۹۴.

مسلمانان پرداخت.[1] با این کار، به اوج وقاحت رسیده بود. سفری نیز به نزد قبیله‌ی بزرگ غَطَفان کرد و آنان را نیز علیه پیامبرﷺ شوراند.[2] اما از نگاه وی، این گونه کارها کم اثر و بی نتیجه بودند و می‌بایست دست به کاری می‌زد با نتیجه‌ای کارآمد. از این رو دست به دسیسه‌چینی زد. با گروهی از یهود تبانی کرد تا کار پیامبرﷺ را یکسره کند. غذایی ساخت و پیامبرﷺ را به مهمانی دعوت کرد. مقصودش آن بود که چون پیامبرﷺ در مهمانی حضور یابد، همه به وی یورش برند و کارش را یکسره کنند. پیامبرﷺ با گروهی از اصحاب‌اش به مهمانی آمد. اما چون پا به درون خانه گذارد، بوی توطئه را حس کرد و بی‌درنگ بازگشت. کعب بن اشرف و همدستان‌اش که اوضاع را چنین دیدند، پراکنده شدند.[3] هنگامی که کار به این جا کشید و روشن شد که کعب بن اشرف همه پیمان‌ها را زیر پا گذاشته است، پیامبرﷺ خطاب به اصحاب فرمود:

«چه کسی به حساب کعب بن اشرف می‌رسد؟ او به خدا و پیامبرش آزار رسانده است.»

محمدبن مَسْلَمَه برخاست و گفت:

«ای رسول خدا، آیا دوست داری او را بکشم؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «پس به من اجازه بده که به او چیزهایی بگویم.»[4]

پیامبرﷺ به وی اجازه داد. مقصود محمدبن مسلمه آن بود که پیامبرﷺ به وی اجازه دهد تا هنگام روبه‌رو شدن با کعب بن اشرف، از پیامبرﷺ شکوه و عیبجویی کنند و این گونه اعتمادش را به خود جلب

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۴۸؛ معجم الشعراء، ج ۱، ص ۲۸۸.
۲- ر.ک: حاکم، المستدرک، ج ۳، ص ۵۳۴، شماره ۵۹۱۲.
۳- ر.ک: خراسانی، عبدالله‌بن اسحاق، الفوائد؛ به نقل از: فتح الباری، ج ۷، ص ۳۹۲.
۴- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب قتل کعب بن الاشرف، شماره ۴۰۳۷؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب قتل کعب بن الاشرف، شماره ۱۸۰۱.

کنند. محمدبن مسلمه خواهرزاده‌ی کعب بن اشرف بـود. پـیامبرﷺ از وی خواست که در این باره با سعدبن معاذ مشورت کند. سعدبن معاذ نیز برادرزاده‌اش حارث بن اوس بن معاذ و عبادبن بشر اشهلی، ابـوعبس بـن جبر حارثی و ابونائله سِلکان بن قیس اشهلی را با وی همراه کرد. [۱] سِلکان بن قیش اشهلی، برادر شیری کعب بن اشرف بود. [۲] در دوران جاهلی با او طرح دوستی ریخته بود و ندیم و هم‌نشین‌اش به شمار می‌رفت. کعب بن اشـرف نـیز سـخت بـه او اعـتماد داشت. [۳] هـنگامی کـه رهسـپار شـدند، پیامبرﷺ تا قبرستان بقیع آنان را بدرقه کرد و برای پیروزی‌شان چنین دعا فرمود:

«به نام خدا رهسپار شوید. خدایا، آنان را کمک کن.» [۴]

آن شب، شبی مهتابی بود. شب چهارده ربیع الاول سال ۳ هـ . [۵] خود را به قلعه‌ی کعب بن اشرف رساندند و صدایش زدند. پایین آمد. محمدبن مسلمه برای آن که اعتمادش را جلب کند، گفت:

«این مرد (پیامبر) از ما مالیات خواسته است. او ما را گـرفتار رنـج کرده است. آمده‌ام تا از تو قرض بگیرم.»

کعب بن اشرف گفت: «به خدا سوگند که علاوه بر این، از او خسـته نیز خواهید شد.»

محمدبن مسلمه گفت:

«اکنون ما پیرو او شده‌ایم. دوست نداریم رهایش کنیم. می‌خواهیم ببینیم کارش به کجا می‌انجامد. آمده‌ایم کـه بـه مـا یکـی دو وسـق خرما قرض بدهی.»

۱- ر.ک: المستدرک، ج ۳، ص ۵۳۴، شماره ۵۹۱۲.
۲- صحیح بخاری، همان جا.
۳- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۹۱.
۴- ر.ک: مسند احمد، ج ۳، ص ۹۳، شماره ۲۳۹۱۵؛ از طریق عبدالله‌بن عباس. احمد شاکر، سند روایت را صحیح شمرده است.
۵- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۲۸.

کعب بن اشرف از آنان خواست چیزی رهن بگذارند. گفتند:
«چه چیز می‌خواهی؟»
گفت: «زنانتان را نزد من رهن بگذارید.»
گفتند: «تو زیباروترین کسِ عرب هستی. چگونه زنانمان را نزد تو رهن بگذاریم!»
گفت: «فرزندانتان را نزد من رهن بگذارید.»
گفتند: «چگونه فرزندان خویش را نزد تو رهن بگذاریم تا به فرزندان ما ناسزا بگویند که به خاطر یکی دو وسق خرما رهن گذاشته شده‌اند؟ این کار برای ما، مایه‌ی ننگ است. اسلحه‌ی خویش را نزد تو رهن می‌گذاریم.»
با وی قرار گذاشتند که سلاح را بیاورند و آذوقه‌ها را ببرند. پس از چندی بازگشتند و او را صدا زدند. می‌خواست از قلعه خارج شود که زن‌اش گفت:
«در این لحظه کجا بیرون می‌روی؟»
گفت: «آن‌ها محمدبن مسلمه و برادرم ابونائله هستند.»
زن گفت: «صدایی می‌شنوم که گویی از آن خون می‌چکد.»
کعب بن اشرف گفت:
«آدم ارجمند اگر شبانه به سوی نوک پیکانی فرا خوانده شود، می‌رود.»
محمدبن مسلمه به همراهان‌اش گفت که چون نزد ما آمد، من دستی بر مویش می‌کشم و آن را بو می‌کنم. هرگاه دیدید که بر او چیره شده‌ام، بزنید. کعب بن اشرف با شمشیری حمایل کرده، از قلعه پایین آمد. بوی عطر و گلاب از تن‌اش برمی‌خاست و فضا را عطرآگین می‌کرد. محمدبن مسلمه که او را دید، گفت:
«هیچ گاه بویی خوش‌تر از این ندیده‌ام.»
کعب بن اشرف گفت:
«خوشبوترین و کامل‌ترین زن عرب نزد من است.»

محمدبن مسلمه از وی اجازه خواست که بوی خوش عطر سرش را ببوید. کعب بن اشرف اجازه داد. پس از چند بار تکرار این کار، چون بر وی چیره شد، به همراهان‌اش گفت که حمله کنند. همه یکباره، حمله کردند و او را کشتند. [1]

در خلال درگیری، کعب بن اشرف، جیغی بلند سر داد که در اثر آن، ساکنان همه قلعه‌ها بیدار شدند و چراغ‌هایشان را روشن کردند. حارث بن اوس از همراهان‌اش به خطا ضربه‌ی شمشیری خورد و زخم برداشت. همه به شتاب خود را به مدینه رساندند. پیامبرﷺ همه شب را به نماز ایستاده بود. هنگامی که صدای تکبیرشان را شنید، پی برد که در مأموریت خود موفق شده‌اند. خود نیز تکبیر گفت و فرمود:

«چهره‌ها کامیاب شوند.» [2]

بامداد روز بعد، یهود سراسیمه و هراسان نزد پیامبرﷺ آمدند و از کشته شدن کعب بن اشرف شکایت بردند. حضرت به اشاره پذیرفت که این کار به دستور او بوده است و علت آن را نیز آزاررسانی کعب و اشعار هجوآمیز وی بیان کرد. سپس از یهود خواست که پیمان نامه‌ای بنویسند که دو طرف به مواد آن پایبند باشند و صلح میانشان برقرار باشد. [3]

با کشته شدن کعب بن اشرف، سایه‌ی شرّ برخی از کسانِ شرور یهود، از سر مسلمانان کم شد. مسلمانان دوباره زندگی عادی خود را در پیش گرفتند. سرِ افعی‌های زهرآلود درهم کوبیده شد. کسانی که مانده بودند، به درون سوراخ‌های خود خزیدند و جرأت نیافتند سر برآورند و به مسلمانی گزندی برسانند. پیامبرﷺ در مدینه بود، کنار مسجد، مسلمانان نیز بامداد و شامگاه حضور می‌یافتند و از جرعه‌های وحی سیراب می‌شدند و

۱- ر.ک: صحیح بخاری، شماره ۴۰۳۷؛ صحیح مسلم، شماره ۱۸۰۱؛ عبدالرزاق، المصنف، ج ۵، ص ۲۰۳، شماره ۹۳۸۸؛ ابوداود، کتاب الجهاد، باب فی العدوّ یؤتی علی غرّة و یتشبه بهم، شماره ۲۷۶۸.
۲- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۰؛ ابن هشام، ج ۳، ص ۴۹؛ المستدرک، ج ۳، ص ۵۳۴، شماره ۵۹۱۱ ذهبی، روایت را صحیح دانسته است.
۳- ر.ک: عبدالرزاق، المصنف، ج ۵، صص ۲۰۴-۲۰۳، شماره ۹۳۸۸؛ المعجم الکبیر، ج ۱۹، ص ۷۶، شماره ۱۵۴؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۱.

در خنکای سخنان پیامبرﷺ، روح خود را به ملکوت می‌سپردند تا پر بگشایند و استوارتر و مؤمن‌تر شوند.

کشتن کعب بن اشرف، عواملی داشت که برشمردیم. بسیاری از سران یهود در مدینه می‌زیستند که طبق پیمان صلحی که با پیامبرﷺ داشتند، از هر گزندی در امان بودند. اما کسانی میانشان بودند که از رأفت و شکیبایی پیامبرﷺ سوء استفاده می‌کردند و آشکارا مسلمانان را می‌آزردند و از دین و آیینشان عیبجویی می‌کردند. کعب بن اشرف در رأس این گروه بود. پیامبرﷺ تا مدت‌ها در برابر آزارهایش بردباری نشان داد و به مسلمانان اجازه نداد در برابرش بایستند و تنبیه‌اش کنند، زیرا اصل بر آن بود که خون کسی از طریق ترور، ریخته نشود. حضرت خود فرموده بود:

«ایمان، ترور را محدود کرده‌است. هیچ مؤمنی، کسی را ترور نمی‌کند.»[1]

* * *

در این جا بایسته است پاره‌ای از رخدادهای اجتماعیِ این مقطع یادآوری شوند. پیامبرﷺ در سال ۳ هـ. با ام المؤمنین حفصه دختر عمربن خطاب رضی الله عنه ازدواج کرد.[2] حفصه(رض) پنج سال پیش از بعثت دیده به جهان گشوده بود.[3] نخست با خُنَیس بن حذافه‌ی سهمی ازدواج کرده بود. خنیس پس از غزوه‌ی بدر درگذشت.[4] در این هنگام، رقیه دختر پیامبرﷺ و همسر عثمان بن عفان رضی الله عنه درگذشته بود. عمربن خطاب به عثمان رضی الله عنه پیشنهاد کرد که با دختر بیوه‌اش ازدواج کند. عثمان رضی الله عنه پاسخ داد که در این باره فکر خواهد کرد. پس از چند روز نزد

۱- ر.ک: ابوداود، کتاب الجهاد، باب فی العدوّ یؤتی علی غرّة، شماره ۲۷۶۹؛ مسند احمد، ج ۲، ص ۲۳، شماره ۱۴۳۳؛ المعجم الاوسط، ج ۶، ص ۱۸۶، شماره ۶۱۴۳؛ المعجم الکبیر، ج ۱۹، ص ۳۱۹، شماره ۷۲۳؛ المستدرک، ج ۴، ص ۵۰۳، شماره ۸۱۱۹ـ۸۱۱۸.

۲- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۸۲. در برخی منابع آمده که ازدواج وی با پیامبرﷺ پس از غزوه‌ی احد بوده است.

۳- پیشین، ج ۱۰، ص ۸۰.

۴- همان، ج ۲، ص ۳۶۵.

ابـوبکر صـدیق رفت و از او خـواست بـا دخـترش ازدواج کـند. ابـوبکرﷺ سکوت کرد و پاسخی نداد. عمربن خطاب از این بابت دلخور شد. پس از چند روز پیامبرﷺ از وی خواستگاری کرد و حفصه را به عقد خـود در آورد. سـپس مـعلوم شـد کـه عـثمان بـن عـفان ﷺ و ابـوبکرﷺ اطـلاع داشته‌اند که پیامبرﷺ می‌خواهد با حفصه ازدواج کند و به این علت، به پیشنهاد عمرﷺ پاسخ مثبت نداده‌اند. [1]

در رمضان سال ۳ هـ . با ام المؤمنین زینب بنت خزیمه ازدواج کرد. زینب زنی سی ساله بود و پیش از آن در عقد طفیل بن حارث قرار داشت. طفیل وی را طلاق داد. برادر طفیل، عبیده بن حارث، با او ازدواج کرد. وی نیز در غزوه‌ی بدر به شهادت رسید. زینب بـنت خـزیمه زنـی نـیکوکار بـود و تـهیدستان و نـیازمندان را هـمیشه کـمک مـی‌کرد. از ایـن رو، وی را «ام المسـاکـین» می‌نامیدند. وی چند ماهی پس از ازدواج با پیامبرﷺ درگذشت. [2]

در محرم سال ۲ هـ . پیامبرﷺ فاطمه را به عقد علی بن ابی طالب در آورد. فاطمه(رض) سالی - و به گفته‌ای پنج سال - پیش از بعثت دیده به جهان گشود. وی کوچک‌ترین دختر پیامبرﷺ بود و آن حضرت از بس او را دوست می‌داشت، کنیه‌اش را ام أبیها / مادر بابا، گذاشته بـود. فـرزندان پـیامبرﷺ همه از نسل فاطمه‌اند. فاطمه (رض) هنگام ازدواج هیجده ساله بود. [3]

در ماه ربیع الاول سال ۳ هـ . عثمان بن عفانﷺ بـا ام کـلثوم دخـتر پیامبرﷺ ازدواج کرد. پیش از وی، رقیه دختر پیامبرﷺ در عقد وی بود. رقیه هم زمان با غزوه‌ی بدر درگذشت. پیامبرﷺ نیز دختر دیگرش ام کلثوم را به عقد وی در آورد. ام کلثوم نیز در سال ۹ هـ . دیده از جهان فرو بست. [4]

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب النکاح، بـاب عـرض الانسـان ابـنته أو اخـته عـلی اهـل الخـیر، شماره ۵۱۲۲.
۲- ر.ک: الاصابة فی تمییز الصحابة، ج ۴، ص ۲۵۲۰، شماره ۱۱۲۲۷.
۳- ر.ک: پیشین، ج ۴، ص ۲۵۹۶، شماره ۱۱۵۷۹.
۴- همان، ج ۴، ص ۲۷۴۳، شماره ۱۲۲۱۸.

۲۰ غزوه‌ی احد شکستی درس‌آموز

غزوه‌ی احد در روز شنبه نیمه‌ی شوال سال ۳ هـ. رخ داده است.[۱] این غزوه به نام کوهی به همین نام معروف است که جنگ در کنارش به وقوع پیوسته است. این کوه در شمال مدینه واقع است و در آن هنگام ۱۲۸ متر ارتفاع داشته است، اما اکنون در اثر فرسایش، ارتفاع آن به ۱۲۱ متر کاهش یافته است. این کوه پنج و نیم کیلومتر از مسجد پیامبرﷺ فاصله دارد. کوه احد از صخره‌های سرخ‌رنگ گرانیتی تشکیل شده و قله‌های متعددی دارد. در نقطه‌ی مقابل آن در جنوب، کوهِ کوچک عینین قرار دارد که پس از غزوه‌ی احد به "جبل الرماة" معروف شده است. میان دو کوه دره‌ای به نام دره‌ی "قناة" قرار دارد.[۲]

مسلمانان به هیچ وجه آغازگرِ این جنگ نبودند، بلکه موضعی که در برابر آن داشتند، موضعی دفاعی بود. آغازگرِ جنگ، قریش بودند. قریش برای آغاز این جنگ، انگیزه‌های بسیاری داشتند. سرانشان در بدر به تیغ مسلمانان کشته شده بودند. درونشان از این فاجعه، یکپارچه آتش بود و در زبانه‌های انتقام می‌سوخت. تا خونِ کشتگانِ خود را نمی‌گرفتند،

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۸۷؛ المعجم الکبیر، ج ۳، ص ۱۴۱، شماره ۲۹۲۹؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۵۰۲.

۲- ر.ک: عمری، اکرم ضیاء، السیرة النبویة الصحیحة، ج ۲، ص ۳۷۸.

نمی‌توانستند آرام شوند. بیشتر کسان، یکی دو تن از بستگان خود را از دست داده بودند. پس انگیزه‌ی کافی برای آغاز جنگی دیگر وجود داشت. افزون بر آن، شاهراه تجاری‌شان به شام بسته شده بود و تا مسلمانان و قبیله‌های هم‌پیمانشان در سر راه این شاهراه قرار داشتند، امیدی به گشودن آن نبود. در این اواخر نیز در سریه‌ی زیدبن حارثه، مبلغ هنگفتی از سرمایه‌های قریش به چنگ مسلمانان افتاده بود و این نشان می‌داد که راه‌های فرعی نیز از دسترس مسلمانان در امان نیستند.

با این انگیزه‌ها بود که قریش پس از یک سال از غزوه‌ی بدر، درصدد انتقام برآمدند. کاروان تجاری قریش که در بدر از دسترس مسلمانان در امان مانده بود، هم چنان دست نخورده نگه داشته شده بود تا از آن برای تأمین هزینه‌های انتقام استفاده کنند. قریش پس از غزوه‌ی بدر، فعالیت خود را برای انتقام‌گیری از مسلمانان آغاز کرده بودند. نخستین کار آن بود که از تقسیم اموال تجاری میان صاحبانشان خودداری کردند. عبدالله‌بن ابی ربیعه، عکرمه بن ابی جهل، صفوان بن امیه و چند تن دیگر از قریش در رأس این فعالیت‌ها قرار داشتند. آنان نزد ابوسفیان رفتند و با او و دیگر کسانی که در کاروان تجاری سهامدار بودند، صحبت کردند و گفتند:

«محمد شما را تباه کرده و برگزیدگانتان را کشته است. با این اموال به ما کمک کنید تا با او بجنگیم. شاید بتوانیم خون کسانی را که کشته است بگیریم.»[۱]

همه توافق کردند که همه اموال کاروان[۲] یا سود حاصل از آن را[۳] در این راه هزینه کنند. خداوند درباره‌ی این کردار قریش چنین فرمود:

«کسانی که کفر ورزیده‌اند، اموالشان را هزینه می‌کنند تا از راه خدا

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۵۳.
۲- ر.ک: پیشین، همان جا.
۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۳.

باز دارند. آن‌ها را هزینه خواهند کرد. سپس بر آنان مایه‌ی حسرت خواهد شد. آن گاه مغلوب خواهند شد.» [۱] (انفال/ ۳۶)

در این فاصله، کعب بن اشرف نیز به مکه آمد و میان قریش اجماعی برای جنگ با مسلمانان ایجاد کرد. ابوعامر راهب ـ که سپس ابوعامر فاسق نامیده شد ـ به همراه پنجاه تن از جوانان نو رسیده‌ی اوس، به قریش پیوست و به آنان اطمینان داد که هرگاه به مدینه لشکرکشی کنند و قوم‌اش وی را ببینند، همه یکپارچه از او پیروی خواهند کرد و پیامبرﷺ را رها خواهند کرد.[۲]

هنگامی که قریش بستر را فراهم دیدند و میان خود اجماعی برای جنگ یافتند، دامنه‌ی فعالیت خود را گسترش دادند و با دیگر قبیله‌های ساکن در پیرامون مکه تماس برقرار کردند. تیره‌هایی از کنانه و مردم تهامه پذیرفتند که در این جنگ، قریش را همراهی کنند. قریش از شاعران و سخنوران خود خواستند که با اشعار و سخنان حماسی و آتشین خود، مردم را بیشتر تحریک کنند. ابوعزه‌ی جُمَحی شاعری توانا بود، در غزوه‌ی بدر، به اسارت در آمده بود و چون آدمی تهیدست بود، پیامبرﷺ بدون دریافت فدیه، وی را آزاد کرده بود و تنها از او تعهد گرفته بود که دیگر شعری علیه آن حضرت و مسلمانان نسراید. صفوان بن اُمَیّه از وی خواست که با شاعری و سخنوری خود، آنان را کمک کند و به وی قول داد که اگر از جنگ، زنده بازگشت وی را توانگر و ثروتمند گرداند و اگر کشته شد، از دختران‌اش مثل دختران خود نگهداری کند. ابوعزّه جمحی نیز با خواندن اشعار حماسی و آتشین به تحریک مردم پرداخت. مُسافع بن عبد مناف، شاعری دیگر بود که مردم را با اشعار خود تحریک می‌کرد و علیه پیامبرﷺ می‌شوراند. [۳]

۱– ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۵۳؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، صص ۲۲۵ـ۲۲۴.
۲– ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۵۸
۳– ر.ک: پیشین، ج ۳، ص ۵۳

با فعالیت گسترده‌ای که صورت پذیرفت، دو هزار تن از احابیش (قبیله‌های هم‌پیمان با قریش، شامل بنی مصطلق، بنی هون و بنی حارث) آماده شدند تا قریش را همراهی کنند. بخش عمده‌ای از آنان با دریافت مبلغی پول، آماده شده بودند تا با قریش همراه شوند.[۱] از مجموع قریش و قبیله‌های هم‌پیمان و دیگر بدخواهان و دشمنان مدینه، سه هزار تن آماده‌ی حرکت شدند. پانزده تن از زنانشان را نیز با خود همراه کردند تا باعث تحریک بیشتر جنگجویان شوند. سه هزار شتر، دویست اسب و هفتصد زره با خود داشتند.[۲] هند بنت عتبه، زن ابوسفیان و مادر معاویه بن ابی سفیان در رأس زنانی بود که در لشکر حضور داشتند. خُناس بنت مالک، مادر مصعب بن عمیر با پسرش ابوعزیز بن عمیر نیز لشکر را همراهی می‌کرد. برده‌ی حبشی جبیر بن مطعم، نیزه‌انداز ماهری بود که با صاحب‌اش همراه بود. جبیربن مطعم به وی قول داده بود که اگر حمزه را در عوض عمویش طُعَیمه بن عدی بکشد، آزاد خواهد شد. هند بنت عتبه نیز پیوسته او را به این کار تشویق می‌کرد.[۳]

* * *

قریش در اوایل شوال سال ۳ هـ . با لشکری گران راهی مدینه شدند. عباس بن عبدالمطلب که از نزدیک اوضاع را زیر نظر داشت، بی‌درنگ نامه‌ای به پیامبرﷺ نوشت و طی آن جزییات لشکر و تصمیم‌های قریش را به اطلاع آن حضرت رساند. از نامه‌رسان خواست که هر چه زودتر نامه را به مدینه برساند. نامه‌رسان با شتاب تمام، طی سه روز فاصله‌ی پانصد کیلومتری مکه ـ مدینه را طی کرد و نامه را به آن حضرت رساند. پیامبرﷺ در مسجد قبا بود که نامه را دریافت کرد. اُبَیّ بن کعب

۱ـ ر.ک: طبری، جامع البیان عن تأویل آی القرآن، ج ۱۱، ص ۳۵؛ الدرالمنثور، ج ۷، ص ۱۲۰.
۲ـ ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۴.
۳ـ ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۵۴.

نامه را خواند. آن حضرت از وی خواست موضوع نامه را نهان دارد و خود به شتاب به مدینه رفت تا درباره‌ی مسئله‌ی پیش آمده با بزرگان اصحاب مشورت کند. [۱]

پس از انتشار خبر، وضعیت غیر طبیعی بر مدینه حاکم شد. یهود و منافقان که از اوضاع پیش آمده سخت شادمان شده بودند، به پخش شایعات پرداختند و در راستای متشنج ساختن اوضاع کوشیدند. [۲] پیامبر ﷺ دو تن به نام‌های انس ظفَری و مونس ظفری را فرستاد تا خبرهای دقیق‌تری از لشکر قریش بیاورند. آنان خبر آوردند که قریش در احد اتراق کرده‌اند و تمام سبزه‌زارهای دره‌ی عُرَیض را با اسبان و شترانشان چرانده‌اند. [۳] پس از آن حباب بن منذر را گسیل داشت تا اخبار درستی بیاورد. وی میان لشکر قریش نفوذ کرد و شمارشان را تخمین زد و سپس بی‌درنگ، نزد پیامبر ﷺ بازگشت و خبرها را به اطلاع آن حضرت رساند. هر آن احتمال می‌رفت که قریش به درون شهر حمله برند. پیامبر ﷺ گشتی‌هایی را مأمور کرد تا از شهر پاسبانی کنند. سعدبن معاذ و اسیدبن حُضَیر به همراه چند تن، بر درِ مسجد پیامبر ﷺ گشت می‌زدند و از آن حضرت پاسداری می‌کردند. نگهبانان تا بامداد از شهر نگهبانی می‌دادند و از ورودی‌های آن مراقبت می‌کردند. [۴]

پس از آن پیامبر ﷺ اصحاب را گرد آورد تا درباره‌ی نقشه‌ی دفاعی شهر با آنان تبادل نظر کند. دو راه بیشتر نبود: یا می‌بایست در شهر می‌ماندند و دفاع می‌کردند، یا از شهر بیرون می‌آمدند و در برابر دشمن صف‌آرایی می‌کردند. حضرت فرمود:

«اگر بخواهید، می‌توانید در شهر بمانید و آنان را در جایی که منزل

۱- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۳؛ الرحیق المختوم، ص ۲۲۵.
۲- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۴. ۳- پیشین، همان جا.
۴- همان، ج ۲، ص ۳۴.

کرده‌اند، به حال خود بگذارید. اگر آن جا ماندند، به بدترین شکل بمانند و اگر وارد شهر شدند، با آنان خواهیم جنگید.»[۱]

نظر پیامبرﷺ بر آن بود که همه در مدینه بمانند و در صورت هجوم دشـمن، بـه دفـاع بـپردازنـد. آن حـضرت، مـدینه را "زرهـی اسـتوار"[۲] و نفوذناپذیر می‌دانست. پیشنهاد پیامبرﷺ آن بود که زنان و کودکان در درون قلعه‌ها نگهداری شوند. مردان نیز در مدینه بمانند. اگر دشـمن بـه درون شهر آمـد، در کـوچه‌ها بـا آن بـجنگند و از بـالای خـانه‌ها بـه آنـان تیراندازی کنند.[۳] وضعیت مدینه بگونه‌ای بود که برتری عددی قریش را از آنـان مـی‌ستاند و بـاعث مـی‌شد هـنگام رویـارویی بـا مسـلمانان در کوچه‌های مدینه، وضعیت برابری با مسلمانان پـیدا کـنند. امـا رویـارویی مستقیم با دشمن در میدان هموارِ جنگ، چنین نبود. آن جا تنها نیروی افراد و سلاح‌ها و تاکتیک جنگی، کارآمد بـود. پـیدا بـود کـه در وضـعیت کنونی، مسلمانان در موضع ضعیف بودند و نمی‌توانستند در میدان جنگ، امتیازی بر دشمن داشته باشند تا برای پیروزی امیدوار باشند.

نظر عبدالله‌بن اُبَیّ، سرکرده‌ی منافقان، با نظر پـیامبرﷺ هـماهنگ بود. شمار دیگری از بزرگان اصحاب نـیز بـا او هـمرأی بـودند. امـا کسـان دیگری از مسلمانان که نتوانسته بودند در غزوه‌ی بدر حضور یابند، به ویژه جوانان، نظر دیگری داشتند. آنان سخت اصرار داشتند که از مدینه بیرون بروند. می‌گفتند:

«ای رسول خدا، با ما به سوی دشمن از شهر بیرون برو. مبادا خیال کنند ما بیم به خود راه داده‌ایم و ترسیده‌ایم.[۴] ما آرزومند چنین

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۵۵.
۲- ر.ک: ابن ابی شیبه، المصنف، ج ۱۰، ص ۳۳۳، شماره ۳۱۰۰۷؛ مسند احمد، ج ۱۱، ص ۵۴۱، شماره ۱۴۷۲۳؛ المستدرک، ج ۲، ص ۱۵۵، شماره ۲۶۴۴؛ دارمی، شماره ۲۲۰۵؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۲۰۵.
۳- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۲۰۷.
۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۵۵

روزی بوده‌ایم و همواره برای فرا رسیدن‌اش دعا می‌کرده‌ایم. اینک خدا آن را برایمان رسانده و بسترش را فراهم کرده است.» [1]

کسانی از انصار گفتند:

«به خدا سوگند، در دوران جاهلی، دشمنی به شهر ما وارد نشده است. اکنون در اسلام، چگونه به شهر ما وارد شود.» [2]

برخی گفتند:

«اگر قرار است با آنان بجنگیم، چرا در وادی خودمان (مدینه)، با آنان بجنگیم.»

یعمربن مالک گفت:

«ای پیامبر خدا، چرا با بیرون نرفتن از شهر و شهید نشدن از بهشت محروم شویم؟ سوگند به کسی که جان‌ام در دست اوست، با رویارویی مستقیم و کسب شهادت به بهشت وارد خواهم شد.»

حضرت فرمود: «چگونه؟»

گفت: «بدین گونه که من خدا و پیامبر را دوست دارم و در روز جنگ نمی‌گریزم.»

حضرت سخن‌اش را تأیید کرد. وی نیز در غزوه‌ی احد شهید شد. [3]

حمزه بن عبدالمطلب گفت:

«سوگند به کسی که قرآن را بر تو فرو فرستاده، غذا نخواهم خورد تا آن که در بیرون مدینه، با شمشیرم با آنان بجنگم.»

ایاس بن اوس گفت:

۱- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۲۰۷.
۲- ر.ک: مسند احمد، شماره ۱۴۷۲۳؛ دارمی، شماره ۲۲۰۵.
۳- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۲۰۷.

«ای رسول خدا، ما بنی عبدالاشهل امیدواریم که سرمان را ببرند و به بهشت برویم و آنان به دوزخ بروند، اما، ای رسول خدا، دوست ندارم قریش نزد قوم خود بازگردند و بگویند: محمد را در باروها و قلعه‌های مدینه محاصره کردیم و این کار باعث گستاخی قریش شود.» [۱]

چنان که می‌بینیم اصرار به خارج شدن از مدینه برای جنگ، تنها از سوی جوانان و کسانی که در بدر حضور نداشته‌اند، صورت نپذیرفته است، بلکه شماری از بزرگان اصحاب نیز همین نظر را داشته‌اند. این امر برایمان تبیین می‌کند که چرا پیامبرﷺ این دیدگاه را پذیرفت و در پذیرش آن تردید نشان نداد. آن حضرت به خودباوریِ بسیارِ این شمارِ بزرگ از مشتاقانِ خروج از مدینه، سخت اعتماد داشت.

پیامبرﷺ پذیرفت که در بیرون از مدینه، با لشکر قریش روبه‌رو شود. نماز جمعه را با مردم برگزار کرد. طی آن برای مردم سخن گفت، آنان را اندرز داد و از آنان خواست که کوشش و جدیت به خرج دهند. [۲] درضمن از مردم خواست که خود را برای رویارویی با دشمن آماده کنند. مردم سخت شاد شدند. هنگامی که نماز عصر را برگزار کرد، همه مردم آماده بودند. حضرت به همراه ابوبکر و عمر به خانه‌اش داخل شد و لباس رزم پوشید. در این هنگام کسانی چون سعدبن معاذ و اُسَید حُضَیر به مردم یادآور شدند که پیامبرﷺ را به کاری واداشته‌اند که خود خواهان‌اش نبوده است. [۳] هنگامی که پیامبرﷺ بیرون آمد، از حضرت خواستند هر گونه که خود دوست دارد عمل کند و خود را برای بیرون رفتن از مدینه ناگزیر نبیند. حضرت فرمود:

۱- ر.ک: دراسة في السيرة، ص ۱۵۸. نویسنده اقوال اصحاب را از واقدی نقل کرده است.
۲- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۲۰۸.
۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۵.

«سزاوار هیچ پیامبری نیست که چون لباس رزم بر تن کرد، تا با دشمن نجنگیده، آن را برکند.» [1]

روشن است که پیامبرﷺ به اصحاب خود آموخته بود به هنگام مشورت، به صراحت نظرات خود را ابراز دارند، حتا اگر نظرشان با نظر آن حضرت مخالف بود. پیامبرﷺ در امور غیر خصوصی با آنان مشورت و تبادل نظر می‌کرد تا در اندیشیدن در امور عمومی و حل معضلات امت، ورزیده و آزموده شوند. مشورتی که توأم با آزادی اظهار نظر نباشد، ارزش و سودی ندارد. هیچ گاه پیش نیامده که پیامبرﷺ کسی را به سبب ارتکاب خطا در اجتهاد یا مخالفت با نظر خودش، سرزنش کرده باشد. افزون بر آن، عمل به نتیجه‌ی شورا برای پیشوا الزام‌آور است. پیامبرﷺ می‌بایست در عمل این رهنمود قرآنی را:

«و در کارها با آنان مشورت کن و هرگاه عزم را جزم کردی بر خدا توکل کن.» (آل‌عمران / ۱۵۹)

اجرا می‌کرد تا پیروان‌اش به تمرین شورا عادت کنند.

در این جا درک سیاسی اصحاب(رض) کاملاً خود را نشان می‌دهد. با آن که حق آزادی بیان داشتند، ولی نبایستی نظر خود را بر حضرت تحمیل می‌کردند. آنان تنها بایستی نظر خود را ابراز می‌داشتند و سپس به آن حضرت این آزادی را می‌دادند تا نظری را که از نگاه وی ارجح بود، بپذیرد. اما در نهایت چون دیدند بیش از حد بر حضرت پای فشرده‌اند و آن حضرت در اثر پافشاریشان تصمیم به خروج گرفته، آمدند و پوزش خواستند. اما پیامبرﷺ در این جا نیز به آنان درسی دیگر آموخت که از ویژگی‌های یک رهبر کارآمد به شمار می‌رود و آن، این که پس از تصمیم

۱- ر.ک: مسند احمد، شماره ۱۴۷۲۳؛ دارمی، شماره ۲۲۰۵؛ المستدرک، ج ۲، ص ۱۵۵، شماره ۲۶۴۴؛ نسائی، السنن الکبری، شماره ۷۶۴۷؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۲۰۸؛ ابن هشام، ج ۳، ص ۵۶؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۵. البانی، احمد شاکر، حاکم و ذهبی این روایت را صحیح دانسته‌اند.

به انجام کاری و آغاز اجرای آن، نباید تردید به خود راه داد، زیرا چنین امری باعث تزلزل اعتماد به نفس و ایجاد هرج و مرج در پیروان خواهد شد.

* * *

آهنگ رفتن کرد. همراهان‌اش هزار تن بودند.[۱] صد تن زره به تن داشتند. تنها دو اسب داشتند، یکی از آن پیامبرﷺ بود و دیگری از آن ابوبرده بن نیار حارثی.[۲]

رهسپار شدند. سعدبن مُعاذ و سعدبن عباده، زره به تن، پیشاپیش پیامبرﷺ می‌دویدند. دیگر مردمان در دو سوی آن حضرت می‌دویدند.[۳] سه پرچم بسته بود. پرچم اوس در دست اُسَیدبن حُضَیر بود. پرچم خزرج را حباب بن منذر (یا سعدبن عباده) در دست داشت. پرچم مهاجران نیز در دست علی بن ابی طالب (یا مصعب بن عُمَیر) بود. عبدالله بن ام مکتوم نیز به جانشینی پیامبرﷺ در مدینه گمارده شده بود.[۴]

در راه، ابوحثمه‌ی حارثی راهنمای پیامبرﷺ بود.[۵] هنگامی که به جایی به نام شوط رسیدند، عبدالله‌بن اُبَیّ، سرکرده‌ی منافقان، به همراه سیصد تن خود را کنار کشید و به مدینه بازگشت. وی از این رو کینه به دل داشت که پیامبرﷺ نظر وی را نپذیرفته بود و طبق نظر دیگران، از مدینه خارج شده بود. در ضمن، به گفته‌ی قرآن، بهانه آورد که جنگی در نخواهد گرفت و اگر قرار بود جنگی باشد، حتماً می‌ماند. قرآن کریم به دیگر مسلمانان دلداری داد که پا پس کشیدنِ آنان، برای تصفیه‌ی صفوف مسلمانان بهتر است، زیرا اگر می‌ماندند، چه بسا دست به شایعه‌پراکنی می‌زدند و اراده‌ی جنگجویان را سست می‌کردند:

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۵۶؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۵۰۴.
۲- ر.ک: تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۵۰۵؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۵.
۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۵. ۴- پیشین، همان جا.
۵- ر.ک: همان، ج ۲، ص ۳۶.

«و چنان نبود که خدا مؤمنان را بر وضعی که اینک بر آن هستید، رها کند تا آن که ناپاک را از پاک جدا کند.» (آل‌عمران/ ۱۷۹)

موضع مسلمانان در برابر منافقانی که صف را در هم شکسته بودند، یکسان نبود. گروهی بر آن بودند که بایستی با آنان جنگید و گروهی با جنگ موافق نبودند. خداوند در این باره مسلمانان را سرزنش کرد و فرمود:

«پس شما را چه شده است که درباره‌ی منافقان دو دسته شده‌اید و خداوند آنان را به سبب آن چه به چنگ آورده بودند، سرنگون کرد.»[1] (نساء/ ۸۸)

پیامبرﷺ نیز فرمود:

«این مدینه طیبه است، چنان که آتش، ناخالصی‌های نقره را از بین می‌برد، مدینه نیز پلیدی‌ها را از بین می‌برد.»[2]

یک سوم لشکر مسلمانان بازگشته بودند و تنها هفتصد تن باقی مانده بودند. موضع منافقان در دل برخی از مؤمنان پاکدل نیز تأثیر منفی گذارد. دو قبیله‌ی بنی سلمه (از خزرج) و بنی حارثه (از اوس) درصدد برآمدند که به مدینه بازگردند. اما به مرور بر رخوتی که به آنان دست داده بود، فایق آمدند و سستی را از خود راندند و در کنار دیگر مؤمنان پایداری کردند. قرآن موضع این دو قبیله را چنین به تصویر کشیده است:

«آن گاه که دو دسته از شما درصدد برآمدند که سستی کنند، حال آن که خدا کارسازشان است.»[3] (آل‌عمران/ ۱۲۲)

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة احد، شماره ۴۰۵۰؛ صحیح مسلم، کتاب صفات المنافقین، شماره ۲۷۷۶.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، همان جا؛ صحیح مسلم، کتاب الحج، باب المدینة تنفی شرارها، شماره ۱۳۸۴.
۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب إذ همت طائفتان... شماره ۴۰۵۱؛ صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب من فضائل الانصار، شماره ۲۵۰۵.

لشکر راه خود را ادامه داد. به شیخان که رسیدند، اردو زدند. در آن جا، پیامبرﷺ طبق شیوه‌ی خود، افراد لشکر را مورد بررسی قرار داد و خردسالان و نوجوانان را که توان جنگ نداشتند، به مدینه بازگرداند. شمار کسانی که بازگرداند، چهارده تن بود. عبدالله‌بن عمر، زیدبن ثابت و براءبن عازب از آن جمله بودند. [۱] رافع بن خدیج از جوانانی بود که پیامبرﷺ اجازه نداده بود در جنگ شرکت کنند. عموی وی، رافع بن ظُهَیر، نزد آن حضرت رفت و گفت که رافع بن خدیج تیرانداز ماهری است و به درستی می‌تواند با پرتاب تیر، دشمن را از پای در آورد.

آن حضرت اجازه داد که در جنگ حضور یابد. سن وی پانزده سال بود.[۲] سَمُره بن جُندب فزاری نیز جوان پانزده ساله‌ای بود که اجازه نیافته بود در جنگ شرکت کند. وی نزد پدر خوانده‌اش مُرَیّ بن سنان رفت و از وی خواست نزد آن حضرت برود و از وی بخواهد که اجازه دهد سَمُره در جنگ شرکت کند. مُرَیّ بن سنان نزد پیامبرﷺ رفت و گفت:

«ای رسول خدا، پسرم را رد کردی و به رافع بن خدیج اجازه دادی در جنگ شرکت کند. قدرت پسرم از او بیشتر است.»

پیامبرﷺ از رافع بن خدیج و سمره بن جندب خواست با هم کشتی بگیرند. با هم کشتی گرفتند. سَمُره بی‌درنگ رافع را بر زمین خواباند و مبارزه را برد. پیامبرﷺ به سمره نیز اجازه داد که در جنگ شرکت کند.[۳]

پیامبرﷺ برای آن که از دید دشمن دور باشد، به کمک راهنمای خود، سمت غرب را در پیش گرفته بود و از حره‌ی شرقی راهش را ادامه داده بود. در شیخان، در بستر حره، شب را سپری کرد. به محمدبن

۱- ر.ک: عیون الاثر، ج ۲، صص ۱۳-۱۰.
۲- روایت طبرانی، به نقل از: مجمع الزوائد، ج ۶، ص ۱۵۴، شماره ۱۰۰۶۰ و ۱۰۰۶۱؛ ابن هشام، ج ۳، ص ۵۷.
۳- ر.ک: تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۵۰۵.

مسلمه مأموریت داد به همراه پنجاه فرد مسلح، شب را تا بامداد گشت بزند و مراقب تحرکات دشمن باشد. دشمن کاملاً حرکات مسلمانان را زیر نظر داشت. آنان نیز در شب، عکرمه بن ابی جهل را فرمانده سواران مسلح خود کردند تا در طول شب نگهبانی دهند. پیامبر ﷺ سحرگاه با مسلمانان به سوی احد حرکت کرد و نماز بامداد را در آن جا برگزار کرد.[۱]

* * *

لشکر بزرگ قریش، آرام آرام به سوی دره سرازیر شد. فرمانده سوارانِ جناح راست لشکر، خالدبن ولید بود و فرمانده جناح چپ، عکرمه بن ابی جهل بود. فرمانده اسب سواران نیز صفوان بن اُمَیّه (یا عمروبن عاص) بود. فرماندهی تیراندازان را عبداللهبن ابی ربیعه به عهده داشت و پرچم هم به دست طلحه بن عثمان بود.[۲] ابوسفیان بن حرب نیز فرمانده عام لشکر بود.[۳]

پیامبر ﷺ در رویارویی با دشمن، نقشه‌ی دقیقی کشید تا میزان تلفات را هر چه بیشتر کاهش دهد. صف‌ها را به گونه‌ای آرایش داد که پشت افراد به کوه احد باشد و رو به سوی مدینه ایستاده باشند. پنجاه تن از تیراندازان را به فرماندهی عبداللهبن جُبَیر بر کوه عَینَین گمارد که رو به روی کوه احد بود. این پنجاه تیرانداز می‌توانستند جلوی سواران قریش را بگیرند و اجازه ندهند از پشت به مسلمانان یورش برند. با صدور دستوری محکم، خطاب به عبداللهبن جُبَیر فرمود:

«با تیراندازی، اسب سواران را از ما بران. مبادا از پشت به سراغ ما بیایند. اگر جنگ به سود یا زیان ما بود، سر جایت استوار بمان. مبادا از سوی تو به ما آسیب برسد.»[۴]

۱- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، صص ۳۷-۳۶.
۲- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۷؛ ابن هشام، ج ۳، ص ۵۸.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۵۴.
۴- ر.ک: پیشین، ج ۳، ص ۵۷.

و افزود:

> «سر جایتان بمانید. اگر دیدید ما بـر آنـان چـیره شـدیم، بـاز هـم سـر جایتان بمانید. اگر دیدید آنان بر ما چیره شدند، به کمک ما نیایید.[۱] اگر دیدید که پرندگان ما را می‌ربایند، از سـر جـایتان نـجنبید تـا مـن کسی نزد شما بفرستم. اگر دیدید بر دشمن چیره شدیم و آنان را لگدمال کردیم، از سر جایتان نجنبید تا من کسی را نزد شما بفرستم.»[۲]

با این تدابیر، نقشه‌ای دقیق برای پیروزی، یا دست کم کاهش تلفات و قرار گرفتن در موضعی همسان با دشـمنِ چـهار پـنج بـرابـر، ریـخته شـد. مسلمانان بر بلندی‌ها مسلط شـدند و دره‌ی هـموار را در اخـتیار قـریش گذاشتند که رو به احد و پشت به مدینه بودند. به مجاهدان دستور داد تا من فرمان جنگ صادر نکرده‌ام، کسی از شما نجنگد. [۳]

در سوی دیگر، قریش نیز خود را برای جنگی تـمام عـیار آمـاده مـی‌کردند. ابوسفیان به تصور آن که می‌تواند صفوف مسلمانان را دچار شکاف کند، خطاب به اوس و خزرج گفت: «ای مردم اوس و خـزرج، مـا را بـا عـمو زادگـانمان تـنها بگذارید تا با شما کاری نداشته باشیم، زیرا نیازی به جنگیدن با شما نداریم.»

اوس و خزرج پاسخی ناخوشایند به ابوسفیان دادند.[۴] با آن که شـمار مسلمانان اندک بود، اما قریش پیروزی بر آنان را دشوار می‌دانستند. آنان نیز نقشه‌ی دقیقی برای پیروزی ریخته بودند. در کنار طرح نقشه، تحریک مردم به جنگ و کسب پیروزی، اهرم کارآمدی بود که قریش آن را به کار می‌بستند. ابوسفیان برای تحریک بیشتر پرچمداران خود، بنی عبدالدار، خطاب به آنان گفت:

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة احد، شماره ۴۰۴۳.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الجهاد، باب ما یکره من التنازع، شماره ۳۰۳۹؛ ابـوداود، کـتاب الجهاد، باب فی الکمناء، شماره ۲۶۶۲؛ مسند احـمد، ج ۱۴، ص ۲۱۸، شـماره ۱۸۵۰۱؛ نسـائی، السنن الکبری، شماره ۱۱۰۷۹.

۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۵۷.

۴- ر.ک: تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۵۱۱.

«ای بنی عبدالدار، در جنگ بدر شما پرچم ما را به دست داشتید و آن بلا بر سر ما آمد. مردم از ناحیه‌ی پرچم‌هایشان آسیب می‌بینند. هرگاه پرچم بیفتد، مردم نیز کنار می‌کشند. یا به درستی از عهده‌ی نگهداریِ پرچمِ ما برآیید، یا آن که آن را برای خودمان بگذارید تا به نگهداری‌اش بپردازیم.»

بنی عبدالدار سخت به هیجان آمدند و برآشفتند و خطاب به ابوسفیان گفتند:

«ما پرچم خویش را به تو بسپاریم؟ فردا که برخورد کردیم، خواهی دانست که چه می‌کنیم.»

مقصود ابوسفیان نیز همین بود که آنان بیشتر آماده‌ی رزم و فداکاری شوند.[1] هند و چند زن دیگر، پشت سر مردان دف می‌نواختند و آنان را به جنگ تحریک می‌کردند. در اشعارشان می‌گفتند:

«ای وای، ای بنی عبدالدار، ای پاسداران پشت‌ها، با شمشیرهای بران بکوبید.»

«اگر پیش بتازید، شما را در آغوش می‌گیریم و قالیچه‌ها را می‌گسترانیم. اگر پشت کنید و بگریزید، از شما به سان کسانی که دوستدار یک دیگر نیستند، جدا خواهیم شد.»[2]

ابوعامر راهب، از سران اوس که با پنجاه تن به قریش پیوسته بود، پیش آمد و از قوم خود خواست به او بپیوندند. اما اعضای قبیله‌ی اوس به تندی او را پاسخ دادند و از خود راندند.[3]

طلحه بن عثمان، پرچمدار قریش، میان صف‌ها آمد و رجز خواند و مبارز طلبید. علی بن ابی طالب برخاست و چنان شمشیری به پایش

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۵۹.
۲- ر.ک: پیشین، همان جا؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۸.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۵۸؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۸.

نواخت که از جا کنده شد و شرمگاهش عریان افتاد. از علی خواهش کرد که او را نکشد. علی نیز از خیر کشتن‌اش گذشت.[۱]

* * *

کم‌کم جنگ شدت می‌گرفت. بامداد شنبه ۱۷ شوال سال ۳ هـ . بود. خالدبن ولید با گروه سواران خود به پیش تاخت. پیامبرﷺ از زبیربن عوام، که فرمانده گروهی نظامی بود، خواست در برابرش بایستد و اجازه ندهد جلوتر بتازد. عکرمه بن ابی جهل با دسته‌ی سواران خود به پیش آمد. پیامبرﷺ به دسته‌ای دیگر فرمان داد که در برابرش صف ببندند.[۲] پیامبرﷺ خود دو زره به تن کرد.[۳] سپس به تشویق اصحاب به رویارویی شجاعانه با دشمن پرداخت. پیامبرﷺ با سخنان خود روح مقاومت و پایداری و از خودگذشتگی را در آنان می‌دمید. شمشیری بران به دست گرفت و فرمود:

«کیست که این شمشیر را بردارد و حق‌اش را ادا کند؟»

کسانی برخاستند. پیامبرﷺ شمشیر را به آنان نداد. ابودُجانه‌ی ساعدی برخاست و گفت:

«ای رسول خدا، ادا کردن حق آن چگونه است؟»

فرمود: «اداکردن حق‌اش آن است که چنان آن را در دشمن فرو کنی که خم شود.»

ابودُجانه پذیرفت که آن را بردارد و چنین کند. پیامبرﷺ شمشیر را به وی داد. ابودُجانه آدمی شجاع و بی‌باک بود. هنگام جنگ می‌خرامید و دستمالی سرخرنگ به سرش می‌بست. شمشیر را برداشت، دستمال را به

۱- ر.ک: تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۵۰۹.
۲- ر.ک: پیشین، ج ۲، ص ۵۰۸.
۳- ر.ک: ابویعلی موصلی، المسند، ج ۲، ص ۲۴، شماره ۶۵۹؛ ابوداود، کتاب الجهاد، باب فی لبس الدروع، شماره ۲۵۹۰.

سرش بست و خرامان میان صف راه رفت. پیامبرﷺ که خرامان راه رفتن‌اش را دید، فرمود:

«خداوند چنین راه رفتنی را جز در چنین جایی، خوش ندارد.» [۱]

به زبیر و دسته‌اش دستور داد که به جناح خالدبن ولید حمله کنند. دسته‌ی زبیر با حمله‌ی خود، جناح خالدبن ولید را پس راند. [۲] دو لشکر به یک دیگر نزدیک شدند. تیراندازان، سواران قریش را هدف گرفتند و به فرار واداشتند. جنگ در اوج بود. چکاچک شمشیرها بیشتر در کنار پرچمداران قریش از قبیله‌ی بنی عبدالدار بود. اهتزاز پرچم برای قریش حیاتی بود و فرو افتادن آن، شکست و گریزِ جنگجویان قریش را به دنبال داشت. پیامبرﷺ چون دید پرچم قریش به دست بنی عبدالدار است، پرچم مهاجران را از علی گرفت و به مصعب بن عُمَیر سپرد که از همین قبیله بود. [۳]

طلحه بن ابی طلحه‌ی عبدری، پرچمدار مشرکان، مبارز طلبید. مردم پا پس کشیدند. زبیربن عوام در برابرش قد علم کرد. یکباره جهید و سوار شتر طلحه شد و بر زمین‌اش افکند و سر از تن‌اش جدا کرد. [۴] پیامبرﷺ سخت شادمان شد و فرمود:

«هر پیامبری یک حواری (یاوری) دارد. حواری من، زبیربن عوام است.» [۵]

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۵۸؛ المستدرک، ج ۳، ص ۲۷۸، شماره ۵۰۸۴؛ صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب من فضائل ابی دُجانة سماک بن خرشة، شماره ۲۴۸۰؛ مسند احمد، ج ۱۰، ص ۳۹۵، شماره ۱۲۱۷۵.
۲- ر.ک: تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۵۰۸.
۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۷، ص ۳۷؛ البدایة و النهایة، ج ۴، ص ۳۹۵.
۴- ر.ک: البدایة و النهایة، ج ۴، ص ۳۹۵. ابن سعد نقل کرده که علیؑ وی را کشته است. الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۸.
۵- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب فضائل الصحابة، باب مناقب الزبیر بن العوام، شماره ۳۷۱۹؛ صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب من فضائل طلحة و الزبیر، شماره ۲۴۱۵. طبق روایت←

سـپس مسـلمانان بـه گـروه‌های نـظامی قـریش یـورش بـردند و صف‌هایشان را به سختی درهم شکستند. پس از طلحه بـن ابـی طـلحه، عثمان بن ابی طلحه پرچم را به دست گرفت. زنان قـریش پشت سـرش بودند و وی را تحریک می‌کردند. خودش نیز رجز می‌خواند:

«بر پرچمداران است که یا سر نـیزه‌ی‌شان بـا خـون دشـمن رنگـین شود، یا خود بشکنند.»

حمزه بن عبدالمطلب بر وی یورش برد و چنان با شمشیر بر شانه‌اش کوبید که دست وی به هوا پرید و تن‌اش تا ریه شکـاف بـرداشت. پس از وی، ابوسعدبن ابی طلحه، پرچم قریش را بـرداشت. سـعدبن ابـی وقـاص تیری بر گلویش نشاند. زبان‌اش به سان زبان سگ از دهان‌اش بیرون افتاد و جان باخت. [۱] پیش از آن، علی بن ابی طالب با ابوسعد مبارزه کرده بود و چون وی را بر زمین کوبیده بود، ابوسعد شرمگاهش را برهنه کرده و علی نیز از خیر کشتن‌اش گذشته بود. [۲]

پس از آن مُسافع بن طلحه بن ابی طلحه، پرچـم قـریش را بـه دست گرفت. عاصم بن ثابت با پرتاب تیری، کارش را تمام کرد. بـرادر دیگـرش حارث بن طلحه بن ابی طلحه پرچم را برداشت. عاصم با تیری دیگر کار او را نیز یکسره کرد. مادرشان، سُلافه، نذر کرد که اگر بر عاصم بن ثابت دست یابد، در جمجمه‌اش شراب بنوشد. [۳] داسـتان‌اش در مـاجرای بـئر مـعونه خواهد آمد. برادر دیگرشان، کلاب بن طلحه بن ابی طلحه، پـرچـم را بـه دست گرفت. زبیربن عوام او را کشت. جُـلاس بـن طـلحه بـن ابـی طـلحه پرچم را برداشت. طلحه بن عبیدالله کارش را تمام کرد. هفت تـن از یک

بخاری در کتاب الجهاد، باب فضل الطلیعة، شماره ۲۸۴۶، پیامبر ﷺ این سخن را در غزوه‌ی احزاب در حق وی گفته است.

۱- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۸.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۶۴. طبق همین روایت، علی او را کشته است.

۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، صص ۳۹-۳۸؛ ابن هشام، ج ۳، ص ۱۴.

خانواده، خانواده‌ی ابوطلحه عـبدالله‌بـن عـثمان، کـه پـرچـمداران قـریش بودند، یک جا به نیروی شمشیر مسلمانان از پای درآمدند. سپس ارطـاة بن شرحبیل، از قبیله‌ی بنی عبدالدار، پرچم را به دست گرفت. علـی بـن ابی طالب بی‌درنگ او را از پای در آورد. پس از وی شریح بن قارظ پرچم را برداشت. قُزمان او را نیز از پـای در آورد. [1] ابـویزیدبن عـمیر نگـذاشت پرچم بر زمین بیفتد. قُزمان او را نیز از دمِ تیغ گذراند. [2]

با کشته شدنِ این شمارِ بسیار از قبیله‌ی بنی عـبدالدار، کسـی دیگـر نبود که پرچم را بردارد. برده‌ای حبشی به نام صُواب، از آنِ قبیله‌ی بـنی عبدالدار، پا پیش گذاشت و پرچم را بلند کرد. او در برافراشته نگه داشتن پرچم، چنان شهامتی از خود نشان داد که نظیر آن در صاحبان‌اش دیده نشده بود. او به سختی ایستاد و پرچم را برافراشته نگه داشت و جـنگید. در جنگ دو دست‌اش قطع شدند. به کمک سینه و گردن‌اش پرچم را بلند کرد و چون به ضربه‌ی شمشیر مسلمانان در آستانه‌ی مرگ قـرار گـرفت، گفت: «خدایا، آیا عذرم پذیرفته است؟» [3]

پرچم قریش بر زمین افتاد. خالدبن ولید با دسته‌ی سواران خود، کوه را دور زدند تا از پشت به مسلمانان حمله کنند. اما تیراندازان، با پـرتاب پیوسته‌ی تیر، آنان را پس راندند. خالدبن ولید با افرادش سه بار این کار را تکرار کرد، اما هر بار، ناکام‌تر از بار قبل، ناچار به عقب‌نشینی می‌شد. [4] مسلمانان به سختی می‌جنگیدند و افـراد لشکـری را کـه چـند بـرابـرشان بودند، درهم می‌کوبیدند و به عقب می‌راندند.

* * *

۱- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۹.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۱۱۰. قزمان آدم شجاع و شمشیرزن ماهری بود. اما حـضورش در جنگ نه از روی اعتقاد که به سبب حمیت و تعصّب قبیله‌ای بود. او به اسلام هیچ اعتقادی نداشت و تظاهر به اسلام می‌کرد.
۳- ر.ک: تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۵۱۳.
۴- ر.ک: تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۵۷؛ عیون الاثر، ج ۲، ص ۱۱.

حمزه بن عبدالمطلب بی‌باکانه می‌جنگید و مردمان را می‌تکاند و می‌شکافت و به هر کس که می‌رسید با شمشیر خود، او را از پای در می‌آورد.[۱] یورش‌هایش به دشمن سخت و کوبنده بود و جز شکست دشمن، چیز دیگری در پی نداشت.[۲] او در همان آغاز جنگ، چند تن از پرچمداران قریش را از پای در آورد.

حباب بن منذر رضی الله عنه شمشیرزن ماهری بود. او با شمشیرش گروه‌های قریش را مانند رمه‌های گوسفند از پیرامون خود می‌راند و می‌هراساند. یک بار گروهی وی را محاصره کردند و یکباره بر سرش ریختند. مسلمانانی که در کنار وی با دشمن می‌جنگیدند، اذعان کردند که کشته شده است. اما یکباره با شمشیر به دست از میانشان سر برآورد و همه را از کنار خود پراکنده کرد. بر هر دسته‌ای که یورش می‌برد، همه می‌گریختند و به دسته‌ای دیگر پناه می‌بردند. حباب بن منذر در آن روز پیشانی‌بند سبز رنگی زیر کلاه خودش، بر سر بسته بود.[۳]

نگاه پیامبر صلی الله علیه وسلم به گروهی از قریش افتاد. از علی خواست که به آنان یورش برد. علی یورش برد و آنان را پراکنده کرد و عمروبن عبدالله جمحی را کشت. حضرت دسته‌ی دیگری را دید و از علی خواست که حمله کند. علی حمله کرد، جمع را پراکنده ساخت و شیبه بن مالک را کشت.[۴]

عثمان بن عبدالله مخزومی، سوار بر اسب ابلق خود، با زره کامل بر تن، به سوی پیامبر صلی الله علیه وسلم تاخت داد و پیوسته آن حضرت را تهدید می‌کرد. پیامبر صلی الله علیه وسلم که آمدن وی را دید، درنگ کرد. حارث بن صِمَّه از همراهان پیامبر صلی الله علیه وسلم، به سوی عثمان بن عبدالله رفت و چند لحظه‌ای به یک دیگر شمشیر زدند. در اثنای شمشیرزنی، حارث، پای عثمان را با شمشیر زد.

۱- ر.ک: ابن حبان؛ ج ۱۵، ص ۴۷۹، شماره ۷۰۱۶؛ شیبانی، ابوبکر احمدبن عمروبن الضحاک، الآحاد و المثانی، ج ۱، ص ۳۶۱.

۲- ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۴۲۷.

۳- ر.ک: واقدی، ج ۱، ص ۲۵۷.

۴- ر.ک: تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، ص ۵۱۴.

عثمان به زانو افتاد. حارث نیز کارش را یکسره کرد و زره، کلاه خود و شمشیرش را برداشت. پیامبرﷺ به شمشیرزنی آنان می‌نگریست. هنگامی که پیامبرﷺ دید دشمنِ کشته شده، عثمان بن عبدالله است، سخت شاد شد. پیش از آن، عبدالله بن جحش در سریه‌ی نخله وی را به اسارت گرفته بود. پیامبرﷺ نیز در ازای دریافت فدیه، آزادش کرده بود. اما این بار، در احد، با شمشیر حارث بن صِمَّه در کام مرگ فرو رفت.

عبیدبن حاجز عامری که کشته شدن عثمان را دید، مانند حیوانی درنده، به سوی حارث حمله برد و ضربه‌ی شمشیری بر گردن وی زد. حارث، زخم برداشت و نقش زمین شد. مسلمانان او را از صحنه بیرون بردند. ابودجانه که صحنه را دید، به سوی عُبَیدبن حاجز تاخت داد و مدتی با وی جنگید. اما هر کدام با سپری که در دست داشت، جلوی ضربه‌ی شمشیر را می‌گرفت. ولی ابودجانه به یکباره به عبیدبن حاجز حمله برد و او را به آغوش گرفت. سپس بر زمین کوبید و بی‌درنگ سر از تن‌اش جدا کرد و به پیامبرﷺ پیوست.[۱]

میان مشرکان شمشیرزنی بود که به هر مسلمانی می‌رسید، او را می‌کشت و به هر مجروحی که می‌رسید کارش را تمام می‌کرد. ابودجانه کم‌کم به او نزدیک شد. دو شمشیرزن با یک دیگر روبه‌رو شدند و با چند ضربه‌ی شمشیر به پیشوازِ هم رفتند. ابودجانه با سپر خود، ضربه‌های شمشیرزنِ مشرک را دفع می‌کرد. در همین اثنا، با شتابی تمام، با یک دست ضربه‌ی دشمن را از خود دور کرد و با دست دیگر، شمشیری به او نواخت و او را کشت. هند بنت عتبه، زن ابوسفیان، پیوسته مشرکان را ترغیب می‌کرد تا با مسلمانان بجنگند. ابودجانه خود را به او رساند و شمشیرش را بلند کرد تا کارش را یکسره کند. زن به شیون پرداخت.

۱- ر.ک: واقدی، ج ۱، صص ۲۵۳-۲۵۲.

ابودجانه شمشیر را پایین آورد و از کشتن‌اش صرف نظر کرد. علت این کار را نیز چنین بیان کرد:

«شمشیر پیامبر خدا را ارجمندتر از آن دیدم که با آن، زنی را بزنم.» [۱]

در این هنگام، لشکر قریش روحیه‌ی خود را به تمام از دست داده بود. بسیاری کسان رو به گریز نهاده بودند. در این هنگام حنظله بن ابی عامر راه را بر ابوسفیان بست و اسب‌اش را پی کرد. اسب لگد زد و ابوسفیان را بر زمین کوبید. حنظله بر پشت ابوسفیان نشست و درصدد برآمد که سر از تن‌اش جدا کند. ابوسفیان فریاد بر می‌آورد که: «ای قریش، من ابوسفیان بن حرب هستم.» کسانی از قریش صدایش را شنیدند، اما از بس هراسان شده بودند، به او توجه نکردند و راه گریز را در پیش گرفتند. در این هنگام نگاه اسود بن شَعوب [۲] به ابوسفیان افتاد که زیر زانوانِ حنظله دست و پا می‌زد. با نیزه‌اش به حنظله حمله برد و با دو ضربه، وی را به شهادت رساند. ابوسفیان نیز که از مرگ حتمی رهایی یافته بود، بی‌درنگ گریخت.[۳]

حنظله پسر ابوعامر راهب (فاسق) بود. چنان که گذشت، پدرش با پنجاه تن از اوس به قریش پیوسته بود و در غزوه‌ی احد، چاله‌هایی کنده بود تا پیامبرﷺ در یکی از آن‌ها بیفتد. شبِ پیش از غزوه‌ی احد، حنظله با جمیله دختر عبدالله‌بن اُبَیّ ازدواج کرده بود و به اجازه‌ی پیامبرﷺ در مدینه مانده بود تا نزد عروس‌اش باشد. بامداد که به پیامبرﷺ پیوست در حالت احتلام بود. [۴] پیامبرﷺ نیز فرمود:

«فرشتگان دوست شما را غسل می‌دهند.» [۵]

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، صص ۶۱ـ۶۰.
۲- در ابن هشام، ج ۳، ص ۶۵، شدادبن اسودبن شعوب ثبت شده است.
۳- ر.ک: واقدی، ج ۱، ص ۲۷۳.
۴- ر.ک: الاصابة فی تمییز الصحابة، ج ۱، ص ۴۰۹، شماره ۱۸۶۵ و ج ۴، ص ۲۴۵۸، شماره ۱۰۹۸۷.
۵- ر.ک: المستدرک، ج ۳، ص ۲۴۵، شماره ۴۹۸۳؛ ابن هشام، ج ۳، ص ۶۵؛ ابن حبان، ج ۱۵، ←

مسلمانان داشتند در کام خود طعم پیروزی را مـی‌چشیدند. خـداونـد یاری‌اش را فرو فرستاده بود و مسلمانان با شمشیرهای خود، جنگجویان دشـمن را تـارومار مـی‌کردند. مسـلمانان در شکست دشـمن هـیچ تـردید نداشتند. دشمن رو به گریز بود. زنان به سرکردگی هند بنت عتبه پاچه ور کشیده بودند و رو به کوه می‌گریختند و پناهی می‌جستند. خلخال پاهای زنان از دور پیدا بود.[۱] تا اسارت گرفتن آنان فاصله‌ای نبود. پرچمشان هم چـنان در زمـین افـتاده بـود.[۲] مشـرکان مـی‌گریختند و بـه پشت نگـاه نمی‌کردند. زنان واویلا می‌گفتند و پناهی می‌جستند. مسلمانان نیز از پشت به دنبالشان بودند و با شـمشیر کـارشان را یکسـره مـی‌کردند و آنـان را از مـحل اردوی لشکر می‌راندند. در ضمن غنایمی را که می‌ماند، گرد می‌آوردند.[۳]

* * *

شکست قریش و پیروزی مسلمانان، سخت شادی‌بخش بود. امـا ایـن سرآغاز قصه‌ی تلخی بود که کام مسلمانان را ناگوار می‌ساخت. مسلمانان با دیدن گریز سربازان دشمن، رو به غنایمی آوردند که در مـیدان جـنگ افتاده بودند. تیراندازانی که بالای کوه با پرتاب تیرهای خود دست کم سه بار حملات غافلگیرانه‌ی اسب سواران قریش را وادار به عقب‌نشینی کرده بودند، اینک با دیدن صحنه‌ی گریز دشمن، وسوسه شدند تـا بـه مـیدان بروند و در کنار دیگران به گـردآوری غـنایم بـپردازنـد. عـبدالله‌بـن جُـبَیر، فرمانده تیراندازان به آنان یادآور شد که پیامبر ﷺ به من فرمان داده که این جا را رها نکنم. اما سربازان‌اش از تن دادن به فرمان وی سر باز زدند

ص ۴۹۵، شماره ۷۰۲۵؛ بیهقی، السنن الکبری، ج ۴، ص ۱۵، شماره ۶۶۰۶، شعیب ارناؤط، روایت را صحیح دانسته است.

۱- ر.ک: صحیح بخاری، شماره ۴۰۴۳.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۶۷.

۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۹.

و به میدان رفتند.[۱] کسانی کمتر از ده تن با وی ماندند[۲] و دیگران رفتند تا در گردآوری غنایم سهیم شوند.

مشرکان قریش با آن که در حال گریز بودند، در میانشان شماری جنگاور بودند که در پی فرصت می‌گشتند تا صحنه‌ی جنگ را به نفع خود تغییر دهند. خالدبن ولید و عکرمه بن ابی جهل، دو فرمانده سواران قریش، از این کسان بودند. در این میان، خالدبن ولید جنگاوری ماهر و کارآزموده بود و با تاکتیک‌هایی که طراحی می‌کرد، می‌توانست به سادگی بر دشمن چیره شود. وی پس از اسلام در جنگ‌های دوران پیامبرﷺ و ابوبکر رضی الله عنه و عمر رضی الله عنه، با بهره‌گیری از این توان خود، صحنه‌های حیرت‌انگیزی از پیروزی و پیشروی آفرید و اعجاب همگان را برانگیخت. خالدبن ولید که دید کوه خالی شده و شمار اندکی در آن جا حضور دارند، با سواران خود درصدد برآمد که از پشت به مسلمانان حمله برد. سواری‌اش را هی کرد. عکرمه بن ابی جهل نیز با سواران‌اش به دنبال وی، حرکت کرد. هنگامی که خالدبن ولید و عکرمه بن ابی جهل با سواران خود، از دور پیدا شدند، عبدالله‌بن جُبَیر به شمار اندک یاران خود فرمان داد تا با فاصله‌ی بیشتر به صف بایستند و به سواران دشمن اجازه ندهند که عبور کنند. مدتی با آنان جنگیدند و به سوی دشمن تیراندازی کردند. تیرهایشان که پایان یافت، با نیزه با سواران جنگیدند. نیزه‌ها که شکستند با شمشیر جنگیدند. دسته‌های شمشیر که شکستند، دیگر سلاحی نداشتند که دفاع کنند. عبدالله‌بن جبیر به شهادت رسید و بیشتر همراهان‌اش زخمی شدند.[۳]

عملکرد عبدالله‌بن جُبَیر و همراهان‌اش در اجرای فرمان پیامبرﷺ بی‌نظیر بود. آنان از خود گذشتند، تا از آسیب دیدن دیگر مسلمانان

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة احد، شماره ۴۰۴۳.
۲- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۹.
۳- ر.ک: واقدی، ج ۱، ص ۲۸۴ و ج ۱، ص ۲۳۲.

جلوگیری کنند. اما شمارشان آن قدر زیاد نبود که بتوانند از عهده‌ی این کار برآیند. کارشان تنها می‌توانست این حاصل را داشته باشد که سواران را اندکی با خود سرگرم کنند تا هجومشان مدتی به عقب بیفتد و مسلمانان به هجوم غافلگیرانه‌ی سواران از پشت سر پی ببرند و به حمله‌ای متقابل دست زنند. کارشان از روی تدبیر بود. اما سواران آن قدر بی رحمانه می‌جنگیدند و به ضربه‌ی شمشیرها و سم اسبانشان، این چند نفر را چنان در هم می‌کوبیدند که امکان دستیابی به نتیجه‌ای مطلوب و جلوگیری از شکستی تلخ، وجود نداشت.

سواران با زیر پا نهادن پیکر بی‌جان و مجروح تیراندازان، خود را از پشت به مسلمانان رساندند. از این پس صحنه‌ی تلخِ شکستِ مسلمانان آغاز می‌شد. مسلمانان یکباره صدای سم اسبانِ قریش را شنیدند که از پشت سر به آنان نزدیک می‌شدند. صحنه عوض شد. مسلمانان با دریافت ضربه‌های شمشیر و نوک نیزه‌های سواران، انسجام خود را از دست دادند و روحیه‌ی خود را باختند. صف‌ها در هم شکست. شعار اَمِت، اَمِت (بمیران، بمیران)، که پیش از این با سر دادن‌اش یک دیگر را می‌شناختند، به فراموشی سپرده شد. بی هدف شمشیر می‌زدند و گاه یک دیگر را به ضربه‌ی شمشیر می‌نواختند. شتابزده و سردرگم بودند و هیچ چیز را درک نمی‌کردند. [1]

در صف مقابل، مشرکان به خود آمدند. عمره بنت علقمه‌ی حارثی، پرچم قریش را که نقش زمین بود، برداشت. قریش پیرامون پرچم گرد آمدند. [2] شعار خود را دوباره سر دادند و در مسلمانان کشتارِ بسیار کردند. [3] مسلمانان از پس و پیش در محاصره‌ی دشمن قرار گرفتند. در جلو، شمشیرزنان بود و پشت سر، سواران. بسیاری کسان که از مرگ نجات

۱- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۹.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۶۷.
۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۹.

یافتند، گریختند، برخی یکراست راه مدینه را در پیش گرفتند و برخی دیگر، به دامنه‌ی کوه پناه بردند. با پیامبر ﷺ تنها دوازده تن در آخر لشکرِ مسلمانان، ماندند.[۱] در پاره‌ای از لحظه‌ها این شمار به دو تن کاهش یافتند. آن دو تن نیز طلحه بن عبیدالله و سعدبن ابی وقاص بودند.[۲] پیامبر ﷺ مسلمانان را صدا زد که: «ای بندگان خدا.» اما کسی نبود که بشنود و پاسخ دهد. قرآن این صحنه را چنین ترسیم کرده است:

«آن گاه (را به یاد آورید که از کوه) بالا می‌رفتید و به کسی نگاه نمی‌کردید و پیامبر شما را از پشت سرتان فرا می‌خواند.»

(آل‌عمران/ ۱۵۳)

پیامبر ﷺ با بلند کردن صدای خویش دست به مخاطره‌ای بزرگ زد، زیرا می‌دانست که مشرکان با شنیدن صدایش، وی را خواهند شناخت و درصدد آسیب رساندن به وی برخواهند آمد. اما پیامبر ﷺ بزرگ‌تر از آن بود که به خود و سلامتی خویش بیندیشد. مسلمانانی که باقی مانده بودند، سردرگم و بی هدف شمشیر می‌زدند و دوست را از دشمن باز نمی‌شناختند. شماری از مسلمانان به دست خودشان به شهادت رسیدند. یمان پدر حذیفه از کسانی بود که در این لحظه‌ی وانفسا، به شمشیر خود مسلمانان کشته شد. حذیفه که دید مسلمانان بر پدر پیرش شمشیر برافراشته‌اند، صدا زد که: «ای بندگان خدا، پدرم، پدرم.» اما مسلمانان در آن لحظه نمی‌توانستند حتا صدای حذیفه را بشناسند. شمشیرهای برافراشته را بر تن یمان فرود آوردند و ناآگاهانه این پیر مسلمان را به

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب التفسیر، باب ۱۰، شماره ۴۵۶۱. طبق روایت صحیح مسلم در کتاب الجهاد، باب غزوة احد، شماره ۱۷۸۹، تنها نه تن باقی ماندند، هفت تن از انصار و دو تن از مهاجران، این تفاوت در شمار کسانِ باقی مانده، در لحظه‌های متفاوت بوده است.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۰۶۰؛ صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، شماره ۱۸۷۹.

شهادت رساندند. حذیفه که چنین دید گفت: «خدا شما را بیامرزد.» [۱] پس از جنگ پیامبرﷺ درصدد برآمد که خونبهای یمان را بپردازد، اما حذیفه خونبهای پدرش را بر مسلمانان بخشید. [۲]

کسانی که مانده بودند، با وجود سردرگمی و هرج و مرج، بی‌باکانه می‌جنگیدند. حمزه بن عبدالمطلب از این کسان بود. وی، یکی از جنگجویان دشمن را به نام سباع، مخاطب قرار داد و گفت:

«ای پسر ام انمارِ ختنه‌گر، آیا با خدا و پیامبرش دشمنی می‌کنی؟»

سپس بی‌درنگ به وی حمله برد و او را از پای در آورد. وحشی، برده‌ی جُبَیر بن مطعم، در کمین وی بود. با مهارت نیزه می‌انداخت و به ندرت نیزه‌اش به خطا می‌رفت. هنگامی که حمزه به وی نزدیک شد، وحشی نیزه‌اش را بر هدف تنظیم کرد و سپس به یکباره آن را به سوی حمزه رها کرد. نیزه بر مثانه‌ی حمزه اصابت کرد و از پشت‌اش بیرون آمد. [۳] حمزه درصدد برآمد که به سوی وحشی برود و با او بجنگد، اما نتوانست و افتاد. [۴] حمزه بن عبدالمطلب از گریز مردم از میدان جنگ سخت رنجیده بود. کنار درختی افتاده بود. مردی از مسلمانان او را دید که می‌گوید:

> «من شیر خدا و شیر پیامبر خدا هستم. خدایا، از آن چه آنان (ابوسفیان و همراهان‌اش) آورده‌اند، پیش تو اظهار برائت می‌کنم و از کار اینان (مسلمانانی که گریخته‌اند) نزد تو پوزش می‌خواهم.» [۵]

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۰۶۵.

۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۷۶.

۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب قتل حمزة بن عبدالمطلب، شماره ۴۰۷۲.

۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۶۲.

۵- ر.ک: المستدرک، ج ۳، صص ۲۳۹-۲۳۸، شماره ۴۹۶۶. این روایت را حاکم و ذهبی صحیح دانسته‌اند. روایت نشان می‌دهد که حمزه در مرحله‌ی شکست مسلمانان به شهادت رسیده، نه در مرحله‌ی پیروزی آنان. عموم سیره‌نویسان به پیروی از ابن هشام، شهادت حمزه را در مرحله‌ی پیروزی مسلمانان و شکست دشمن آورده‌اند. اما چنان که دیدیم، روایت حاکم نشان می‌دهد که شهادت حمزه به تأخیر افتاده و در مرحله‌ی شکست مسلمانان صورت پذیرفته است. این روایت با منطق رخدادهای غزوه‌ی احد سازگارتر است. حمزه رضی الله عنه هنگام شهادت ۵۴ سال داشت.

شهادت حمزه، ضربه‌ی سختی بود. مسلمانان با از دست دادن او، نیروی بزرگی را از دست دادند. او تا واپسین لحظه پایداری کرد و هیچ دشمنی نتوانست از پیش رو، با او در بیفتد و پشت‌اش را بر زمین بکوبد. کسی نبود که جای خالی‌اش را پر کند.

مُصعب بن عُمیر پرچم مهاجران را در دست داشت و هم‌چنان کنار پیامبرﷺ با دشمن می‌جنگید. اما در اوج سردرگمی مسلمانان، ابن قَمِئَه‌ی لیثی او را کشت و چون چهره‌اش را نمی‌دید، خیال کرد که پیامبرﷺ را کشته است. نزد مشرکان بازگشت و اعلام کرد که پیامبرﷺ را کشته است. پیامبرﷺ نیز پرچم را به علی داد.[1]

هفت تن از انصار کنار آن حضرت بودند. مشرکان که به آن حضرت نزدیک شدند، فرمود:

> «کیست که آنان را از ما براند و در عوض، بهشت دریافت کند؟ یا: در بهشت همراه من باشد!»

کسی از انصار برخاست و تا پای جان جنگید. او که از پای درآمد، باز مشرکان به پیش آمدند. به درخواست پیامبرﷺ کسی دیگر از انصار برخاست و تا جان داشت، در برابرشان ایستاد و شمشیر زد. آن هفت انصاری یکی پس از دیگری با دشمن که کم‌کم نزدیک می‌شد، جنگیدند و به شهادت رسیدند.[2]

انصار چنین بی‌باکانه می‌جنگیدند و هیچ به زنده ماندن نمی‌اندیشیدند. گویی فرمان یافته بودند که برای زنده نگه داشتن آن حضرت، فقط از جان خود مایه بگذارند. اما با همه‌ی این فداکاری‌ها، چهره‌ی پیامبرﷺ زخم برداشت، دندان رباعی‌اش شکست و کلاه خود

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، صص ۶۴-۶۳.
۲- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجهاد، شماره ۱۷۸۹.

در سرش خرد شد.[1] عامل شکسته شدن دندان پیامبرﷺ عتبه بن ابی وقاص، برادر سعدبن ابی وقاص بود که در لشکر قریش بود و تیری پرتاب کرد. دندان پیامبرﷺ را شکست و لب پایین‌اش را شکافت. عبدالله‌بن شهاب زُهری پیشانی‌اش را زخمی کرد. ابن قَمِئه‌ی لیثی گونه‌هایش را زخمی کرد و دو حلقه‌ی کلاه خود در گونه‌هایش فرو رفتند. پیامبرﷺ خود نیز در یکی از گودال‌هایی که ابوعامر فاسق کنده بود تا مسلمانان در آن‌ها فرو افتند، افتاد. علی بن ابی طالب دست پیامبرﷺ را گرفت و طلحه بن عبیدالله بلندش کرد تا بایستد.[2]

ابوعبیده بن جراح رضی الله عنه با دندان‌هایش یکی از حلقه‌های کلاه خود را از گونه‌ی پیامبرﷺ بیرون آورد. اما از بس حلقه محکم بود، یک دندان پیشین ابوعبیده بر زمین افتاد. حلقه‌ی دیگر را که با دندان‌هایش بیرون آورد، دندان پیشین دیگرش نیز افتاد.[3] پیامبرﷺ به سختی زخمی شد. چهره و تن‌اش خونی شد و توان حرکت را از دست داد. خون‌ها را پاک کرد و فرمود:

«مردمانی که پیامبرشان را زخمی کرده‌اند و دندان رباعی‌اش را شکسته‌اند، حال آن که آنان را به سوی خدا فرا می‌خواند، چگونه رستگار خواهند شد.»[4]

ارتباط عموم مسلمانان با پیامبرﷺ گسسته بود. شمار اندکی که در کنار آن حضرت بودند، بی‌باکانه می‌جنگیدند. طلحه بن عبیدالله در کنار پیامبرﷺ بود و به سختی از او دفاع می‌کرد. در آن روز دست خود را برای پیامبرﷺ سپر کرد. تیری به دست‌اش اصابت کرد و یک

۱- ر.ک: صحیح مسلم، شماره ۱۷۹۰. ۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۶۹.
۳- ر.ک: پیشین، ج ۳، ص ۷۰؛ المستدرک، ج ۳، ص ۳۲، شماره ۴۳۷۴.
۴- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجهاد، شماره ۱۷۹۱؛ صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب ۲۱، به صورت معلق؛ مسند احمد، ج ۱۱، ص ۳۴۴، شماره ۱۴۰۰۵ و جاهای دیگر؛ مسند ابویعلی، ج ۶، ص ۳۹۱، شماره ۳۷۳۸.

انگشت‌اش از کار افتاد. دیگر اصحاب که در کنار پیامبرﷺ بودند، گاه در اثر تهاجم دشمن، پراکنده می‌شدند و تا دوباره خود را به پیامبرﷺ می‌رساندند، مدت زمانی به درازا می‌کشید. اما طلحه چنین نبود و پیوسته در کنار پیامبرﷺ بود و خود را سپر بلای آن حضرت کرد. وی خود صحنه را چنین ترسیم می‌کند:

«هنگامی که اصحاب دچار شکست شدند و مشرکان دوباره هجوم آوردند و از هر سو پیامبرﷺ را احاطه کردند، من او را دیدم. نمی‌دانستم که پیشِ رویش بایستم یا پشت سرش، سمت راست یا سمت چپ‌اش. یک بار از پیش رو با شمشیر، دشمنان را از کنار پیامبرﷺ می‌راندم و یک بار از پشت سر، تا آن که همه کنار رفتند.»

مالک بن زهیر جُشَمی با تیری پیامبرﷺ را هدف گرفت. طلحه دست خود را برای صورت پیامبرﷺ سپر ساخت. تیر به دست طلحه خورد و دست‌اش شَل شد. در این هنگام مردی از بنی عامر با سرنیزه‌ای در دست و پوشیده در زره و سلاحِ آهنین، سوار بر اسبی، تاخت داد و فریاد برآورد:

«من ابوذات الوَدَع هستم. محمد را به من نشان دهید.»

طلحه بن عبیدالله راه را بر او بست. اسب‌اش را پی کرد. اسب با سوار بر زمین افتاد. طلحه نیزه‌ی آن مرد را برداشت و در چشم‌اش فرو کرد. سپس سر از تن وی جدا کرد. در اثنای جنگ و دفاع، ضراربن خطاب فهری، چنان دو ضربه‌ی شمشیر بر سر طلحه زد که مانند علامت صلیب در سرش نقش بست و خون فواره کرد. طلحه بیهوش افتاد. ابوبکرؓ آمد و بر صورت‌اش آب پاشید. به هوش که آمد، گفت:

«پیامبر خدا چگونه است؟»

ابوبکر صدیق پاسخ داد که خوب است و او مرا نزد تو فـرستاده است. طلحه گفت:

«خدا را شکر، هر مصیبتی پس از او آسان است.» [۱]

در آن روز شصت و شش زخم در تن طلحه باقی مانده بود. [۲]

این حکایت‌ها نشان می‌دهند که ایـن صـحابی بـزرگ چگـونه از خـود گذشته بود تا پیامبر خداﷺ از تیررس دشمنان در امان ماند. او از یک سو، با سلاح خود از پیامبرﷺ دفاع می‌کرد و دشمنان را مـی‌رانـد و از دیگر سو، تن خود را سپر بلای آن حضرت می‌کرد تا تیغ‌های خون آشام و تیرهای هدف گرفته و نیزه‌های تند دشمن، به وی اصابت نکنند.

سعدبن ابی وقاص از دیگر کسانی بود که در کنار آن حضرت ماندند و پایداری کردند. هنگامی که دیگران گریختند، او به گوشه‌ای رفت و با خود چنین تصمیم گرفت که: از خودم دفاع می‌کنم، یا شهید می‌شوم، یا نجات می‌یابم تا به پیامبر خداﷺ برسم. سپس در کـنار مـقدادبـن اسـود، بـه مبارزه با دشمن پرداخت و سخت جنگید. پیامبرﷺ صدایش کرد و فرمود:

«ای سعد، امروز کجا بوده‌ای؟»

پاسخ داد که در میدان جنگ بوده است. پیامبرﷺ او را پیش روی خود نشاند و از وی خواست که دشمن را با کمان هدف بگیرد. پیامبرﷺ به او تیر می‌داد تا در کمان بگذارد و به دشمن بزند. تیردان خـودش کـه تـمام شـد، پـیامبرﷺ تـیرهای تـیردانِ خـود را بـه او داد. در آن روز، سعدبن ابی وقاص هزار تیر به سوی دشمن پـرتاب کـرد. پـیامبرﷺ در حق وی فرمود:

«خدایا، دعای سعد را اجابت کن. خدایا، تیر سعد را به هدف بـزن. بیشتر بزن سعد.» [۳]

۱- ر.ک: واقدی، ج ۱، صص ۲۵۶-۲۵۴.
۲- ر.ک: المستدرک، ج ۳، ص ۳۲، شماره ۴۳۴۴.
۳- ر.ک: المستدرک، ج ۳، صص ۳۱-۳۰، شماره ۴۳۷۳. حاکم و ذهبی آن را صحیح دانسته‌اند.

مالک بن زُهَیر و حِبّان بن عَرِقَه، دو تن از تیراندازان مشرکان بودند. آنان در غزوه‌ی احد، بسیاری از مسلمانان را به شهادت رساندند. هر دو، پشت صخره‌ها پنهان می‌شدند و از آن جا، مسلمانان را هدف می‌گرفتند. یک بار نگاه سعدبن ابی وقاص به مالک بن زُهَیر افتاد که از پشت صخره‌ای سرش را بلند کرده بود تا تیری پرتاب کند. سعدبن ابی وقاص تا او را دید، تیری بر چشم‌اش زد که از پشت‌اش بیرون آمد. راست ایستاد و سپس نقش زمین شد و مُرد. با تیری دیگر نیز حِبّان بن عَرِقَه را هدف گرفت. تیر در گلویش نشست و به پشت افتاد.[1] پیامبرﷺ به سعد تیر می‌داد و می‌فرمود:

«تیر پرتاب کن. پدر و مادرم فدایت.»[2]

سعدبن ابی وقاص سخت مشتاق بود که برادرش عتبه بن ابی وقاص را به کام مرگ بفرستد.

او در صف دشمنان بود و برخی از زخم‌های تن پیامبرﷺ ناشی از تیرهای او بود. درضمن، عتبه آدمی کج‌خلق بود و میان قوم خود، جایگاهی نداشت. اما رخدادهای جنگ چنان بود که هیچ گاه سعدبن ابی وقاص با وی روبه‌رو نشد.[3] اما در نهایت این حاطب بن ابی بلتعه بود که با تعقیب مداوم، سرانجام موفق شد سر از تن عتبه بن ابی وقاص جدا کند و اسب و شمشیرش را به غنیمت بردارد.[4]

تیراندازی سعدبن ابی وقاص و پس راندن دشمن، نشان می‌دهد که او در کنار شمشیرزنی، تیرانداز ماهری بوده است. او تا واپسین لحظه در کنار پیامبرﷺ بود. حتا هنگامی که آن حضرت به کوه پناه برد و

۱- ر.ک: واقدی، ج ۱، ص ۲۴۱.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب فضائل الصحابة، باب مناقب سعدبن ابی وقاص، شماره ۳۷۲۵؛ صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب فی فضل سعدبن ابی وقاص، شماره ۲۴۱۲.

۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۷۴.

۴- ر.ک: الرحیق المختوم، ص ۲۴۶.

مشرکان آنان را دنبال کردند، سعد با تیراندازی ماهرانه‌ی خود، چند تن دیگر را به کام مرگ فرستاد و بازماندگانشان را به عقب‌نشینی واداشت.[۱]

ابوطلحه‌ی انصاری از صحابیان انصار بود که در کنار پیامبرﷺ می‌جنگید. او تیرانداز ماهری بود و با قدرت زه کمان را می‌کشید و تیر پرتاب می‌کرد. آن روز، در کنار پیامبرﷺ دو یا سه کمان به دست او شکست. هر کس که از آن جا می‌گذشت و با خود تیر داشت، پیامبرﷺ می‌فرمود:

«تیرها را برای ابوطلحه بینداز.»

گاه پیامبرﷺ سرک می‌کشید تا بنگرد که اوضاع چگونه است. ابوطلحه می‌گفت:

«ای رسول خدا، پدر و مادرم فدایت، سرت را بلند نکن. مبادا تیری از تیرهای دشمن به تو اصابت کند. سینه‌ام سپر تو باد.»[۲]

پیامبرﷺ، روش جنگیِ ابوطلحه را پسندیده بود. در حق او فرمود:

«صدای ابوطلحه در لشکر، بر مشرکان از دسته‌ای جنگی کارگرتر است.»[۳]

ابوطلحه در دفاع از پیامبرﷺ سنگ تمام گذاشت و تمام مهارت خود را در تیراندازی به کار بست. صدایی بلند و رسا داشت و هنگامی که فریاد بر می‌آورد، دشمنان لرزه بر اندام می‌شدند و می‌گریختند.

ابودجانه نیز تا واپسین لحظه در کنار پیامبرﷺ بود و جنگجویان دشمن را پس می‌راند. سهل بن حُنَیف نیز در کنار آن حضرت ماند و با او بیعت کرد که تا پای مرگ بایستد. او تیراندازی ماهر بود و با پرتاب تیر،

۱- ر.ک: التاریخ الاسلامی، مواقف و عبر، ج ۵، ص ۱۷۲.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۰۶۴؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب غزوة النساء مع الرجال، شماره ۱۸۱۱.

۳- ر.ک: مسند احمد، ج ۱۰، ص ۳۵۵، شماره ۱۲۰۳۴؛ سنن سعیدبن منصور، شماره ۲۸۹۸؛ المستدرک، ج ۳، ص ۴۳۱، شماره ۵۵۷۰. مصحح مسند احمد، روایت را حسن دانسته است.

دشمن را از نزدیک شدن به آن حضرت باز می‌داشت. پیامبرﷺ به دیگران فرمان می‌داد که به سهل بن حُنَیف تیر بدهند.[1] ابودجانه نیز با سرسختی و بی‌باکی تمام می‌جنگید. مردی از مشرکان، با سلاح و زره تمام، رجزخوان، به سوی مسلمانان آمد. کعب بن مالک، از شاهدان صحنه‌ی مبارزه‌ی ابودجانه با این مشرک، چنین می‌گوید:

«ناگاه مردی از مسلمانان را دیدم که زره به تن داشت. من اندکی راه رفتم تا پشت سر او قرار گرفتم. با نگاهم مسلمان و کافر را ارزیابی کردم. دیدم کافر سلاح بیشتر دارد و آماده‌تر است. من پیوسته آنان را نگاه می‌کردم. دو تن با هم روبه‌رو شدند. مسلمان با شمشیر بر گردن مشرک ضربه‌ای زد. تیغه‌ی شمشیر تا رگ‌ها فرو رفت و مشرک دو نیم شد. آن مسلمان چهره‌اش را برهنه کرد و گفت: کعب، چگونه بود؟ من ابودجانه هستم.»[2]

ابودجانه در لحظه لحظه‌های جنگ حضور داشت. هرجا که تنور جنگ داغ‌تر بود، او بی‌درنگ خود را به آن جا می‌رساند و در قلب کارزار فرو می‌رفت. عبدالله‌بن حُمید بن زُهیر، سوار بر اسب و کلاه خود بر سر و زره بر تن، تاخت داد و فریاد برآورد:

«من پسر زُهیر هستم. محمد را به من نشان دهید. به خدا سوگند، یا او را می‌کشم، یا خود کشته می‌شوم.»

ابودجانه راه را بر او بست و گفت:

«پیش کسی بیا که جان خود را سپر جان محمد می‌کند.»

سپس اسب او را پی کرد. اسب افتاد. ابودجانه با شمشیر بر پشت عبدالله‌بن حمید نشست و گفت:

۱- ر.ک: المستدرک، ج ۳، ص ۵۰۱، شماره ۵۸۰۱

۲- ر.ک: واقدی، ج ۱، ص ۲۶۰.

«اینک بگیر که من پسر خَرَشه هستم.» [۱]

افزون بر این جنگاوری‌ها و رشادت‌ها، او خود را برای پیامبرﷺ سپر می‌کرد تا گزندی به او نرسد. تیرهای بسیاری در این حالت به پشت وی اصابت کردند. [۲]

شماس بن عثمان نیز در کنار پیامبرﷺ با دشمن می‌جنگید. پیامبرﷺ به هر سو که می‌نگریست، شماس را می‌دید که با شمشیر، دشمن را پس می‌راند. دشمنان که به پیامبرﷺ نزدیک شدند، شماس بن عثمان خود را سپر کرد تا به حضرت آسیبی نرسد. این گونه بود که در دفاع از پیامبرﷺ به شهادت رسید. [۳]

* * *

با وجود این همه رشادت و بی‌باکیِ مسلمانان، تلفات آنان بسیار سنگین و دلخراش بود. زخم‌های فراوانی که تن پیامبرﷺ را می‌آزردند، چنان جانکاه و عمیق بودند که دل هر مسلمانی را می‌خراشیدند و او را برای جانفشانی بیشتر آماده می‌کردند. گروهی از مسلمانان در برابر سلامت ماندن دلربای خویش، تنشان را ارزان می‌باختند و با قلبی آرام، میان تخته سنگ‌ها و بوته‌زارهای دره‌ی احد، سر خود را بر زمین می‌گذاردند و میان خون و دشنه و زخم، می‌مردند. اما در سوی دیگر، در دامنه‌ی کوه احد، شماری از مسلمانان بودند که روحیه‌ی خود را پاک باخته بودند. آنان شنیده بودند که پیامبرﷺ کشته شده است. پس از شنیدن این خبر، دیگر امیدی به پیروزی نداشتند. حنای پیروزی دیگر برایشان رنگی نداشت. پیروزی را چه می‌کردند. اگر محمد نبود، پیروزی

۱- ر.ک: واقدی، ج ۱، ص ۲۴۶.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۷۱.
۳- ر.ک: واقدی، ج ۱، ص ۲۵۷؛ الاصابة فی تمییز الصحابة، ج ۱، ص ۸۶۱، شماره ۳۹۲۲. شماس پس از جنگ زنده ماند. او را به مدینه بردند و روز بعد از جنگ درگذشت.

به چه معنا بود. پیروزی معنایی نداشت. اگر همه مشرکان را سر از تن جدا می‌کردند و از کشته پشته می‌ساختند، چه ارزشی داشت. محمد نبود. پیامبری که هر روز، هرجا، کنار مسجد، در موج حرکت مجاهدان به سوی صحنه‌ی پیکار، در کنار چشمه و چاه، زیر تنه‌ی درختان نخل، برایشان آیات وحی می‌خواند و در درونشان جام ایمان می‌ریخت، اینک به پندارشان حضور نداشت. پس پیروزی و شمشیر زدن برای کسب پیروزی چه معنایی داشت.

اما در کنار آنان، کسان دیگری بودند که هرچند از شنیدن خبر تلخ، رنجیده بودند، اما چنین نمی‌اندیشیدند. آنان اگر محمد را از دست داده بودند، پیام محمد و هدف او را از دست نداده بودند. روح و مغز پیام او را دریافته بودند. قرآن نیز میانشان موجود بود. پس روزنه‌ی امیدی بود تا برخاست، پا فرا پیش نهاد، شمشیری به دست گرفت و با دشمن جنگید. اگر در جنگ پیروز نشد، دست کم پیروز مُرد. نباید گذاشت خود زنده باشیم و هدفی که پیامبرﷺ برایش جان داده است، بمیرد. باید خود مُرد تا هدف زنده باشد. اینک بنگریم این گروه که چنین می‌اندیشیدند، چه می‌کردند و در نبود هیچ خبری از زنده بودن محمدﷺ، از خود چه واکنشی نشان می‌دادند.

انس بن نضر از این کسان بود. او در غزوه‌ی بدر حضور نداشت. این غیاب داغی بر دل‌اش نهاده بود. با خود عهد بسته بود که اگر جنگی پیش آمد، غیاب خود را از غزوه‌ی بدر جبران کند و با شهامت بجنگد. در غزوه‌ی احد، در اوج پراکندگی مسلمانان، به گروهی رسید که دستانشان را ستون کرده بودند و نومیدانه در پناه کوه نشسته بودند. خطاب به آنان گفت:

«چرا نشسته‌اید؟»

پاسخ دادند که پیامبرﷺ کشته شده است. گفت:

«پس از او زنده ماندن را چه مـی‌کنید؟ بـرخـیزید و در راه چـیزی کـه پیامبرﷺ مرده است، بمیرید.» [۱]

باز گفت: «خدایا، از آن چه اینان (مسلمانان) انجام داده‌اند، به درگـاه تو عذر می‌آورم و از آن چه مشرکان کرده‌اند، نزد تو اظهار برائت می‌کنم.»

پا پیش گذاشت و جلو رفت. سعدبن معاذ را دید. گفت:

«کجا سعد؟ من بوی بهشت را از سوی احد استشمام می‌کنم.»

سپس میان دشمن رفت و جنگید تا به شهادت رسید. پس از جنـگ، از بس جراحات‌اش بسیار بودند، کسی او را نمی‌شناخت. بیش از هشـتاد ضربه‌ی شمشیر و نیزه و تیر در تن‌اش وجود داشت. تنها خواهرش بود که انگشت برادر خویش را شناخت. [۲] در حق او بود که این آیه نازل شد:

> «از مؤمنان مردانی هستند که آن چه را بـا خـدا پـیمان بسـته‌انـد، عملی کرده‌اند. برخی از آنان به خواسته‌اش رسیده‌انـد و بـرخـی از آنان چشم به راه‌اند و هیچ تغییری (در پیمان خود) نداده‌اند.» [۳]
> (احزاب/ ۲۳)

زخم‌های بی‌شماری کـه در تـن انس بـن نـضر یـافت شـده‌انـد، نشـان می‌دهند که وی تـا واپسـین لحـظه سـرپا ایسـتاده و مـبارزه کـرده است. زخم‌های اولیه‌ای کـه در تـن‌اش بـوده‌انـد، او را از پـا در نـیاورده‌انـد و او ایستاده و مقاومت کرده و چـون نـیروی خـود را از دست داده، بـر زمـین افتاده است. او آدمی نیرومند و مقاوم بود.

ثابت بن دحداحه داستانی مـانند داسـتان انس بـن نـضر دارد. او کـه مسلمانان را دید در جای جای دامـنه‌ی کـوه، پـراکـنده‌انـد و امـیدی بـه پیروزی ندارند، فریاد برآورد:

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۷۲.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۰۴۸؛ صحیح مسلم، کتاب الامارة، باب ثبوت الجنة للشهید، شماره ۱۹۰۳.
۳- پیشین.

«ای گروه انصار، نزد من آیید. من ثابت بـن دحـداحـه هسـتم. اگـر محمد کشته شده است، بدانید که خداوند زنده است و نمی‌میرد. در راه دینتان بجنگید، زیرا خدا شما را پیروز و چیره خواهد گرداند.»

شماری از انصار برخاستند و به او پیوستند. گروهی تشکیل دادند و به مشرکان حمله بردند. دسته‌ای سوارِ مسلح، با فرماندهانی مـثل خـالدبن ولیـد و عکـرمه بـن ابـی جـهل، خـود را بـه آنـان رسـاندند. گـروه کـوچک مسلمانان با سواران قریش درگیر شدند. خالدبن ولید به ثابت بن دحداحه حمله‌ور شد و نیزه‌ای به او زد. ضربه‌ی نیزه چـنان عـمیق بـود کـه ثـابت بی‌درنگ به شهادت رسید. پس از چند لحظه، هـمه انـصارِ آن دسـته بـه شهادت رسیدند. گفته می‌شود که این، واپسین گروهی بودند که جنگیدند و کشته شدند.[1]

سه تن دیگر از اصحاب بودند که در ایـن لحـظه‌های سـخت، مـردانـه جنگیدند و جام شهادت سر کشیدند. این سه تن عبارت بودند از عـباس بن عباده انصاری، خارجه بن زید انصاری پدرزن ابوبکر صدیق و اوس بن ارقم انصاری. عباس بن عُباده میان مسلمانان فریاد برآورد و گفت:

«ای گـروه مسـلمانان، خـدا را، خـدا را، در حـق پـیامبرتان در نـظر بگیرید. آسیبی که به شما رسیده، به سبب نـافرمانی از پـیامبرتان بوده است. به شما وعده‌ی پیروزی داد، اما شکیبایی نکردید.»

سپس کلاه خود را از سر در آورد و زره را از تن برکَند و آن‌ها را به خارجه بن زید داد. خارجه نپذیرفت و اظهار داشت که آن چه تو در پی آن هسـتی، من نیز هستم (شهادت). سپس به قلب دشمن زدند. عباس گفت:

۱- ر.ک: واقدی، ج ۱، ص ۲۸۱؛ الاصابة فی تمییز الصحابة، ج ۱، ص ۲۱۶، شماره ۸۷۸. برخی دیگر بر این باورند که ثابت بن دحداحه در احد به شهادت نـرسیده و پس از حـدیبیه در بسـتر درگذشته است. در صحیح مسلم آمده است که پیامبر ﷺ بر جنازه‌ی وی نـماز گـزارده است. ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجنائز، باب رکوب المصلی عـلی الجـنازة اذا انـصرف، شـماره ۹۶۵؛ طبرانی، المعجم الکبیر، ج ۲، ص ۲۵۰، شماره ۲۰۵۰.

«اگر میان ما آدم زنده‌ای باشد و به پیامبرﷺ آسیبی برسد، عذر ما نزد پروردگار چه خواهد بود؟»

خارجه بن زید پاسخ داد:

«در این صورت نه عذری داریم نه حجتی.»

در قلب سپاه دشمن جنگیدند. عباس بن عـباده دو ضربه‌ی کـاری از سفیان بن عبدشمس سُلَمی دریافت کرد و سخت زخمی شد. وی مـدتی بعد دیده از جهان فرو بست. خارجه بن زید نیز هفده زخمِ نیزه برداشت و بر زمین افتاد. هنوز زنده بود که صفوان بن اُمَیّه از کنارش گذشت و او را شناخت که از اصحاب بزرگ پیامبرﷺ است. بنابراین کارش را یکسره کرد و او را به شهادت رساند. اوس بن ارقم نیز به دست دشمن به شهادت رسید. [۱]

ایـن سه انصاری از قـبیله‌ی خـزرج، الگـویی بـی‌نظیر از پـایداری و فداکاری از خود برجای گذاردند. آنان از خود موانعی انسانی ساختند تا از هجوم برق‌آسای دشـمن بـه پـیامبرﷺ و مسـلمانانِ حـاضر در مـیدان، جلوگیری کنند. در این مـیان، عـباس بـن عُـباده، عـملیات فـداکـارانـه‌ی شگرفی انجام داد. بر کندن کلاه خود و زره، به معنای شهادت‌طلبی است و این کار برای دشمنان سخت هراس‌انگیز بود. کار خـارجـه بـن زیـد نـیز شگفت بود، زیرا کلاه و زره عباس را نـپذیرفت و بـی کـلاه و زره بـه قـلب دشمن زد و ضمن تارومار کردن آنان خود به شهادت رسید.

* * *

درکنار مردان، زنانی نیز بودند که از همان آغاز، پشت سر لشکر حرکت می‌کردند. آنان چون دیدند کفه‌ی جنگ به سود دشمنان می‌چربد، بی کار ننشستند و دست به سلاح بردند. ام عُماره نُسَیْبه بنت کعب از این زنـان

۱- ر.ک: واقدی، ج ۱، ص ۲۵۸.

بود. او در لشکر حضور داشت. با خود خیکی آب برداشته بود تا اگر کسانی زخمی شدند، به آنان آب دهد و مداوایشان کند. هنگامی کـه صحنه بـه زیان مسلمانان تغییر یافت، لباس خود را بـه کـمرش بست و وارد کـارزار شد. خودش در این باره چنین می‌گوید:

«در آغاز روز به سوی احد رفتم تا بنگرم که مردم چه مـی‌کنند. بـا خود خیکی آب داشتم. به پیامبرﷺ رسیدم کـه مـیان اصـحاب خود بود. صحنه به نفع مسلمانان بود. هنگامی که مسلمانان رو به شکست گذاشتند، خود را به پیامبرﷺ رساندم و خود یکراست به جنگ پرداختم و با شمشیر از پیامبرﷺ دفاع می‌کردم و با کمان تیر پرتاب می‌کردم. سرانجام زخم برداشتم.»

زخمی عمیق در گردن‌اش بود که به مرور، پس از بـهبود یـافتن، گـود شده بود. درباره‌ی این زخم چنین می‌گوید:

«مردم از کنار پیامبرﷺ گریخته بودند. ابن قَمِئَه به پیش تاخت و فریاد برآورد: محمد را به من نشان دهید. اگر او نجات یابد، مـن نـجات نخواهم یافت. مصعب بن عُمَیر و چند تن دیگر راه را بر او بستند. من نیز میان آنان بودم. او بود که این ضربه را بر من وارد کرد و در عوض چند ضربه به او زدم، اما آن دشمن خدا دو زره به تن داشت.» [1]

در غزوه‌ی احد، این زن دوازده یا سیزده زخم برداشت. این زخم‌ها در اثر ضربات شمشیر و سرنیزه بودند. درمان زخم‌ها یک سال زمان برد. به مدینه کـه رفـتند، خـون از تـن‌اش مـی‌چکید و از زخـم‌ها فـواره مـی‌کرد. پیامبرﷺ از وضع جسـمی او نگـران بـود. در مـدینه، عـبدالله‌بن کـعب مازنی را به خانه‌ی ام عماره فرستاد تا از وضع جسمانی‌اش خبر بـیاورد. هنگامی که باخبر شد ام عُماره سالم است، سخت خوشحال شد.

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۷۱.

شماری از مسلمانان با شنیدن خبرِ کشته شدنِ پیامبرﷺ به مدینه گریختند. در جایی به نام شقره، ام ایمن در راه احد با آنان رو به شد و از آن که از میدان جنگ گریخته بودند، سخت دلگیر شد و به صورتشان خاک پاشید و گفت:

«دوک نخ ریسی بردارید و نخ بریسید و شمشیرتان را به من بدهید.»[1]

ام سَلِیط از دیگر زنانی بود که در صحنه حضور داشتند. او خیک حمل می‌کرد و برای مجاهدان و زخمی‌ها آب می‌آورد. حضرت عمر۲ زمان خلافت خود به او بسیار بها می‌داد و از بسیاری زنان دیگر، او را مقدم می‌شمرد.[2]

ام المؤمنین عایشه و ام سُلَیم نیز در صحنه حضور داشتند. آن‌ها پاچه ورمالیده بودند. خیک‌ها را آب می‌کردند و برای مردم می‌آوردند تا بنوشند.[3]

این زنان نشان دهنده‌ی اوج فداکاری و شجاعت بودند. بیش از همه، کار ام عُماره، نُسَیبه بنت کعب، ستودنی است که دوشادوش مردان می‌جنگید و جزو کسان اندک شماری بود که در کنار آن حضرت، در محاصره‌ی تنگ دشمن، می‌جنگیدند. زنان دیگری نیز بودند که برگ تازه‌ای از بردباری و فداکاری را نه تنها در تاریخ اسلام که در تاریخ بشر ورق زدند. قصه‌ی بردباری این زنان در صفحات آتی خواهد آمد.

* * *

بسیاری از مسلمانان به شهادت رسیدند. پیامبرﷺ هنوز در صحنه‌ی کارزار بود. شمار اندکی از مسلمانان کنارش بودند. هر لحظه بیم آن می‌رفت که دشمن به آن حضرت آسیب برساند. در لحظه‌ای که

۱- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۳۱۱.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب ذکر ام سلیط، شماره ۴۰۷۱.
۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الجهاد و السیر، باب غزو النساء و قتالهن مع الرجال، شماره ۱۸۱۱.

پیامبرﷺ میان دشمن تنها مانده بود، ابوبکر صدیق نخستین کس بود که خود را به آن حضرت رساند. به دنبال وی، ابوعبیده بن جراح به شتاب، به صحنه آمد. طلحه بن عبیدالله کنار آن حضرت بود و به سختی زخم برداشته بود. وجود پیامبرﷺ در میان دشمن، در اوج پراکندگی و بی‌نظمی لشکر مسلمانان، خطرناک بود. اگر ابن قَمِئَه، مصعب بن عُمَیر را با آن حضرت اشتباه نگرفته بود و پس از کشتن‌اش به خطا به قریش اعلام نکرده بود که محمد را کشته است، شاید خطرات بیشتری آن حضرت را تهدید می‌کرد. اما اعلام ابن قَمِئَه این حسن را داشت که قریش از آن لحظه تا پایان جنگ می‌پنداشتند که آن حضرت کشته شده است. اگر این پندار نبود، چه بسا با سازماندهی و دقت بیشتر، دنبال آن حضرت می‌گشتند.

با این اوصاف، وجود پیامبرﷺ میان دشمن، عاقلانه نبود. امیدی به کسب پیروزی و شکست دشمن نبود. پس بایستی با اتخاذ نقشه‌ای دقیق، رفته رفته عقب‌نشینی می‌کردند تا تلفات کمتر شود. اتفاقات همه سریع افتاده بودند، از بامداد تا پیش از ظهر. اگر این زمان بیشتر طول می‌کشید، تلفات بیشتر می‌شد. در این لحظه‌ها، پیامبرﷺ با شمار اندکی از اصحاب که پیرامون‌اش بودند، درصدد برآمد که به سوی کوه، عقب‌نشینی کند. حدود سی تن از اصحاب در پیرامون آن حضرت گرد آمده بودند. کعب بن مالک نخستین کس بود که از میان افراد جدید، آن جضرت را شناخت. او از شادمانی نمی‌دانست چه کند. فریاد برآورد:

«ای مسلمانان، مژده باد. این پیامبر خداست.»

پیامبرﷺ به وی اشاره کرد که ساکت شود، زیرا نمی‌خواست مشرکان وی را بشناسند.[1] کم‌کم عقب‌نشینی را آغاز کرد. ابوبکر صدیق، عمربن خطاب، علی بن ابی طالب، طلحه بن عبیدالله، زبیربن عوام و

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۷۲؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۴۳.

گروهی دیگر از مسلمانان با وی همراه بودند. در لحظه‌ای که به سوی کوه می‌رفتند، جنگ‌هایی با دسته‌های نظامی قریش در می‌گرفت و کسانی به شهادت می‌رسیدند. طبق روایتی ده تن از انصار در لحظه‌ی رفتن به سوی کوه، در مواجهه با جنگجویان قریش به شهادت رسیدند. طلحه بن عبیدالله نیز از خود رشادت‌ها نشان داد و شمشیر زنانِ قریش را پس راند.[۱]

پیامبرﷺ با همراهان‌اش خود را به کوه رساند. گروهی از سواران قریش به فرماندهی خالدبن ولید، خود را به کوه رساندند و از دامنه‌ی آن بالا آمدند. پیامبرﷺ دعا کرد:

«خدایا، سزاوار نیست که آنان بر ما چیره شوند.»

عمربن خطاب با گروهی از مهاجران، شمشیر به دست گرفتند و با آنان جنگیدند و به عقب‌نشینی واداشتند.[۲]

در این هنگام اُبَیّ بن خلف، دشمن دیرین پیامبرﷺ اسب خود را به سوی آن حضرت تاخت داد و فریاد برآورد:

«ای محمد، اگر نجات یابی، من نجات نخواهم یافت.»

مسلمانان اجازه خواستند که او را از پای در آورند. حضرت فرمود بگذارندش تا نزدیک شود. نزدیک که شد، حضرت نیزه‌ای از حارث بن صِمّه گرفت و به گردن اُبَیّ بن خلف زد. اُبَی از اسب‌اش پایین افتاد. نیزه، خراش کوچکی در گردن اُبَیّ برجای گذاشته بود. با وجود کوچک بودن خراش، وی سخت هراسان شد. مشرکان به وی دلداری دادند که چیزی نشده و خراش کوچکی بیش نیست. اما اُبَیّ سخت بی‌تابی می‌کرد. در بازگشت به مکه، هنگامی که به سَرِف رسیدند، وی قالب تهی کرد و مُرد.[۳]

۱- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، صص ۲۳۷-۲۳۶؛ نسائی، کتاب الجهاد، باب ما یقول من یطعنه العدو، شماره ۳۱۴۹.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۷۵.
۳- ر.ک: پیشین، ج ۳، ص ۷۳؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، صص ۲۵۹-۲۵۸.

پیامبرﷺ به کوه که رسید، درصدد برآمد که از صخره‌ای بالا رود. اما چون دو زره به تن داشت و با زخم‌هایی که برداشته بود، توان خود را از دست داده بود، نتوانست بالا برود. طلحه بن عبیدالله نشست تا پیامبرﷺ بر پشت او پا بگذارد و بالا برود. پیامبرﷺ از صخره بالا رفت. [۱] علی بن ابی طالب با سپرش مقداری آب آورد. فاطمه (رض) با دستان خود، زخم‌های پیامبرﷺ را شست و شو داد. هنگامی که دید آب، خون را بند نمی‌آورد، تکه حصیری برداشت و سوزاند و خاکسترش را بر محل زخم گذاشت. خون بند آمد. [۲]

محمدبن مَسْلَمه آب شیرین آورد. پیامبرﷺ نوشید و برایش دعای خیر کرد. [۳] پیامبرﷺ به سبب زخم‌هایی که در تن‌اش بود، نماز ظهر را نشسته برگزار کرد. مسلمانان نیز پشت سرش نشسته نماز گزاردند. [۴]

مسلمانان سخت غمناک و پریشان بودند. فاجعه‌ای که بر آنان رفته بود، جبران‌پذیر نبود. پیامبرﷺ با تنی مجروح و خونین، در کنارشان، در شکاف‌های کوه، پناه گرفته بود. بسیاری دیگر از مسلمانان نیز که آن جا بودند، از زخم‌هایی که برداشته بودند، یا در حال جان کندن بودند، یا اگر امیدی به زنده ماندن داشتند، بایستی دردهای جانکاهی را تاب می‌آوردند. پیکر شمار فراوانی از شهیدان نیز در درون دره، در میدان جنگ، در خون خوابیده بودند و دل‌ها و روح را می‌آزردند. در این هنگام به پیامبرﷺ و مسلمانان خواب سبکی دست داد. ایستاده بودند و در فشار خواب، شمشیر از دستشان می‌افتاد. چشم که گشودند، احساس سبکی کردند. بیم و هراس از دشمن و اندوه شکست، از درونشان رخت برچیده بود و جای آن را آرامش و امید داده بود. خداوند در این باره فرمود:

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۷۵.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب ما اصاب النبی من الجراح یوم احد، شماره ۴۰۷۵؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد، شماره ۱۷۹۰.
۳- ر.ک: السیرة الحلبیة، ج ۲، ص ۳۰.
۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۷۵.

«آن گاه پس از اندوه، آرامشی (به صورت) خوابی سبک بر شما فرو فرستاد که گروهی از شما را فرا گرفت.» [1] (آل‌عمران/ ۱۵۴)

این خواب سبک مقداری نیرو و نشاط به مسلمانان داد تا در موقعیت عقب‌نشینی بتوانند از خود دفاع کنند. در میدان، پیکرهای شهیدان نقش زمین بودند. مشرکان قریشِ بر صحنه مسلّط بودند و دیگر کسی از مسلمانان، در میدان جنگ نبود. زنان قریش به سرکردگی هند بنت عتبه به مثله کردن تن شهیدان پرداختند. گوش‌ها، بینی‌ها و شرمگاه‌ها را می‌بریدند. هند با گوش و بینی شهیدان برای خود گردنبند و خلخال ساخت و خلخال، گردنبند و گوشواره‌ی خود را به وحشی، قاتل حمزه، بخشید. تن حمزه را شکافت. جگرش را بیرون آورد و در دهان انداخت و جوید. اما نتوانست آن را ببلعد و بیرون‌اش انداخت. سپس بر صخره‌ای بالا رفت و به رجز خواندن پرداخت:

«ما در عوض بدر، شما را سزا دادیم. جنگ پس از جنگ دارای اشتعال است. من نمی‌توانستم از دست دادن عتبه و برادر و عمو و فرزندِ نخستم را تاب بیاورم. دل‌ام را خنک و به نذرم وفا کردم. ای وحشی، عطش درون‌ام را فرو نشاندی. تا زنده‌ام و تا آن هنگام که استخوان‌هایم در گور خاکستر شوند، وحشی را سپاس می‌گویم.»

ابوسفیان بن حرب نیز سر نیزه در دهان حمزه بن عبدالمطلب فرو می‌کرد و می‌گفت:
«بچش ای نافرمان.» در این هنگام حُلَیس بن زبّان او را دید و سرزنش کرد که چرا با تن بی جان حمزه چنین می‌کند. ابوسفیان از کرده‌ی خود پشیمان شد و از حُلَیس خواست که قضیه را نهان دارد. [2]

* * *

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب ۲۱، شماره ۴۰۶۸.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، صص ۸۱-۷۹.

کشتگان مسلمانان در میدان افتاده بودند. همه با انگیزه و اعتقاد ایمانی به این کارزار آمده بودند. اگر میانشان بسیاری بودند که تنها به پیروزی می‌اندیشیدند، اما شماری نیز بودند که خواستی جز شهادت و نیل به خشنودی خداوند، نداشتند. عبدالله‌بن جحش از آن جمله بود. وی پیش از آغاز جنگ چنین دعا کرده بود:

«خدایا، من سوگند خوردم که فردا با دشمن دیدار کنم و مرا بکشند و سپس شکم‌ام را بشکافند و بینی و گوش‌ام را ببرند و آن گاه تو از من بپرسی که چرا چنین شده‌ای؟ و من پاسخ دهم که به خاطر تو.»[1]

وی در غزوه‌ی احد چهل و اندی سال داشت و به دست ابوالحکم بن اخنس ثقفی به شهادت رسید. عمروبن جموح نیز به طمع شهادت به میدان آمده بود. او آدمی سالخورده بود و به سختی می‌لنگید. چهار پسر داشت که همه در میدان‌های جنگ، به ویژه احد، حضور داشتند. در غزوه‌ی احد، پسران‌اش نمی‌خواستند او شرکت کند. عمرو بن جموح نزد پیامبر ﷺ رفت و از پسران‌اش شکایت برد و گفت:

«پسران‌ام می‌خواهند مرا از همراهی با تو باز دارند. به خدا سوگند، من امیدوارم که با این پای لنگ خود در بهشت قدم بزنم.»

پیامبر ﷺ به او تفهیم کرد که عذرش پذیرفته است و جهاد بر او فرض نیست. به پسران‌اش نیز فرمود:

«او را باز ندارید. شاید خداوند به او شهادت عنایت کند.»[2]

عمروبن جموح از پیامبر ﷺ پرسید:

«ای رسول خدا، به من بگو اگر در راه خدا بجنگم تا کشته شوم، آیا در بهشت با پای سالم قدم خواهم زد؟»

۱- ر.ک: المستدرک، ج ۳، ص ۲۳۹، شماره ۴۹۶۸. این روایت از مراسیل سعید بن مسیب است.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۷۸.

پـیامبرﷺ بـه او پاسخ مـثبت داد. وی نـیز بـه هـمراه بـرادرزاده و برده‌اش به شهادت رسید.[۱] ثابت بن وَقش و یمان معروف به حُسَیل بـن جابر، پدر حذیفه، سرگذشتی از شوق به شهادت در راه خدا دارند. آنان دو سالخورده‌ی پیر بودند که به هنگام رفـتن پـیامبرﷺ بـه غـزوه‌ی احـد، فرمان یافته بودند با زنان و کودکان در قلعه‌ها به سر برند. آنان از این وضع خرسند نبودند و دوست داشتند با پیامبرﷺ در جنگ حـضور یـابند و جام شهادت سر کشند. یکی از آنان به دیگری گفت:

«وای بر تو، چشم به راه چه هستی؟ به خدا سوگند، از عمر ما جز به مقدار دو بار آب نوشیدن باقی نمانده است. امروز یا فردا خواهـیم مُرد. چرا شـمشیرهایمان را بـرنگیریم و بـه پـیامبر خـدا نـپیوندیم. شاید خداوند به ما در کنار پیامبرﷺ شهادت عنایت کند.»

پس از ایـن گـفت و گـو، شـمشیرهایشان را بـرداشـتند و بـه لشکر مسلمانان پیوستند. آنـان هـنگامی وارد کـارزار شـدند کـه مسلمانان زیـر ضـربات دشمن، در هـم کـوبیده مـی‌شدند و در اثـر خـطای تـیرانـدازان، پیروزیِ اولیه را از دست داده بودند. ثابت بن وَقش به دست مشرکان بـه شهادت رسید و یمان پدر حذیفه، چنان که یادآور شـدیم، بـه خـطا زیـر ضربات شمشیر مسلمانان به شهادت رسید.[۲]

این دو پیر سالخورده از شرکت در جهاد معاف بودند. اما شوق شهادت چیزی فراتر از عمل به امر و نهی است. احساسی است درونی که آدمی را وامی‌دارد بیش از عمل به رخصت‌ها، به عزیمت‌ها بیندیشد و مستانه در راه خدا جان ببازد.

مُـخیریق دانشـوری یـهودی بـود. سـرمایه‌ی هـنگفت داشت و نخلستان‌های فراوان. پیامبرﷺ را به درستی می‌شناخت و می‌دانست

۱- ر.ک: مسند احمد، ج ۱۶، ص ۳۵۰، شماره ۲۲۴۵۲. هیثمی سند روایت را صحیح دانسته است.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۷۶؛ المستدرک، ج ۳، ص ۲۴۲، شماره ۴۹۷۵.

که او خاتم پیامبران است. اما دلبستگی به آیین پدران، مانع از پیوستن وی به اسلام می‌شد. غزوه‌ی احد که پیش آمد، سلاح برداشت و خود را به پیامبرﷺ رساند. به بستگان‌اش نیز سپرد کـه اگـر کشـتـه شـد، اخـتیار اموال‌اش به دست محمد خواهد بود و هر گونه خـواست دربـاره‌ی آن‌هـا عمل کند. جنگ که آغاز شد، بـه صـحنه رفت و بـا دشـمن جـنگید و بـه شهادت رسید. پیامبرﷺ در حق وی فرمود:

«مُخیریق بهترین کس یهود است.» [1]

این یهودی دانشور، آدمی خـردمند و هـوشیار بـود. او مـی‌دانست کـه محمد، پیامبر خداست، اما از ایمان آوردن به او تن مـی‌زد و در غـزوه‌ی احد، وجدان‌اش بیدار شد و یاری دادن پیامبر خدا را، که دشمنان از هر سو محاصره‌اش کرده بودند، بر خود لازم شمرد. چنین دانشوری به طـور عموم میان پذیرش حقانیت پیامبر و مدارا با قوم خود، دچار سـردرگمی می‌شود. اندیشه‌ی حاکم بر امثال وی آن است که تصمیم قطعی درباره‌ی موضوع را به تأخیر اندازند. شاید به مرور اندیشوران و دیگر کسان قوم، به حقانیت اسلام پی ببرند و همه با هم به اسلام در آیـند و ایـن گـونه هـم وجدان‌اش آسوده شود و هم قوم‌اش خشنود شوند. اما رخ دادن ناگهانی غـزوه‌ی احـد و نـیاز سـخت مسـلمانان بـه پشـتیبانی، سـبب شـد تـا وی درباره‌ی تصمیم قطعی در موضوع شتاب کند و آشکـارا مـیان قـوم خـود اعلان کند که مسلمان شده است. سپس به این امر بسنده نکند و سلاح بـردارد و بــه لشکـر مـجاهدان بـپیوندد و امـوال خـود را نـیز در اخـتیار پیامبرﷺ بگذارد.

اُصَیرم پسر ثابت بن وقش نیز از کسانی بود که پیش از غزوه‌ی احد با اسلام سر ناسازگاری داشت و از قوم خود ایراد می‌گرفت کـه چـرا اسـلام

١- ر.ک: ابن هشام، ج ٣، ص ٧٧؛ الطبقات الکبری، ج ١، ص ٤٣١؛ کنزالعمال، شماره ۴۶۵۴.

آورده‌اند. اما درست در غزوه‌ی احد، دل در گرو اسلام نهاد و مسلمان شد و یکباره شوق شهادت و ایمان به خدا در درون‌اش موج زد و او را به سوی صحنه‌ی پیکار کشاند. شمشیر برداشت و به شتاب خود را به دل معرکه زد و سخت جنگید و زخمی شد. کسانی از قبیله‌اش او را با تنی خونین و زخمی، میان لاشه‌های کشتگان یافتند. با شگفتی از او پرسیدند که چرا آمده است، او که منکر این حدیث (اسلام) بوده است. برایشان سؤال بود که چرا برای جنگ آمده است؟ برای دفاع از قوم خود یا به سبب اشتیاق به اسلام؟ پاسخ داد:

«از روی اشتیاق به اسلام آمده‌ام. به خدا و پیامبرش ایمان آوردم. سپس شمشیرم را برداشتم و با پیامبرﷺ به میدان جنگ آمدم و جنگیدم تا آن که به این روز افتادم.»

سپس دیری نگذشت که دیده از جهان فرو بست. پیامبرﷺ فرمود:

«او از بهشتیان است.» [1]

این کس هیچ نمازی نگزارده بود و جز جهاد به هیچ یک از احکام دین عمل نکرده بود، اما چون دلی پاک داشت و از ژرفای درون به اسلام پیوسته بود، خداوند او را به افتخار شهادت نایل گرداند.

این شهیدان با چنین انگیزه‌ای نیرومند به صحنه‌ی کارزار آمدند. باوری استوار داشتند که پس از شهادت، به بهشت و خشنودی خدا نایل خواهند شد. اگر بر دشمن چیره شدند، شاهد پیروزی را در آغوش خواهند گرفت و اگر به تیغ و دشنه‌ی دشمن، جام شهادت سر کشیدند، به

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۷۸؛ مسند احمد، ج ۱۷، ص ۶۰، شماره ۲۳۵۲۳. شبیه آن در المستدرک، ج ۲، ص ۱۳۶، شماره ۲۵۸۹ و ج ۳، ص ۳۲، شماره ۴۳۷۶؛ ابوداود، کتاب الجهاد، باب فیمن یسأل الشهادة و یقتل مکانه فی سبیل الله، شماره ۲۵۳۷، آمده است. منذری و احمد شاکر روایت را صحیح دانسته‌اند.

بهشت قدم خواهند گذارد. پس در هر دو حال، پیروزی یا شهادت، به غایت روشنی خواهند رسید و جایی برای اندوه و دریغ نخواهد بود.

تن‌های پاره و خونین این شهیدان در دره‌ی قنات، میان دو کوه احد و عَینَین، زیرِ تیغِ تندِ آفتاب، میان سنگلاخ‌ها و بوته‌ها، دراز کشیده بود. به تنِ یکی، تیرها و نیزه‌های دشمن، فرو رفته بود. تنِ آن یکی با شمشیرهای دشمن، شیارهای عمیقی برداشته بود و آن دیگری چنان زیر سم اسبان دشمن مچاله شده بود که شناختنی نبود. با این وصف، زنان قریش به سرکردگی هند بنت عتبه، به جان لاشه‌های بی روح افتاده بودند و آن‌ها را می‌شکافتند و پاره پاره می‌کردند. این جگرخوارگان، زیر نگاهِ خرسند مردان خود، که لبخندی از رضایت به لب داشتند و در اوج پیروزی، سرمست و بی‌رحم به ادامه‌ی کارزار یا پایان آن می‌اندیشیدند، هیچ رحمی به خود راه نمی‌دادند و به این نمی‌اندیشیدند که روزی این مردان، دست کم مهاجران، در کوچه‌های مکه و کنار کعبه و صفا و مروه، دوشادوش آنان به ادای مناسک حج می‌پرداختند و در بلند داشتن نام مکه و قریش، فداکاری‌ها می‌کردند. زنان مثله می‌کردند و گوش و بینی می‌بریدند و اندکی دل خود را خنک می‌کردند، ولی نمی‌دانستند که: مرده از نیشتر کجا نالد. این شهیدان بی‌باک، اکنون در خنکای نسیم بهشت، به سر می‌برند و دشنه و کاردهای زنان قریش هیچ دردی در آنان ایجاد نمی‌کند.

* * *

با آن که مشرکان پیروز میدان بودند، اما چندان امیدوار نبودند که جنگ را با پیروزی کامل به پایان برسانند. درازا کشیدن جنگ و چالاکی مسلمانانِ باقی مانده، آنان را خسته کرده بود. بنابراین، از تعقیب بیشترِ مسلمانان در دره‌های احد، خودداری کردند. اما ابوسفیان خود را به دامنه‌ی کوهی رساند که مسلمانان به همراه پیامبرﷺ در پسِ

صخره‌هایش پناه گرفته بودند. آن جا خطاب به مسلمانان گفت: «آیا محمد میان این مردمان هست؟»

حضرت از اصحاب خواست که به او پاسخ ندهند. باز ابوسفیان گفت:

«آیا پسر ابوقحافه (ابوبکر) میان این مردمان هست؟»

حضرت بار دیگر از اصحاب خواست که پاسخ ندهند. ابوسفیان بار دیگر گفت:

«آیا پسر خطاب میان این مردمان هست؟»

هنگامی که پاسخی دریافت نکرد، گفت:

«قطعاً آنان کشته شده‌اند. اگر زنده می‌بودند، حتماً پاسخ می‌دادند.»

عمربن خطاب رضی الله عنه نتوانست بیشتر خویشتنداری کند و گفت:

«ای دشمن خدا، دروغ گفتی. خداوند آن چه را که مایه‌ی زبونی تو است، باقی گذاشته است.»

ابوسفیان گفت: «هُبَل، بلندمرتبه باد!»

پیامبر صلی الله علیه وسلم از مسلمانان خواست که به او چنین پاسخ دهند:

«خدا برتر و بزرگ‌تر است.»

ابوسفیان گفت: «ما عُزّا داریم و شما عُزّا ندارید.»

حضرت از مسلمانان خواست که پاسخ دهند:

«خدا مولای ماست و شما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت: «این روز در عوض روز بدر است. جنگ به سان دلو دست به دست می‌شود. خواهید دید که کشتگانتان مثله شده‌اند. من نه به آن فرمان داده‌ام و نه آن را ناپسند دانسته‌ام.» [1]

طبق روایتی دیگر، ابوسفیان در پایان سخنان‌اش چنین گفت:

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة احد، شماره ۴۰۴۳؛ مسند احمد، ج ۴، ص ۲۵۰، شماره ۴۴۱۴؛ ابن ابی شیبه، ج ۱۳، ص ۳۰۰، شماره ۳۷۷۸۰.

«امروز در برابر روز بدر است. یک روز به سود ما بوده و یک روز به زیان ما. یک روز بدی می‌بینیم و یک روز شادی. حنظله در برابر حنظله، فلان کس در برابر فلان کس و فلان کس در برابر فلان کس.»

حضرت فرمود:

«دو طرف هیچ با هم برابر نیستند. کشتگان ما زنده‌اند و روزی می‌خورند و کشتگان شما در دوزخ عذاب می‌بینند.» [۱]

سکوتِ نخستینِ مسلمانان به دستور پیامبرﷺ، برای آن بود تا ابوسفیان را کوچک کنند. هنگامی که دیدند وی دچار غرور و تکبر شده، از حقیقت امر آگاهش کردند و شجاعانه به وی پاسخ دادند. هنگامی که ابوسفیان می‌خواست بازگردد با صدای بلند گفت:

«میعاد ما در سال آینده، در بدر خواهد بود.»

پیامبرﷺ به یکی از اصحاب فرمان داد که به وی پاسخ مثبت دهد [۲] و این گونه برای سال آینده قرار گذاشتند تا در بدر دوباره با هم روبه‌رو شوند. ابوسفیان رفت. قریش همه حرکت کردند. حضرت پیامبرﷺ علی بن ابی‌طالب را به دنبالشان فرستاد تا بنگرد که به مکه می‌روند یا قصد مدینه دارند. به وی گفت که اگر سوار بر شتران بودند و اسبان را هی می‌کردند، بدان که قصد مکه دارند و اگر بر اسب سوار بودند و شتران را هی می‌کردند، بدان که قصد مدینه دارند. علی بن ابی‌طالب رفت و دید که بر شتران سوار شده‌اند و اسبان را هی می‌کنند و به سوی مکه رهسپار شده‌اند. آمد و به پیامبرﷺ خبر داد که راهیِ مکه شده‌اند. [۳]

هنگامی که مشرکان دره‌ی جنگ را ترک کردند، پیامبرﷺ فرمان داد که شهیدان را به خاک بسپارند. هفتاد تن به شهادت رسیده بودند. [۴]

۱- ر.ک: مسند احمد، همان جا، ابن ابی شیبه، همان جا.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۸۱. ۳- ر.ک: پیشین، ج ۳، ص ۸۲.
۴- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۰۴۳، درباره‌ی نام‌هایشان ر.ک: ابن هشام، ج ۳،←

اما کسی به اسارت در نیامده بود. از مشرکان نیز بیست و دو تن کشته شده بودند. [1]

پیامبرﷺ از کشته شدن حمزه و شماری از صحابیانِ فداکارش سخت اندوهگین شده بود. هر دو تن را با یک لباس، کفن می‌پوشاندند. به هنگام خاکسپاری، هر کس را که بیشتر از قرآن حفظ بود، مقدم می‌داشت. نه کسی را شستند و نه بر کسی نماز گزاردند. حضرت فرمان داد که با خون‌هایشان به خاک سپرده شوند. حضرت در حق آنان فرمود:

«من در روز قیامت بر اینان گواه هستم.» [2]

هنگامی که می‌خواستند مصعب بن عُمَیر را کفن کنند، جز شالی کوچک نیافتند. این شال آن قدر کوچک بود که اگر سرش را می‌پوشاندند، پاهایش برهنه می‌شد و اگر پاهایش را می‌پوشاندند، سرش برهنه می‌ماند. حضرت فرمان داد که شال را در قسمت سرش بگذارند و پاهایش را با گیاهِ اذخر بپوشانند. [3]

هر دو تن یا سه تن را در یک قبر گذاشتند. [4] خانواده‌ی برخی شهیدان، کسان خود را به مدینه برده بودند.

حضرت فرمان داد که آنان را به احد بازگرداند و در محل شهادتشان به خاک بسپارند. [5]

١- ر.ک: ابن هشام، ج ٣، ص ١١٢. صص ١١٠-١٠٥.

٢- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب من قتل من المسلمین یوم احد، شماره ۴۰۴۷.

٣- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الجهاد، باب ما جاء فی دفن الشهداء، شماره ١٧١٣؛ ابوداود، کتاب الجنائز، باب فی تعمیق القبر، شماره ٣٢١۵؛ نسائی، کتاب الجنائز، باب ما یستحب من اعماق القبر، شماره ٢٠١٢.

۴- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ٣، ص ٢٩٠؛ ترمذی، کتاب الجنائز، باب ماجاء فی قتلی احد و ذکر حمزة.

۵- ر.ک: ترمذی، کتاب الجهاد، باب ما جاء فی دفن القتیل فی مقتله، شماره ١٧١٧؛ ابن ماجه، کتاب الجنائز، باب ما جاء فی الصلاة علی الشهداء و دفنهم، شماره ١۵١۶؛ مسند احمد، ج ١١، ص ٣٧٣، شماره ١۴١٠١.

هنگامی که پیامبرﷺ از دفن شهیدان فارغ شد، از اصحاب خواست که پشت سرش صف ببندند تا دعا و نیایش کنند. مسلمانان در قالب چند صف ایستادند. حضرت دعا کرد:

«خدایا، ستایش همه، تو را سزاوار است. خدایا، آن چه تو به فراوانی بدهی، کسی نیست که جلودارش باشد و آن چه را که تو دریغ داری، کسی نیست که به فراوانی بدهد. کسی را که تو گمراه کنی، هدایت‌گری نخواهد داشت و کسی را که تو هدایت کنی، گمراه کننده‌ای نخواهد داشت. آن چه را تو دریغ داری، کسی دهنده‌ی آن نخواهد بود و آن چه را تو بدهی، دریغ دارنده‌ای نخواهد داشت. آن چه را تو دور کنی، کسی نخواهد توانست نزدیک‌اش کند و آن چه را تو نزدیک کنی، کسی نخواهد توانست دورش کند. خدایا، از برکت‌ها و رحمت و فضل و روزی‌ات، فراوان به ما عنایت کن. خدایا، نعمت پایدارت را که از بین نمی‌رود و زایل نمی‌شود، از تو می‌خواهم. خدایا، در روزِ بیم و هراس از تو امنیت می‌خواهم. خدایا، از شرّ آن چه به ما داده‌ای و از شرّ آن چه از ما دریغ داشته‌ای، پناه می‌جویم. خدایا، ایمان را نزد ما محبوب گردان و در دل‌هایمان، آن را زیبا بنما و کفر و فسق و عصیان را نزد ما ناپسند گردان و ما را از اهل هدایت قرار بده. خدایا، ما را مسلمان بمیران و مسلمان زنده بدار و به نیکان ملحق کن، بی آن که دچار رسوایی و فتنه شویم. خدایا، ای معبود راستین، با کافرانی که پیامبران‌ات را تکذیب می‌کنند و از راهت باز می‌دارند، بستیز و عذاب‌ات را بر آنان قرار بده. آمین.» [1]

* * *

۱– ر.ک: المستدرک، ج ۳، ص ۲۸، شماره ۴۳۶۷؛ مسند احمد، ج ۱۲، صص ۲۰۴-۲۰۳، شماره ۱۵۴۳۱؛ المعجم الکبیر، ج ۵، ص ۴۷، شماره ۴۵۴۹؛ البانی، صحیح الادب المفرد، ص ۲۵۷، شماره ۶۹۷؛ نسائی، عمل الیوم و اللیلة، شماره ۶۰۹. حاکم، ذهبی، هیثمی، منذری و البانی روایت را صحیح دانسته‌اند.

پیامبر ﷺ سوار بر اسب‌اش رهسپار مدینه شد. اندوهی جانکاه بر قلب‌اش سنگینی می‌کرد و توان راه رفتن را از او می‌ستاند. نزدیک‌ترین اصحاب‌اش به شهادت رسیده بودند. بسیاری از آنان در کنار او، به هنگام سینه سپر کردن در برابر دشمن برای جلوگیری از آسیب رسیدن به آن حضرت، پرپر شده بودند. یاد این شهیدان پیوسته در ژرفای درون او موج می‌زد. هرگاه یادی از شهیدان احد می‌شد، به درد می‌گفت:

«به خدا سوگند، دوست داشتم که با یاران‌ام در دامنه‌ی کوه کشته می‌شدم.»[1]

چنین سخنی با این قاطعیت، از دردی جانکاه حکایت دارد که قلب پیامبر ﷺ را می‌فشرد و آزارش می‌داد. در کنار آن، تصویر جنگجویان شجاع و بی‌باک، که در کنارش شمشیر می‌زدند و دشمن را پس می‌راندند و اینک برخی از آنان سراپا مجروح و خونین در رکاب‌اش راهِ مدینه را در پیش گرفته بودند، بر ذهن آن حضرت می‌گذشت و عملکرد آنان را می‌ستود. علی بن ابی طالب، شمشیرش را به فاطمه داد و گفت:

«شمشیر را بردار که امروز دل‌ام را خنک کرد.»

حضرت بی‌درنگ به یاد اصحاب خود افتاد و فرمود:

«اگر تو با مهارت شمشیر زده‌ای، سهل بن حُنَیف، ابودجانه، عاصم بن ثابت افلح و حارث بن صِمَّه نیز با مهارت شمشیر زده‌اند.»[2]

پیامبر ﷺ احد را نماد شهیدانی می‌دانست که در سینه‌اش خوابیده بودند. کوه احد را دوست می‌داشت و می‌فرمود:

۱- ر.ک: مسند احمد، ج ۱۲، ص ۵۴، شماره ۱۴۹۶۵؛ المستدرک، ج ۲، ص ۹۵، شماره ۲۴۶۲؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۳۰۴.
۲- ر.ک: المستدرک، ج ۳، ص ۲۸، شماره ۴۳۶۸؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۲۸۳.

«این کـوهی است کـه مـا را دوست مـی‌دارد و مـا نـیز آن را دوست می‌داریم.»[۱]

حـدود هشت سـال پس از غـزوه‌ی احـد، درست در روزهـای پـایانی زندگی‌اش به احد آمد و بر کشتگان آن جا نماز گزارد. سپس بر منبر بالا رفت و طی سخنانی اصحاب را اندرز داد و از آن که گرفتار دام دنیا شوند، آنان را برحذر داشت.[۲]

پیامبرﷺ با همراهان‌اش به سوی مدینه رفت. زنان و کودکان مدینه که از بازگشت لشکر باخبر شده بودند، خـود را بـه لشکـر رسـاندند. آنـان می‌خواستند از وضعیت پدران، شوهران، بـرادران و بسـتگان خـود کـه در جنگ حضور داشتند، باخبر شوند. اما هنگامی که به لشکـر مـی‌رسیدند، می‌دیدند بسیاری از نزدیکانشان به شهادت رسیده‌انـد. ایـن جـا بـود کـه ایمان و بردباری خود را نشـان مـی‌دادنـد و زنـان، بـیش از مـردانِ خـود، مفهوم صبر و شکیبایی و ایمان به پیامبرﷺ را از خود بروز می‌دادنـد. زنی از قبیله‌ی بنی دینار، پدر، برادر و شوهرش را از دست داده بود. خبر مرگ این کسان را به وی رساندند. اما این زن مؤمن، بی آن که نشانی از تزلزل و بی‌صبری از خود نشان دهد، گفت: «پیامبر خدا چگونه است؟»

گفتند: «او خوب است. ای مادر فلانی، او همان‌گونه است که تو دوست داری.»

زن گفت که او را به من نشان دهید و چون جمال مبارک پیامبرﷺ را دید، از اعماق درون خود گفت:

«هر مصیبتی پس از سلامتی تو، کوچک خواهد بود.»[۳]

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب احد جبل یحبّنا و نحبه، شماره ۴۰۸۳؛ صحیح مسلم، کتاب الحج، باب فضل المدینة، شماره ۱۳۶۵.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۰۴۲؛ صحیح مسلم، کتاب الفضائل، باب اثبات حوض نبینا و صفاته، شماره ۲۲۹۶.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۸۶؛ طبرانی، المعجم الاوسط، ج ۷، ص ۲۸۰، شماره ۷۴۹۹؛ حلیة الاولیاء، ج ۲، ص ۷۱.

سعدبن مُعاذ، مهار اسب پیامبرﷺ را گرفته بود. مادرش، کبشه بنت رافع، دوان دوان خود را به آن حضرت رساند. پیامبرﷺ به او خوش‌آمد گفت. مادر سعد گفت:

«اکنون که تو را تندرست دیدم، مصیبت کوچک شد.»

این زن، در جنگ احد فرزند خود را به نام عمروبن مُعاذ از دست داده بود.[1]

در راه، حمنه بنت جحش رضی اللّه عنها خود را به لشکر مسلمانان رساند. او زن مصعب بن عمیر بود. مردم به وی خبر دادند که برادرش، عبدالله‌بن جحش، به شهادت رسیده است. او «انا لله و انا الیه راجعون» گفت و برایش آمرزش خواست. سپس به وی خبر دادند که دایی‌اش، حمزه بن عبدالمطلب، به شهادت رسیده است. حمنه باز همان کار را تکرار کرد. در نهایت به او خبر دادند که شوهرش، مُصعب بن عُمَیر نیز به شهادت رسیده است. زن سخت آشفته شد و به شیون پرداخت. پیامبرﷺ که چنین دید، فرمود:

«شوهرِ زن، نزد وی جایگاه ویژه‌ای دارد.» [2]

سرانجام به مدینه رسیدند، اندوهگین و دلشکسته. پیامبرﷺ صدای نوحه و شیون مردم را شنید که برای کشتگان خود می‌گریستند. حضرت فرمود:

«اما کسی نیست که برای حمزه گریه کند.»

سعدبن معاذ و اُسَید بن حُضَیر از زنان قبیله‌ی خود خواستند که بروند و برای حمزه گریه و شیون کنند. شماری از زنان گرد آمدند و جلوی درِ مسجد، به گریستن و شیون کردن پرداختند. حضرت از آنان سپاسگزاری

۱- ر.ک: واقدی، ج ۱، ص ۳۱۵.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۸۵؛ ابن ماجة، کتاب الجنائز، باب ما جاء فی البکاء علی المیت، شماره ۱۵۹۰.

کرد و خواست که به خانه‌هایشان بازگردند.[۱] پس از آن به سختی از شیون کردن بر مردگان منع کرد و فرمود:

«پس از امروز، زنان بر هیچ مرده‌ای شیون نکنند.»[۲]

* * *

شامگاه روز شنبه به مدینه رسیدند. مسلمانان شب را به درمان مجروحان خود سپری کردند. گروهی از کسانِ نامدارِ انصار، شب را تا صبح، جلوی درِ خانه‌ی پیامبرﷺ به نگهبانی پرداختند.[۳] بامداد روز یکشنبه، پس از گزاردن نماز صبح، پیامبرﷺ به اصحاب دستور داد که برای تعقیب دشمن آماده شوند. درضمن فرمود تنها کسانی می‌توانند در این لشکرکشی حضور یابند که در غزوه‌ی احد حضور داشته‌اند. به آن حضرت خبر رسیده بود که قریش می‌خواهند دوباره به مدینه هجوم بیاورند.[۴] هدف پیامبرﷺ از این غزوه کاملاً روشن بود. مسلمانان پس از غزوه‌ی احد، در مدینه با یهود و منافقانی روبه‌رو بودند که از وضعیت شکستِ مسلمانان سخت شادمان بودند و به شایعه پراکنی و تضعیف روحیه‌ی مسلمانان رو آورده بودند. در پیرامون مدینه نیز اعراب مشرک، آزمندانه به مدینه و محصولات آن چشم دوخته بودند و اینک می‌خواستند از شکست و ضعف مسلمانان سوء استفاده کنند. از دیگر سو، احتمال منطقی وجود داشت که قریش از نیمه تمام گذاشتن کار خود با مسلمانان پشیمان

۱- ر.ک: پیشین، همان جا.

۲- ر.ک: مسند احمد، ج ۵، ص ۱۱۵، شماره ۵۵۶۳؛ ابن ماجة، کتاب الجنائز، باب ما جاء فی البکاء علی المیت، شماره ۱۵۹۱؛ ابن ابی شیبه، ج ۱۳، ص ۲۹۳، شماره ۳۷۷۵۱؛ عبدالرزاق، المصنف، ج ۳، ص ۵۶۱، شماره ۶۶۹۴؛ مسند ابویعلی، ج ۶، ص ۲۹۳، شماره ۳۶۱۰؛ طبرانی، المعجم الکبیر، ج ۱۱، ص ۳۹۱، شماره ۱۲۰۹۶؛ المستدرک، ج ۳، ص ۲۳۴، شماره ۴۹۴۹. حاکم و احمد شاکر روایت را صحیح دانسته‌اند.

۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۴۵.

۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۸۷؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۴۵؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۳۱۳.

شوند و برای تهاجم به مدینه بازگردند. خبری که به آن حضرت رسیده بود، این احتمال را تقویت می‌کرد. پس برای بازگرداندن جایگاه مسلمانان و حفظ موقعیت آنان، می‌باید تحرکی سریع صورت می‌دادند.[۱]

مسلمانان با وجود جراحات عمیقی کـه داشـتند، بـرای حـرکت آمـاده شدند. در آغاز کار هفتاد تن رهسپار هدف شدند.[۲] سپس کسان دیگری نیز به آنان پیوستند و در مجموع ششصد و سی تن شدند. لشکری بود با اراده و مصمم که با وجود جراحات سخت، اگر با دشمن روبـه‌رو مـی‌شد، بی‌گمان او را از پای در می‌آورد. قرآن کریم این فرمانبرداری و فداکـاری اصحاب را ستایش کرد و فرمود:

«(مؤمنان) کسانی هستند که پس از زخمی شدنشان، خدا و پیامبر را اجابت کردند. برای کسانی از آنان که نیکوکاری کردند و پروا پیشه کردند، پاداشی بزرگ خواهد بود.» (آل‌عمران/ ۱۷۲)

پیامبرﷺ با همراهان‌اش به حـمراء الاسـد رسـید. حـمراءالاسـد در بیست کیلومتریِ جنوب مدینه قرار دارد. از سوی دیگر، قریش در روحاء به سر می‌بردند و تصمیم قطعی داشـتند کـه بـه مـدینه بـاز گـردند و کـار مسلمانان را یکسره کنند. استدلال آنان برای بازگشت چنین بود:

«ما اشراف و فرماندهان اصحاب مـحمد را نـابود کـرده‌ایـم. اکـنون، پیش از آن که آنان را ریشه‌کن کنیم، چگونه به مکه بازگردیم. قطعاً بر بازماندگانشان حمله خواهیم برد و کار آنان را یکسره خواهیم کرد.»

در همین هنگام کاروانی از قبیله‌ی عبدالقـیس از کـنار لشکـر قـریش گذشت. ابوسفیان با کاروان پیامی شـفاهی بـرای مسـلمانان فـرستاد و از کاروان خواست که به مسلمانان اطلاع دهد که ما آماده‌ی حرکت به سوی

۱- ر.ک: السیرة النبویة الصحیحة، ج ۲، ص ۳۹۷.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب الذین استجابوا لله و الرسول، شماره ۴۰۷۷.

مسلمانان هستیم تا بازماندگانشان را ریشه‌کن کنیم.[۱] کاروان که خبر را به پیامبرﷺ رساند، آن حضرت فرمود:

«خدا ما را بس است.»

هدف ابوسفیان از این پیام، ترساندن مسلمانان بود. او می‌خواست با این کار روحیه‌ی مسلمانان را تضعیف کند.[۲] اما در حـمراءالاسـد، مـعبد خزاعی با پیامبرﷺ و مسلمانان برخورد کرد. قبیله‌ی خزاعه هـمه، چـه مسلمان چه مشرک، از هـواداران پـیامبرﷺ بـودند و در تـهامه بـه سـر می‌بردند. هـر خـبری کـه مـی‌شنیدند، بـه آن حـضرت مـی‌رساندند. او بـا پیامبرﷺ از شکست احد اظهار همدردی کرد. وی از آن جا خود را به ابوسفیان و لشکر قـریش رسـاند و آنـان را از لشکـر بـزرگ مسـلمانان بـه سختی ترساند. او گفت:

«محمد به همراه گروهی که هرگز مانند آن را ندیده‌ام، در پی شـما حرکت کرده است. آنان در آتش خشم می‌سوزند. کسانی که در احد شرکت نکرده بودند، با او همراه شده‌اند و از کرده‌ی خود پشـیمان شده‌اند. آنان چنان از شما کینه در دل دارند که هرگز مـانند آن را ندیده‌ام.»

معبد خزاعی سپس آنان را اندرز داد که اندیشه‌ی حمله بـه مـدینه را کنار بگذارند و به مکه باز گردند. درضمن صفوان بن اُمَیّه نیز با حـمله‌ی دوباره به مدینه مـخالفت کـرد، زیـرا بـه نـتیجه‌ی حـمله مـطمئن نـبود و احتمال می‌داد که این بار مسلمانان با شدت بیشتری بجنگند و قریش را نابود کنند.[۳]

۱- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، صص ۸۹-۸۸.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب الذین قال لهم الناس، شماره ۴۵۶۳.
۳- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، صص ۸۹-۸۸؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، صص ۳۱۶-۳۱۵.

قریش آهنگ بازگشت به مکه سر دادند. پیامبرﷺ سه شب در حمراءالاسد ماند. در این مدت، هر شب فرمان می‌داد که پانصد مشعل برافروزند تا هر دشمنی که آن‌ها را ببیند، هفت پشت‌اش بلرزد. پیامبرﷺ پس از پنج شبانه روز، در روز جمعه به مدینه بازگشت.[۱]

* * *

اینک درنگی کوتاه باید کرد تا دید که غزوه‌ی احد چه پیامدهایی داشت و قرآن کریم، چه تحلیلی از آن ارائه کرد. چنان که دیدیم، غزوه‌ی احد در یک نیم روز، از بامداد تا ظهر، درگرفت و به فرجام رسید. این جنگ در آن نیم روز، دو نیمه داشت. نیمه‌ی نخستِ آن با پیروزیِ درخشان مسلمانان و گریز دشمن همراه بود و نیمه‌ی دوم‌اش، زیر تسلّط لشکر قریش قرار داشت. در این تردیدی نیست که در این نیمه‌ی دوم، صحنه‌ی جنگ در اختیار دشمن بود و مسلمانان به سختی سرکوب و آواره شدند. گروهی به تیغ دشمن، به شهادت رسیدند. گروهی به مدینه گریختند و حتا شماری درصدد برآمدند که در برابر حملات ابوسفیان، از عبدالله‌بن اُبَیّ پناه بخواهند. گروهی دیگر نیز در پسِ صخره‌های کوه احد، نهان شدند و با شنیدن خبر دروغ کشته شدن پیامبرﷺ، نومید و افسرده، دست از جنگ کشیدند. گروهی نیز تا پایان جنگ و عقب‌نشینی به سوی کوه، کنار آن حضرت جنگیدند و دفاع کردند. در همه‌ی این شرایط، قریش بر میدان جنگ سیطره داشتند.

اما باید دید که با همه‌ی این اوصاف، آیا قریش به پیروزی قطعی دست یافتند و مسلمانان به تمام و کمال شکست خوردند؟ پاسخ مثبت به این پرسش چندان ساده نیست، زیرا پیروزی قطعی در یک میدان در صورتی می‌تواند مصداق داشته باشد که یک طرف به تمام و کمال قلع و

۱- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۴۶.

قمع شود و طرف دیگر، چیزی از نشانه‌های حیات و حرکتِ دوباره، برایش باقی نگذارد. در غزوه‌ی احد، شاهد چنین چیزی نـیستیم. مسـلمانان در طول جنگ تنها هفتاد تن شهید از خود بر جای گذاشـتند. نـه قـریش، کسی از آنان را به اسارت گرفتند، نه اموال آنان را به غنیمت بـردند، نـه سران اصلی مسلمانان، مـثل حـضرت پـیامبرﷺ، ابـوبکر، عـمر، عـلی و دیگران را به شهادت رساندند و نه از همه مهم‌تر، به مدینه حمله کردند و شهر را به اشغال خود در آوردند.

لشکر قریش تنها به یک پیروزی نسبی بسنده کرد و شتابان راه مکه را در پیش گرفت و برخلاف شیوه‌ی فاتحان، چـند روزی در مـیدان جـنگ باقی نماند، تا پیروزی خود را نهایی کند. برعکس، این مسلمانان بودند که پس از رفتن قریش، در صحنه‌ی جنگ ماندند، شهیدان خود را به خاک سـپردند و سـپس بـا هـمه‌ی دلشکسـتگی‌ها و رنج‌هایی کـه داشـتند، بـا اطمینان خاطر رهسپار مدینه شدند. بنابراین، نمی‌توان قـریش را پـیروز قطعی جنگ شمرد.[1] این تحلیل از غزوه‌ی احد، سـخن تـازه‌ای نـیست، بلکه اصحاب پیامبرﷺ خود چنین تحلیلی از غزوه داشتند. عبدالله‌بـن عباس رضی الله عنه با قاطعیت غزوه‌ی احد را یک پیروزی می‌دانست و می‌گفت:

«پـیامبرﷺ در هـیچ جـنگی مـانند احـد پـیروزی بـه دست نیاورده است.»[2]

قـرآن کـریم نـیز بـه ایـن امـر اشـاره دارد کـه دو لشکر، از لحاظ آسیب‌دیدگی و درد کشیدن، در وضعیت مشابهی قرار داشته‌اند:

«در جستنِ آن مردمان سستی نکنید. اگر شما درد می‌کشید، آنان نیز چون شما درد می‌کشند و شما از خدا چیزهایی را امید داریـد که آنان امید ندارند.» (نساء/ ۱۰۴)

۱- ر.ک: ندوی، السیرة النبویة، ص ۲۳۴؛ الرحیق المختوم، ص ۲۶۱.
۲- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۲۶۹.

اما واقعیت آن است که مسلمانان دست کم سه برابر مشرکان تلفات دادند. جلوگیری از این مقدار تلفات شدنی بود، اگر مسلمانان، به ویژه تیراندازان، فرمانبرداری می‌کردند و در اجرای دستورات اکید پیامبر ﷺ سستی نشان نمی‌دادند. در غزوه‌ی بدر، مسلمانان به سختی از این منع شدند که پیش از در هم کوبیدنِ کاملِ دشمن، به گردآوری غنایم و اسیر گرفتن از دشمن، روی بیاورند. در غزوه‌ی احد، زیر پا گذاردن همین اصل، باعث آسیب دیدن مسلمانان شد. اگر آنان طبق فرمان پیامبر ﷺ سر جای خود می‌ماندند و پشت مسلمانان را خالی نمی‌کردند و به سوی غنایم سرازیر نمی‌شدند، بی هیچ تردیدی، پیروز میدان بودند. اما با خالی کردن پشت مسلمانان و باز کردن راه برای سواران قریش، باعث آن همه تلفات و کشتار شدند.

در هر صورت، با احتیاط می‌توان غزوه‌ی احد را یک شکست برای مسلمانان به شمار آورد. گاه «شکست نیز به همان اندازه‌ی پیروزی، سرشار از معناست، بلکه شکست بدان علت که رویه‌ی دیگر یک حقیقت را به ما نشان می‌دهد و پشت برگ را می‌نمایاند، شناخت عمیق و بدیعی به ما می‌دهد که همه‌ی پیروزی‌ها و آن هم درخشان‌ترین پیروزی‌ها، از آن عاجزند. برای یک فرمانده نظامی و یا رهبر سیاسی، تحمل شکست بسیار حساس‌تر و مهم‌تر است تا رسیدن به پیروزی.»[1]

سنت خدا با پیامبران همواره چنین بوده که آنان را بیازماید و در نهایت، پیروزی را شامل حال آنان گرداند. علت آن است که اگر آنان همواره پیروز میدان می‌بودند، ناکسان نیز میان مؤمنان نفوذ می‌کردند و راستان از ناراستان باز شناخته نمی‌شدند. اگر همواره شکست می‌خوردند، باز مقصود بعثت برآورده نمی‌شد. حکمت خداوندی اقتضا

۱- ر.ک: شریعتی، علی، اسلام‌شناسی (م. آ. ۳۰)، ص ۱۸۹.

می‌کرد که پیروزی و شکست هر دو در کنار هم قرار گیرند تا راستان از ناراستان بازشناخته شوند. پیش از احد، نفاقِ منافقان از مؤمنان مخفی بود. هنگامی که غزوه‌ی احد رخ داد و منافقان، کردار و گفتار نفاق‌آمیز خود را آشکار کردند، مسلمانان پی بردند که در سرای خود دشمنانی دارند و باید خود را آماده کنند و با احتیاط گام بردارند.[1]

قرآن کریم، طی شصت آیه از سوره‌ی آل‌عمران، با دقت واقعه‌ی احد را تحلیل کرده است. تفاوتی که تحلیل قرآن با روایات منابع سیره و حدیث دارد آن است که تصویر قرآن در مقایسه با دیگر منابع از سرزندگی و وضوح بیشتری برخوردار است. اما این تحلیل با تحلیل غزوه‌ی بدر، تفاوت بنیادی دارد.

در غزوه‌ی بدر از خطاهای لشکری پیروز سخن می‌گفت و در این جا از لشکری شکست خورده. شکست خورده بیشتر به دلجویی و امیدواری نیاز دارد. آسیب‌های شکست، آنان را بس است و درس‌های لازم را از آن آموخته‌اند. آیات در کنار عتاب اندک و لطیف، به درس‌آموزی و تطهیر مؤمنان بها داده شده است و از سرزنش بسیار خودداری شده است. علت آن است که مبادا شکست در میدان جنگ، منجر به نومیدی و تحلیل رفتن نیروها شود. اگر در بدر، مسلمانان به عذاب بزرگ تهدید می‌شدند، در این جا از عفو الهی و زدودن آثار اندوه، سخن به میان می‌آید:

> «برخی از شما دنیا را می‌خواهند و برخی آخرت را می‌خواهند. سپس از آنان بازتان داشت تا شما را بیازماید و بی گمان از شما گذشت کرد و خدا بر مؤمنان صاحب فضل است.» (آل‌عمران/ ۱۵۲)
>
> «و سستی نکنید و غم مخورید، حال آن که اگر مؤمن باشید، شما برترید.» (آل‌عمران/ ۱۳۹)

۱- ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۴۰۲.

در ایـن مـیان شکست و پـیروزی را از سـنت‌های الهی در هستی مـی‌شمارد و رسـیدن بـه هـر کـدام‌از آن‌هـا را مسـتلزم بـه کـار بستنِ سازوکارهایی ویژه معرفی می‌کند:

«اگر به شما زخمی رسیده، به آن قوم نیز زخمی مانند آن رسیده است و این روزها را میان مردمان دست به دست می‌گردانیم.»
(آل‌عمران/ ۱۴۰)

مبادا مؤمن دچار غرور و خودپسندی شود و خیال کند که هستی همه رام و دست‌آموز او شده است و قوانین یکنواخت آن، فرمانبردار او هستند. هیچ گاه چنین نبوده است و نخواهد بود. تنها کوشش و سازگاری بـا قـوانـین کیهانی است که آدمی را به سوی کـامیابی‌های بـزرگ رهـنمون مـی‌شود. امـا خطاها همواره نتیجه‌ای مشخّص دارند. انسان است که در اثر سـهل‌انگـاری، این خطاها را مرتکب می‌شود و سپس ناگزیر به نتایج تلخ آن تن می‌دهد.

«بگو: آن (مصیبت) از سوی خودتان است.» (آل‌عمران/ ۱۶۵)

پیامبرﷺ محور رسالت آسمانی است. اما ایـن مـحوریت تـا هـنگام رساندن رسالت است و پس از آن، محوریت به آموزه‌ها و اصولی مـنتقل می‌شود که پیامبر آورده است. اگر فرض شود که پیامبرﷺ بـه هـنگام دفاع از دین کشته شود، پیروان‌اش باید پایدار بمانند و راهی را که او در پیش گـرفته بـود، در پـیش گـیرند. کـار پـیامبرﷺ در تـابناک سـاختنِ جنبه‌های تاریکِ انـدیشه و احسـاسِ آدمـی، خـلاصه مـی‌شد. بـنابرایـن، هنگامی که رسالت خود را ادا کرد و به سوی خداوند شتافت، آیا کسانی که از وجود او روشنایی کسب کـرده بـودند، حـق دارنـد دوبـاره در تـاریکنای هستی پا بگذارند و روشنی‌ها را به فـرامـوشی بسـپارند؟ هـیچ گـاه نـباید چنین شود. اگر این بنده‌ی خدا وفات یابد، پیوند بزرگ پیروان‌اش می‌باید با آن ذاتِ زنده‌ی نامیرا، استوار بماند:

«و محمد جز پیامبری نیست که پیش از او پیامبرانی گذشته‌اند. آیا اگر بمیرد یا کشته شود، به پس پاهای خود برمی‌گردید؟ و هر کس به پسِ پای خود برگردد، هرگز به خدا چیزی زیان نمی‌رساند و خدا به سپاسگزاران پاداش خواهد داد.» [1] (آل‌عمران/ ۱۴۴)

درضمنِ آیات مرتبط با غزوه‌ی احد، موضع منافقان نیز تبیین می‌شود و اسرار درونشان برملا. قرآن هنگام سخن گفتن از منافقان، آن آهنگ نرم و ملایم را که در قبال مؤمنان داشت، تغییر می‌دهد و با صراحت و کوبندگی بیشتری، انگیزه‌ها و اهداف پشت پرده‌ی آنان را آشکار می‌کند. قرآن تبیین می‌کند که منافقان پس از جنگ، موضعی خاینانه در پیش گرفته‌اند و می‌خواهند مسلمانان مخلص را علیه پیامبرﷺ تحریک کنند. بخش کوچکی از این خواست آنان تحقق یافته است، زیرا برخی از مخلصان صادق نیز در سرزنش و ملامتگری، با منافقان همراه شده‌اند و اظهار می‌دارند که ما بهره‌ای از یاری خدا نداریم و اگر نظر ما را می‌پذیرفت، با این مصایب روبه‌رو نمی‌شدیم و این همه کشتار نمی‌دادیم. پیش از جنگ بسیاری از منافقان کوشیده بودند اعضای قبیله‌ی خود را از حضور در جنگ باز دارند. اکنون نیز ابراز می‌دارند که اگر از ما فرمان می‌بردند، کشته نمی‌شدند (آل‌عمران/ ۱۵۶ و ۱۶۷). از آیه‌ی ۱۴۹ آل‌عمران، چنین استنباط می‌شود که برخی از مسلمانان در آستانه‌ی پذیرش دعوت کافران بوده‌اند، هرچند ماهیت این دعوت روشن نیست.[2]

۱- ر.ک: غزالی، محمد، فقه السیرة، ص ۲۸۷.
۲- ر.ک: دروزة، محمد عزه، سیرةالرسول، صور مقتبسة من القرآن الکریم، ج ۲، ص ۳۳۶.

نمایه

گروه‌ها و قبایل

نمایه

نام کسان

نمایه

نام مکان‌ها

نشر احسان

رسول خاتم

978-964-356-813-9

978-964-356-815-3